

مولانا
جلال الدین محمد

مشنوی

مقدمہ تصحیح تعلیقات و فہرستہما از:

دکتر محمد استعلامی

مجله ادبیات فارسی
شماره ۱۳

مستوفی

دکتر محمد مستوفی

۲

ادبیات
فارسی

۱۲

۱

۲

مولانا
جلال الدین محمد بن خلیفه

۶۰۴-۵۶۷۲/۰۱۲۰۷-۱۲۷۳ م.

مثنوی

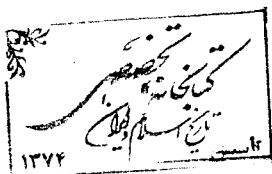
مقدمه و تحلیل

تصحیح متن براساس نسخه‌های معتبر مثنوی

مقایسه با چاپهای معروف مثنوی

توضیحات و تعلیقات جامع

و فهرست‌ها از:



دکتر محمد استعلامی

استاد زبان و ادب فارسی

۲ - متن و تعلیقات دفتر دوم



انتشارات زوار

تهران - خیابان جمهوری اسلامی - تلفن: ۳۰۲۷۷۵

مولانا جلال الدین محمد بلخی - رومی

مثنوی

مقدمه و تحلیل و تصحیح و توضیح و فهرستها از دکتر محمد استعلامی

۲ - متن و تعلیقات دفتر دوم

چاپ پنجم: ۱۳۷۵ خورشیدی

حروفچینی و آماده سازی چاپ: شرکت قلم

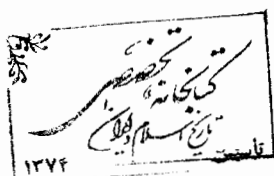
چاپ: جدیت

تیراژ: ۱۵۰۰ جلد

حقوق ناشر و مؤلف براساس قرارداد محفوظ است.

شابک: ۹۶۴ - ۴۰۱ - ۰۱۲ - ۴

ISBN: 964 _ 401 _ 012 _ 4



یادداشتی برای دفتر دوم

پیش از آن که من و شما با هم، دفتر دوم مثنوی مولانا جلال الدین محمد را بگشاییم و خود را به امواج این دریای بی کرانه بسپاریم، بی فایده نیست که یک بار دیگر طرح کلی این نشر مثنوی را پیش چشم بیاورم، تا بهتر دریابیم که چگونه «چنگ شعر مثنوی با ساز گشته» و در این شاهکار دریاوش «خون به شیر شیرین» تبدیل شده است؟

در سرآغاز این دفترهای شش گانه متن و تعلیقات مثنوی، مکرر گفتم و می گویم که در این کار، هدف من عرضه متنی درستی از کلام مولاناست همراه با توضیحاتی روشن و منطقی، که در بسیاری از موارد، درستی آنها را گوشه یی دیگر از کلام مولانا تأیید می کند، و به همین دلیل، توضیحات ساده و روشن، و به دور از اظهار لویه های حکیمانه و تکیه بر دیدگاههای شخصی است. به بیان دیگر، من به عنوان یک معلم وظیفه داشته ام که «درست خواندن و فهمیدن» مثنوی را برای شما آسان کنم، همین و بس.

تصحیح متن و نوشتن تعلیقات دفتر دوم در آبان ۱۳۶۱ خورشیدی در دهلی نو به پایان رسید، و نخستین چاپ آن چند ماه بعد عرضه شد. پس از آن دو چاپ دیگر این دفتر همراه با دفترهای دیگر، و مقدمه مبسوطی که بر دفتر اول افزودم، روی هم در شش مجلد به بازار آمد، و اکنون نشر تازه یی از هر شش دفتر همراه با مجلد هفتم که شامل فهرست ها و راهنماهای الفبایی است، پس از تجدیدنظرها و بازبینی های مکرر، و توجه به همه نقدها و اظهارنظرهای منصفانه و خیرخواهانه - و با «خاموشی!» در پاسخ عیب جویی هایی مغرضانه - عرضه می شود، و اگر این صورت نهائی کار من باشد، باز آن را به دور از خطا و کمبود نمی دانم.

در چاپ های پیشین این دفتر، در این سرآغاز، از دوستان و یاران و همکارانی نام برده بودم

که کمک و حمایت آنها، این کار را بر من آسان کرده بود. و اکنون که تمام این شش دفتر و ضمايم آن باهم درمی آید، آن یادآوری ها و حق شناسی ها و سپاسگزاری ها را یک جا در سرآغاز دفتر اوّل بازگفته ام، و حذف آن نام های عزیز از این سرآغاز، نشانه فراموشی آن عنایت ها نیست.

در مقدمه مبسوطی که بر مثنوی نوشته ام و با دفتر اوّل این مجموعه همراه است، درباره مولانا، آثار مولانا، و تحلیل مثنوی به طور خاص، آنچه را سودمند و مورد نیاز دیده ام، به سادگی و بی اطناب و پُرگویی، گفته ام، و اگر قرار باشد که من «درست خواندن و فهمیدن» مثنوی را برای شما آسان کنم، خواندن آن مقدمه و خاصه بخش چهارم آن را که تحلیل مثنوی است، توصیه می کنم و بسیار مؤثر می دانم.

در بخش پنجم از «مقدمه یی بر مثنوی» که با دفتر اوّل همراه است، اشاره کردم که در نسخه های کهن و معتبر مثنوی ابیاتی هست که نیکلسن آنها را - خاصه در دفترهای اوّل و دوّم و ششم - بیت الحاقی دانسته و در زیرنویس آورده است. اما به دلیل اعتبار نسخه های قونیه آن ابیات بی گمان از مولاناست و من آنها را در متن آورده ام. در این دفتر دوّم ابیات ۶۳، ۸۴، ۸۵، ۲۷۷، ۲۹۹، ۳۰۰، ۱۱۲۰، ۲۲۱۳، ۲۲۷۵، ۲۲۷۶، ۲۴۹۲، ۲۵۲۱، ۲۵۸۶، ۲۶۹۹، و ۳۳۳۱ تا ۳۳۳۴ مشمول این حکم است و به همین دلیل در متن قرار گرفته، و طبعاً شماره بیت ها نیز با شماره بیت ها در تصحیح نیکلسن یکدست نیست، و این سخن به حرمت و اعتبار کار آن مرد بزرگ خدشه یی وارد نمی کند. شما را به خدا می سپارم.

محمّد استعلامی

دانشگاه مطالعات خارجی توکیو - ژاپن

اسفند ۱۳۷۳ خورشیدی

مثنوی

بر اساس نسخه مورخ ۶۷۷ ق. (موزه مولانا - قونیه)

و

مطابقه با نسخه‌های ۶۶۸ ق. ، ۷۱۵ ق. ، نسخه دوم قونیه

و

مثنوی تصحیح رینولد الین نیکلسن

دفتر دوم

فهرست رمزها:

در زیر نویس صفحات متن و نیز در توضیحات، ارقام و کلمات و رمزهایی به کار برده‌ام که در اینجا توضیح مختصر آنها را ملاحظه می‌کنید:

۶۶۸ : نسخه خطی مثنوی به تاریخ ۶۶۸ هجری
(زمان حیات مولانا) - قاهره.

۶۷۷ : نسخه خطی مثنوی به تاریخ ۶۷۷ هجری
محفوظ در آرامگاه مولانا - قونیه.

۷۱۵ : نسخه خطی مثنوی به تاریخ ۷۱۵ و ۷۱۶ هجری - کتابخانه ملی تهران.

نیکلسن : نسخه چاپی مثنوی، به تصحیح رینولد نیکلسن.
نگ : یعنی نگاه کنید یا مراجعه کنید به ...



بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دوم که: اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار، بنده از آن کار فروماند و حکمت بی پایان حق، ادراک او را ویران کند، به آن کار نپردازد، پس حق تعالی، شمه‌یی از آن حکمت بی پایان، مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد، که اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند، هیچ نجنبند، زیرا جنباننده از بهره‌های آدمیان است که: «از بهر این مصلحت کنم»؛ و اگر حکمت آن بر وی فروریزد، هم نتواند جنبیدن، چنان که اگر در بینی شتر مهار نبود نرود، و اگر مهار سخت بزرگ بود هم فروخسپد، وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ. خاک بی آب کلوخ نشود، و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود. وَالسَّمَاءُ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ، به میزان دهد هر چیزی را، نه بی حساب و بی میزان، آلا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده‌اند و «يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ» گشته‌اند، وَمَنْ لَمْ يَدُقْ لَمْ يَذَرْ

پرسید یکی که: عاشقی چیست؟ گفتم که: چوماً شوی بدانی عشق محبت بی حساب است، جهت آن گفته‌اند که صفت حق است به حقیقت، ونسبت او به بنده مجاز است، «يُحِبُّهُمْ» تمام است، «يُحِبُّونَهُ» کدام است؟

۱- در ۶۷۷ مقدمه دفتر دوم خوانا نیست و متن حاضر مطابق با ۶۶۸ است و با نسخه‌های ۷۱۵ و نسخه بی‌تاریخ قونیه و چاپ نیکلسن و دیگر چاپها مقابله شده است.
۲- ۶۶۸: من به جای ما. بسیاری از نسخه‌های معتبر و چاپ نیکلسن: ما. در ۶۷۷ نیز با این که مقدمه دفتر دوم خوانا نیست، این کلمه (ما) خوانده می‌شود.

مدتی این مثنوی تأخیر شد
تا تراید بخت تو فرزند نو
چون ضیاء الحق حسام الدین، عنان
چون به معراج حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
بلبلی ز اینجا برفت و بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد ✓
آفت این در هوا و شهوت است
این دهان ببرند تا بینی عیان
ای دهان! تو خود دهانه دوزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
چون در او گامی زنی بی احتیاط
يك قدم زد آدم اندر ذوق نفس
همچو دیو، از وی فرشته می گریخت
گرچه يك مو بُد، گنه كوچسته بود
بود آدم دیده نور قدیم
گر در آن آدم بکردی مشورت

مهلتی بایست تا خون شیر شد
خون، نگردد شیر شیرین، خوش شنو
باز گردانید ز اوج آسمان،
بی بهارش غنچه ها ناکفته بود
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت ۵
بازگشتش روز افتتاح بود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بهر صید این معانی بازگشت
تا ابد بر خلق این در باز باد ✓
ورنه آنجا شربت اندر شربت است ۱۵
چشم بند آن جهان حلق و دهان
و ای جهان! تو بر مثال برزخی
شیر صافی پهلوی جوهای خون
شیر تو خون می شود از اختلاط
شد فراق صدر جت طوق نفس ۱۵
بهر نانی، چند آب چشم ریخت
ليك آن مو در دودیده رسته بود
موی در دیده بود کوه عظیم
در پشیمانی نگفتی معذرت

بیت ۲- ۷۱۵: بخت نو

۱۰- ۶۶۸ و ۷۱۵ و نیکلسن: ورنه اینجا. متن مطابق ۶۷۷ است.

۱۱- نیکلسن: جای دومصراع عوض شده است. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۱۲- ۶۶۸: خود تودهانه... ۱۹- ۷۱۵: گرد آن حالت بکردی مشورت.

ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد ۴۰
 نفس با نفس دگر چون یار شد
 چون ز تنهایی تو نومیدی شوی
 زو، بجو یار خدایی را تو زود
 آن که در خلوت نظر بردوخته‌ست
 خلوت از اغیار باید، نه ز یار ۲۵
 عقل با عقل دگر دوتا شود
 نفس با نفس دگر خندان شود
 یار چشم توست، ای مرد شکار
 هینا به جاروب زبان گردی مکن
 چون که مؤمن آینه مؤمن بود ۳۰
 یار آینه‌ست جان را در حزن
 تا نپوشد روی خود را در دمت
 کم ز خاکی؟ چون که خاکی یاریافت
 آن درختی کو شود بایار جفت
 در خزان چون دید او یار خلاف ۳۵
 گفت: یار بد بلاآشتن است
 پس بخسبم، باشم از اصحاب کهف
 عظمه‌شان مصروف دقیانوس بود
 خواب بیداری است چون باداش است
 چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند ۴۰
 ز آن که بی گلزار بلبل خامش است
 آفتابا! ترك این گلشن کنی
 آفتاب معرفت را نقل نیست
 خورشید کمالی، کآن سری است
 شمس آی گر اسکندری

مانع بدفعلی و بدگفت شد
 عقل جزوی عاقل و بی‌کار شد
 زیر سایه یار، خورشیدی شوی
 چون چنان کردی، خدا یار تو بود
 آخر آن را هم زیار آموخته‌ست
 پوستین بهر دی آمد، نه بهار
 نور افزون گشت و ره پیدا شود
 ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
 از خس و خاشاک اورا پاک‌دار
 چشم را از خس ره آوردی مکن
 روی او ز آلودگی ایمن بود
 در رخ آینه ای جان! دم‌مزن
 دم فرو خوردن بیاید هر دمت
 از بهاری صدهزار انوار یافت
 از هوای خوش ز سرتاپا شکفت
 درکشید او رو و سر زیر لحاف
 چون که او آمد، طریقم خفتن است
 به ز دقیانوس، آن محبوس لَهف
 خوابشان سرمایه ناموس بود
 وای بیداری که با نادان نشست
 بلبلان پنهان شدند و تن زدند
 غیبت خورشید بیداری کش است
 تا که تحت الارض را روشن کنی
 مشرق او غیر جان و عقل نیست
 روز و شب، کردار او روشنگری است
 بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هرجا روی، مشرق شود
 حسّ خُفاشت سوی مغرب دوان
 راه حسّ راه خران است ای سوار
 پنج حسّی هست، جز این پنج حسّ
 اندر آن بازار کاهل محشرند
 حسّ ابدان قوتِ ظلمت می خورد
 ای ببرده رخت حسّ ها سوی غیب
 ای صفات آفتاب معرفت
 گاه خورشیدی و گاه دریا شوی
 تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
 روح با علم است و با عقل است یار
 از تو ای بی نقش با چندین صُور
 که مُشَبَّه را، مَوْحِد می کند
 که تو را گوید ز مستی بوالحسن:
 گاه نقش خویش ویران می کند
 چشم حسّ را هست مذهبِ اعتزال
 سُخره حسّ اند اهلِ اعتزال
 هر که در حسّ ماند، او مُعتزلی است
 هر که بیرون شد ز حسّ، سُنی وی است
 گر بدیدی حسّ حیوان شاه را
 گر نبودی حسّ دیگر مر تورا
 پس بنی آدم مکرّم کی بُدی؟
 نامصوّر یا مصوّر گفتنت

۵۵ شرقها بر مغرب عاشق شود
 حسّ دُرپاشت سوی مشرق روان
 ای خران را تو مزاحم! شرم دار
 آن چو زرّ سرخ و این حسّ ها چو مس
 حسّ مس را چون حسّ زر کی خرنند؟
 حسّ جان از آفتابی می چرد
 دست چون موسی، برون آور ز جیب
 و آفتاب چرخ بند یک صفت
 گاه کوه قاف و گاه عنقا شوی
 ای فزون از و هم ها، وزیش بیش
 روح را با تازی و ترکی چه کار؟
 هم مُشَبَّه، هم مَوْحِد، خیره سر
 که مَوْحِد را صُور ره می زند
 «یا صَغِيرَ السِّنِّ! یا رَطْبُ الْبَدَنِ!»
 آن پی تنزیه جانان می کند
 دیده عقل است سنّی در وصال
 خویش را سنّی نمایند از ضلال
 گرچه گوید: «سُنّام» از جاهلی است
 اهل بینش، چشم عقل خوش پی است
 پس بدیدی گاو و خر، الله را،
 جز حسّ حیوان، ز بیرون هوا،
 کی به حسّ مشترک محرم شدی؟
 باطل آمد بی ز صورت رستنت

۵۵- نیکلسن: اندر آن بازار کایشان ماهرند.

۵۸- نیکلسن: می کند (به فتح کاف). متن مطابق ۶۶۸ است. نگ: تعلیقات.

۶۳- این بیت در ۶۷۷ کنار صفحه با خط اصلی اضافه شده و کاملاً خوانا نیست. متن مطابق ۶۶۸ است.

۶۸- ۶۷۷ و یکی از نسخه بدل های نیکلسن: ز صورت رفتنت. متن مطابق ۶۶۸ است.

- نامصوّر یا مصوّر پیش اوست
گر تو کوری، نیست بر اعمیٰ حَرَج ۷۵
- پرده‌های دیده را داروی صبر
آینه دل چون شود صافی و پاک
هم بینی نقش و هم نقّاش را
چون خلیل آمد خیال یار من ۷۵
- شکر یزدان را، که چون او شد پدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت
گفتم: ار خوبم، پذیرم این از او
چاره آن باشد که خود را بنگرم
او جمیل است و مُحِبُّ لِلْجَمال ۸۵
- خوب، خوبی را کند جذب، این بدان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
چشم چون بستی، تو را جان‌کندی است ۸۵
- چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت
تاسه تو، جذب نور چشم بود
چشم باز از تاسه گیرد مر تو را
آن تقاضای دو چشم دل شناس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات ۹۵
- پس فراق آن دونور پایدار
او چو می‌خواند مرا، من بنگرم:
- کوهمه مغز است و بیرون شد ز پوست
ورنه رَو، کَالصَّبْرِ مِفْتَاحُ الْفَرَج
هم بسوزد، هم بسازد شرح صدر
نقشها بینی برون از آب و خاک
فرش دولت را و هم فراش را
صورتش بُت، معنی او بُت‌شکن
در خیالش، جان خیال خود بدید
خاک بروی، کو زخاکت می‌شکیفت
ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
ورنه او خندد مرا: «من کی خرم؟»
کی جوان نو گزیند پیر زال؟
طیبات و طیبین بروی بخوان
گرم گرمی را کشید و سرد سرد
باقیان از باقیان هم سرخوشند
نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم را از نور روزن صبر نیست
نور چشم از نور روزن کی شکفت؟
تا ببینند به نور روز زود
دان که چشم دل بستی، برگشا
کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
تاسه آوردت، گشادی چشمهات،
تاسه می‌آرد، مر آنرا پاس‌دار
لایق جذبم و یا بدیی‌کرم؟

۸۵ — ۶۶۸: طیبات الطیبین. نیکلسن: طیبات للطیبین. نک: تعلیقات.

۸۴ — این بیت در ۶۶۸ نیست. نیکلسن آنرا از نسخه بولاق در حاشیه آورده است. متن مطابق ۶۷۷ است.

۸۵ — در ۶۷۷ این بیت از قلم افتاده، ولی به قلم اصلی در حاشیه افزوده شده است.

گر لطیفی زشت را در پی کند
کی بینم روی خود را، ای عجب؟
نقش جان خویش می‌جستم بسی
گفتم: آخر آینه از بهر چیست؟
آینه آهن برای پوستهاست
آینه جان نیست الا روی یار
گفتم: ای دل! آینه کلّی بجو
زین طلب، بنده به کوی تو رسید
دیده تو چون دلم را دیده شد
آینه کلّی تو را دیدم ابد
گفتم: آخر خویش را من یافتم
گفت و هم کآن خیال توست هان!
نقش من از چشم تو آواز داد
کاندر این چشم مُنیر بی‌زوال
در دو چشم غیر من، تو نقش خود
ز آن که سُرْمه نیستی در می‌کشد
چشمشان خانه خیال است و عدم
چشم من چون سر مه‌دید از ذوالجلال
تا یکی مو باشد از «تو» پیش چشم
یشم را آن که شناسی از گهر
يك حکایت بشنو ای گوهر شناس

تسخری باشد که او با وی کند
تا: چهرنگم؟ همچو روزم یا چو شب؟
هیچ می‌نمود نقشم از کسی
تا: بداند هر کسی کوچیست و کیست؟
آینه سیمای جان سنگی بهاست
روی آن یاری که باشد ز آن دیار
رو به دریا، کار برناید به جو
درد مریم را به خرمابن کشید
شد دل نادیده، غرق دیده شد
دیدم اندر چشم تو من نقش خود
در دو چشمش راه روشن یافتم
ذات خود را از خیال خود بدان
که: «منم تو، تومنی، در اتحاد
از حقایق، راه کی یابد خیال؟
گربینی، آن خیالی دان و رد
باده از تصویر شیطان می‌چشد
نیستها را هست بیند لاجرم
خانه هستی است، نه خانه خیال»
در خیالت، گوهری باشد چویشم
کر خیال «خود» کنی کلّی عبر
تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر، رضی الله عنه

ما و روزه گشت در عهد عمر
تا هلال روزه را گیرند فال
چون عمر بر آسمان مه را ندید
گفت کین مه از خیال تو دمید

ورنه من بینا ترم افلاك را
گفت: «تَرَکُن دِست و بر ابرو بمال
چون که او ترک کرد ابرو، مه ندید
گفت: «آری. موی ابرو شد کمان
چون یکی مو کُتر شد او را رامزد ۱۴۰
موی کُتر، چون پرده گردون بود،
راست کن اجزات را از راستان
هم ترازو را ترازو راست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد
رو «أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ» باش ۱۴۵
بر سر اغیار چون شمشیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسگند
آتش اندرزن به گرگان چون سپند
«جان بابا!» گویدت ابلیس، هین!
این چنین تلپیس با بابات کرد ۱۴۰
بر سر شطرنج چُست است این غُرَاب
ز آن که فرزین بندها داند بسی
در گلو ماند خس او سالها
مالِ خس باشد، چو هست ای بی ثبات!
گر بُرد مالت عدوی، پرفنی ۱۴۵

دزدیدن مارگیر، ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد
وارهید آن مارگیر از زخم مار
مارگیرش دید، پس بشناختش
در دعا می خواستی جانم از او
شکر حق را، کآن دعا مردود شد ۱۴۰

ز ابلهی، آن را غنیمت می شمرد
مار کشت آن دزد او را، زارزار
گفت: «از جان مار من پرداختش
کش بیابم، مار بستانم از او
من زیان پنداشتم، آن سود شد

بس دعاها کآن زیان است و هلاك وز كرم می‌نشنود یزدان پاك

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام، زنده کردن استخوانها از عیسی، علیه السلام

گفت با عیسی یکی ابله رفیق گفت: «ای همراه! آن نام سنی مرمر را آموز تا احسان کنم گفت: «خامش کن که آن کارتو نیست کآن نفس خواهد ز باران پاك تر عمرها بایست تا دم پاك شد خود گرفتی این عصا در دست راست گفت: «اگر من نیستم اسرارخوان گفت عیسی: «بارب این آسار چیست؟ چون غم خود نیست این بیمار را؟ مرده خود را رها کرده است او گفت حق: «ادبار اگر ادبار جوست آن که تخم خار کارد در جهان گر گلی گیرد به کف، خاری شود کیمیای زهر و مار است آن شقی

استخوانها دید در حُفره عقیق که بدآن مرده تو زنده می‌کنی استخوانها را بدآن باجان کنم» ۱۴۵ لایق انفاس و گفتار تو نیست وز فرشته در روش دَرَاك تر تا امین مخزن افلاك شد دست را دستان موسی از کجاست؟ هم تو برخوان نام را براستخوان» ۱۵۰ میل این ابله در این بیگار چیست؟ چون غم جان نیست این مردار را؟ مرده بیگانه را جوید رفو؟» خار رویده جزای کشت اوست» هان و هان! او را مجو در گلستان ور سوی یاری رود، ماری شود ۱۵۵ برخلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمارداشت بهیمه و لا حَوْلَ خدام

صوفی می‌گشت در دور افق تا شبی در خانقاهی شد قُنُق يك بهیمه داشت، در آخر بیست پس مراقب گشت با یاران خویش

۱۵۵-۷۱۵: این اصرار چیست.

۱۵۳- نیکلسن: گفت حق: ادبارگر ادبار جوست. در مصراع دوم ۶۶۸: خار روینده... متن مطابق ۶۷۷ است.

- ۱۶۵ دفتر صوفی سوادِ حرف نیست
 زادِ دانشمند آثارِ قلم
 همچو صیادی سوی اشکار شد
 چند گاهش گام آهو درخور است
 چون که شکر گام کرد و ره بُرید
 رفتن يك منزلی بر بوی ناف
 آن دلی کو مطلع مهتابهاست
 با تو دیوار است و با ایشان در است
 آنچه تو در آینه بینی عیان
 پیر، ایشان اند کین عالم نبود
 پیش از این تن، عمرها بگذاشتند
 بیشتر از نقش، جان پذیرفته اند
 مشورت می رفت در ایجاد خلق،
 چون ملایك مانع آن می شدند
 مطلع بر نقش هر که هست شد
 بیشتر ز افلاك، کیوان دیده اند
 بی دماغ و دل، پر از فکر بودند
 آن عیان، نسبت به ایشان فکر است
 فکر از ماضی و مستقبل بود
- جز دل اسپید همچون برف نیست
 زاد صوفی چیست؟ آثار قدم
 گام آهو دید و بر آثار شد
 بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
 لاجرم ز آن گام در کامی رسید
 بهتر از صد منزل گام و طواف
 بهر عارف فُتِحَتْ أَبْوَابُهَاست
 با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
 پیر اندر خشت بیند پیش از آن
 جان ایشان بود در دریای جود
 بیشتر از کشت بر برداشتند
 بیشتر از بحر، دُر ها سفته اند
 جانشان در بحر قدرت تا به خلق
 بر ملایك، خُفیه خُبك می زدند
 پیش از آن کین نفسِ کُل پابست شد
 بیشتر از دانه ها نان دیده اند
 بی سپاه و جنگ، بر نصرت زدند
 ورنه خود نسبت به دُوران رؤیت است
 چون از این دو رست، مشکل حل شود

۱۶۵- نیکلسن: سواد و حرف. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ و ۷۱۵ و دیگر نسخه های معتبر است نک: تعلیقات.

۱۷۱- بعد از این بیت در ۶۶۸ عنوان تازه می هست: حکایت مشورت کردن حق تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق. در ۶۷۷ این عنوان کنار صفحه اضافه شده است.

۱۷۷- ۶۶۸ در مصراع دوم: نسبت به اینها.

۱۷۸- نیکلسن بعد از این بیت يك بیت دیگر دارد که در ۶۶۸ و ۶۷۷ نیست:

روح از انگور می را دیده است روح از معدوم می را دیده است

در یکی از نسخه بدلای نیکلسن بیت ۱۸۲ به جای این بیت بوده است. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

دیده چون بی کیف هر با کیف را
 بیشتر از خلقتِ انگورها
 در تموزِ گرم ، می بینند دی
 در دل انگور مَی را دیده اند
 آسمان در دورایشان جُرعه نوش
 چون از ایشان مجتمع بینی دویار
 بر مثال موجها اعدادشان
 مُفترِق شد آفتابِ جانها
 چون نظر در قرص داری ، خود یکی است
 تفرقه ، در روح حیوانی بود
 چون که حق «رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَه»
 يك زمان بگذار ای همره! ملال
 در بیان ناید جمال حال او
 چون که من از خال خوبش دم زنم
 همچو موری اندر این خرمن خوشم

دیده پیش از کان صحیح وزیفرا
 خورده می ها و نموده شورها
 در شعاع شمس ، می بینند فَمی
 در فنای محض ، شی را دیده اند
 آفتاب از جودشان زربفت پوش
 هم یکی باشند و هم ششصد هزار
 در عدد آورده باشد بانشان
 در درون روزن ابدانها
 و آن که شد محجوبِ ابدان، درشکی است
 نفس واحد، روح انسانی بود
 مفترق هرگز نگردد نور او
 تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
 هر دو عالم چیست ؟ عکس خال او
 نطق، می خواهد که بشکافد تنم
 تا فزون از خویش ، باری می کشم

بسته شدنِ تقریرِ معنی حکایت به سببِ میلِ مستمع به استماعِ ظاهرِ صورتِ حکایت

کی گذارد آن که رشکِ روشنی است
 بحر کف پیش آرد و سَدی کند
 این زمان بشنو، چه مانع شد ؟ مگر
 خاطرش شد سوی صوفی قُنُق
 لازم آمد باز رفتن زین مقال
 صوفی آن صورت مپندار ای عزیز!
 جسم ما جوز و مویز است ای پسر
 ورتو اندر نگذری ، اِکرامِ حق
 بشنو اکنون صورت افسانه را

تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
 جر کند ، وز بعدِ جر مدّی کند
 مستمع را رفت دل جای دگر
 اندر آن سودا فروشد تا غُنُق
 سوی آن افسانه بهر وصف حال
 همچو طفلان تا کی از جوز و مویز ؟
 گر تو مردی ، زین دو چیز اندر گذر
 بگذراند مرتورا ، از نُه طَبَق
 لیك، هین! از کَه جدا کن دانه را

الترام کردنِ خادمِ تَهْدِ بهیمه را و تخلف نمودن

- حلقه آن صوفیان مُستفید
خوان بیاوردند بهر میهمان
گفت خادم را که: «در آخر برو» ۲۰۵
- گفت: «لاحول، این چه افزون گفتن است؟
گفت: «ترکن آن جُوش را از نخست
گفت: «لاحول، این چه می گویی مها؟
گفت: «پالانش فرونه پیش پیش
گفت: «لاحول، آخرای حکمت گزار ۲۱۰
- جمله راضی رفته اند از پیش ما
گفت: «آبشده ولیکن شیر گرم»
گفت: «اندر جو تو کمتر کاه کن»
گفت: «جایش را بروب از سنگ و بُشک
گفت: «لاحول، ای پدر! لاحول کن ۲۱۵
- گفت: «بستان شانه، پشت خربخار»
✓ خادم این گفت و میان در بست چُست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز ۲۲۰
- کآن خرس در چنگ گرگی مانده بود
گفت: «لاحول، این چه مالیخولیاست؟
باز می دید آن خرس در راهرو
گونه گون می دید ناخوش واقعه
گفت: «چاره چیست؟ یاران جسته اند ۲۲۵
- چون که در وجد و طرب آخر رسید
از بهیمه یاد آورد آن زمان
راست کن بهر بهیمه کاه و جو»
از قدیم این کارها کار من است»
کآن خری پیراست و دندانهاش سست»
از من آموزند این ترتیبها»
داروی منبل بنه بر پشت ریش»
جنس تو مهمانم آمد صد هزار
هست مهمان جان ما و خویش ما»
گفت: «لاحول، از توام بگرفت شرم»
گفت: «لاحول، این سخن کوتاه کن»
و ربود تر، ریز بروی خاک خشك»
با رسول اهل کمتر گو سخن»
گفت: «لاحول، ای پدر! شرمی بدار»
گفت: «رفتم کاه و جو آرم نخست»
خواب خرگوشی به آن صوفی بداد
کرد بر اندرز صوفی ریش خند
خوابها می دید با چشم فراز:
پاره ها از پشت و رانش می ربود
ای عجب! آن خادم مشفق کجاست؟»
که به چاهی می افتاد و گه به گو
فاتحه می خواند او و القارعه
رفته اند و جمله درها بسته اند»

۲۰۳- عنوان این قسمت مطابق ۶۶۸ است. در ۶۷۷ عنوان پیش از بیت ۲۴۴ در اینجا نیز آمده و کاتب نسخه یا دیگری آن را به صورت مطابق با متن تصحیح کرده است.
۲۰۴- ۶۶۸: از بهیمه یاد کرد او آن زمان.

باز می گفت: «ای عجب! آن خادمك من نکردم با وی الا لطف و لپن هر عداوت را سبب باید سند باز می گفت: «آدم با لطف و جود آدمی مر مار و کژدم را چه کرد؟ گر کرا خود خاصیت بدریدن است باز می گفت: «این گمان ید خطاست باز گفتی: «حزم سوء الظنّ توست صوفی اندر وسوسه و آن خرچنان آن خر مسکین میان خاك و سنگ کشته از ره، جمله شب بی علف خر همه شب ذکر می کرد: ای اله! با زبان حال می گفت: ای شیوخ! آنچه آن خر دید از رنج و عذاب بس به پهلو گشت آن شب تا سحر روز شد، خادم بیامد بامداد خرفروشانه دوسه زخمش بزد خر جهنده گشت از تیزی نیش

نه که با ما گشت هم نان و نمك؟ او چرا با من کند بر عكس کین؟ ورنه جنسیت وفا تلقین کند؟ کی بر آن ابلیس جوری کرده بود؟ کو همی خواهد مرا و را مرگ و درد این حسد در خلق آخر روشن است؟ بر برادر این چنین ظنم چراست؟ هر که بدظن نیست، کی مانند درست؟ که چنین بادا جزای دشمنان کژ شده پالان، دریده پالهنك گاه در جان کندن و گه در تلف جو رها کردم، کم از يك مشت کاه! رحمتی، که سوختم زین خام شوخ مرغ خاکی بیند اندر سیل آب آن خر بیچاره از جوع البقر زود، پالان جُست بر پشتش نهاد کرد باخر آنچه ز آن سگ می سزد کو زبان، تاخر بگوید حال خویش؟

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

چون که صوفی بر نشست و شد روان هر زمانش خلق بر می داشتند آن یکی گوشش همی پیچید سخت و آن دگر در نعل اومی جُست سنگ باز می گفتند: «ای شیخ این ز چیست؟

رو در افتادن گرفت او هر زمان جمله رنجورش همی پنداشتند و آن دگر در زیر کاش جُست لخت و آن دگر در چشم اومی دید زنگ دی نمی گفتی که: شکر، این خرقوی است؟

- گفت: «آن خر کو به شب لَاحَوْل خورد
چون که قُوتِ خر به شب لَاحَوْل بود ۲۵۵
آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه دیواست دل‌های همه
از دم دیو آن که او لَاحَوْل خورد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در ره اسلام و بر پول صراط ۲۵۵
عشو‌های یار بد منیوش هین!
صد هزار ابلیس لَاحَوْل آر بین
دم دهد، گوید تو را: «ای جان و دوست»
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
سرنهد بر پای تو قصاب‌وار ۲۶۰
همچو شیر صید خود را خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان
در زمین مردمان خانه مکن
کیست بیگانه؟ تن خاکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی ۲۶۵
گر میان مُشک تن را جا شود
مُشک را بر تن مزین، بر دل بمال
آن منافق مُشک بر تن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او
ذکر با او همچو سبزه گلخن است ۲۷۰
آن نبات آنجا یقین عاریت است
طبیّات آید به سوی طیبین
کین مدار، آنها که از کین گمرهند
اصل کینه دوزخ است، و کین تو
چون تو جزو دوزخی، پس هوش دار ۲۷۵
- جز بدین شیوه نداند راه کرد
شب مُسَبِّح بود و روز اندر سجود
از سلام علیکشان کم جو امان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
همچو آن خر درسر آید در نبرد
وز عدو دوست رو تعظیم و ریو،
درسر آید همچو آن خر در خُباط
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین
آدم! ابلیس را در مار بین
تا چو قصابی کشد از دوست پوست
وای او کز دشمنان افیون چشد
دم دهد تا خونت ریزد زار زار
ترك عشوه اجنبی و خویش کن
بی کسی بهتر ز عشوه ناکسان
کار خود کن، کار بیگانه مکن
کز برای اوست غمناکی تو
جوهر خود را نبینی فربهی
روز مردن کند او پیدا شود
مُشک چه بود؟ نام پاک ذوالجلال
روح را در قعر گلخن می‌نهد
گندها از فکر بی‌ایمان او
بر سر مبرز گل است و سوسن است
جای آن گل مجلس است و عشرت است
لِلْخَبِيثِينَ الْخَبِيثَاتِ است، هین!
گورشان پهلوی کین داران نهند
جزو آن گل است و خصم دین تو
جزو سوی کلّ خود گیرد قرار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
 ورتو جزو جتتی ای نامدار
 ای برادر! تو همان اندیشه‌ای
 گر گل است اندیشه تو، گلشنی
 گر کلابی، بر سر جیت زند
 طبله‌ها درپیش عطاران بین
 جنس‌ها با جنس‌ها آمیخته
 گر درآمیزند عود و شکرش
 طبله‌ها بشکست و جانها ریختند
 حق فرستاد انبیا را با ورق
 پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم
 قلب و نیکو درجهان بودی روان
 تا برآمد آفتاب انبیا
 چشم داند فرق کردن رنگ را
 چشم داند گوهر و خاشاک را
 دشمن روزند این قلابکان
 زآن که روزاست آینه تعریف او
 حق قیامت را لقب زآن روزکرد
 پس حقیقت، روز سر اولیاست
 عکس راز مردحق دانید روز
 زآن سبب فرمود یزدان: وَالضُّحَى
 قول دیگر کین ضحی را خواست دوست
 ورنه بر فانی قسم گفتن، خطاست

کی دم باطل قرین حق شود؟
 عیش تو باشد ز جتت پایدار
 مابقی تو استخوان وریشه‌ای
 ورتو بود خاری، تو هیمة گلخنی
 ورتو چون بولی، برون افکنند
 جنس را با جنس خود کرده قرین
 زین تجانس زینتی انگيخته
 برگزیند يك يك از یکدیگرش
 نيك وید در همدگر آمیختند
 تاگزید این دانه‌ها را برطبق
 کس ندانستی که ما نيك و بدیم
 چون همه شب بود و ما چون شب روان
 گفت: ای غش دورشو، صافی بیا!
 چشم داند لعل را و سنگ را
 چشم را زآن می‌خلد خاشاک‌ها
 عاشق روزند آن زرهای کان
 تا ببیند اشرفی تشریف او
 روز بنماید جمال سرخ و زرد
 روز، پیش ماهشان چون سایه‌هاست
 عکس ستاریش، شام چشم‌دوز
 وَالضُّحَى نور ضمیر مصطفی
 هم برای آن که این هم عکس اوست
 خود فنا، چه لایق گفت خداست؟

۲۷۷- این بیت در ۶۷۷ نیست و نیکلسن هم آن را در حاشیه آورده است. متن مطابق ۶۶۸ است.
 ۲۸۵-۶۶۸: ورتو بولی از تنت بیرون کنند.
 ۲۸۳-۶۶۸: گرد درآمیزد عدس باشکرش.
 ۲۸۶-۶۶۸ و نیکلسن: پیش از این ما امت واحد بدیم.

از خلیلی، لَا أَحِبُّ الْأَقْلِينَ ۲۰۰
 لَا أَحِبُّ الْأَقْلِينَ گفت آن خلیل
 باز «وَاللَّيْلُ» است ستاری او
 آفتابش چون برآمد ز آن فلک
 وصل پیداگشت از عینِ بلا
 هر عبارت خود نشان حالتی است
 آلتِ زرگر به دست کفشگر ۲۰۵
 و آلتِ اسکاف پیشِ برزگر
 بود أَنَا الْحَقُّ در لبِ منصور نور
 شد عصا اندر کفِ موسی گوا
 زین سبب عیسی بدان همراهِ خود
 کو نداند، نقص بر آلت نهد ۲۱۰
 دست و آلت، همچو سنگ و آهن است
 آن که بی جفت است و بی آلت، یکی است
 آن که دو گفت و سه گفت و بیش از این
 احولی چون دفع شد، یکسان شوند ۲۱۵
 گر یکی گویی تو، درمیدانِ او
 گوئی آن که راست و بی نقصان شود
 گوش دار ای احوال اینها را به هوش
 پس کلام پاك در دلهای کور
 و آن فسون دیو در دلهای کثر
 گرچه حکمت را به تکرار آوری ۲۲۰
 و رچه بنویسی، نشانش می کنی،

پس فنا چون خواست ربّ العالمین؟
 کی فنا خواهد از این ربّ جلیل؟
 و آن تن خاکی زنگاری او
 با شب تن گفت: هین! «مَا وَدَّعَكَ»
 ز آن حلاوت شد عبارت «مَا قَلَى»
 حال چون دست و عبارت آلتی است
 همچو دانه کشت کرده ریک در
 پیشِ سگ گه، استخوان در پیشِ خر
 بود أَنَا اللَّهُ در لبِ فرعون زور
 شد عصا اندر کفِ ساحر هبا
 در نیاموزید آن اسمِ صمد
 سنگ بر گل زن تو، آتش کی جهد؟
 جفت باید، جفت شرط زادن است
 در عدد شك است و آن يك بی شکی است
 متفق باشند در واحد یقین
 دوسه گویان هم یکی گویان شوند
 گرد بر می گرد از چوگان او
 کوز زخم دست شه رقصان شود
 داروی دیده بکش از راه گوش
 می نباید، می رود تا اصل نور
 می رود چون کفش کثر در پای کثر
 چون تو نااهلی، شود از تو بری
 و رچه می لافی، بیانش می کنی،

۲۹۹- در ۶۷۷ این بیت از قلم افتاده ولی به خط اصلی در کنار صفحه افزوده شده و کمی ناخواناست. متن مطابق ۶۶۸ است.

۳۰۰- نیکلسن این بیت را در نسخه های قدیم خود نیافته و الحاقی دانسته است اما ۶۶۸ و ۶۷۷ مطابق متن است.

او ز تو رو در کشد ای پرستیز
ور نخوانی و ببیند سوز تو
او نباید پیش هر ناوستا
بندها را بگسلد، وز تو گریز
علم باشد مرغ دست آموز تو
همچو طاووسی به خانه روستا

یافتی پادشاه باز را به خانه کمپیرزن

دین نه آن بازی است کوازشه گریخت
تا که تُمّاجی پَزَد اولاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد
گفت: «نااهلان نکردندت به ساز
دست هر نااهل بیمار ت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
روزِ شه در جست وجو بیگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد
گفت: «هر چند این جزای کارتوست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار؟
این سزای آن که از شاه خبیر
باز می مالید پر بر دست شاه
پس کجا زارد، کجا نالد لئیم؟
لطفِ شه جان را جنایت جو کند
رو، مکن زشتی، که نیکی های ما
خدمت خود را سزا پنداشتی
چون تورا ذکر و دعا دستور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا
گرچه باتو شه نشیند بر زمین
باز گفت: ای شه! پشیمان می شوم

۳۳۵ سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت،
دید آن بازِ خوش خوش زاد را
ناخنش بیرید و قوتش کاه کرد
پر فرود از حد و ناخن شد دراز
سوی مادر آ، که تیمارت کند»
۳۳۵ کثر رود جاهل همیشه در طریق
سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
شه براو بگریست زار و نوحه کرد
که نباشی در وفای ما درست
غافل از لایستوی اصحاب نار
۳۳۵ خیره بگریزد به خانه گنده پیر
بی زبان می گفت: «من کردم گناه»
گر تو نپذیری به جز نیک، ای کریم!
ز آن که شه هر زشت را نیکو کند
زشت آمد پیش آن زیبای ما
۳۳۵ تو لَوای جُرم از آن افراشتی
ز آن دعا کردن دلت مغرور شد
ای بسا کو زین گمان افتد جدا
خویشان بشناس و نیکوتر نشین
توبه کردم، نو مسلمان می شوم

- ۳۲۵ آن که تو مستش کنی و شیرگیر
گرچه ناخن رفت، چون باشی مرا
ورچه پَرَم رفت، چون بنوازیم
گر کمر بخشیم، که را برکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم
در ضعیفی تو مرا باییل گیر
- ۳۵۰ قدرِ فُندُق افکنم بُندُق حریق
گرچه سنگم هست مقدارِ نخود
موسی آمد در وَغَا بایک عصاش
هر رسولی یک تنه کآن در زده است
نوح، چون شمشیر درخواهید از او
احمد! خود کیست اِسپاهِ زمین
- ۳۵۵ تا بداند سعد و نحس بی خبر
دور توست، ایراکه موسای کلیم
چون که موسی روتقِ دورِ تو دید
گفت: «یارب! آن چه دورِ رحمت است؟»
غوطه ده موسای خود را در یحار
گفت: «یاموسی! یدِ آن بنمودمت
- ۳۶۰ که توز آن دَوری در این دَوَرای کلیم!
من کریم، نان نمایم بنده را
بینی طفلی بمالد مادری
کو گرسنه خفته باشد بی خبر
«کُنْتُ کَنْزاً رَحْمَةً مَخْفِیَةً»
فَاتَبَعْتُ أُمَّةً مَهْدِیَّةً»
- این گذشت از رحمت، آجا رُؤیت است
از میان دورهُ احمد برآر
راه آن خلوت، یدِ آن بگشودمت
پا بکش، زیرا دراز است این کلیم
تا بگریاند طمع آن زنده را
تا شود بیدار و واجوید خوری
و آن دوستان می خلد زو بهر دَر
فَاتَبَعْتُ أُمَّةً مَهْدِیَّةً»

۳۵۱-۶۶۸: قدر حبه افکنم...

۳۵۲- این بیت در ۶۷۷ نیست. متن مطابق با ۶۶۸ است.

۳۵۶-۶۶۸: شاهِ اخترین و بشکافش جبین. ۳۶۰-۶۶۸: این چه دور....

۳۶۳-۶۶۸: تو از آن دوری...

هر کراماتی که می‌جویی به جان
چند، بت بشکست احمد در جهان
گر نبودی کوشش احمد، تو هم
این سرت وارست از سجده صنم
گر بگویی، شکر این رستن بگو
مرسرت را چون رهانید از بتان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال
«چون بگریانم، بجوشد رحمت
گر نخواهم داد، خود ننمایم
رحمتم موقوف آن خوش‌گریه‌هاست

۳۷۵ می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
تا بدانی حق او را بر امم
کز بت باطن همت برهاند او
هم بدان قوت، تو دل را وارهان
کز پدر، میراث مفتش یافتی
۳۷۵ رستمی جان‌کند و مَجّان یافت زال
آن خروشنده بنوشد نعمتم
چونش کردم بسته، دل‌بگشایم
چون گریست، از بحر رحمت موج خاست

حلو خریدن شیخ احمد خُضْرُویه جهت غریمان به‌إلهام حق تعالی

بود شیخی دایماً او وام‌دار
ده هزاران وام کردی از مِهان
هم به‌وام او خانقاهی ساخته
وام او را، حق زهرجا می‌گزارد
گفت پیغمبر که: در بازارها
کای خدا! تو مُنفقان را ده خلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد
حلق پیش‌آورد اسماعیل‌وار
پس شهیدان، زنده زین روی‌اند و خوش
چون، خلف دادستان جان‌بقا
شیخ و امی، سالها این کار کرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید

۳۸۵ از جوانمردی که بود آن نامدار
خرج کردی بر فقیران جهان
جان و مال و خانقه درباخته
کرد حق بهر خلیل از ریک آرد
دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
ای خدا! تو مُمسکان را ده تلف
۳۸۵ حلق خود قربانی خلاق کرد
کارد بر حلقش نیارد کرد کار
تو بدان قالب بمنگر گبروش
جانِ ایمن از غم ورنج و شقا
می‌ستد، منی‌داد، همچون پایمرد
۳۹۵ تا بود روز اجل، میرِ آجل
در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع
وامداران گشته نومید و تُرُش
شیخ گفت: «این بدگمانان را نگر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد ۲۹۵
شیخ اشارت کرد خادم را به سر
تا غریمان، چون که آن حلواخوردند
در زمان، خادم برون آمد به در
گفت اورا: «گو تُرُو، حلوا به چند؟»
گفت: «نه، از صوفیان افزون مجو ۲۰۰
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ
کرد اشارت باغریمان، کین نوال
چون طبق خالی شد، آن کودک ستد
شیخ گفتا: «از کجا آرم درم؟
کودک از غم زد طبق را بر زمین ۲۰۵
می گریست از غبن کودک، های های
کاشکی من گرد گلخن گشتمی
صوفیان- طبل خوار- لقمه جو
از غریو کودک آنجا خیر و شر
پیش شیخ آمد که: «ای شیخ درشت ۲۱۰
گر روم من پیش او دست تهی
و آن غریمان هم به انکار و جُحود
مال ما خوردی، مَظالم می بری
تا نماز دیگر آن کودک گریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف ۲۱۵
با ازل خوش، با اجل خوش، شاد کام

شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
درد دلها یارشد با درد شُش
نیست حق را چهارصد دینار زر؟
لاف حلوا بر امید دانگ زد
که: «برو، آن جمله حلوا را بخر
یک زمانی، تلخ در من ننگرند»
تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت کودک: «نیم دینار و آدند»
نیم دینارت دهم، دیگر مگو
تو ببین اسرارِ سَراندیش شیخ
نک تبرک، خوش خورید این را حلال
گفت: «دینارم بده ای باخرد»
وام دارم، می روم سوی عدم
ناله و گریه بر آورد و حنین
کای مرا بشکسته بودی هردوپای
بر در این خانقه نگنشتمی
سگ دلان و همچو گربه روی شو
گرد آمد، گشت بر کودک حشر
تو یقین دان که مرا استاد کشت
او مرا بکشد، اجازت می دهی؟
رو به شیخ آورده، کین باری چه بود؟
از چه بود این ظلم دیگر بر سری؟
شیخ دیده بست و دروی ننگریست
در کشیده روی چون مه در لحاف
فارغ از تشنیه و گفتو خاص و عام

۳۹۸-۶۶۸: در زمان خادم برون شد سوی در تا خرد او جمله حلوا ز آن پسر

۳۹۹-۷۱۵: نیم دیناری واند. ۴۱۲- نیکلسن: کین بازی چه بود؟

- آن که جان در روی او خندد چو قند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او
در شب مهتاب، مه را بر سیماک
سگ وظیفه خود به جا می آورد
کارک خود می گزارد هر کسی
خس، خسانه می رود بر روی آب
مصطفی مه می شکافد نیم شب
آن مسیحا، مرده زنده می کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه؟
می خورد شه بربل جو تا سحر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز
شد نماز دیگر، آمد خادمی
صاحب مالی و حالی، پیش پیر
چارصد دینار بر گوشه طبق
خادم آمد، شیخ را اکرام کرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو،
آه و افغان از همه برخاست زود
این چه سر است؟ این چه سلطانی است باز؟
ما ندانستیم، ما را عفو کن
ما که کورانه عصاها می زنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب
ما ز موسی پندنگرفتیم، کو
با چنان چشمی که بالا می شتافت،
کرده با چشمت تعصب، موسیا!
شیخ فرمود: «آن همه گفتار و قال
سر این آن بود کز حق خواستم
- از ترش رویی خلقش چه گزند؟
کی خورد غم از فلک وز خشم او؟
از سگان و و غوغ ایشان چه باک؟
مه وظیفه خود به رخ می گسترد
آب نگذارد صفا بهر خسی
آب، صافی می رود، بی اضطراب
ژاژ می خاید ز کینه بولهب
و آن جهود از خشم سبوت می کند
خاصه ماهی کو بود خاصر اله
در سماع، از بانگ چغزان بی خبر
همت شیخ آن سخا را کردند
قوت پیران از این بیش است نیز
یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
هدیه بفرستاد، کز وی بد خبیر
نیم دینار دگر اندر ورق
و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
خلق دیدند آن کرامت را از او
کای سر شیخان و شاهان! این چه بود؟
ای خداوند خداوندان راز!
بس پراگنده که رفت از ما سخن
لاجرم قندیلها را بشکنیم
هرزه گویان از قیاس خود جواب
گشت از انکار خضری زرد رو
نور چشمش آسمان را می شکافت،
از حماقت چشم موش آسیا
من بحل کردم، شما را آن حلال
لاجرم بنمود راه راستم

۴۲۵ گفت: آن دینار اگر چه اندک است
تا نگرید کودک حلوا فروش
ای برادر! طفل طفل چشم توست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد
لیک موقوف غریو کودک است
بحر رحمت درمی آید به جوش
کام خود موقوف زاری دان درست
پس بگریان طفل دیده برجسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که: کم گری تا کور نشوی

۴۵۵ زاهدی را گفت یاری: «در عمل
گفت زاهد: «از دو بیرون نیست حال:
گر ببیند نور حق، خود چه غم است؟
ور نخواهد دید حق را، گو: برو
غم مخور از دیده، کآن عیسی تورا ست
عیسی روح تو با تو حاضر است
لیک بیگار تن پُر استخوان
همچو آن ابله که اندر داستان
۴۵۵ زندگی تن مجو از عیسی ات
بر دل خود کم نه اندیشه معاش
این بدن خرگاه آمد روح را
تُرک چون باشد بیابد خرگهی
کم گری تا چشم را ناید خَلَل
چشم، بیند یا نبیند آن جمال
در وصال حق دودیده چه کم است
این چنین چشم شقی گو: کور شو
چپ مرو، تا بخشدت دو چشم راست
نصرت از وی خواه، کو خوش ناصر است
بر دل عیسی منه تو هر زمان
ذکر او کردیم بهر راستان،
کام فرعونی مخواه از موسی ات
عیش کم ناید، تو بر درگاه باش
یا مثال کشتی مر نوح را
خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زندگانش استخوانها بدعای عیسی، علیه السلام

۴۶۵ خواند عیسی نام حق براستخوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد
از میان برجست یک شیرسیاه
کله اش بر کند، مغزش ریخت زود
گر ورا مغزی بُدی، اشکستنش
گفت عیسی: «چون شتابش کوفتی؟»
۴۶۵ گفت عیسی: «چون نخوردی خونِ مرد؟»
از برای التماس آن جوان
صورت آن استخوان را زنده کرد
پنجه بی زد، کرد نقشش را تباه
مغز جَوزی کاندرا او مغزی نبود
خود نبودی نقصُ إِلَّا برتنش
گفت: «ز آن رو که توز و آشوفتی»
گفت: «در قسمت نبودم رزق خورد»

ای بسا کس همچو آن شیرِ ثریان
 قسمتش گاهی نه و حرصش چو کوه
 ای میسر کرده بر ما در جهان
 طعمه بنموده بهما، و آن بوده شست
 گفت آن شیر: «ای مسیحا! این شکار
 گر مرا روزی بُدی اندر جهان
 این سزای آن که یابد آب صاف
 گر بداند قیمت آن جوی، خر
 او بیابد آن چنان پیغمبری
 چون نمیرد پیش او، کز امرِ «کُن»
 هین! سگ نفسِ تورا زنده مخواه
 خاک بر سر استخوانی را که آن
 سگ ندای، براستخوان چون عاشقی؟
 آن چه چشم است آن که بینایش نیست؟
 سهو باشد ظنّها را گاه گاه
 دیده آ! بر دیگران نوحه گری؟
 ز ابرِ گریان، شاخ سبز و تر شود
 هر کجا نوحه کنند، آنجا نشین
 ز آن که ایشان در فراق فانی اند
 ز آن که بر دل نقش تقلید است بند
 ز آن که تقلید آفتِ هرنیکویی است
 گر ضری، لَمُتَر است و تیز خشم
 گر سخن گوید ز مو باریکتر
 مستی دارد ز گفتِ خود ولیک
 همچو جوی است او، نه او آبی خورد

۲۷۵
 صید خود ناخورده رفته از جهان
 وجه نه و کرده تحصیل وجوه
 سُخره و بیگار، مارا و ارهان
 آن چنان بنما بهما آن را که هست
 بود خالص از برای اعتبار
 خود چه کارستی مرا با مردگان؟
 همچو خر در جو بمیزد از گراف
 او به جای پانهد در جوی سر
 میرآبی، زندگانی پروری،
 ای امیر آب ما را زنده کن
 کو عدوّ جان توست از دیرگاه
 مانع این سگ بود از صیدجان
 دیوچه وار از چه بر خون عاشقی؟
 ز امتحانها، جز که رسوایی ش نیست
 این چه ظنّ است، این که کور آمد ز راه؟
 مدتی بنشین و بر خود می گری
 ز آن که شمع از گریه روشن تر شود
 ز آن که تو اولیتری اندر حنین
 غافل از لعلِ بقای کانی اند
 رَو به آب چشم بندش را بَرند
 که بود تقلید، اگر کوه قوی است
 گوشت پارهش دان، چو او را نیست چشم
 آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
 از بر وی تا به می راهی است نیک
 آب از او بر آب خوران بگذرد

۲۸۵
 ۴۹۰

۴۸۵-۶۶۸: غافل از عمر بقای جانی اند.

۴۹۱- نیکلسن: آب خواران. متن مطابق با ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

آب در جو، ز آن نمی گیرد قرار
همچو نایی ناله زاری کند
نوحه گر باشد مقلّد در حدیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک ۴۹۵
از محقق تا مقلّد فرقهاست
منبع گفتار این سوزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین
هم مقلّد نیست محروم از ثواب ۵۰۰
کافر و مؤمن، خدا گویند، لیک
آن گدا گوید: خدا، از بهر نان
گر بدانستی گدا از گفت خویش
سالها گوید خدا آن نان خواه
گر به دل درتافتی گفت لبش
نام دیوی ره برد در ساحری ۵۰۵

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به ظن آن که گاو اوست

روستایی گاو در آخر بیست
روستایی شد در آخر سوی گاو
دست می مالید بر اعضای شیر
گفت شیر: «ارروشنی افزون شدی ۵۱۰
این چنین گستاخ ز آن می خاردم
حق همی گوید که: «ای مغرور کور!
که: «لَوْ أَتَرَلْنَا كِتَابًا لِلْجَبَلِ
از من ار کوه اُحد واقف بدی
از پدر وز مادر این بشنیده ای

شیر، گاوش خورد و برجایش نشست
گاو را می جست شب آن کنجکاو
پشت و پهلوی، گاه بالا، گاه زیر
زهرماش بدریدی و دل خون شدی
کو در این شب، گاو می پنداردم
نه ز نامم پاره پاره گشت طور؟
لَا تُصَدِّعْ، ثُمَّ أَنْقَطَعْ، ثُمَّ أَرْتَحِلْ
پاره گشتی و دلش پر خون شدی
لاجرم غافل در این پیچیده ای

گر تو بی تقلید از این واقف‌شوی
 بشنو این قصه پی تهدید را
 بی‌نشان، از لطف چون هاتف‌شوی
 تا بدانی آفتِ تقلید را:

فروختنِ صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهتِ سماع
 صوفیی در خانقاه از ره رسید
 آبکش داد و علف، از دست‌خویش
 احتیاطش کرد از سهو و خطا
 صوفیان تقصیر بودند و فقیر
 ای توانگر که تو سیری، هین‌مخند
 از سرِ تقصیر آن صوفی‌رَمه
 کز ضرورت هست مُرداری مباح
 هم در آن دم آن خُرك بفروختند
 و لوله افتاد اندر خانقه
 چند از این صبر و از این سه‌روزه؟ چند؟
 ما هم از خلقیم و جان داریم ما
 تخم باطل را از آن می‌کاشتند
 و آن مسافر نیز از راه دراز
 صوفیانش یک به یک بنواختند
 گفت، چون می‌دید می‌لانشان به‌وی:
 لوت خوردند و سماع آغاز کرد
 دودِ مطبخ، گرد آن، پاکوفتن
 گاه دست افشان قدم می‌کوفتند
 دیر یابد صوفی آز از روزگار
 ۵۱۵
 ۵۱۸
 ۵۳۱
 ۵۳۵

مرکب خود بُرد و در آخر کشید
 نه‌چون آن صوفی که ما گفتیم پیش
 چون قضا آید چه سود است احتیاط؟
 کادَ فَقَرُ اَنْ یَعِی کَفراً یُبیر
 ۵۲۰
 برکزی آن فقیر دردمند
 خرفروشی در گرفتند آن همه
 بس قسادی کز ضرورت شد صلاح
 لوت آوردند و شمع افروختند
 ۵۲۵
 کامشبان لوت و سماع است و شره
 چند از این زنبیل و این دریوزه؟ چند؟
 دولت امشب میهمان داریم ما
 کآن که آن جان نیست، جان پنداشتند
 خسته بود و دید آن اقبال و ناز
 ۵۳۰
 نرد خدمت‌های خوش می‌باختند
 «گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟»
 خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
 ز اشتیاق و وجد جان‌آشوفتن
 گاه به سجده صُفّه را می‌روفتند
 ۵۳۵
 ز آن سبب صوفی بود بسیارخوار

۵۱۵-۶۶۸: بی‌نشان بی‌جای چون هاتف‌شوی.

۵۱۸-۶۶۸ و ۶۷۷ در کتابت مصراع دوم: نه‌چنان صوفی... ۷۱۵: نه چو آن صوفی.

۵۳۱-۶۷۷ و ۷۱۵: میلانش به‌وی. متن مطابق ۶۶۸ است.

۵۳۵-۶۶۸: آن از روزگار.

جز مگر آن صوفیی کز نورحق
از هزاران اندکی زین صوفی‌اند
چون سماع آمد ز اوّل تا کران
«خربرفت و خبررفت» آغاز کرد
زین حرّاره پای‌کوبان تا سحر ۵۴۵
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حُجره برون آورد او
تا رسد در هم‌رهان، او می‌شتافت ۵۴۵
گفت: «آن خادم به آبش برده‌است
خادم آمد. گفت صوفی: «خر کجاست؟
گفت: «من خر را به تو بسپرده‌ام
از تو خواهم آنچه من دادم به تو
بحث با توجیه کن، حُجّت میار ۵۵۵
گفت پیغمبر که: دستت هر چه برد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین
گفت: «من مغلوب بودم صوفیان
تو جگر بندی میان کربگان
در میان صد گرسنه گرده‌ای ۵۵۵
گفت: «گیرم کز تو ظلماً بستند
تو نیایی و نگوئی مرا؟
تا خر از هر که بود من و آخرم

سیر خورد، او فارغ‌است از ننگِ دق
باقیان در دولتِ او می‌زیند
مطرب آغازید یک ضرب گران:
زین حرّاره جمله را انباز کرد
کف زنان: «خر رفت و خر رفت ای پسر»
«خربرفت» آغاز کرد اندر حنین
روزگشت و جمله گفتند: الوداع
کرد از رخت آن مسافر می‌نشانند
تا به خر بر بندد آن همراه‌جو
رفت در آخر، خر خود را نیافت
ز آن که خر دوش آب کمتر خورده‌است
گفت خادم: «ریش‌بین» جنگی بغاست
من تو را بر خر مَوکَل کرده‌ام
بازده آنچه فرستادم به تو
آنچه من بسپردمت، واپس سپار
بایدش در عاقبت واپس سپرد
نک من و تو، خانه قاضی دین»
حمله آوردند و بودم بیم جان
اندر اندازی و جویی ز آن نشان
پیش صد سگ گربه پُرمرده‌ای
قاصدِ خونِ من مسکین شدند،
که: خرت را می‌برند ای بینوا
ورنه، توزیعی کنند ایشان زرم

۵۳۹- نیکلسن: زین حرارت. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۵۴۱- ۶۶۸: خبررفت آغاز کرد اوهم براین.

۵۵۵- در ۶۷۷ این بیت به خط اصلی نسخه در حاشیه افزوده شده و کاملاً خوانا نیست.

متن مطابق ۶۶۸ است. در چاپ نیکلسن ۵۴۹ و ۵۵۵ به جای یکدیگر آمده است.

- صد تدارك بود، چون حاضر بُدند
 من که را گیرم؟ که را قاضی بَرَم؟
 چون نیایی و نگویی: ای غریب!
 گفت: «وَاللَّهِ آمَدَمَ مِنْ بَارِهَا
 تو همی گفتی که: خر رفت ای پسر
 باز می گشتم، که: او خود واقف است
 گفت: «آن را جمله می گفتند خوش
 مر مرا تقلیدشان برباد داد
 خاصه تقلید چنین بی حاصلان
 عکس ذوق آن جماعت می زدی
 عکس چندان باید از یاران خوش
 عکس کاوَل زد، تو آن تقلید دان
 تا نشد تحقیق، از یاران مَبُر
 صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
 ز آن که آن تقلید صوفی از طمع
 طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع
 گر طمع در آینه برجاستی
 گر ترازو را طمع بودی به مال
 هر نبیی گفت با قوم از صفا:
 من دلیلم، حق شما را مشتری
 چیست مزد کار من؟ دیدار یار
 چل هزار او نباشد مزد من
 يك حکایت گویمت، بشنو به هوش
 هر که را باشد طمع، الکن شود
 پیش چشم او، خیال جاه و زر
- این زمان هریك به اقلیمی شدند
 این قضا خود از تو آمد بر سرم
 پیش آمد این چنین ظلمی مهیب؟
 تا تو را واقف کنم زین کارها
 از همه گویندگان با ذوق تر
 زین قضا راضی است، مردی عارف است»
 مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دوصد لعنت بر آن تقلید باد
 خشم ابراهیم با بر آفلان
 وین دلم ز آن عکس ذوقی می شدی
 که شوی از بحر بی عکس آب کش
 چون پیایی شد، شود تحقیق آن
 از صد مگسل، نگشت آن قطره دُر
 بر دران تو پرده های طمع را
 عقل او بر بست از نور و لمع
 مانع آمد عقل او را ز اطلاع
 در نفاق آن آینه چون ماستی
 راست کی گفتی ترازو وصف حال؟
 من نخواهم مزد پیغام از شما
 داد حق دَلالیم هردو سری
 گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
 کی بود شبه شبه دُر عَدَن؟
 تا بدانی که طمع شد بند گوش
 با طمع، کی چشم و دل روشن شود؟
 همچنان باشد که موی اندر بصر

۵۸۵

۵۹۰

۵۹۵

۶۰۰

۶۰۵

جز مگر مستی که از حق پُر بود
هر که از دیدار برخوردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص
گرچه بدهی گنجها ، او حُر بود
این جهان در چشم او مُردار شد
لاجرم در حرص او شبکور بود
در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن مُنادیان قاضی، مُفلس را گردشهر

بود شخصی، مفلسی بی خان ومان
لقمه زندانان خوردی گراف
زهره نه کس را که لقمه نان خورد
هر که دور از دعوت رحمان بود
مر مرّوت را نهاده زیر پا
گر گریزی بر امید راحتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر
والله ار سوراخ موشی در روی
آدمی را فربهی هست از خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم گر تو را
مار و کژدم مر تو را مونس بود
صبر، شیرین از خیال خوش شده‌ست
آن فرج زاید ز ایمان در ضمیر
صبر از ایمان بیابد سرگله
گفت پیغمبر: « خداهش ایمان نداد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار
ز آن که در چشمت خیال کفر اوست
کاندر این یک شخص، هر دو فعل هست

مانده در زندان و بند بی‌امان
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
ز آن که آن لقمه را گاوش برد
او گدا چشم است، اگر سلطان بود
گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
آن طرف هم پشت آید آفتی
جز به خلوتگاه حق ، آرام نیست
نیست بی پامزد و بی دقّ الحَصیر
مبتلای گربه چنگالی شوی
گر خیالاتش بود صاحب جمال
می‌گدازد همچو موم از آتشی
با خیالات خوشان دارد خدا
کآن خیالت کیمیای مس بود
کآن خیالات فرج پیش آمده‌ست
ضعف ایمان ، ناامیدی و زحیر
حَيْثُ لَا صَبْرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ
هر که را صبری نباشد در نهاد
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
و آن خیال مؤمنی در چشم دوست
گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود، نیمی ش گبر گفت یزدانت : « فَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ » همچو گاوی، نیمه چپش سیاه هر که این نیمه ببیند، رد کند یوسف اندر چشمِ اخوان چون ستور از خیالِ بد مر او را زشت دید چشم ظاهر سایه آن چشم دان تو مکانی، اصل تو در لامکان شش جهت مگریز، زیرا در جهات

شکایت کردنِ اهلِ زندانِ پیشِ وکیلِ قاضی، از دستِ آن مُفلس

با وکیلِ قاضیِ اِدراکمند که : « سلام ما به قاضی بر کنون کاندرا این زندان بماند او مستمر چون مگس حاضر شود در هر طعام پیش او هیچ است لوتِ شصت کس مرد زندان را نیاید لقمه‌یی در زمان پیش آید آن دوزخ گلو زین چنین قحط سه ساله داد داد یا ز زندان تا رود این گاومیش ای ز تو خوش هم‌ذکور و هم‌اناث سوی قاضی شد وکیل با نمک خواند او را قاضی از زندان به پیش گشت ثابت پیش قاضی آن همه گفت قاضی: « خیز از این زندان برو گفت: « خان و مان من، احسان توست

- ۶۳۵ گرز زندانم برانی تو به رَد
 همچو ابلیسی که می گفت: «ای سَلام
 کاندَر این زندانِ دنیا من خوشم
 هر که او را قُوتِ ایمانی بود
 می ستانم، گه به مکر و گه به ریو
 گه به درویشی کنم تهدیدشان
 قُوتِ ایمانی در این زندان کم است
 از نماز و صوم و صد بیچارگی
 ۶۴۰ اَسْتَعِیْذُ اللّٰهَ مِنْ شَیْطَانِه
 یک سگ است، و در هزاران می رود
 هر که سردت کرد، می دان کود راوست
 چون نیابد صورت، آید در خیال
 گه خیالِ فُرجه و گاهی دُکان
 ۶۴۵ هان! بگو لاحُولَها اندر زمان
 گفت قاضی: «مفلسی را وانما»
 گفت: «ایشان مُتَّهَم باشند، چون
 وز تو می خواهند هم تا وارهند
 جمله اهل محکمه گفتند: «ما
 ۶۵۰ هر که را پرسید قاضی حال او
 گفت قاضی کش بگردانید فاش
 کو به کو او را مُنادا ها زنید
 هیچ کس نسبه بنفروشد بدو
 هر که دعوی آردش اینجا به فن
 ۶۵۵ پیش من افلاس او ثابت شده است
- خود بمیرم من ز تقصیری و گد»
 رَبِّ اَنْظِرْنِیْ اِلَیْ یَوْمِ الْقِیَامِ
 تا که دشمن زادگان را می کشم
 وز برای زادِ ره نانی بود،
 تا بر آرند از پشیمانی غریو
 گه به زلف و خال بندم دیدشان»
 و آن که هست از زخم این سگ در خم است
 قُوتِ ذوق آید، بَرَدِ یکبارگی
 قَدْ هَلَكْنَا، آم مِنْ طُغْیَانِه
 هر که در وی رفت او، او می شود
 دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
 تا کشاند آن خیالت در وبال
 گه خیالِ علم و گاهی خان و مان
 از زبان تنها نه، بل کز عینِ جان
 گفت: «اینک، اهل زندانت گوا»
 می گریزند از تو، می گریند خون
 زین غرض باطل گواهی می دهند»
 هم بر ادبار و بر افلاش گوا
 گفت: «مولا! دست از این مفلس بشو»
 گردشهر، این مفلس است و بس قلاش
 طبلِ افلاش عیان هر جا زنید:
 قرض ندهد هیچ کس او را تسو
 بیش زندانش نخواهم کرد من
 نقد و کالا، نیستش چیزی به دست»

۶۴۱-۶۸۸: آن می شود.

۶۴۵-۶۶۸ بعد از این بیت عنوان تازه‌یی است: تتمه قصه مفلس. در ۶۷۷ این عنوان در متن نیست و بالای صفحه افزوده شده است.

۶۵۱- نیکلسن: منادیها

آدمی در حبس دنیا زآن بود
مفلسی دیو را یزدان ما
کو دغا و مفلس است و بدسُخُن
ور کنی، او را بهانه آوری،
حاضر آوردند چون فتنه فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت
بر شتر بنشست آن قحطِ گران
سو به سو و کو به کو می‌تاختند
پیش هر حمام و هر بازار گه
ده منادی گر بلند آوازیان
«مفلس است این و ندارد هیچ چیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌یی
هان و هان با او حریفی کم کنید
ور به حکم آرید این پُرمرده را
خوشدم است او و گلویش بس فراخ
گر بیوشد بهر مکر آن جامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم
گرچه دزدی حله‌یی پوشیده است
چون شبانه از شتر آمد به زیر
برنشتی اشترم را از پگاه
گفت: «تا اکنون چه می‌کردیم پس؟
طبل افلاسم به چرخ سابعه
گوش تو پُر بوده است از طمع خام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان:
تا به شب گفتند و در صاحب‌شتر

تا بود کافلاس او ثابت شود
هم منادی کرد در قرآن ما
هیچ با او شرکت و سودا مکن
مفلس است او، صرفه ازوی کی‌بری؟
اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
هم موکل را به دانگی شاد کرد
تا شب، و افغان او سودی نداشت
صاحب اشتر پی اشتر دوان
تا همه شهرش عیان بشناختند
کرده مردم جمله در شکش نگه
ترك و کرد و رومیان و تازیان:
قرض تا ندهد کس او را يك پیشیز
مفلسی، قلبی، دغایی، دبه‌یی
چون که گاو آرد، گره محکم کنید
من نخواهم کرد زندان مرده را
با شعار نو، دثار شاخ شاخ
عاریه است آن تا فریید عامه را
حله‌های عاریت دان ای سلیم
دست تو چون گیرد آن بیریده‌دست؟
کرد گفتش: «منزلم دوراست، ودیر
جو رها کردم، کم از اخراج کاه!»
هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟
رفت، و تو نشنیده‌ای بد واقعه؟
پس طمع کرمی کند کور، ای غلام!
مفلس است و مفلس است این قلتبان
بر نزد، کو از طمع پُر بود پُر

در حُجُبِ بس صورت است و بس صدا
از جمال و از کمال و از کرشم
از سماع و از بشارت و ز خروش
تا که نگشاید خدایت روزنی
وقت حاجت، حق کند آنرا عیان
از پی هر درد درمان آفرید
بهر درد خویش، بی فرمان او
هین! ینّه، چون چشم کشته سوی جان
که ز بی جایی جهان را جا شده است
طالبِ ربّی و ربّانِیستی
جای خرج است این وجودِ بیش و کم
جز معطل، در جهان هست کیست؟
که تو را رحم آورد آن ای رفیق!
ایمنی از تو، مهابت هم ز تو
مصلحتی تو، ای تو سلطان سخن
گرچه جوی خون بود، نیلش کنی
این چنین اکسیرها آسار توست
ز آب و گل نقشِ تنِ آدم زدی
با هزار اندیشه و شادی و غم
زین غم و شادی جدایی داده ای
کرده ای در چشم او هر خوب زشت
و آنچه نا پیداست، مُسند می کند
یار بیرون، فتنه او در جهان
نیست بر صورت، نه بر روی سستی
خواه عشق این جهان، خواه آن جهان
چون برون شد جان، چرایش هشته ای؟

هست بر سمع و بصر مُهرِ خدا
آنچه او خواهد، رساند آن به چشم
و آنچه او خواهد، رساند آن به گوش
کُونِ پُر چاره است و هیچت چاره نی
گرچه تو هستی کنون غافل از آن
گفت پیغمبر که: « یزدان مجید
لیک ز آن درمان نبینی رنگ و بو
چشم را، ای چاره جو! در لامکان
این جهان از بی جهت پیدا شده است
بازگرد از هست سوی نیستی
جای دخل است این عدم، از وی مَرَم
کارگاه صنع حق چون نیستی است
یاد ده ما را سخن های دقیق
هم دعا از تو، اجابت هم ز تو
گر خطا گفتیم، اصلاحش تو کن
کیمیا داری که تبدیلیش کنی
این چنین میناگری ها کار توست
آب را و خاک را برهم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و غم
باز بعضی را رهایی داده ای
پُرده ای از خویش و پیوند و سرشت
هرچه محسوس است، او رد می کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان
این رها کن، عشق های صورتی
آنچه معشوق است، صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشته ای

۶۸۵

۶۹۵

۶۹۵

۷۰۰

۷۰۵

- صورتش برجاست ، این سیری ز چیست ؟
 آنچه محسوس است اگر معشوقه است
 چون وفا آن عشق افزون می کند
 پرتو خورشید بر دیوار تافت
 بر کلوخی، دل چه بندی ای سلیم
 ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
 پرتو عقل است آن بر حسّ تو
 چون زراندود است خوبی در بشر
 چون فرشته بود، همچون دیو شد
 اندک اندک می ستانند آن جمال
 رو «نُعْمَرُهُ نُنْكِسُهُ» بخوان
 کآن جمال دل جمال باقی است
 خود هم او آب است و هم ساقی و مست
 آن یکی را تو ندانی از قیاس
 معنی تو ، صورت است و عاریت
 معنی آن باشد که بستاند تو را
 معنی آن نبود که کور و کر کند
 کور را قسمت خیال غم فزاست
 حرف قرآن را ضریبان معدن اند
 چون تو بینایی، پی خر رو که جست
 خر چوهست، آید یقین پالان تو را
 پشت خر دکان و مال و مکسب است
 خر برهنه برنشین ای بُو الْفُضُول
 النَّبِيُّ قَدْ رَكِبَ مُعْرُورِيَا
 شد خر نفس تو، بر میخی ش بند
 بار صبر و شکر ، او را بُردنی است
 هیچ وازر و زرِ غیری بر نداشت
- عاشقا! واجو که: معشوق تو کیست؟
 عاشقستی هر که او را حسّ هست
 کی وفا ، صورت دگرگون می کند؟
 تابش عاریتی دیوار یافت
 واطلب اصلی که تابد او مقیم
 خویش بر صورت پرستان دیده بیش،
 عاریت می دان دَهَب بر مسّ تو
 ورنه چون شد شاهد تو پیرمخر ؟
 کآن ملاححت اندر او عاریه بُد
 اندک اندک خشک می گردد نهال
 دل طلب کن ، دل منه بر استخوان
 دولتش از آب حیوان ساقی است
 هر سه يك شد، چون طلسم «تو» شکست
 بندگی کن، ژاژ کم خا ، ناشناس
 بر مناسب شادی و بر قافیت
 بی نیاز از نقش گرداند تو را
 مرد را بر نقش عاشق تر کند
 بهره چشم این خیالات فناست
 خر نبینند و به پالان برزنند
 چند پالان دوزی ای پالان پرست
 کم نگردد نان چو باشد جان تو را
 دُرّ قلبت مایه صد قالب است
 خر برهنه ، نی که را کپ شد رسول؟
 وَالنَّبِيُّ قِيلَ سَافِرٌ مَاشِيَا
 چند بگریزد ز کار و بار ؟ چند ؟
 خواه در صدسال و خواهی سی ویست
 هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

خام خوردن علت آرد در بشر :
 من همان خواهم، مه کار و مه دکان
 کسب باید کرد، تا تن قادر است
 پا مکش از کار، آن خود در پی است
 که: «اگر این کردمی یا آن دگر»
 منع کرد و گفت: «آن هست از نفاق»
 وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

۷۳۵ طمع خام است آن، مخور خام ای پسر
 کآن فلانی یافت گنج ناگهان
 کار بخت است آن، و آن هم نادر است
 کسب کردن، گنج را مانع کی است؟
 تا نگریدی تو گرفتار اگر
 ۷۴۰ کز اگر گفتن رسول با وفاق
 کآن منافق در اگر گفتن بمرد

مثل

دوستی بُردش سوی خانه خراب
 پهلوی من مر تو را مسکن شدی
 در میانه داشتی حُجره دگر
 لیک ای جان! در اگر نتوان نشست
 وز خوش تزویر اندر آتش اند
 لیک قلب از زر نداند چشم عام
 بی محك، زر را مکن از ظن گزین
 نزد دانا خویشان را کن گرو
 ورنه دانی ره، مرو تنها تو پیش
 آشنایی، که کشد سوی فنا
 سوی من آیی، نك راه و نشان
 تا کند آن خواجه را از آفلان
 عمر ضایع، راه دور و روز دیر
 «مال خواهم، جام خواهم و آب رو»
 منع کن، تا کشف گردد رازها
 چشم نرگس را از این کرکس بدوز
 رنگ می را بازدان از رنگ کاس
 دیده می پیدا کند صبر و درنگ،

آن غریبی خانه می جُسد، از شتاب
 گفت او: «این را اگر سقفی بُدی
 هم عیال تو بیاسودی اگر
 ۷۴۵ گفت: «آری. پهلوی یاران به است
 این همه عالم طلب گار خوش اند
 طالب زر گشته جمله پیر و خام
 پرتوی بر قلب زد، خالص ببین
 گرمحك داری، گزین کن، ورنه رو
 یا محك باید میان جان خویش
 ۷۵۰ بانگ غولان هست بانگ آشنا
 بانگ می دارد که: هان ای کاروان!
 نام هریک می برد غول: «ای فلان!»
 چون رسد آنجا، ببیند گرگ و شیر
 ۷۵۵ چون بود آن بانگ غول؟ آخر بگو:
 از درون خویش این آوازاها
 ذکر حق کن، بانگ غولان را بسوز
 صبح کاذب را ز صادق و اشناس
 تا بود کز دیدگان هفت رنگ

۷۶۰ رنگ‌ها بینی بجز این رنگ‌ها
 گوهری چه ، بل که دریایی شوی
 کار کن ، در کارگه باشد نهان
 کار ، چون بر کار کن پُرده تنید
 کارگه ، چون جای باش عامل است
 پس در آ در کارگه ، یعنی عدم
 کارگه ، چون جای روشن دیدگی است
 رو به هستی داشت فرعون عنود
 لاجرم می‌خواست تبدیل قدر
 خود قضا بر سبب آن حیلۀ‌مند
 صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه
 تا که موسی نبی ناید برون ،
 آن همه خون کرد و موسی زاده شد
 گر بدیدی کارگاه لایزال
 اندرون خانه‌اش موسی مُعاف
 همچو صاحب نفس کو تن پرورد
 کین عدو و آن حسود و دشمن است
 او چو فرعون و تنش موسی او
 نفسش اندر خانه تن نازنین

۷۶۵ گوه‌ران بینی به جای سنگ‌ها
 آفتاب چرخ پیمایی شوی
 تو برو در کارگه بیش عیان
 خارج آن کار نتوانیش دید
 آن که بیرون است ، از وی غافل است
 تا بینی صنع و صانع را به هم
 پس برون کارگه پوشیدگی است
 لاجرم از کارگاهش کور بود
 تا قضا را بازگرداند ز در
 زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
 تا بگردد حکم و تقدیرِ اله
 ۷۷۰ کرد در گردن هزاران ظلم و خون
 وز برای قهر او آماده شد
 دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
 وز برون می‌کشت طفلان را گراف
 ۷۷۵ بر دگر کس ظنّ حقدی می‌برد
 خود حسود و دشمن او آن تن است
 اوبه بیرون می‌دود که: «کو عدو؟»
 بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

۷۸۰ آن یکی از خشم مادر را بکشت
 آن دگر گفتش که: «از بدگوهری
 هی ! تو مادر را چرا کشتی ؟ بگو
 گفت: «کاری کرد کان عارِ وی است
 گفت: «آن کس را بکش ای محتشم!»
 هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
 یاد ناوردی تو حقّ مادری
 او چه کرد آخر؟ بگوای زشت خوا!
 کشتمش ، کآن خاک ستارِ وی است
 گفت: «پس هر روز مردی را کشم؟»

نای او بُرَم ، به است از نای خلق»
 که فساد اوست در هر ناحیت
 هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
 از پی او با حق و با خلق جنگ
 کسی تو را دشمن نماند در دیار
 از برای انبیا و اولیا :
 پس چراشان دشمنان بود و حسود؟
 بشنو این اشکال و شبهت را جواب:
 زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
 دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
 او عدوّ خویش آمد در حجاب
 رنج او خورشید هرگز کی کُشد؟
 مانع آید لعل را از آفتاب
 از شعاعِ جوهرِ پیغمبران
 چشم خود را کور و کُر کردند خلق
 از ستیزه‌خواجه ، خود را می‌کُشد
 تا زبانی کرده باشد خواجه را
 و ر کند کودکِ عداوت با ادیب
 راه عقل و جان خود را خود زدند
 ماهی گر خشم می‌گیرد ز آب
 عاقبت که بُود سیاه اختر از آن ؟
 هان ! مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
 و ر دوشاخ استت ، مشو تو چارشاخ
 می‌فزاید کمتری در احترام
 بل که از جمله کمی‌ها بتر است
 خویش را افگند در صد آبتری
 خود چه بالا ؟ بل که خون‌پالا بود

۲۸۵ کشتم او را ، رستم از خونهای خلق
 نفس توست آن مادرِ بدخاصیت
 هین ! بکش او را که بهر آن دنی
 از وی این دنیای خوش‌برتوست تنگ
 نفس کُشتی باز رستی ز اعتذار
 گر شکال آرد کسی بر گفت ما
 ۲۹۰ کانیا را نی که نفس کُشته بود ؟
 گوش نه تو ای طلب‌کار صواب
 دشمن خود بوده‌اند آن منکران
 دشمن آن باشد که قصد جان کند
 نیست خُفاشکِ عدوّ آفتاب
 ۲۹۵ تابشِ خورشید او را می‌کُشد
 دشمن آن باشد کزو آید عذاب
 مانع خویش‌اند جمله کافران
 کی حجابِ چشمِ آن فردند خلق ؟
 چون غلام هندویی کو کین کُشد
 ۸۰۰ سرنگون می‌افتد از بامِ سرا
 گر شود بیمار دشمن با طیب
 در حقیقت رهنِ جانِ خودند
 گزاری گر خشم گیرد ز آفتاب
 تو یکی بنگر : که را دارد زیان ؟
 ۸۰۵ گر تو را حق آفریند زشت‌رو
 و ر بُرد کفشت ، مرو در سنگلاخ
 تو حسودی ، کز فلان من کمتر
 خود حسدِ نقصان و عیبی دیگر است
 آن بلیس از ننگ و عارِ کمتری
 ۸۱۰ از حسد ، می‌خواست تا بالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
 بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد
 من ندیدم در جهان جست و جو
 انبیا را واسطه ز آن کرد حق
 ز آن که کس را از خدا عاری نبود
 آن کسی کش مثل خود پنداشتی
 چون مقرر شد بزرگی رسول
 پس به هر دوری ولیّی قایم است
 هر که را خوی نکو باشد، برست
 پس امام حییّ قایم آن ولی است
 مهدی و هادی وی است ای راه جو
 او چو نور است و خرد جبریل اوست
 و آن که زین قندیل کم، مشکات ماست
 ز آن که هفصد پرده دارد نور حق
 از پس هر پرده قومی را مقام
 اهل صفّ آخرین از ضعف خویش
 و آن صفّ پیش، از ضعیفی بصر
 روشنی کو حیاتِ اوّل است
 احولی ها اندک اندک کم شود
 آتشی که صلاح آهن یا زر است
 سیب و آبی، خامی دارد خفیف
 لیک آهن را لطیف آن شعله هاست
 هست آن آهن فقیر سخت کش
 حاجب آتش بود بی واسطه
 بی حجابی، آب و فرزندان آب

وز حسد خود را به بالا می فراشت
 ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
 هیچ اهلّیت به از خوی نکو
 تا پدید آید حسدها در قلق
 حاسد حق، هیچ دیاری نبود
 ز آن سبب با او حسد برداشتی
 پس حسد ناید کسی را از قبول
 تا قیامت آزمایش دایم است
 هر کسی کو شیشه دل باشد، شکست
 خواه از نسل عمر، خواه از علی است
 هم نهان و هم نشسته پیش رو
 و آن ولی کم از او، قندیل اوست
 نور را در مرتبه ترتیب هاست
 پرده های نور دان چندین طبق
 صف صف اند این پرده هاشان تا امام
 چشمشان طاقت ندارد نور بیش
 تاب نارد روشنایی بیشتر
 رنج جان و فتنه این احوال است
 چون ز هفصد بگذرد او یم شود
 کی صلاح آبی و سیب تر است ؟
 نی چو آهن - تابشی خواهد لطیف
 کو جذوب تابش آن اردها هست
 زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
 در دل آتش رود بی رابطه
 پختگی ز آتش نیابند و خطاب

همچو پا را در روش پاتابه‌یی
می‌شود سوزان و می‌آرد به‌ما
شعله‌ها را با وجودش رابطه است
می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نجوید، تن چه داند جست‌وجو؟
پس نظرگاه خدا دل، نه تن است
با دل صاحب دلی کو معدن است
لیک ترسم، تا نلغزد و هم عام
این که گفتم هم بُد جز بی‌خودی
مرگدا را دستگه بر در بود

واسطه دیگری بود یا تابه‌یی
یا مکانی در میان تا آن هوا
پس فقیر آن است کو بی‌واسطه است
پس دل عالم وی است ایرا که تن
دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو؟
پس نظرگاه شعاع آن آهن است
باز این دل‌های جزوی چون تن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام
تا نگردد نیکویی ما بدی
پای کثر را کفش کثر بهتر بود

۸۴۰

۸۴۵

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نوخریده بود

بایکی ز آن دو سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید؟ شکر آب
این زبان پرده است بر درگاه جان
سِرِّ صحنِ خانه شد بر ما پدید
گنج زر یا جمله مار و کژدم است؟
ز آن که نبود گنج زر بی‌پاسبان
کز پس پانصد تأمل دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی
حق و باطل را از او فرقان شدی
ذره ذره حق و باطل را جدا
هم سؤال و هم جواب از ما بُدی
چون سؤال است این نظر، در اشتباه
تا یکی بینی تو مه را، نک جواب
هست هم نور و شعاع آن گهر

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک‌دل و شیرین جواب
آدمی مخفی است در زیر زبان
چون که بادی پرده را درهم کشید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است؟
یا در او گنج است و ماری بر کران؟
بی‌تأمل، او سخن گفتی چنان
گفتی در باطنش دریاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
نور گوهر نور چشم ما شدی
چشم کثر کردی، دو دیدی قرص‌ماه
راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت که: «کثر مبین، نیکو نگر»

۸۵۰

۸۵۵

- هر جوابی کآن ز گوش آید به دل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد در سخن
تا نسوزی، نیست آن عین الیقین
گوش، چون نافذ بود دیده شود
این سخن پایان ندارد، بازگرد
- ۸۶۵ چشم گفت: «ازمن شنو، آن را پهل»
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیده ها تبدیل ذات
پختگی جو، در یقین منزل مکن
این یقین خواهی، در آتش درنشین
۸۶۵ ورنه «قل» در گوش پیچیده شود
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

بدره کردن شاه یکی را از آن دو غلام، و از این دیگر پرسیدن

- آن غلامك را چو دید اهل دُکا
کافِ رحمت گفتمش. تصغیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
گفت: «با این شکل و این گندِ دهان
که تو اهل نامه و رُقعہ بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن!
- ۸۷۵ با همه بنشین، دو سه دستان بگو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت: «خِه! تو زیرکی
آن نه ای که خواجه تاش تو نمود
گفت: او دزد و کثر است و کثر نشین
گفت: «پیوسته بدهست او راستگو
راستگویی در نهادش خلقتی است
کثر ندانم آن نکواندیش را
- ۸۷۵ تا بینم صورت عقلت نکو»
سوی حمّامی که: «رو خود را بخار»
صد غلامی در حقیقت، نه یکی
از تو ما را سرد می کرد آن حسود
حیز و نامرد و چنین است و چنین»
۸۸۰ راستگویی من ندیدستم چو او
هر چه گوید، من نگویم: آن تهی است
مُتّهم دارم وجود خویش را

من نبینم در وجود خود شها! «
 کی بُدی فارغ وی از اصلاح خویش؟
 لاجرم گویند عیب همدگر
 من بینم روی تو، تو روی من
 نور او از نور خلقان است بیش
 ز آن که دیدش دیدِ خَلّاقی بود
 روی خود محسوس بیند پیش رو
 آن چنان که گفت او از عیب تو
 کدخدای مُلکت و کارِ منی»
 گرچه هست او مرمرِ خوش خواجه تاش
 عیب او صدق و دُکا و همدمی
 آن جوانمردی که جان را هم بداد
 چه جوانمردی بود کآن را ندید؟
 بهر يك جان، کی چنین غمگین شدی؟
 کو زجوی آب نایبنا بود
 داند او پاداش خود در یوم دین
 هر زمان جودی دگرگون زایدش
 پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
 شاد دارد دیدِ دُرِ خَوّاض را
 ز آن که کس چیزی نبازد بی بدیل
 دید دارد کار، جز بینا نرست
 هست او در هستی خود عیب جو
 با همه نیکو وبا خود بد بدهست
 مدح خود در ضمن مدح او میار
 شرمساری آیدت در ماورا»

باشد، او در من ببیند عیبها
 هر کسی کو عیب خود دیدی زپیش
 غافلاند این خلق از خود ای پدر! ۸۸۵
 من نبینم روی خود را ای شمن
 آن کسی که او ببیند روی خویش
 گر بمیرد، دید او باقی بود
 نور حسی نبود آن نوری که او
 گفت: «اکنون عیبهای او بگو ۸۹۰
 تا بدانم که تو غمخوار منی
 گفت: «ای شه من بگویم عیبهایش
 عیب او مهر و وفا و مردمی
 کمترین عیش جوانمردی و داد
 صد هزاران جان خدا کرده پدید ۸۹۵
 ور بدیدی، کی به جان بخلش بدی؟
 بر لب جو، بخل آب آن را بود
 گفت پیغمبر که: «هر که از یقین
 که: یکی را ده عوض می آیدش،
 جود جمله از عوضها دیدن است ۹۰۰
 بخل، نادیدن بود آعواض را
 پس به عالم هیچ کس نبود بخیل
 پس سخا از چشم آمد نه ز دست
 «عیب دیگر این که: خودبین نیست او
 عیب گوی و عیب جوی خود بدهست ۹۰۵
 گفت شه: «جلدی مکن در مدح یار
 ز آن که من در امتحان آرم و را

قَسَمِ غلام در صدق و وفای یارِ خود از طهارتِ ظنِّ خود

- گفت: «نه»، وَاللَّهِ بِاللَّهِ الْعَظِيمِ
 آن خدایی که فرستاد انبیا
 آن خداوندی که از خاكِ ذلیل
 پاكشان کرد از مزاجِ خاكیان
 برگرفت از نار و نور صاف ساخت
 آن سنا برقی که بر ارواح تافت
 آن کز آدم رُست و دستِ شَيْثِ چید
 نوح از آن گوهر چو برخوردار بود
 جان ابراهیم از آن انوارِ زفت
 چون که اسماعیل در جویشتاد
 جانِ داوود از شعاعش گرم شد
 چون سلیمان بُد و صالح را رَضِیع
 در قضا یعقوب چون بنهاد سر
 یوسفِ مهرو چو دید آن آفتاب
 چون عصا از دست موسی آب خورد
 نردبانش عیسی مریم چو یافت
 چون محمد یافت آن مُلک و نعیم
 چون ابوبکر آیت توفیق شد
 چون عُمَر شیدای آن معشوق شد
 چون که عثمان آن عیان را عین گشت
 چون ز رویش مرتضی شد دُرُفشان
 چون جُنید از جُنید او دید آن مدد
 بایزید اندر مَزیدش راه دید
 چون که کرخی کرخی او را شد حَرَس
 پورِ ادهم مرکب آن سو راند شاد
- ۹۱۵ مَالِكِ الْمَلِكِ و به رحمان و رحیم
 نه به حاجت، بل به فضل و کبریا
 آفرید او شهسواران جلیل
 بگذرانید از تگِ افلاکیان
 و آن گه او بر جمله انوار تاخت
 تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
 پس خلیفه‌ش کرد آدم کَانَ بدید
 در هوای بحرِ جان دُر بار بود
 بی حذر در شعله‌های نار رفت
 پیش دشنه آبدارش سر نهاد
 آهن اندر دست بافش نرم شد
 دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
 چشم روشن کرد از بوی پسر
 شد چنان بیدار در تعبیر خواب
 مُلکتِ فرعون را يَك لقمه کرد
 بر فراز گنبد چارم شتافت
 قرصِ مه را کرد او دردم دونیم
 با چنان شه صاحب و صِدِّیق شد
 حق و باطل را چو دل فاروق شد
 نور فایض بود و ذی النُّورین گشت
 گشت او شیرِ خدا در مَرَجِ جان
 خود مقاماتش فزون شد از عدد
 نامِ قُطْبِ العارفين از حق شنید
 شد خلیفه عشق و ربّانی نفس
 گشت او سلطانِ سلطانان داد
- ۹۲۵
۹۳۵
۹۴۵
۹۵۵

و آن شقیق از شقّ آن راه شگرف
 صد هزاران پادشاهانِ نهان
 نامشان از رشكِ حق پنهان بماند ۹۳۵
 حقّ آن نور و حقّ نورانیان
 بحرِ جان و جانِ بحرِ ارگویمش
 حقّ آن آنی که این و آن از اوست
 که صفاتِ خواجه تاش و یار من
 آنچه می دانم ز وصف آن ندیم ۹۴۰
 شاه گفت: «اکنون از آن خود بگو
 تو چه داری و چه حاصل کرده ای؟
 روز مرگ، این حس تو باطل شود،
 در لحد کین چشم را خاک آگند
 آن زمان که دست و پایت بر درد ۹۴۵
 آن زمان کین جان حیوانی نماند
 شرطِ «مَنْ جَا بِالْحَسَنِ» نه کردن است
 جوهری داری ز انسان؟ یا خری؟
 این عَرَض های نماز و روزه را
 نقل نتوان کرد مر اعراض را ۹۵۰
 تا مبدل گشت جوهر زین عرض
 گشت پرهیزِ عرض جوهر، به جهد
 از زراعت خاکها شد سنبله
 آن نکاح زن عرض بُد، شد فنا
 جفت کردن اسپ و اشتر را عرض ۹۵۵
 هست آن بُستان نشانیدن هم عرض
 هم عرض دانِ کیمیا بردن به کار
 صیقلی کردن عرض باشد شها!
 پس مگو که من عملها کرده ام
 گشت او خورشیدرای و تیزطرف
 سرفرازان اند ز آن سوی جهان
 هر گدایی نامشان را برنخواند
 کاندرا آن بحرند همچون ماهیان
 نیست لایق. نامِ نو می جویمش
 مغزها نسبت بدو باشند پوست
 هست صدچندان که این گفتار من
 باورت ناید. چه گویم ای کریم!
 چند گویی آن این و آن او؟
 از تگ دریا چه دُر آورده ای؟
 نور جان داری که یار دل شود؟
 هستت آنچه گور را روشن کند؟
 پرّ و بالت هست تا جان بر پرد؟
 جان باقی بایدت برجا نشاند
 این حسن را سوی حضرت بردن است
 این عَرَض ها که فنا شد، چون بری؟
 چون که لایقِ زَمَانِین، اِتْتَفَى
 لیک، از جوهر بَرَنَد امراض را
 چون ز پرهیزی، که زایل شد مرض
 شد دهان تلخ از پرهیز شهد
 داروی مو کرد مو را سلسله
 جوهر فرزند حاصل شد زما
 جوهرِ کُرّه بزاییدن، غرض
 گشت جوهر کشتِ بستان، نك غرض
 جوهری ز آن کیمیا گر شد، بیار
 زین عرض، جوهر همی زاید صفا
 دخل آن اعراض را بنما. مَرَم

- این صفت کردن عرض باشد. خُمش گفت: «شاه! بی قنوط عقل نیست پادشاه! جز که یأس بنده نیست گر نبودی مر عرض را نقل و حشر این عرض ها نقل شد لونی دگر نقل هر چیزی بود هم لایقش وقت محشر هر عرض را صورتی است بنگر اندر خود، نه تو بودی عرض؟ بنگر اندر خانه و کاشانه ها آن فلان خانه که ما دیدیم خوش از مهندس آن عرض، و اندیشه ها چیست اصل و مایه هر پیشه یی؟ جمله اجزای جهان را بی غرض اول فکر، آخر آمد در عمل میوه ها در فکر دل، اول بود چون عمل کردی، شجر بنشاندی گرچه شاخ و برگ و بیخش اول است پس سری که مغز آن افلاک بود نقل اعراض است این بحث و مقال جمله عالم خود عرض بودند، تا این عرض ها از چه زاید؟ از صور این جهان يك فكرت است از عقل کل عالم اول جهان امتحان چاکرت، شاه! جنایت می کند بنده ات چون خدمت شایسته کرد
- سایه بز را پی قربان مکش» ۹۶۵
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
گر عرض کآن رفت باز آینده نیست
فعل بودی باطل و اقوال فشر
حشر هرفانی بود کونی دگر
لایق گله بود هم سایقش ۹۶۵
صورت هریک عرض را نوبتی است
جنبش جفتی و جفتی باغرض
در مهندس بود چون افسانه ها
بود موزون صقه و سقف و درش
آلت آورد و ستون از بیشه ها ۹۷۵
جز خیال و جز عرض و اندیشه یی
درنگر حاصل نشد جز از عرض
بنیت عالم چنان دان در ازل
در عمل، ظاهر به آخر می شود
اندر آخر حرف اول خواندی ۹۷۵
آن همه از بهر میوه مرسل است
اندر آخر خواجه «لَوْلَاک» بود
نقل اعراض است این شیر و شگال
اندر این معنی بیامد «هَلْ آتَى»
وین صور هم از چه زاید؟ از فکر ۹۸۵
عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم ثانی جزای این و آن
آن عرض زنجیر و زندان می شود
آن عرض، نی خلعتی شد در نبرد؟

این عرض با جوهر، آن بیضه‌ست و طیر ۹۸۵
گفت شاهنشہ: «چنین گیر، المراد:
گفت: «مخفی داشته‌ست آن را خرد
ز آن که گر پیدا شدی اشکال فکر
پس عیان بودی نه‌غیب، ای شاه! این
کی در این عالم بت و بتگر بُدی؟ ۹۹۰
پس قیامت بودی این دنیای ما
گفت شه: «پوشید حق پاداش بد
گر به دامی افکنم من يك امیر
حق به من بنمود پس پاداش کار
تو نشانی ده که من دامن تمام ۹۹۵
گفت: «پس، از گفت من مقصود چیست؟
گفت شه: «حکمت در اظهار جهان
آنچه می‌دانست، تا پیدا نکرد
يك زمان بیکار نتوانی نشست
این تقاضاهای کار از بهر آن ۱۰۰۰
پس کلابه تن کجا ساکن شود؟
تاسه تو شد نشان آن کشش
این جهان و آن جهان زاید ابد
چون اثر زابید، آن هم شد سبب
این سبب‌ها نسل بر نسل است، ليك ۱۰۰۵
شاه با او در سخن اینجا رسید
گر بدید آن شاه جویا، دور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام

۹۸۸-۶۶۸: ... پیدا بدی اشکال فکر.

۹۹۰-۶۶۸ مصرع اول: در همه عالم کجا کافر بدی؟

۱۰۰۴-۶۶۸ مصرع دوم: تا بزاید زو...

۱۰۰۸-۶۷۷: شاه و همام. متن مطابق ۶۶۸ است.

این از آن و آن از این زاید به‌سیر»
این عرض‌های تو يك جوهر نژاد»
تا بود غیب این جهان نيك و بد
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
نقش دین و کفر بودی بر جبین
چون کسی را زهره تسخر بُدی؟
در قیامت کی کند جرم و خطا؟»
ليك از عامه، نه از خاصان خود
از امیران خفیه دارم، تر وزیر
وز صورهای عمل‌ها صد هزار
ماه را بر من نمی‌پوشد غمام»
چون، تو می‌دانی که آنچه بود چیست»
آن که دانسته برون‌آید عیان
بر جهان نهاد رنج طلاق و درد
تا بدی یا نیکی از تو نجست
شد مَوَکَل تا شود سِرّت عیان
چون سر رشته ضمیرش می‌کشد
بر تو بیکاری بود چون جان‌کش
هر سبب مادر، اثر از وی ولد
تا بزاید او اثرهای عجب
دیده‌یی باید منور، نيك نيك»
یا بدید از وی نشانی یا ندید
ليك ما را ذکر آن دستور نیست
سوی خویشش خواند آن شاه‌همام

- گفت: «صَحَّأَ لَكَ ، نَعِيمٌ دَائِمٌ
ای دریغا ! گر نبودی در تو آن
شادگشتی هر که رویت دیدی
گفت: «رمزی ز آن بگو ای پادشاه
گفت: «اَوَّلُ وصفِ دوروییّت کرد
خُبثِ یارش را چو از شه گوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت
کو ز اول دم که بامن یار بود
چون دُما دُم کرده جوش چون جرس
گفت: «دانستم تو را از وی، بدان:
پس نشین ای گنده جان! از دور تو
در حدیث آمد که : تسبیح از ریا
پس بدان که صورت خوب و نکو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر
صورت ظاهر فنا گردد ، بدان
چند بازی عشق با نقش سبُو؟
صورتش دیدی ، زمعنی غافلی
این صدف های قوالب در جهان
لیک اندر هر صدف نبود گهر
کآن چه دارد؟ وین چه دارد؟ می گزین
گر به صورت می روی، کوهی به شکل
هم به صورت دست و پا و پشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این
از یک اندیشه که آید در درون
جسم سلطان گر به صورت یک بود
- بس لطیفی و ظریف و خوب رو
که همی گوید برای تو فلان ۱۰۱۰
دیدنت مُلک جهان ارزیدی
کز برای من بگفت آن دین تباہ
کآشکارا تو دواپی ، خُفیه درد
در زمان دریای خشمش جوش کرد
تا که موج هجو او از حد گذشت: ۱۰۱۵
همچو سگ در قحط ، بس گه خوار بود
دست بر لب زد شهنشاهش که: بس!
از تو جان گنده است و از یارت دهان
تا امیر او باشد و دأ مور تو «
همچو سبزه گولخن دان ای کیا! ۱۰۲۰
با خصال بد نیرزد یک تسو
چون بود خُلُقش نکو ، درپاش میر
عالم معنی بماند جاودان
بگذر از نقش سبو و آب جو
از صدف دُرّی گزین گر عاقلی ۱۰۲۵
گرچه جمله زنده اند از بحر جان
چشم بگشا ، در دل هریک نگر
ز آن که کمیاب است آن دُرّ ثمین
در بزرگی هست صدچندان که لعل
هست صدچندان که نقش چشم تو ۱۰۳۰
کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
صد جهان گردد به یک دم سرنگون
صد هزاران لشکرش در پی دود

هست محکوم یکی فکر خفی
گشته چون سیلی روانه بر زمین
لیک چون سیلی جهان را خورد و بُرد
قایم است اندر جهان هر پشیه‌یی
کوهها و دشتها و نهرها
زنده از وی، همچو کز دریا سَمَك
تن سلیمان است و اندیشه چومور؟
هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
ایمن و غافل، چو سنگ بی خبر
آدمی خو نیستی، خرکره‌ای
شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
برگشاید بی حجابی پر و بال
نیست گشته این زمین سرد و گرم
جز خدای واحد حی و دود
تا دهد مر راستی‌ها را فروغ

باز شکل و صورت شاه صفی
۱۵۳۵ خلق بی پایان زیك اندیشه بین
هست آن اندیشه پیش خلق خُرد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌یی
خانه‌ها و قصرها و شهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک
۱۵۴۵ پس چرا از ابلهی، پیش تو کور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر
ز آن که نقشی، وز خرد بی بهره‌ای
۱۵۴۵ سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال
کوهها بینی شده چون پشم نرم
نهمای بینی، نه اختر، نه وجود
یک فسانه راست آمد، یا دروغ

حد کردن حشم بر غلام خاص

برگزیده بود بر جمله حشم
ده يكِ قدرش ندیدی صد وزیر
او ایازی بود و شه محمود وقت
پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
بگذر از اینها که نو حادث شده‌ست
چشم او بر کشته‌های اول است
چشم او آنجاست روز و شب گرو

۱۵۵۵ پادشاهی بنده‌یی را از کرم
جامگی او وظیفه چل امیر
از کمال طالع و اقبال و بخت
روح او با روح شه در اصل خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده‌ست
۱۵۵۵ کار عارف راست، کو نه احوال است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو

آنچه آبست است شب، جز آن نژاد
کی کند دلخوش به حیلتهای کش
او درون دام و دامی می نهد
گر بروید، و بر بیزد صد گیاه
کشت نو کارند بر کشت نخست
تخم اول کامل و بگزیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست
کار آن دارد که حق افراشته است
هر چه کاری، از برای او بکار
گرد نفس دزد و کار او میبچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فش
صد هزاران عقل با هم بر جهند
دام خود را سخت تریابند و بس
گرتو گویی: فایده هستی چه بود؟
گر ندارد این سؤال فایده
و سؤال را بسی فایده هاست
و رجحان از يك جهت بی فایده است
فایده تو گر مرا فایده نیست
حسن یوسف عالمی را فایده
لحن داوودی چنان محبوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی
چیست در عالم - بگو - يك نعمتی
گاو و خر را فایده چه در شکر؟
ليك اگر آن قوت بروی عارضی است
چون کسی کو از مرض، گل داشت دوست

حیله ها و مکرها باد است باد
آن که بیند حیلۀ حق بر سرش؟
جان تو، نی آن جهد، نی این جهد
عاقبت بروید آن کشته اله ۱۵۶۵
این دوم فانی است، و آن اول درست
تخم ثانی فاسد و پوسیده است
گرچه، تدبیرت هم از تدبیر اوست
آخر آن روید که اول کاشته است
چون اسیر دوستی ای دوستدار ۱۵۶۵
هر چه آن نه کار حق، هیچ است هیچ
نزد مالك دزد شب رسوا شود
مانده روز داوری برگردنش
تا به غیر دام او دامی نهند
کی نماید قوتی با باد خس؟ ۱۵۷۵
در سؤال، فایده هست ای عنود!
چه شنویم این را، عبث، بی عایده؟
پس جهان بی فایده آخر چراست؟
از جهت های دگر پر عایده است
مر تو را چون فایده است، از وی مه ایت ۱۵۷۵
گرچه بر اخوان عبث بد، زایده
ليك بر محروم، بانگ چوب بود
ليك بر محروم و منکر، بود خون
بر منافق، مُردن است و ژندگی
که نه محروم اند از وی اُمّتی؟ ۱۵۸۵
هست هرجان را یکی قوتی دگر
پس نصیحت کردن او را رایضی است
گرچه ندارد که آن خود قوت اوست

قُوتِ اصلی را فرامش کرده است
 ۱۰۸۵ نوش را بگذاشته، سَم خورده است
 قُوتِ اصلی بشر نورِ خداست
 لیک از عِلّت در این افتاد دل
 روی زرد و پای سست و دل سبک
 آن غذای خاصگان دولت است
 ۱۰۹۰ شد غذای آفتاب از نور عرش
 در شهیدان «یُرَزَقُونَ» فرمود حق
 دل، ز هریاری غذایی می خورد
 صورت هر آدمی چون کاسه‌بی است
 از لقای هر کسی چیزی خوری
 ۱۰۹۵ چون ستاره با ستاره شد قرین
 چون قرانِ مرد وزن، زاید بشر
 وز قرانِ خاك با باران‌ها
 وز قرانِ سبزه‌ها با آدمی
 وز قرانِ خرّمی با جان ما
 ۱۱۰۰ قابل خوردن شود اجسام ما
 سرخ رویی از قرانِ خون بود
 بهترین رنگها سرخی بود
 هر زمینی کآن قرین شد باز حل
 قُوت، اندر فعل آید، ز اتفاق
 ۱۱۰۵ این معانی راست از چرخ نهم
 خلق را طاق و طُرْم عاریت است
 از پی طاق و طُرْم خواری کشند
 بر امیدِ عزّ دهر روزه، خُدوک
 چون نمی آیند اینجا که منم؟
 ۱۱۱۰ مشرقِ خورشید، برجِ قیرگون

روی در قُوتِ مرض آورده است
 قُوتِ علت را چو چربش کرده است
 قُوتِ حیوانی مر او را ناسزاست
 که خورد اوروز و شب زین آب و گل
 کو غذایِ وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُك؟
 خوردن آن بی گلو و آلت است
 مر حسود و دیو را از دودِ فرش
 آن غذا را نی دهان بُد، نی طبق
 دل، زهر علمی صفایی می برد
 چشم از معنی او حسّاسه‌بی است
 وز قرانِ هر قرین چیزی بری
 لایق هر دو اثر زاید یقین
 وز قرانِ سنگ و آهن، شد شرر
 میوه‌ها و سبزه و ریحان‌ها
 دلخوشی و بی غمی و خرّمی
 می بزاید خوبی و احسان ما
 چون برآید از تفرّج کام ما
 خون ز خورشیدِ خوش گلگون بود
 و آن ز خورشید است و ازوی می رسد
 شوره گشت و کشت را نبود محل
 چون قرانِ دیو با اهلِ نفاق
 بی همه، طاق و طُرْم طاق و طُرْم
 امر را طاق و طُرْم ماهیت است
 بر امیدِ عزّ، در خواری خوش اند
 گردن خود کرده اند از غم چودوک
 کاندرا این عزّ آفتابِ روشنم
 آفتابِ ما ز مشرق‌ها برون

مشرقِ او نسبتِ ذراتِ او / نه برآمد نه فروشد ذاتِ او
 ما که واپس مانده ذراتِ ویم / در دو عالم آفتابِ بی‌فی‌ایم
 باز گردِ شمس می‌گردم، عجب! / هم ز فرّ شمس باشد این سبب
 شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبلِ سببها منقطع
 صد هزاران بار، ببریدم امید / از کی؟ از شمس، این شما بورکنید ۱۱۱۵
 تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من، ویا ماهی ز آب
 ور شوم نومید، نومیدی من / عینِ صنّع آفتاب است ای حسن!
 عینِ صنّع از نفسِ صانع چون بُرد؟ / هیچ هست از غیرِ هستی چون چرد؟
 جمله هستی‌ها از این روضه چرند / گر بُراق و تازیان، ور خود خرند
 لیکِ اسبِ کور، کورانه چرد / می‌نبیند روضه را، ز آن است رد ۱۱۲۰
 و آن که گردش‌ها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محرابی جدید
 او ز بحرِ عذب، آبِ شور خورد / تا که آبِ شور او را کور کرد
 بحر می‌گوید: به دستِ راستِ خور / ز آبِ من ای کور! تا یابی بصر
 هست دستِ راستِ اینجا ظنِّ راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
 نیزه گردانی است - ای نیزه! - که تو / راست می‌گردی گهی، گاهی دوتو ۱۱۲۵
 ما ز عشقِ شمسِ دین بی‌ناخیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
 هان ضیاء الحقِ حسامُ الدّین، توزود / داروش کن، کوری چشمِ حسود
 توتیایِ کبریایِ تیز فعل / دارویِ ظلمتِ کشِ استیز فعل
 آن که گر بر چشمِ اعمیٰ برزند / ظلمتِ صدساله را زو برکند
 جمله کوران را دوا کن، جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جُحود ۱۱۳۰
 مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا هم‌چنین جان می‌کنم
 آن که او باشد حسودِ آفتاب / و آن که می‌رنجد ز بودِ آفتاب
 اینت دردِ بی‌دوا کوراست، آه / اینت افتاده ابد در قعرِ چاه
 نفیِ خورشیدِ ازل، بایستِ او / کی برآید این مراد او؟ بگو

گرفتار شدن باز میان جُفدان بهویرانه

- ۱۱۳۵ باز ، آن باشد که باز آید به شاه
راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نور است از نور رضا
خاک در چشمش زد و از راه برد
برسری ، جغدانش بر سر می زنند
۱۱۴۰ ولوله افتاد در جغدان که: «ها!
چون سگان کوی ، پُر خشم و مهیب
باز، گوید: «من چه در خوردم به جغد؟
من نخواهم بود اینجا، می روم
خویشتن مَکْشید ای جغدان! که من
۱۱۴۵ این خراب، آباد در چشم شماست
جغد گفتا: «باز حیل می کند
خانه های ما بگیرد او به مکر
می نماید سیری ، این حیل پَرست
او خورد از حرص، طین را همچو دِیس
۱۱۵۰ لاف از شه می زند وز دست شه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی؟
جنس شاه است او و یا جنس وزیر؟
آنچه می گوید ز مکر و فعل و فن:
اینّت مالیخولیای ناپذیر
۱۱۵۵ هر که این باور کند از ابلهی است
کمترین جغد از زنده بر مغز او
گفت باز: «ار یک پر من بشکند
جغد چه بود؟ خود اگر بازی مرا
- باز کور است آن که شد گم کرده راه
باز ، در ویران بر جغدان فتاد
لیک کورش کرد سرهنگ قضا
در میان جغد و ویرانش سپرد
پرّ و بال نازینش می کنند
باز ، آمد تا بگیرد جای ما »
اندر افتادند در دلق غریب
صدچنین ویران فدا کردم به جغد
سوی شاهنشاه ، راجع می شوم
نه مقیم ، می روم سوی وطن
ورنه ما را ساعد شه ، ناز جاست »
تا ز خان و مان شما را بر کند
بر کند ما را به سالوسی ز و کر
وَالله از جمله حریصان بتر است
دنبه مسپارید ای یاران به خرس
تا برد او ما سلیمان را ز ره
مَشْنُوش گر عقل داری اندکی
هیچ باشد لایق لوزینه سیر؟
هست سلطان با حشم جویای من،
اینّت لافِ خام و دامِ گولگیر
مرغک لاغر چه در خورد شهی است؟
مر و را یاری گری از شاه کو؟ »
بیخ جغدستان شهنشه بر کند
دل برنجانند ، کند با من جفا،

شه کند توده به هر شیب و فراز
 پاسبان من عنایات وی است
 در دل سلطان خیال من مُقیم
 چون بپرانند مرا شه در روش
 همچو ماه و آفتابی می‌پریم
 روشنی عقلها از فکرتم
 بازم و حیران شود در من هما
 شه برای من ز زندان یاد کرد
 يك دم با جغدها دمساز کرد
 ای خُنْكَ جغدی که در پرواز من
 در من آویزید تا نازان شوید
 آن که باشد با چنان شاهی حبیب
 هر که باشد شاه دردش را دوا
 مالِكِ مُلکم، نِیم من طبل‌خوار
 طبل باز من ندای اِرْجعی
 من نِیم جنسِ شهنشه، دور از او
 نیست جنسیت ز روی شکل و ذات
 باد جنس آتش آمد در قوام
 جنس ما چون نیست جنس شاه ما
 چون فنا شد «ما»ی ما، او ماند فرد
 خاك شد جان و نشانی‌های او
 خاك پایش شو برای این نشان
 تا که نفریید شما را شکل من
 ای بسا کس را که صورت راهزد
 آخر این جان با بدن پیوسته است
 تاب نور چشم با پیه است جفت
 شادی اندر گرده و غم در جگر

صد هزاران خرمن از سرهای باز
 هر کجا که من روم، شه در پی است ۱۱۶۵
 بی خیال من، دل سلطان سَقیم
 می‌پریم بر اوج دل چون پَر توش
 پرده‌های آسمانها می‌درم
 انفطار آسمان از فطرتم
 جغد که بُود تا بداند سِرِّ ما؟ ۱۱۶۵
 صد هزاران بسته را آزاد کرد
 از دم من جغدها را «باز» کرد
 فهم کرد از نیکبختی راز من
 گرچه جغدان اید، شهبازان شوید
 هر کجا افتد، چرا باشد غریب؟ ۱۱۷۵
 گر چونی نالد نباشد بی‌نوا
 طبل بازم می‌زند شه از کنار
 حق گواه من به رغم مدعی
 ليك دارم در تجلی نور از او
 آب جنس خاك آمد در نبات ۱۱۷۵
 طبع را جنس آمده‌ست آخر مُدام
 «ما»ی ما شد بهر «ما»ی او فنا
 پیش پای اسب او گردم چو گرد
 هست بر خاکش نشان پای او
 تا شوی تاج سِر گردن‌کشان ۱۱۸۵
 نُقل من نوشید پیش از نُقل من
 قصد صورت کرد و بر الله زد
 هیچ این جان بابدن مانند هست؟
 نور دل در قطره خونی نهفت
 عقل چون شمعی درون مغز سر ۱۱۸۵

این تعلق‌ها نه بی‌کیف است و چون
 جانِ کُل با جانِ جزو آسیب کرد
 همچو مریم، جان از آن آسیب جیب
 آن مسیحی نه که بر خشک‌وتر است
 ۱۱۹۰ پس ز جان جان چو حامل گشت جان
 پس جهان زاید جهان دیگری
 تا قیامت گر بگویم، بشمرم،
 این سخن‌ها خود به معنی یارِ بی است
 چون کند تقصیر؟ پس چون تن زند؟
 ۱۱۹۵ هست لَیّکی که نتوانی شنید

عقل‌ها در دانشِ چونی، زبون
 جان از او دُری ستند، درجیب کرد
 حامله شد از مسیح دلفریب
 آن مسیحی کز مساحت برتر است
 از چنین جانی شود حامل جهان
 این حشر را وانماید محشری
 من ز شرح این قیامت قاصرم
 حرف‌ها دامِ دمِ شیرین لبی است
 چون که لَیّکش به یارب می‌رسد
 لیک سرتاپای بتوانی چشید

کلوخ انداختنِ تشنه از سرِ دیوار در جوی آب
 بر لب جو بود دیواری بلند
 مانعش از آب آن دیوار بود
 ناگهان انداخت او خشتی در آب
 چون خطابِ یارِ شیرینِ لذیذ
 ۱۲۰۰ از صفای بانگِ آب، آن ممتحن
 آب می‌زد بانگ، یعنی: «هی! تورا
 تشنه گفت: «آبا! مرا دو فایده‌ست
 فایدهٔ اول سماعِ بانگِ آب
 بانگ او چون بانگِ اسرافیل شد
 ۱۲۰۵ یا چو بانگِ رعدِ ایّامِ بهار
 یا چو بر درویش، ایّامِ زکات
 چون دمِ رحمان بود، کآن از یَمَن
 یا چو بوی احمدِ مُرسل بود
 یا چو بوی یوسفِ خوبِ لطیف

بر سر دیوار، تشنهٔ دردمند
 از پی آب، او چو ماهی زار بود
 بانگِ آب آمد به گوشش چون خطاب
 مست کرد آن بانگِ آبش چون نبیذ
 گشت خشت انداز، از آنجا خشت کن
 فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
 من از این صنعت ندارم هیچ دست
 کو بود مر تشنگان را چون رباب
 مرده را زین زندگی، تحویل شد
 باغ می‌یابد از او چندین نگار
 یا چو بر محبوس، پیغامِ نجات
 می‌رسد سوی محمّد بی‌دهن
 کآن به عاصی در شفاعت می‌رسد
 می‌زند بر جان یعقوبِ نحیف

برکنم ، آیم سوی ماءِ معین ۱۲۱۵
 پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
 فصل او درمان وصلی می‌بود
 موجبِ قُربی که و اسجُد و اقْتَرَب
 مانع این سرفروداوردن است
 تا نیابم زین تنِ خاکی نجات ۱۲۱۵
 زودتر برمی‌کند خشت و مدر
 او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
 نشنود بیگانه جز بانگِ بُلُق
 مغتنم دارد ، گزارد وام خویش
 صحت و زورِ دل و قوت بود ۱۲۲۵
 می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
 سبزمی‌گردد زمینِ تنِ بدآن
 معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
 گردنت بنده به حبلِ مِنْ مَسَد
 هرگز از شوره نبات خوش‌نرست ۱۲۲۵
 او ز خویش و دیگران نامنتفع
 چشم را ، نم‌آمده ، تازی‌شده
 رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
 کارگه ویران ، عمل رفته ز ساز
 قوتِ برکندنِ آن کم شده ۱۲۳۵

فایده دیگر، که هر خشتی کز این
 کز کمی خشت ، دیوار بلند
 پستی دیوار ، قری می‌شود
 سجده ، آمد کردنِ خشتِ لَزَب
 تا که این دیوار عالی‌گردن است
 سجده نتوان کرد بر آب حیات
 بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر
 هر که عاشق‌تر بود بر بانگِ آب
 او ز بانگِ آب، پُر می تا عُنُق
 ای خُنکِ آن را که او ایّامِ پیش
 اندر آن ایّام‌کش قدرت بود
 و آن جوانی همچو باغِ سبزوتر
 چشمه‌های قوت و شهوت روان
 خانه معمور و سقفش بس بلند
 پیش از آن کایّامِ پیری در رسد
 خاك شوره گردد و ریزان و سست
 آب زور و آب شهوت منقطع
 ابروان چون پالدم زیر آمده
 از تشنچ ، رو چو پشتِ سوسمار
 روز بیگه ، لاشه لنگ و ره دراز
 بیخ‌های خوی بد محکم‌شده

فرمودنِ والی آن مرد را، که: این خاربُن
 را که نشانه‌ای بر سرِ راه ، برکن

در میان ره نشاند او خاربُن
 بس بگفتندش: «بکن این را» نکند

همچو آن شخصِ درشتِ خوش‌سخن
 ره گذریانش ملامتگر شدند

۱۲۳۵ هر دمی آن خار بُن افزون شدی
 جامه های خلق بدریدی ز خار
 چون به جد، حاکم بدو گفت: «این بکن»
 مدتی فردا و فردا وعده داد
 گفت روزی حاکمش: «ای وعده کز!»
 گفت: «الایامُ یا عمَ یَیننا»
 تو که می گویی که: فردا، این بدان
 ۱۲۴۰ آن درختِ بد جوان تر می شود
 خار بُن در قوت و برخاستن
 خار بُن هر روز و هر دم سبز و تر
 او جوان تر می شود تو پیرتر
 خار بُن دان هریکی خوی بدت
 ۱۲۴۵ بارها از خوی خود خسته شدی
 گر ز خسته گشتن دیگر کسان
 غافلی، باری ز زخم خود نه ای
 یا تبر بردار و مردانه بزن
 یا به گلبن وصل کن این خار را
 ۱۲۵۰ تا که نور او کُشد نار تورا
 تو مثال دوزخی، او مؤمن است
 مصطفی فرمود از گفتِ جحیم
 گویدش: «بگذر زمن ای شاه! زود
 پس هلاکِ نار، نورِ مؤمن است
 ۱۲۵۵ نارُ ضدِ نور باشد روزِ عدل
 گر همی خواهی تو دفع شرِ نار
 چشمه آن آب رحمت مؤمن است
 پس گریزان است نفس تو از او

پای خلق از زخم آن پرخون شدی
 پای درویشان بختی زار زار
 گفت: «آری برکنم روزیش من»
 شد درختِ خارِ او محکم نهاد
 پیش آ در کارِ ما، واپس مقرر
 گفت: «عَجَل، لا تُمَاطِلْ دَیننا»
 که به هر روزی که می آید زمان
 وین کننده پیر و مضطرب می شود
 خار کن در پیری و در کاستن
 خار کن هر روز زار و خشک تر
 زود باش و روزگارِ خود مبر
 بارها در پای، خار آخر زدت
 حس نداری، سخت بی حس آمدی
 که ز خلق زشت تو هست آن رسان،
 تو عذاب خویش و هر پیگانه ای
 تو علی وار این درِ خیبر بکن
 وصل کن با نارُ نورِ یار را
 وصل او گلشن کند خار تورا
 کشتن آتش به مؤمن ممکن است
 کو به مؤمن لابه گر گردد زبیم
 هین! که نورت سوزِ نارم را ربود
 ز آن که بی ضد دفع ضد لایمکن است
 کآن ز قهر انگیزخته شد، این ز فضل
 آب رحمت بر دل آتش گمار
 آب حیوان روح پاک محسن است
 ز آن که تو از آتشی، او آب خو

ز آب آتش ز آن گریزان می شود
 حسّ و فکر تو همه از آتش است
 آب نور او چو بر آتش چکد
 چون کند چک چک، تو گویش: مرگ و درد
 تا نسوزد او گلستان تورا
 بعد از آن، چیزی که کاری، بردهد
 باز، پنهان می رویم از راه راست
 اندر آن تقریر بودیم ای حسود
 سال بی گه گشت، وقت کشت نی
 کرم در بیخ درخت تن فتاد
 هین و هین! ای راهرو بیگاه شد
 این دو روز که زورت هست، زود
 این قدر تخمی که مانده ست بیاز
 تا نمرده ست این چراغ باگهر
 هین! مگو: فردا، که فرداها گذشت
 پند من بشنو که: تن بند قوی است
 لب ببند و کفّ پُر زر بر گشا
 ترک شهوت ها و لذت ها سخاست
 این سخا شاخی است از سرو بهشت
 عَرْوَةُ الْوَقْفَا ست این ترک هوا
 تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه

کآتشش از آب ویران می شود
 حسّ شیخ و فکر او نور خوش است ۱۲۶۵
 چک چک از آتش بر آید، بر جهد
 تا شود این دوزخ نفس تو سرد
 تا نسوزد عدل و احسان تورا
 لاله و نسرين و سیسنبیر دهد
 باز گرد ای خواجه! راه ما کجاست؟ ۱۲۶۵
 که: خرت لنگ است و منزل دور، زود
 جز سیه رویی و فعل زشت نی
 بایدش بر کند و در آتش نهاد
 آفتاب عمر سوی چاه شد
 پیرافشانی بکن از راه جود ۱۲۷۵
 تا بروید زین دو تم عمر دراز
 هین! فتیله ش ساز و روغن زودتر
 تا به کَلّی نگذرد ایام کشت
 کهنه بیرون کن، گرت میل نوی است
 بخل تن بگذار و پیش آور سخا ۱۲۷۵
 هر که در شهوت فروشد، بر نخاست
 وای او کز کف چنین شاخی بهشت
 بر کشد این شاخ جان را بر سما
 مر تورا بالا کشان تا اصل خویش
 وین رسن، صبر است بر امر اله ۱۲۸۵

۱۲۶۴- این بیت در ۶۷۷ از قلم افتاده و در حاشیه صفحه افزوده شده و ناخواناست. متن مطابق ۶۶۸ و نیکلسن است. ۱۲۶۷-۶۶۸: سال بیگه گشته...

۱۲۷۵- نیکلسن: پرافشانی بکن... متن مطابق با تمام نسخه های کهن و معتبر است. نک: تعلیقات.

۱۲۷۳- قبل از این بیت ۶۶۸ عنوان تازه ای دارد: آفت تأخیر خیرات به فردا. در دیگر نسخه های معتبر قدیم و در چاپ نیکلسن این عنوان نبود.

یوسف! آمد رسن ، در زن دو دست
 حَمْدُ لِلَّهِ کین رسن آویختند
 تا ببینی عالم جان جدید
 این جهان نیست چون هستان شده
 ۱۲۸۵ خاک، برباد است و بازی می کند
 این که بر کار است ، بی کار است و پوست
 خاک، همچون آلتی در دست باد
 چشم خاکی را به خاک افتد نظر
 اسپ داند اسپ را کوهست یار
 ۱۲۹۰ چشم حس اسپ است و نور حق سوار
 پس ادب کن اسپ را از خوی بد
 چشم اسپ از چشم شه رهبر بود
 چشم اسپان جز گیاه و جز چرا
 نور حق بر نور حس را کب شود
 ۱۲۹۵ اسپ بی راکب چه داند رسم راه
 سوی حسّی رو که نورش را کب است
 نور حس را نور حق تزیین بود
 نور حسّی می کشد سوی ثری
 ز آن که محسوسات دون تر عالمی است
 ۱۳۰۰ لیک پیدا نیست آن راکب براو
 نور حسّی کو غلیظ است و گران
 چون که نور حس نمی بینی ز چشم
 نور حس با این غلیظی، مختفی است
 این جهان چون حس به دست باد غیب
 ۱۳۰۵ گه بلندش می کند ، گاهیش پست
 گه یمینش می برد ، گاهی یسار

از رسن غافل مشو ، بیگه شده است
 فضل و رحمت را به هم آمیختند
 عالم بس آشکار ناپدید
 و آن جهان هست بس پنهان شده
 کثر نمایی ، پرده سازی می کند
 و آن که پنهان است ، مغز و اصل اوست
 باد را دان عالی و عالی نژاد
 بادبین ، چشمی بود نوعی دگر
 هم سواری داند احوال سوار
 بی سواره اسپ خود ناید به کار
 ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
 چشم او بی چشم شه مضطر بود
 هر کجا خوانی، بگوید : نی! چرا؟
 آنکهی جان سوی حق راغب شود
 شاه باید تا بداند شاه راه
 حس را آن نور نیکو صاحب است
 معنی نور علی نور ، این بود
 نور حقّش می برد سوی علی
 نور حق دریا ، وحس چون شبنمی است
 جز به آثار و به گفتار نکو
 هست پنهان در سواد دیدگان
 چون ببینی نور آن دینی ز چشم؟
 چون خفی نبود ضیائی کآن صفی است ؟
 عاجزی پیش گرفت و داد غیب
 گه درستش می کند ، گاهی شکست
 گه گلستانش کند ، گاهیش خار

۱۳۳۵ حاکی اندیشه آن زرگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست؟
هر کجا هست او، حکیم است، اوستاد
هست که، کاوا مُثَنّا می کند
می زهاند کوه از آن آواز و قال
۱۳۳۵ چون ز که آن لطف بیرون می شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود
جان پذیرفت و خرد، اجزای کوه
نه ز جان یک چشمه جوشان می شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او
۱۳۴۵ کوحمیت تا ز تیشه وز کلند
بو که بر اجزای او تابد مہی
چون قیامت کوهها را بر کند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است؟
هر که دید این مرهم، از زخم ایمن است
۱۳۴۵ ای خُنگ زشتی که خوبش شد حریف
نان مرده چون حریف جان شود
هیزم تیره حریف نار شد
در نمک لان چون خر مرده فتاد
صِبْغَةُ اللَّهِ هست خُم رنگ هو
۱۳۵۰ چون در آن خُم افتد و گویش: «قُم»
آن «مَن خُم»، خود اَنَا الْحَق گفتن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است
چون به سرخی گشت هم چون زرِ کان

سلسله هر حلقه اندر دیگر است
که پُر است از بانگ این که، گه تهی است
بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاواز صدتا می کند
صد هزاران چشمه آب زلال
آبها در چشمهها خون می شود
که سراسر طور سینا لعل بود
ما کم از سنگیم آخر ای گروه؟
نه بدن از سبزپوشان می شود
نی صفای جرعه ساقی در او
این چنین که را به کلی بر کنند؟
بو که در وی تاب مہ یابد رهی
پس قیامت این کرم کی می کند؟
آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر بدی کین حسن دید، او محسن است
وای گل رویی که جفتش شد خریف
زنده گردد نان و عین آن شود
تیرگی رفت و همه انوار شد
آن خری و مردگی یکسونهاد
پیشهها یک رنگ گردد اندر او
از طرب گوید: «مَن خُم، لَا تَلَم»
رنگ آتش دارد. الا، آهن است
ز آتشی می لافد و خامش و ش است
پس «أَنَا النَّار» است لافش، بی زبان

۱۳۴۲ - مصرع دوم در ۶۷۷ و نیکلن: بر سر ما سایه کی می افکند؟ متن مطابق ۶۶۸
است و در ۶۷۷ هم باخط اصلی نسخه همین صورت در کنار صفحه افزوده شده است.
۱۳۵۰ - ۶۶۸: چون در آن خُم افتد، گویش: قُم. ۱۳۵۲ - ۶۶۸: می لافد از...

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
آتش من، گر تو را شک است وطن
آتش من، بر تو گر شد مُشْتَبِه
آدمی چون نور گیرد از خدا
نیز مسجود کسی کو چون مَلَك
آتش چه؟ آهن چه؟ لب ببند
پای در دریا مَنَه، کم گوی از آن
گرچه صد چون من، ندارد تاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد
تا که پایم می رود، رانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
ای تن آلوده! به گردِ حوض گرد
پاك، کو از حوض مهجور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود
ز آن که دل حوض است، لیکن در کمین
پاکی محدود تو خواهد مدد
آب گفت آلوده را: «در من شتاب»
گفت آب: «این شرم بی من کی رود؟»
ز آب هر آلوده کو پنهان شود
دل ز پایه حوض تن گلناك شد
گرد پایه حوض دل گرد ای پسر!
بحر تن بر بحر دل برهم زنان
گر تو باشی راست، ور باشی تو کثر
پیش شاهان گر خطر باشد به جان
شاه چون شیرین تر از شکر بود

گوید او: «من آتشم، من آتشم»
آزمون کن، دست را بر من بزن ۱۳۵۵
روی خود بر روی من يك دم بِنَه
هست مسجود ملايك ز اجتناب
رسته باشد جانش از طغیان و شك
ریش تشبیه مُشْتَبِه را مخند
بر لب دریا خمش کن لب گران ۱۳۶۵
ليك می نشکیم از غرقاب بحر
خونبهای عقل و جان این بحر داد
چون نماید پا، چو بَطَّانم در او
حلقه گرچه کثر بود، نی بر دراست؟
پاك کی گردد برون حوض مرد؟ ۱۳۶۵
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی اجسام کم میزان بود
سوی دریا راه پنهان دارد این
ورنه اندر خرج کم گردد عدد
گفت آلوده که: «دارم شرم از آب» ۱۳۷۵
بی من این آلوده زایل کی شود؟
الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ بود
تن ز آب حوض دلها پاك شد
هان! ز پایه حوض تن می کن حذر
در میانشان بَرَزَخْ لَايَبْغِيَان ۱۳۷۵
پیش تر می غر، بدو، واپس مَعَر
ليك نشکیند از او باهمتان
جان به شیرینی رود، خوشتر بود

ای ملامت گر ! سلامت مر تو را
 ۱۳۸۵ جان من کور هست، با آتش خوش است
 همچو کوره عشق را، سوزیدنی است
 برگ بی برگی تو را چون برگ شد
 چون تو را غم، شادی افزودن گرفت
 آنچه خوف دیگران، آن امن توست
 ۱۳۸۵ باز دیوانه شدم من ای طیب !
 حلقه های سلسله تو ذوفنون
 داد هر حلقه فنونی دیگر است
 پس فنون باشد جنون، این شد مثل
 آنچنان دیوانگی بگست بند

آمدنِ دوستان به بیمارستان جهتِ پرشی ذالنونِ مصری، رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

این چنین ذالنونِ مصری را فتاد
 ۱۳۹۵ شور چندان شد که تا فوق فلك
 هین! منه تو شور خود ای شوره خاك!
 خلق را تاب جنون او نبود
 چون که در ریش عوام آتش فتاد
 نیست امکان وا کشیدن این لگام
 ۱۳۹۵ دیده این شاهان ز عامه خوف جان
 چون که حکم اندر کف رندان بود
 یکسواره می رود شاه عظیم
 دُر چه ؟ دریا نهان در قطره یی

کاندر او شور و جنونی نو بزاد
 می رسید از وی جگرها را نمك
 پهلوی شور خداوندان پاك
 آتش او ریش هاشان می ربود
 بند کردندش به زندانی نهاد
 گرچه زین ره تنگ می آیند عام
 کین گره کورند و شاهان بی نشان
 لاجرم ذالنون در زندان بود
 در کف طفلان چنین دُر یتیم
 آفتابی مخفی اندر ذره یی

۱۳۷۹-۶۶۸: ای سلامت جو رهاکن تو مرا.

۱۳۹۵- همه نسخه های معتبر ذالنون است نه ذوالنون (نگ: تعلیقات).

۱۳۹۴- مصراع دوم در ۶۶۸ و ۶۷۷ و نیکلسن مطابق متن است. ۷۱۵: بند کردندش

ز کوری وعناد. نگ: تعلیقات.

آفتابی خویش را ذره نمود
 جمله ذرات، در وی محو شد
 چون قلم در دست غداری بود
 چون سفیهان راست این کار و کیا
 انبیا را گفته قومی راه گم
 جهل ترسا بین امان انگيخته
 چون به قول اوست مصلوب جهود
 چون دل آن شاه ز ایشان خون بود
 زرِ خالص را و زرگر را، خطر
 یوسفان از رشك زشتان مخفی اند
 یوسفان از مکرِ اخوان در چه اند
 از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟
 لاجرم زین گرگ یعقوبِ حلیم
 گرگِ ظاهر، گردِ یوسف خودنگشت
 زخم کرد این گرگ، وز عذرِ لُبِق
 صدهزاران گرگِ را، این مکر نیست
 ز آن که حشرِ حاسدان روز گزند
 حشرِ پُرحرصِ خسِ مُردارخوار
 زانیان را گندِ اندامِ نهان
 گندِ مخفی کآن به دلها می رسید
 بیشه‌یی آمد وجود آدمی
 در وجود ما هزاران گرگ و خوک
 حکمِ آن خو راست کو غالب تراست
 سیرتی کآن بر وجودت غالب است
 ساعتی گرگی درآید در بشر
 می رود از سینه‌ها در سینه‌ها

واندك اندك روی خود را بر گشود
 عالم از وی مست گشت و صحو شد
 بی گمان منصور بر داری بود
 لازم آمد یَقْتُلُونَ الْأَنْبِیَا
 از سَفَه : « إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ »
 ز آن خداوندی که گشت آویخته
 پس مر او را امن کی تاند نمود؟
 عصمتِ وَأَنْتَ فِيهِمْ چون بود؟
 باشد از قَلَابِ خائن بیشتر
 کز عدو خوبان در آتش می زیند
 کز حسد یوسف به گرگان می دهند
 این حسد اندر کمین گرگی است ز رفت
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد، در فعل، از گرگان گذشت
 آمده که : إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ
 عاقبت رسوا شود این گرگ . بیست
 بی گمان بر صورت گرگان کنند
 صورت خوکی بود روزِ شمار
 خمرخواران را بود گندِ دهان
 گشت اندر حشر محسوس و پدید
 بر حذر شو زین وجود، از زان دمی
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 چون که زر بیش از مس آمد، آن زر است
 هم بر آن تصویر، حشرت واجب است
 ساعتی یوسف رُخی همچون قمر
 از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

بل که خود از آدمی، در گاو و خر
 اسپِ سُکُک می شود رهوار و رام
 رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
 در سگ اصحاب، خوبی ز آن وفود
 ۱۴۳۵ هر زمان در سینه نوعی سرکند
 ز آن عجب بیشه، که هر شیر آگاه است
 دزدی کن از درون مرجان جان
 چون که دزدی، باری آن دُرّ لطیف
 می رود دانایی و علم و هنر
 خرس، بازی می کند، بز هم سلام
 تا شبان شد یا شکاری یا حرس
 رفت، تا جویایِ الله گشته بود
 گاه دیو و گاه مَلک، گاه دام و دد
 تا به دام سینه ها پنهان ره است
 ای کم از سگ! از درون عارفان
 چون که حامل می شوی، باری شریف

فهم کردنِ مُریدان که ذَا النّون دیوانه نشد، قاصد کرده است

دوستان در قصّه ذَا النّون، شدند
 ۱۴۳۵ کین مگر قاصد کند! یا حکمتی است!
 دور، دور از عقل چون دریای او
 حاشَ لِلّهِ از کمالِ جامِ او
 او ز شرّ عامه اندر خانه شد
 او ز عارِ عقلِ کُندِ تن پرست
 ۱۴۴۵ که: «بندیدم قوی، وز سازِ گاو
 تا ز زخمِ لختِ یابم من حیات
 تا ز زخمِ لختِ گاوی خوش شوم
 زنده شد کشته ز زخمِ دُمِ گاو
 کشته برجست و بگفت اسرار را
 ۱۴۴۵ گفت روشن کین جماعت کشته اند
 چون که کشته گردد این جسم گران
 جان او بیند بهشت و نار را
 و انماید خونیانِ دیو را
 گاو کشتن هست از شرطِ طریق
 سوی زندان و در آن رایب زدند
 او در این دین قبله یی و آیتی است
 تا جنون باشد سَفَه فرمای او
 کابِرِ بیماری بیوشد مامِ او
 او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد
 قاصدا رفته است و دیوانه شده است
 بر سر و پشتم بزن، وین را مکاو
 چون قتل از گاوِ موسی، ای ثقات!
 همچو کشته گاوِ موسی کش شوم»
 همچو مس، از کیمیا شد زَرِ ساو
 وانمود آن زمره خون خوار را
 کین زمان در خصمِ آشفته اند
 زنده گردد هستی اسرار دان
 باز داند جمله اسرار را
 و انماید دامِ خدعه و ریو را
 تا شود از زخمِ دُمش جان مُفِیق

گاو نفس خویش را زودتر بکش تا شود روح خفی زنده و به‌هش ۱۴۵۵

رجوع به حکایت ذالنون، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ.

چون رسیدند آن نفر نزدیک او
با ادب گفتند: «ما از دوستان
چونی ای دریای عقلِ ذوفنون؟
دود گلخن کی رسد در آفتاب؟
وامگیر از ما، بیان کن این سخن
مر مُجَبَّان را شاید دور کرد
راز را اندر میان آور شها!
ما مُحِبِّ و صادق و دل‌خسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گراف
برجهید و سنگ پَران کرد و چوب
قهقهه خندید و جنبانید سر
دوستان بین! کو نشان دوستان؟
کی کران گیرد زرنج دوست‌دوست؟
نی نشان دوستی شد سرخوشی
دوست‌همچون‌زر، بلاچون‌آتش‌است

بانگ برزد: «هی! کیانید؟ اِتَّقُوا»
بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
این چه بهتان است برعقلت جنون؟
چون شود عنقا شکسته از غراب؟
ما مُحِبَّانیم، با ما این مکن ۱۴۵۵
یا به روپوش و دغل مغرور کرد
رو مکن در ابر پنهانی مها!
در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
گفت او دیوانگانه: زی و قاف
جملگی بگریختند از بیمِ کوب ۱۴۶۵
گفت: «بادِ ریش این یاران نگر!
دوستان را رنج، باشد همچو جان
رنج مغز و دوستی آن را چوپوست
در بلا و آفت و محنت‌کشی؟
زَرِ خالص در دل‌آتش خوش است ۱۴۶۵

امتحان کردنِ خواجه لقمان، زیر کی لقمان را

نی که لقمان را، که بندهٔ پاک بود،
خواجهاش می‌داشتی در کار بیش؟
ز آن که لقمان گرچه بنده‌زاد بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن:

روز و شب در بندگی چالاک بود،
بهترش دیدی ز فرزندان خویش؟
خواجه بود و از هوا آزاد بود
«چیزی از بخشش ز من درخواست کن»

۱۴۵۵-۶۶۸: زنده به‌هش. متن مطابق ۶۷۷ و نیکلسن است. نگ: تعلیقات.

۱۴۵۶-۶۶۸: یا بروپوش دغل... ۱۴۶۷-۶۶۸: خواجه او را داشتی...

۱۴۶۸- در ۶۶۸ بعد از این بیت عنوان تازه‌یی است: حکایت.

- گفت: «ای شه! شرم ناید مر تو را
 ۱۴۷۵ من دو بنده دارم و ایشان حقیر
 گفت شه: «آن دو چه اند؟ آن زَلّت است؟»
 شاه آن دان کو زشاهی فارغ است
 مخزن آن دارد که مخزن ذاتِ اوست
 ۱۴۷۵ خواجه لقمان، به ظاهر خواجه و ش
 در جهان باژگونه، زین بسی است
 مر بیابان را مَفازه نام شد
 يك گَرّه را خود مُعَرّف جامه است
 يك گَرّه را ظاهرِ سَالوس زهد
 ۱۴۸۵ نور باید پاك از تقلید و غَوْل
 در رَوَد در قلب او از راه عقل
 بندگانِ خاصِ عَلَامُ الْغُیُوب
 در درون دل درآید چون خیال
 در تن گنجشگ چیست از برگ و ساز
 ۱۴۸۵ آن که واقف گشت بر اسرارِ هو
 آن که بر افلاك رفتارش بود
 در كفِ داوود، کآهن گشت موم،
 بود لقمان بنده شکلی، خواجه‌یی
 چون رَوَد خواجه به جای ناشناس
 ۱۴۹۵ او پیوشد جامه‌های آن غلام
 در پیاش چون بندگان در ره شود
 گوید: «ای بنده! تورو بر صدرشین
 تو درشتی کن، مرا دشنام ده
 تركِ خدمت، خدمت تو داشتم
 ۱۴۹۵ خواجهگان این بندگی‌ها کرده‌اند
 چشم پُر بودند و سیر از خواجه‌گی
- که چنین گویی مرا؟ زین برتر آ
 و آن دو، بر تو حاکمانند و امیر»
 گفت: «آن، يك خشم و دیگر شهوت است»
 بی‌مه و خورشید، نورش بازغ است
 هستی او دارد که با هستی عدو است
 در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
 در نظرشان گوهری کم از خسی است
 نام و رنگی عقلشان را دام شد
 در قبا، گویند کو از عامه است
 نور باید تا بود جاسوس زهد
 تا شناسد مرد را بی فعل و قول
 نقد او بیند، نباشد بندِ نقل
 در جهان جان جَوَاسِیسُ الْقُلُوب
 پیش او مکشوف باشد سِرِّ حال
 که شود پوشیده آن بر عقل باز؟
 سِرِّ مخلوقات چه بود پیش او؟
 بر زمین رفتن چه دشوارش بود؟
 موم چه بُود در كفِ او ای ظلوم؟
 بندگی بر ظاهرش دیباجه‌یی
 در غلام خویش پوشاند لباس
 مر غلام خویش را سازد امام
 تا نباید زو کسی آگه شود
 من بگیرم کفش چون بنده کِهین
 مر مرا تو هیچ تَوَقیری مِنْه
 تا به غربت تخم حیلَت کاشتم
 تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
 کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامانِ هوا ، بر عکس آن
 آید از خواجه رَمِ افگندگی
 پس از آن عالم بدین عالم چنان
 خواجه لقمان از این حالِ نهان
 راز می دانست و خوش می راند خر
 مر ورا آزاد کردی از نخست
 ز آن که لقمان را مراد این بود، تا
 چه عجب که سِر ز بدِ پنهان کنی
 کار پنهان کن تو از چشمان خود
 خویش را تسلیم کن بر دامِ مزد
 می دهند افیون به مردِ زخم مند
 وقت مرگ ، از رنج او را می درند
 چون به هر فکری که دل خواهی سپرد
 پس بدان مشغول شو کآن بهتر است
 هر چه تحصیلی کنی ، ای مُعْتَنی !
 بارِ بازرگان چو در آب اوفتد
 چون که چیزی فوت خواهد شد در آب

۱۵۰۰ بود واقف ، دیده بود از وی نشان
 از برای مصلحت آن راهبر
 لیک خشنودی لقمان را بجست
 کس نداند سِرِ آن شیر و قتی
 این عجب که سِر ز خود پنهان کنی
 تا بود کارت سلیم از چشمِ بد
 ۱۵۰۵ و آن که از خود ، بی زخود ، چیزی بدزد
 تا که پیکان از تنش بیرون کنند
 او بدان مشغول شد ، جان می برند
 از تو چیزی در نهان خواهند برد ،
 تا ز تو چیزی برد کآن کهنتر است
 ۱۵۱۰ می درآید دزد ، از آن سو کایمنی
 دست اندر کاله بهتر زند
 ترکِ کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوردندی به وی
 تا که لقمان دست سوی آن برد
 سُورِ او خوردی و شورِ انگبختی
 ور بخوردی بی دل و بی اشتها
 خربزه آورده بودند ارمغان
 چون برید و داد او را یک بُرین
 از خوشی که خورد، داد او را دوم

کس سوی لقمان فرستادی ز پی
 قاصدا، تا خواجه پس خوردش خورد
 ۱۵۱۵ هر طعامی کو نخوردی ، ریختی
 این بود پیوندی بی انتها
 گفت: «روفرزند! لقمان را بخوان»
 همچو شکر خوردش و چون انگبین
 تا رسید آن کرچه ها تا هفدهم
 ۱۵۲۰

ماند کَرچی، گفت: «این را من خورم
 او چنین خوش می خورد کز ذوق او
 چون بخورد، از تلخیش آتش فروخت
 ساعتی بی خود شد از تلخی آن
 نوش چون کردی تو چندین زهر را؟ ۱۵۲۵

این چه صبر است؟ این صبوری از چه روست؟
 چون نیاوردی به حیلَتِ حجتی؟
 گفت: «من از دست نعمت بخش تو
 شرمم آمد که یکی تلخ از گفت
 چون همه اجزام از آنم، تو ۱۵۳۰

گر زیك تلخی کنم فریاد را داد
 لذت دست شکر بخش بداشت
 از مَحَبَّتِ تلخ ها شیرین شود
 از مَحَبَّتِ دردها صافی شود
 از مَحَبَّتِ مرده زنده می کنند ۱۵۳۵

این مَحَبَّتِ هم نتیجه دانش است
 دانش ناقص کجا این عشق زاد؟
 بر جمادی رنگِ مطلوبی چو دید
 دانش ناقص نداند فرق را
 چون که ملعون خواند ناقص را رسول ۱۵۴۰

ز آن که ناقص تن، بود مرحومِ رحم
 نقص عقل است آن که بدرنجوری است
 ز آن که تکمیل خردها دور نیست
 کفر و فرعونِ هر گبر بعید
 بهر نقصان بدن آمد فرج ۱۵۴۵

برقُ آفِل باشد و بس بی وفا
 تا چه شیرین خربزه است این! بنگرم
 طبع ها شد مشتهی و لقمه جو
 هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت
 بعد از آن گفتش که: «ای جان و جهان
 لطف چون انگاشتی این قهر را؟
 یامگر پیش تو این جانت عدوست؟
 که: مرا عذری است، بس کن ساعتی»
 خورده ام چندان که از شرمم دوتو
 من نوشم، ای تو صاحب معرفت
 رُسته اند و غرق دانه و دام تو،
 خاكُ صد ره بر سر اجزام باد
 اندر این بِطِیخِ تلخی کی گذاشت؟
 از مَحَبَّتِ مِس ها زرین شود
 از مَحَبَّتِ دردها شافی شود
 از مَحَبَّتِ شاه بنده می کنند
 کی گرافه بر چنین تختی نشست؟
 عشق زاید ناقص، اما بر جماد:
 از صفیری بانگِ محبوبی شنید
 لاجرم، خورشید داند برق را
 بود در تأویلِ نقصانِ عقول
 نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
 موجب لعنت، سزای دوری است
 لیک تکمیل بدن مقدور نیست
 جمله از نقصان عقل آمد پدید
 در نبی که: «مَا عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ»
 آفِل از باقی ندانی، بی صفا

برق خندد . بر که می‌خندد ؟ بگو
 نورهای چرخ بُبریده پی است
 برق را ، خَوْ يَخْطَفُ الْأَبْصَارِ دان
 بر کفِ دریا قَرَس را راندن
 از حریصی ، عاقبت نادیدن است
 عاقبت‌بین است عقل از خاصیت
 عقل ، کو مغلوب نفس، اونفس شد
 هم در این نحسی بگردان این نظر
 آن نظر که بنگرد این جَرّ و مَد
 زآن همی گرداندت حالی به حال
 تا که خوفت‌زاید از ذاتِ الشِّمال
 تا دوپَر باشی ، که مرغِ یک پَره
 یا رهاکن تا نیایم در کلام
 و، نه‌این خواهی نه‌آن، فرمان تو راست
 جان ابراهیم باید ، تا به نور
 پایه پایه بر رَوَد بر ماه و خور
 چون خلیل از آسمانِ هفتمین
 این جهان تن غلط انداز شد

۱۵۵۰ نامه‌یی در نورِ برقی خواندن،
 بر دل و بر عقل خود خندیدن است
 نفس باشد کو نبیند عاقبت
 مشتری ماتِ زُحَل شد ، نحس شد
 در کسی که کرد نحست ، درنگر
 ۱۵۵۵ او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
 ضد به ضد پیداکنان ، در انتقال،
 لَذَّتِ ذَاتِ الْيَمِينِ يَرْجِي الرِّجَالِ
 عاجز آید از پریدن ای سره !
 یا بده دستور تا گویم تمام
 ۱۵۶۰ کس چه‌داند مرتورا مقصد کجاست؟
 بیند اندر نار ، فردوس و قصور
 تا نماند همچو حلقه بندِ در
 بگذرد ، که : لَا أَحَبُّ الْآفِلِينَ
 جز مرآن را ، کو ز شهوت بازشد

تَمَّتْ حَسَدِ آن حَسَمِ بر آن غلامِ خاصّ

قصه شاه و امیران ، و حسد
 دور ماند از جَرّ جَرّارِ کلام
 باغبانِ مُلْكِ باقبال و بخت
 آن درختی را که تلخ و رد بود
 کی برابر دارد اندر تربیت ؟

۱۵۶۵ بر غلامِ خاص و سلطانِ خرد
 باز باید گشت و کرد آن را تمام
 چون درختی را نداند از درخت؟
 و آن درختی که یکش هفصد بود ،
 چون ببیندشان به چشم عاقبت:

۱۵۷۰ کَانَ درختان را نهایت چیست بر؟
 شیخ، کو یَنْظُرُ بِنُورِ الله شد
 چشمِ آخِرینِ بَست از بهرِ حق
 آن حسودان، بَد درختان بوده‌اند
 از حسدِ جوشان و کف می‌ریختند
 ۱۵۷۵ تا غلامِ خاص را گردن زنند
 چون شود فانی؟ چو جانش، شاه بود
 شاه از آن اسرار واقف آمده
 در تماشای دلِ بدگوهران
 مکر می‌سازند قومی حيله‌مند
 ۱۵۸۰ پادشاهی، بس عظیمی، بی‌کران
 از برای شاه دامی دوختند
 نحس شاگردی که با استاد خویش
 با کدام استاد؟ استاد جهان
 چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ الله شده
 ۱۵۸۵ از دلِ سوراخ چون کهنه گلیم
 پرده می‌خندد بر او با صد دهان
 گوید آن استاد، مر شاگرد را:
 خود مرا اُستا مگیر آهَن گِسل
 نَرَمَت یاری است در جان و روان؟
 ۱۵۹۰ پس دل من کارگاه بخت توست
 گویش پنهان زَنَم آتش‌زنه
 آخر از روزن ببیند فکر تو
 گیر، در رویت نمالد از کرم
 گرچه یکسان‌اند این دم در نظر
 از نهایت و ز نخست آگاه شد
 چشمِ آخِرین گشاد اندر سَبَق
 تلخ گوهر، شوربختان بوده‌اند
 در نهانی مکر می‌انگیختند
 بیخ او را از زمانه برکنند
 بیخ او در عصمتِ الله بود
 همچو بوبکر رُبایی، تن زده
 می‌زدی خُنْک بر آن کوزه‌گران
 تا که شه را در فُقاعی درکنند
 در فُقاعی کی بگنجد ای‌خران؟
 آخر این تدبیر از او آموختند
 همسری آغازد و آید به پیش
 پیش او یکسان هویدا و نهان
 پرده‌های جهل را خارق بده
 پرده‌یی بندد به پیش آن حکیم
 هر دهانی گشته اشکافی بر آن
 «ای کم از سگ! نیستت بامن وفا؟
 همچو خود شاگرد گیر و کوردل
 بی‌منت آبی نمی‌گردد روان
 چه شُکنی این کارگاه ای نادرست!
 نی به قلب از قلب باشد روزنه؟
 دل گواهیی دهد زین ذکر تو
 هرچه گویی، خندد و گوید: نَعَمْ

۱۵۷۹-۶۶۸: قوم حيله‌مند.

۱۵۸۰-۶۶۸: بش عظیم بی‌کران، و در مصراع دوم: چون بگنجد.

۱۵۹۱-۶۶۸: گوی پنهان می‌زنم...

او نمی‌خندد ز ذوقِ مالِشت او همی خندد بر آنِ اسگالشت
 پس خدای را خدای شد جزا کاسه زن، کوزه بخور. اینک سزا ۱۵۹۵
 گر بُدی با تو ورا خندۀ رضا صد هزاران گل شکفتی مر تو را
 چون دل او در رضا آرد عمل آفتابی دان که آید در حَمَل
 زو بخندد هم نهار و هم بهار درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
 صد هزاران بلبل و قمری، نوا افکنند اندر جهان بی‌نوا
 چون که برگِ روحِ خود، زرد و سیاه می‌بینی، چون ندانی خشم شاه ؟ ۱۶۰۰
 آفتابِ شاه در برجِ عتاب می‌کند روها سیه همچون کتاب
 آن عطارد را ورق‌ها جان ماست آن سپیدی و آن سیه، میزان ماست
 باز منشوری نوید سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز
 سرخ و سبز افتاد نسخِ نوبهار چون خطِ قوس و قزح در اعتبار

عکسِ تعظیمِ پیغامِ سلیمان در دلِ بلقیس، از صورتِ حقیرِ هُدهد

رحمتِ صد تُو بر آن بلقیس باد که خدایش عقلِ صد مرده بداد ۱۶۰۵
 هُدهدی نامه بیاورد و نشان از سلیمان، چند حرفی با بیان
 خواند او آن نکته‌های باشمول با حقارت ننگرید اندر رسول
 جسمِ هُدهد دید و جانِ عنقاش دید حسّ چو کفّی دید و دلِ دریاش دید
 عقلِ باحس، زین طلسماتِ دورنگ چون محمّد با ابوجهلان به‌جنگ
 کافران، دیدند احمد را بشر چون ندیدند از وی انْشَقَّ الْقَمَر ۱۶۱۰
 خاکِ زن در دیده‌ی حس‌بینِ خویش دیده‌ی حس دشمن عقل است و کیش
 دیده‌ی حس را خدا آعماش خواند بت‌پرستش گفت و ضِدِّ ماش خواند
 ز آن که او کف دید و دریا را ندید ز آن که حالی دید و فردا را ندید
 خواجه‌ی فردا و حالی پیش او، او نمی‌بیند ز گنجی جز تَسو
 ذره‌یی، ز آن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام ۱۶۱۵

۱۶۰۱- نیکلسن: همچون کباب. متن مطابق ۶۶۸ است. در ۶۷۷ نقطه‌ها روشن و خوانا

نیست. نسخه بی‌تاریخ مقبره مولانا: کتاب. ۷۱۵: کباب.

۱۶۰۲- ۶۶۸: آن سپید و آن سیه میزانهاست. ۱۶۰۳- ۶۸۸: از تنگی و عجز.

هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
پیش خاکش سر نهد افلاک او
پیش خاکش سر نهد املاک حق
از یکی چشمی که خاکی بی گشود
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
جز عطای مُبَدَع و هاب نیست
ور ز گل او بگذراند خار را
کو ز عین درد انگیزد دوا
تیرگی و دُردی و ثِقَلی کند
راه گردون را به پا مَطْوِی کند
خاکی بی را گفت: «پَرها برگشا»
زیرِ هفتم خاک با تلبیس شو
ای بلیس آتشی! رو تا ثری
در تصرف دایما من باقی ام
هست تقدیرم نه علت، ای سَقیم!
این غبار از پیش بنشانم به وقت
گویم آتش را: برو گلزار شو
چرخ را گویم: فرودر پیش چشم
هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه خون را به فن سازیم مُشک
یوغ برگردن ببنددشان اِلَه

قطره‌یی کز بحر وحدت شد سفیر
گر کفِ خاکی، شود چالاک او
خاک آدم چون که شد چالاک حق
السَّماءُ اُنْشَقَّتْ، آخر از چه بود؟
خاک از دُردی نشیند زیر آب ۱۶۳۵
آن لطافت، پس بدان کز آب نیست
گر کند سُفلی هوا و نار را
حاکم است و یَفْعَلُ اللهُ مَا یَشَاءُ
گر هوا و نار را سُفلی کند
۱۶۳۵ ور زمین و آب را غلوی کند
پس یقین شد که تُعْزُ مَنْ تَشَاءُ
آتشی را گفت: «رو، ابلیس شو
آدم خاکی! برو تو بر سُها
چار طبع و علتِ اُولی نیام
۱۶۳۵ کار من بی علت است و مستقیم
عادت خود را بگردانم به وقت
بحر را گویم که: هین! پُر نار شو
کوه را گویم: سبک شو همچو پشم
گویم: ای خورشید! مقرون شو به ماه
۱۶۳۵ چشمه خورشید را سازیم خشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه

انکار فلسفی بر قراتِ اِنْ اَصْبَحَ مَاوُكُمْ غَوْرًا

مقری می‌خواند از روی کتاب: «ماوُ کُم غَوْرًا». ز چشمه بندم آب
چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در غورها پنهان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر
جز من بی‌مثل با فضل و خطر؟

- فلسفیّ مَنْطقیّ مُسْتَهان
چون که بشنید آیت او، از ناپسند
ما به زخمِ بیل و تیزیِ تبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد
گفت: «زین دو چشمهٔ چشم‌ای شقی!»
روز برجست و دو چشمِ کور دید
گر بنالیدی و مُسْتَعْفِر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست
زشتی اعمال و شومیِ جُحود
دل بدسختی همچو روی سنگ گشت
چون شعبی کو، که تا او از دعا
از نیاز و اعتقادِ آن خلیل
یا به درِ یوزۀ مُقَوِّس از رسول
همچنین، برعکس، آن انکارِ مرد
کهربایِ مسخ آمد این دغا
هر دلی را سجده هم دستور نیست
هین! به پشتِ آن مکن جرم و گناه
می‌باید تاب و آبیِ توبه را
آتش و آبیِ بیاید میوه را
تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم
کی بروید سبزهٔ ذوقِ وصال؟
کی گلستانِ راز گوید با چمن؟
کی چناری کف گشاید در دعا؟
کی شکوفه آستینِ پرنثار
- می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان ۱۶۴۵
گفت: «آریم آب را ما با گلند
آب را آریم از پستی زَبَر»
زد طپانچه، هردو چشمش کور کرد
با تبر نوری برآر، ار صادقی
نور فایض از دو چشمش ناپدید ۱۶۴۵
نورِ رفته از کرم ظاهر شدی
ذوقِ توبه نُقْلِ هر سرمست نیست
راهِ توبه بر دل او بسته بود
چون شکافد توبه آن را بهر کشت؟
بهر کشتن خاك سازد کوه را؟ ۱۶۵۵
گشت ممکن امرِ صعب و مُسْتَحیل
سنگلاخی مَزْرعی شد با اصول
مس کند زر را و صلحی را نبرد
خاك قابل را کند سنگ و حَصَا
مُزِدِ رحمت، قسم هر مزدور نیست ۱۶۵۵
که: کُنم توبه، درآیم در پناه
شرط شد برق و سحابیِ توبه را
واجب آید ابر و برق این شیوه را
کی نشیند آتشِ تهدید و خشم؟
کی بجوشد چشمه‌ها ز آبِ زلال؟ ۱۶۶۵
کی بنفشه عهد بندد با سَمَن؟
کی درختی سرفشاند در هوا؟
برفشاندن گیرد ایام بهار؟

۱۶۵۱-۶۶۸: صعب مستحیل.

۱۶۵۴- نیکلسن: این دغا. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است و در هردو نسخه کلمه دغا به صورت

متن وبا فتحه دال ضبط شده است. ۱۶۵۷-۶۶۸: ناروآبی.

- ۱۶۶۵ کی بیاید بلبل و گل بو کند ؟ کی فروزد لاله را رخ همچو خون ؟
 کی بگوید لك لك آن « لك ، لك » به جان ؟ کی نماید خاك اسرار ضمیر ؟
 از کجا آورده اند آن حُلّه ها آن لطافت ها نشان شاهی است
 آن شود شاد از نشان ، کو دید شاه ۱۶۷۰ روح آن کس کو به هنگام اَلَسْت
 او شناسد بوی مَی ، کو مَی بخورد ز آن که حکمت همچو ناقه ضالّه است
 تو بینی خواب در ، يك خوش لقا ۱۶۷۵ که : « مراد تو شود ، و اینك نشان
 يك نشانی آن که : او باشد سوار يك نشانی که : بخندد پیش تو
 يك نشانی آن که : این خواب از هوس ز آن نشان هم ز کَرِیا را بگفت
 تا سه شب خامش کن از نيك و بدت ۱۶۸۰ دم مزن سه روز اندر گفت و گو
 هین ! میاور این نشان را تو به گفت این نشانها گویدش همچون شکر
 این نشان آن بود کآن ملك و جاه ۱۶۸۵ آن که می گریی به شبهای دراز
 آن که بی آن روز تو تاريك شد و آنچه دادی هر چه داری در زکات
 کی گل از کیسه بر آرد زر برون ؟ کی چو طالب فاخته کو کو کند ؟
 « لَك » چه باشد ؟ ملك توست ای مُستعان ! کی شود بی آسمان بُستان مُنیر ؟
 مِنْ كَرِيم ، مِنْ رَحِيم ، كُلّها آن نشان پای مرد عابدی است
 چون ندید ، اورا نباشد اِنتباه دید ربّ خویش و شد بی خویش و مست
 چون نخورد او مَی ، چه داند بوی کرد ؟ همچو دلاله ، شهان را دالّه است
 کو دهد وعده و نشانی مر تو را که به پیش آید تو را فردا فلان
 يك نشانی که : تو را گیرد کنار يك نشانی که : دست بندد پیش تو
 چون شود فردا ، نگویی پیش کس ؟ که : « نیایی تا سه روز اصلا به گفت
 این نشان باشد که یحیی آیدت کین سکوت است آیت مقصود تو
 وین سخن را دار اندر دل نهفت » این چه باشد ؟ صد نشانی دگر
 که همی جویی ، بیابی از اِلّه و آن که می سوزی سحرگه در نیاز
 همچو دو کی گردنت باريك شد چون زکات پاك بازان رختها

۱۶۷۱-۶۶۸. بی خویش مست. ۱۶۷۶-۶۶۸: يك نشان آن که...

۱۶۷۹-۶۶۸: ز آن نشان با والد یحیی بگفت که میا تو تا سه روز اصلا به گفت.

۱۶۸۲-۶۶۸: هین میاور این نشانی را بگفت.

رختها دادی و خواب و رنگ رو
 چند در آتش نشستی همچو غود
 زین چنین بیچارگی ها صد هزار
 چون که شب این خواب دیدی ، روز شد
 چشم گردان کرده ای بر چپ و راست
 بر مثال برگ می لرزی که: «وای
 می دوی در کوی و بازار و سرا
 «خواجه! خیر است. این دَوَادُو چیست ؟
 گویش: «خیر است، لیکن خیر من
 گر بگویم، نك نشانم فوت شد
 بنگری در روی هر مرد سوار
 گویش: «من صاحبی گم کرده ام
 دولتت پاینده بادا ای سوار
 چون طلب کردی به جد، آمد نظر
 ناگهان آمد سواری نيك بخت
 تو شدی بیهوش و افتادی به طاق
 او چه می بیند؟ در او این شور چیست؟»
 این نشان در حق او باشد که دید
 هر زمان کز وی نشانی می رسید
 ماهی بیچاره را پیش آمد آب
 پس نشانیها که اندر انبیاست
 این سخن ناقص بماند و بی قرار
 ذره ها را کی تواند کس شمرد؟
 می شمارم برگهای باغ را
 در شمار اندر نیاید، لیک من
 سر فدا کردی و گشتی همچو مو
 چند پیش تیغ رفتی همچو خُود
 خوی عُشاق است و ناید در شمار
 از امیدش روز تو پیروز شد
 کآن نشان و آن علامت ها کجاست؟
 گر رود روز و نشان ناید به جای
 چون کسی کو گم کند گوساله را
 گم شده اینجا که داری؟ کیست؟»
 کس نشاید که بداند غیر من
 چون نشان شدفوت، وقت موت شد
 گویدت: «منگر مرا دیوانه وار»
 رُو به جست و جوی او آورده ام
 رحم کن بر عاشقان ، معذور دار»
 جد خطا نکند ، چنین آمد خبر
 پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
 بی خبر گفت: «اینْت سالوس و نفاق
 او نداند کآن نشان وصل کیست؟
 آن دگر را کی نشان آید پدید؟
 شخص را جانی به جانی می رسید
 این نشانها، تِلْكَ آیَاتُ الْکِتَاب
 خاص آن جان را بود، کو آشناست
 دل ندارم، بی دلم ، معذور دار
 خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
 می شمارم بانگ کبک و زاغ را
 می شمارم بهر رشد ممتحن
 مصراع دوم در نیکلسن: عشق عقل او بیرد.

نحسِ کیوان یا که سعدِ مشتری
لیک هم بعضی از این هردو اثر
تا شود معلوم آثارِ قضا ۱۷۱۵
طالع آن کس که باشد مشتری
و آن که را طالع رُحل، از هر شرور
گرنگویم آن رُحلِ ستاره را
«اُذْکُرُوا اللَّهَ» شام ما دستور داد
گفت: «اگرچه پاکم از ذکرِ شما ۱۷۲۰
لیک، هرگز مستِ تصویر و خیال
ذکرِ جسمانه خیال ناقص است
شاه را گوید کسی: «جولاه نیست»؟
این چه مدح است؟ این مگر آگاه نیست؟

انکار کردنِ موسی علیه السلام، بر مُنَاجاتِ شبان

دید موسی یک شبانی را به راه
تو کجایی تا شوم من چاکرت ۱۷۲۵
جامه‌ات شویم، شپش‌هایت کشم
دستکت بوسم، بمالم پایکت
ای فدای تو همه بزهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت: «با آن کس که مارا آفرید ۱۷۳۰
گفت موسی: «های! بس مُدِبر شدی
این چه ژاژ است؟ این چه کفر است و فُشار؟
گندِ کفر تو، جهان را گنده کرد
چارق و پاتابه لایق مرتو راست
کو همی‌گفت: «ای خدا و ای اله!
چارُقت دوزم، کنم شانه سرت
شیر پیشت آورم ای محتشم!
وقت خواب آید، برویم جایکت
ای به‌یادت هی‌هی و هیهای من»
گفت موسی: «باکی است این ای فلان؟»
این زمین و چرخ از او آمدیدید»
خود مسلمان ناشده، کافر شدی
پنبه‌یی اندر دهان خود فشار
کفر تو دیبای دین را زنده کرد
آفتابی را چنین‌ها کی رواست؟

۱۷۱۳-۶۶۸: ناید اندر حصاراگر آن بشمری.

۱۷۱۸- این بیت در ۶۷۷ نیست. متن مطابق ۶۶۸ است. نیکلسن: کربگویم.

۱۷۲۴- نیکلسن و ۶۷۷: ای گریننده‌اله. متن مطابق ۶۶۸ است.

- گر نبندی زین سخن تو خلق را آتشی آید، بسوزد خلق را « ۱۷۳۵
آتشی گر نامده است، این دود چیست؟
گرهمی دانی که یزدان داور است
دوستی بی خرد خود دشمنی است
با که می گویی تو این؟ با عمّ و خال؟
شیر، او نوشد که در نشو و نماست
وز برای بندهش است این گفت تو
آن که گفت: «إِنِّي مَرْضُوتٌ، لَمْ تَعُدْ
آن که «بِي يَسْمَعُ وَبِي يُبْصِرُ» شده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق
گر تو مردی را بخوانی: فاطمه،
قصد خون تو کند تا ممکن است
فاطمه مدح است در حق زنان
دست و پا، در حق ما استایش است
«لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ» اورا لایق است
هرچه جسم آمد، ولادت وصف است
ز آن که از کون و فساد است و مهین
گفت: «ای موسی! دهانم دوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت
- ۱۷۴۰ چارُق او پوشد که او محتاج پاست
آن که حق گفت: «اومن است ومن خوداو»
من شدم رنجور، او تنها نشد»
در حق آن بنده این هم بیهده است
دل بمیراند، سیه دارد ورق
۱۷۴۵ گرچه يك جنس اند مرد وزن همه،
گرچه خوش خو و حلیم و ساکن است
مرد را گویی، بود زخم سنان
در حق پاکی حق آلائش است
والد و مولود را او خالق است
۱۷۵۰ هرچه مولود است اوزین سوی جوست
حادث است و مُحَدَّثی خواهد یقین
از پشیمانی تو جانم سوختی»
سرنهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی، موسی را عَلَيْهِ السَّلَام از بهرُ شبان

- وحی آمد سوی موسی از خدا: «بنده ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی
تا توانی، پا منه اندر فراق
هرکسی را سیرتی بنهادم
۱۷۵۵ یا برای فصل کردن آمدی؟
أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الطَّلَاقُ
هرکسی را اصطلاحی داده ام

در حق او مدح و در حق تو ذم
 ما بری از پاك و ناپاکی همه
 ۱۷۶۰ من نکردم امر تا سودی کنم
 هندوان را اصطلاح هند، مدح
 من نکردم پاك از تسبیحشان
 ما زبان را ننگریم و قال را
 ناظرِ قلبیم، اگر خاشع بود
 ۱۷۶۵ ز آن که دل جوهر بود، گفتن عَرَض
 چند از این الفاظ و اِضمار و مجاز؟
 آتشی از عشق در جارِ برافروز
 موسیا! آداب دانان دیگرند
 عاشقان را هر نفس سوزیدنی است
 ۱۷۷۰ گر خطا گوید، و را خاطی مگو
 خون شهیدان را ز آب اولیتر است
 در درون کعبه رسمِ قبله نیست
 توز سرمستان قلاووزی مجو
 ملتِ عشق از همه دین‌ها جداست
 ۱۷۷۵ لعل را گر مُهر نبود باک نیست

وَحی آمدن موسی را، عَلَيْهِ السَّلَام، در عذرِ آن شبان

بعد از آن در سِرِّ موسی حق، نهفت
 بر دل موسی سخنها ریختند
 چند بی خود گشت و چند آمده خود
 بعد از این گر شرح گویم، ابلهی است
 ۱۷۸۰ و ر بگویم، عقل‌ها را برگند
 چون که موسی این عتاب از حق شنید
 رازهایی گفت، کآن ناید به گفت
 دیدن و گفتن به هم آمیختند
 چند پَرِّید از ازل سوی ابد
 ز آن که شرح این و رای آگهی است
 و ر نویسم، بس قلم‌ها بشکند
 در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سرگشته راند
 گام پای مردم شوریده، خود
 يك قدم چون رُخ ز بالا تا نشیب
 گاه چون موجی برافرازان عَلم
 گاه بر خاکی نبشته حال خود
 عاقبت دریافت اورا و بدید
 هیچ آدابی و ترتیبی مجو
 کفر تو دین است و دینت نورجان
 ای مُعَافِ یَفْعَلُ اللّٰهُ مَا یَشَاءُ
 گفت: «ای موسی! از آن بگذشته‌ام
 من ز سِدْرَهٗ مُنْتَهٰی بگذشته‌ام
 تازیانه برزدی، اسپم بگشت
 مَحْرَمِ نَاسوتِ ما لاهوت باد
 حال من اکنون برون از گفتن است
 نقش می‌بینی که در آینه‌یی است
 دَم، که مردِ نایی اندر نای کرد
 هان و هان! گر حمد‌گویی گرسپاس
 حمد تو نسبت بدان گریه‌تراست
 چند‌گویی، چون غطا برداشتند
 این قبول ذکر تو، از رحمت است
 با نماز او بیالوده‌ست خون
 خون پلید است و به‌آبی می‌رود
 کآن به غیر آبِ لطفِ کردگار
 در سجودت کاش رو گردانی
 کای سجودم چون وجودم ناسزا
 این زمین از حلم حق دارد اثر

گرد از پَرّهٔ بیابان برفشاند
 هم زگام دیگران پیدا بود
 يك قدم چون پیل رفته بر وریب
 گاه چون ماهی روانه بر شکم
 همچو رمالی که رملی برزند
 گفت: «مژده ده، که دستوری رسید:
 هر چه می‌خواهد دل تنگت، بگو
 ایمنی، وز تو جهانی در امان
 بی‌مُحَابَا، رو زبان را برگشا»
 من کنون در خون دل آغشته‌ام
 صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
 گنبدی کرد و زگردون برگشت
 آفرین بردست و بر بازوت باد
 این چه می‌گویم، نه احوال من است»
 نقش توست آن، نقش آن آینه‌نیست
 درخور نای است، نه درخورِ مرد
 همچو نافرجام آن چوپان شناس
 لیک آن نسبت به‌حق، هم آب‌تراست
 کین نبوده‌ست آن که می‌پنداشتند
 چون نمازِ مُسْتَحَاضَه، رُخصت است
 ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
 لیک باطن را نجاست‌ها بود،
 کم‌نگردد از درون مردِ کار
 معنی «سُبْحَانَ رَبِّی» دانی
 مر بَدی را تو نکویی ده جزا
 تا نجاست بُرد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدی‌های ما
 پس چو کافر دید کو در داد و جود
 از وجود او گل و میوه نرُست، ۱۸۱۰
 گفت: «واپس رفته‌ام من در ذهاب
 کاش از خاکی سفر نگزیدمی
 چون سفر کردم، مرا راه آزمود
 ز آن، همه میلش سوی خاك است، کو
 روی واپس کردنش، آن حرص و آزار ۱۸۱۵
 هر گیارا کش بُود میلِ عَلا
 چون که گردانید سر سوی زمین
 میلِ روحت چون سوی بالا بود
 ورنگوساری، سرت سوی زمین،

پرسیدن موسی از حق، سر غلبه ظالمان را

گفت موسی: «ای کریم کارساز ۱۸۲۰
 نقشِ کثر مژ دیدم اندر آب و گل
 که: چه مقصود است نقشی ساختن؟
 آتش ظلم و فساد افروختن،
 مایه خونابه و زردآبه را
 من یقین دانم که عین حکمت است ۱۸۲۵
 آن یقین می‌گویدم: خاموش کن
 بر ملایک را نمودی سرِ خویش
 عرضه کردی نور آدم را عیان
 حشر تو، گوید که سرِ مرگ چیست
 سرِ خون و نطفه حس آدمی است ۱۸۳۰
 لوح را اوّل بشوید بی‌وقوف

ای که يك دم ذکر تو عمر دراز
 چون ملایك اعتراضی کرد دل
 و اندر او تخم فساد انداختن،
 مسجد و سجده‌کنان را سوختن،
 جوش دادن از برای لابه را
 ليك مقصودم عیان و رؤیت است
 حرصِ رؤیت گویدم: نه، جوش کن
 کین چنین نوشی همی‌ارزد به‌نیش
 بر ملایك، گشت مشکلهای بیان
 میوه‌ها گویند سرِ برگ چیست
 سابق هریشی‌یی آخر کمی است
 آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشکِ مُسْتَهان
 وقتِ شستن لوح را باید شناخت
 چون اساس خانه‌یی می‌افکنند
 گل بر آرند اول از قعر زمین
 از حجامت کودکان گریند زار
 مرد خود زرمی دهد حَجّام را
 می‌دود حَمّال زی بارِ گران
 جنگِ حَمّالان برای بار بین
 چون گرانی‌ها اساس راحت است
 حُقَّتِ الْجَنَّةِ بِمَكْرُوهَاتِنَا
 تخم مایه آشت شاخ تر است
 هر که در زندان قرین محنتی است
 هر که در قصری قرین دولتی است
 هر که را دیدی به زَرّ و سیم فرد
 بی سبب بیند ، چو دیده شد گذار
 آن که بیرون از طبایع جان اوست
 بی سبب بیند ، نه از آب و گیا
 این سبب همچون طیب است و علیل
 شب چراغت را فتیل نو بتاب
 رو تو که گِل ساز بهر سقفِ خان
 آه ، که چون دلدار ما غمسوز شد
 جز به شب جلوه نباشد ماه را
 تَرَكِ عِیْسَى کرده ، خر پرورده‌ای
 طالع عیسی است علم و معرفت
 ناله خر بشنوی ، رحم آیدت
 رحم بر عیسی کن و بر خر مکن
 طبع را هِل تا بگرید زار زار

برنویسد بر وی اسرار آنگهان
 که مر آن را دفتری خواهند ساخت
 اولین بنیاد را برمی‌کنند
 تا به آخر برکشی ماءِ مَعین ۱۸۴۵
 که نمی‌دانند ایشان سر کار
 می‌نوازد نیش خون آشام را
 می‌رباید بار را از دیگران
 این چنین است اجتهادِ کاربین
 تلخ‌ها هم پیشوای نعمت است ۱۸۴۵
 حُقَّتِ الْبِیْرَانُ مِنْ شَهْوَاتِنَا
 سوخته آتش قرین کوثر است
 آن جزای لقمه‌یی و شهوتی است
 آن جزای کارزار و محنتی است
 دان که اندر کسب کردن صبر کرد ۱۸۴۵
 تو که در حسّی ، سبب را گوش‌دار
 منصبِ خَرَقِ سبب‌ها آن اوست
 چشم ، چشمه معجزات انبیا
 این سبب همچون چراغ است و فتیل
 پاك‌دان ز اینها چراغ آفتاب ۱۸۵۰
 سقفِ گردون را ز که گِل پاك دان
 خلوت شب در گذشت و روز شد
 جز به درد دل مجو دلخواه را
 لاجرم چون خر برون پرده‌ای
 طالع خر نیست ، ای تو خرصفت ۱۸۵۵
 پس ندانی خر خری فرمایدت
 طبع را بر عقل خود سرور مکن
 تو از او بستان و وام‌جان گزار

سالها خربنده بودی ، بس بود
 ۱۸۶۰ ز «آخِرُ وَهْنٍ» مرادش نفسِ توسست
 هم مزاجِ خر شده است این عقل پست
 آن خرِ عیسی مزاجِ دل گرفت
 ز آن که غالب عقل بود و خر ضعیف
 وز ضعیفی عقل تو ، ای خربها!
 ۱۸۶۵ گر ز عیسی گشته ای رنجور دل
 چونی ای عیسای عیسی! زرنج؟
 چونی ای عیسی ز دیدارِ جهود؟
 تو شب و روز از پی این قوم غمر
 چونی از صفرائیان بی هنر؟
 ۱۸۷۰ تو همان کن که کند خورشیدِ شرق
 تو غسل ، ما سرکه ، در دنیا و دین
 سرکه افزودیم ما قومِ زحیر
 این سزید از ما ، چنان آمد زما
 آن سزد از تو آیا کحلِ عزیز
 ۱۸۷۵ ز آتش این ظالمانت دل کباب
 کانِ عودی ، در تو گر آتش زنند
 تو نه آن عودی کز آتش کم شود
 عود سوزد ، کانِ عود از سوز دور
 ای ز تو مر آسمانها را صفا
 ۱۸۸۰ ز آن که از عاقل جفایی گر رود
 گفت پیغمبر: «عداوت از خرد

ز آن که خربنده ز خر واپس بود
 کو به آخر باید و عقلت نخست
 فکرش این که: چون علف آرم به دست؟
 در مقامِ عاقلان منزل گرفت
 از سوارِ زفت، گردد خر نحیف
 این خر پُرمرده گشته است اردها
 هم از او صحت رسد ، او را مهل
 که نبود اندر جهان بی مار گنج
 چونی ای یوسف زمکار و حسود؟
 چون شب و روزی مددبخشای عمر
 چه هنر زاید ز صفرا؟ درِ سر
 ما، نفاق و حيله و دزدی و زرق
 دفع این صفرا ، بود سرکنگبین
 تو غسل بفرا ، کرم را وامگیر
 ریگ اندر چشم چه فزاید؟ عَمی
 که بیابد از تو هر ناچیز چیز
 از تو جمله «إِهْدِ قَوْمِي» بُد خطاب
 این جهان از عطر و ریحان آگند
 تو نه آن روحی که اسیرِ غم شود
 باد کی حمله برد بر اصلِ نور
 ای جفای تو نکوتر از وفا
 از وفای جاهلان، آن به بود
 بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته بی راکه مار در دهانش رفته بود

عاقلی براسپ می آمد سوار
 در دهان خفته بی می رفت مار
 آن سوار آن را بدید و می شتافت
 تا رماند مار را، فرصت نیافت

چون که از عقلش فراوان بُد مَدَد
 بُرد اورا زخم آن دَبّوسِ سخت
 سیب پوسیده بسی بُد ریخته
 سیب چندان مر ورا درخور دَداد
 بانگ می زد کای امیر! آخِر چرا
 گر تو را ز اصل است با جانم ستیز
 شوم ساعت، که شدم بر تو پدید
 بی جنایت، بی گنه، بی بیش و کم
 می جهد خون از دهانم با سَخُن
 هر زمان می گفت او نفرین نو
 زخمِ دَبّوس و سوارِ همچو باد
 مُمْتَلی و خوابناک و سُست بُد
 تا شبانگه می کشید و می گشاد
 زو بر آمد خورده ها زشت و نکو
 چون بدید از خود برون آن مار را
 سَهْمِ آن مارِ سیاهِ زشتِ رَفَت
 گفت: «خود تو جبرئیل رحمتی؟
 ای مبارک ساعتی که دیدی ام
 تو مرا جویان، مثال مادران
 خر گریزد از خداوند از خری
 نر پی سود و زیان می جویدش
 ای خنک آن را که بیند روی تو
 ای روان پاک بستوده تورا
 ای خداوند و شهنشاہ و امیر!

چند دَبّوسی قوی بر خفته زد
 زو گریزان، تا به زیر یک درخت ۱۸۸۵
 گفت: «ازین خور ای به درد آویخته!»
 کز دهانش باز بیرون می فتاد
 قصد من کردی تو نادیده جفا؟
 تیغ زن، یکبارگی خونم بریز
 ای خُنک آن را که روی توندید ۱۸۹۰
 مُلحدان جایز ندارند این ستم
 ای خدا! آخر مکافاتش تو کن
 اوش می زد کاندرا این صحرا بدو!
 می دوید و باز در رو می فتاد
 پا و رویش صد هزاران زخم شد ۱۸۹۵
 تا ز صفرا قی شدن بروی فتاد
 مار با آن خورده، بیرون جست از او
 سجده آورد آن نکو کردار را
 چون بدید، آن دردها از وی برفت
 یا خدایی، که ولیّ نعمتی؟ ۱۹۰۰
 مرده بودم، جان نو بخشیدی ام
 من گریزان از تو مانند خران
 صاحبش در پی، ز نیکو گوهری
 لیک تا گرگش ندرد یا ددش
 یا درافتد ناگهان در کوی تو ۱۹۰۵
 چند گفتم ژاژ و بیهوده تو را
 من نگفتم؛ جهل من گفت؛ آن مگیر

شَمّه‌یی زین حال اگر دانستمی
 بس ثنایت گفتمی ای خوش خِصال
 ۱۹۱۵ لیک خامُش کرده می آشوفتی
 شد سرم کالیوه ، عقل از سربِجست
 عفوکن ای خوب روی خوب کار
 گفت : «اگر من گفتمی رمزی از آن
 گر تو را من گفتمی اوصافِ مار
 ۱۹۱۵ مصطفی فرمود: اگر گویم به راست
 زهره‌های پردلان هم بردرد
 نه دلش را تاب ماند در نیاز
 همچو موشی پیش گربه لا شود
 اندر او نه حيله ماند ، نه روش
 ۱۹۲۵ همچو بوبکر رُبایی تن زخم
 تا محال از دست من حالی شود
 چون يَدَ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ بُوَد
 پس مرا دست دراز آمد یقین
 دست من بنمود برگردون هنر
 ۱۹۲۵ این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
 خودبدانی، چون بر آری سبز خواب
 «مرتورا نه قوت خوردن بُدی
 می شنیدم فحش و خرمی راندم
 از سبب، گفتن مرا دستور نی
 ۱۹۳۵ هر زمان می گفتم از درد درون
 سجده‌ها می کرد آن رسته زرنج
 از خدا یابی جزاها ای شریف!
 شکر، حق گوید تو را ای پیشوا!

گفتن بیهوده کی تانستمی؟
 گر مرا يك رمز می گفتی ز حال
 خامشانه بر سرم می کوفتی
 خاصه این سر را که مغزش کمتر است
 آنچه گفتم از جنون ، اندر گذار
 زهره تو آب گشتی آن زمان
 ترس از جانت بر آوردی دمار
 شرح آن دشمن که در جان شماست،
 نی رود ره ، نی غم کاری خورد
 نه تنش را قوت روزه و نماز
 همچو بره پیش گرگ از جا رود
 پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
 دست چون داوود در آهن زخم
 مرغ پربرکنده را بالی شود
 دست ما را دست خود فرمود احد
 برگزیده ز آسمان هفتمین
 مُقَرِّيا ! برخوان که : اِنْشَقَّ الْقَمَرُ
 با ضعیفان شرح قدرت کی رواست؟
 ختم شد . وَاللَّهُ اعْلَمُ بِالصَّوَابِ
 نه ره و پروای قی کردن بُدی
 رَبِّ يَسِّرْ لِي زِيرْلَب می خواندم
 ترك تو گفتن مرا مقدور نی
 اِهْدِ قَوْمِي ، اِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ
 کای سعادت ! ای مرا اقبال و گنج
 قوت شکر ندارد این ضعیف
 آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال ۱۹۳۵

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

ازدهایی خرس را درمی کشید شیرمردان اند در عالم مدد
شیرمردی رفت و فریادش رسید بانگِ مظلومان زهرجا بشنوند
آن زمان کافغانِ مظلومان رسد آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن طیبیانِ مرض‌هایِ نهان آن ستون‌هایِ خلل‌هایِ جهان
همچو حق بی‌علت و بی‌رشوت‌اند ۱۹۴۵
گوید: «از بهر غم و بیچارگی‌ش» «این چه یاری می‌کنی یکبارگی‌ش؟»
در جهان، دارو نجوید غیر درد مهربانی شد شکارِ شیرمرد
هر کجا پستی است، آب آنجا دود هر کجا دردی، دوا آنجا رود
و آن گهان‌خورِ خمرِ رحمت، مست‌شو آبِ رحمت بایدت، رو پست‌شو
بریکی رحمت، فرومایِ ای‌پسر! ۱۹۴۵
بشنو از فوق فلک بانگِ سماع رحمت‌اندر رحمت آمد تا بهسر
تا به گوشت آید از گردون‌خروش چرخ را در زیر پا آر ای شجاع!
تا ببینی باغ و سروستان غیب پنبه و سواس بیرون کن ز گوش
تا که ریح‌الله درآید در مشام پاك كن دو چشم را از موی و عیب
تا بیابی از جهان طعمِ شکر دفع کن از مغز و از بینی، ز کام
تا برون‌آیند صدگون خوب‌روی هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تا کند جولان به گرد انجمن داروی مردی کن و عینِ میوی
بخت نو دریاب در چرخ کهن کُنده تن را ز پایِ جان بکن
عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر غلّ بخل از دست و گردن دور کن
ور نمی‌تانی، به کعبه لطف پر

۱۹۴۳-۶۶۸ مصراع دوم: آب آنجا رود.

۱۹۴۷-۶۶۸ در این بیت بعد از ۱۹۴۸ آمده است.

۱۹۴۸-۶۶۸: مو و عیب. نیکلسن: موی عیب.

۱۹۵۴-۶۷۷: ورنمی‌توانی. متن مطابق ۶۶۸ است.

۱۹۵۵ زاری و گریه قوی سرمایه‌ی است
 دایه و مادر بهانه‌جو بود
 طفل حاجات شما را آفرید
 گفت: «ادْعُوا اللَّهَ»، بی‌زاری مباش
 هوی‌هوی باد و شیرافشان ابر
 ۱۹۶۵ «فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ» بشنیده‌ای
 ترس و نومیدیت دان آواز غول
 هر ندایی که تو را بالا کشید
 هر ندایی که تو را حرص آورد
 این بلندی نیست از روی مکان
 ۱۹۶۵ هر سبب بالاتر آمد از اثر
 آن فلانی فوق آن سرکش نشست
 فوقی آنجاست از روی شرف
 سنگ و آهن زین جهت که سابق است
 و آن شرر، از روی مقصودی خویش
 ۱۹۷۵ سنگ و آهن اول و پایان شرر
 کآن شررگر در زمان واپس تراست
 در زمان، شاخ از ثمر سابق تراست
 چون که مقصود از شجر آمد ثمر
 خرس چون فریاد کرد از اژدها
 ۱۹۷۵ حیل و مردی به هم دادند پشت
 اژدها را هست قوت، حيله نیست
 حيله خود را چو دیدی، باز رو

۱۹۶۵ - ۶۶۸: نشنیده‌ای. ۱۹۶۳ - ۶۶۸: آن مردم درد.

۱۹۶۹ - ۶۶۸: زین دو پیش و پیش.

۱۹۷۱ - این بیت در ۶۷۷ نیست. متن مطابق ۶۶۸ است.

۱۹۷۲ - در ۶۶۸ این بیت با ۱۹۷۳ جابه‌جاست. متن مطابق ۶۷۷ است.

۱۹۷۴ - ۶۷۷: از چنگش جدا. متن مطابق ۶۶۸ و نیکلسن است.

هرچه در پستی است آمد از علای
روشنی بخشد، نظر اندر علی
چشم را در روشنایی خوی کن
عاقبت بینی، نشان نور توست
عاقبت بینی که صد بازی بدید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد
سامری وار، آن هنر در خود چودید
او ز موسی آن هنر آموخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود
ای بسا دانش که اندر سر دود
سر نخواهی که رود، تو پای باش
گرچه شاهی، خویش فوق او مبین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان
او تویی، خود را بجو در اوی او
ورنخواهی خدمت ابنای جنس
بوکه استادی رهاند مر تو را
زاری می کن چو زورت نیست، هین!
تو کم از خرسی؟ نمی نالی ز درد؟
ای خدا! این سنگ دل را موم کن

چشم را سوی بلندی نه، هلا!
گرچه اول خیرگی آرد، بلی
گر نه خفاشی، نظر آن سوی کن
شهوۃ حالی، حقیقت گور توست
مثل آن نبود که یک بازی شنید
کز تکبر ز اوستادان دور شد
او ز موسی، از تکبر سرکشید
وز معلم چشم را بردوخته
تا که آن بازی و جانش را ربود
تا شود سرور، بد آن خود سررود
در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شهدی، جز نبات او مچین
نقد تو قلب است و نقد اوست کان
کوو کو گو، فاخته شو سوی او
در دهان اژدهایی همچو خرس
وز خطر بیرون کشاند مر تو را
چون که کوری، سرمکش از راه بین
خرس رست از درد، چون فریاد کرد
نالهاش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نایبای سایل که: دو کوری دارم

بود کوری، کوه می گفت: «آلمان
پس دوباره رحمتم آرید هان
گفت: «یک کوریت می بینیم ما
گفت: «زشت آوازم و ناخوش نوا

من دو کوری دارم ای اهل زمان
چون دو کوری دارم و من در میان
آن دگر کوری چه باشد؟ وائما
زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایه غم می شود
 زشت آوازم به هرجا که رود
 بر دوکوری رحم را دوتا کنید
 زشتی آواز کم شد زین گله
 کرد نیکو چون بگفت اوراز را- ۲۵۵۵
 و آن که آواز دلش هم بد بود
 لیک و هابان که بی علت دهند
 چون که آوازش خوش و مظلوم شد
 ناله کافر چو زشت است و شهیق
 «اِحْسَنُوا» بر زشت آواز آمده است ۲۵۱۵
 چون که ناله خرس رحمت کش بود
 دان که با یوسف تو گرگی کرده ای
 توبه کن، وز خورده است فراغ کن
 مهر خلق از بانگ من کم می شود
 مایه خشم و غم و کین می شود
 این چنین ناگنج را گنجا کنید
 خلق شد بر وی به رحمت یکدله
 لطف آواز دلش، آواز را
 آن سه کوری، دوری سرمد بود
 بو که دستی بر سر زشتی نهند
 زو دل سنگین دلان چون موم شد
 ز آن نمی گردد اجابت را رفیق
 کو ز خون خلق چون سگ بود مست
 ناله ات نبود چنین، ناخوش بود
 یا ز خون بیگناهی خورده ای
 و ر جراحت کهنه شد، رو داغ کن

تیمه حکایت خرس و آن ابله که بروفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وار هید
 چون سگ اصحاب کُهِف آن خرس زار ۲۵۱۵
 آن مسلمان سر نهاد از خستگی
 آن یکی بگذشت و گفتش: «جال چیست؟
 قصه واگفت و حدیث اژدها
 دوستی ابله، بتر از دشمنی است
 گفت: «والله، از حسودی گفت این ۲۵۲۵
 گفت: «مهر ابلهان عشوه ده است
 هی! بیا با من، بران این خرس را
 گفت: «رو رو، کار خود کن ای حسود!»
 و آن کرم ز آن مردِ مردانه بدید،
 شد مُلَازِم در پی آن بردبار
 خرس حارس گشت از دلبستگی
 ای برادر! مرتو را این خرس کیست؟
 گفت: «بر خرسی مَنِه دل ابلها!
 او، به هر حيله که دانی، راندنی است»
 و رنه خرسی چه نگری؟ این مهر بین
 این حسودی من، از مهرش به است
 خرس را مگزین، مهل هم جنس را
 گفت: «کارم این بد و رزقت نبود

من، کم از خرسی نباشم ای شریف
 بر تو دل می لرزدم ز اندیشه یی
 این دلم هرگز نلرزید از گراف
 مؤمنم، *يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ* شده
 این همه گفت و به گوشش درنرفت
 دست او بگرفت و دست از وی کشید
 گفت: «رو، بر من تو غمخواره مباش
 باز گفتش: «من عَدُوِّي تو نیم
 گفت: «خوابستم، مرا بگذار و رو»
 تا بخشی در پناهِ عاقلی
 در خیال افتاد مرد، از جدِّ او
 کین مگر قصد من آمد، خونی است
 یا گرو بسته است با یاران، بدین
 خود نیامد هیچ از خُبثِ سرش
 ظنّ نیکش جملگی بر خرس بود
 عاقلی را، از سگی تهمت نهاد

ترک او کن تا مَنّت باشم حریف
 با چنین خرسی مرو در بیشه یی ۲۰۲۵
 نورِ حقّ است این، نه دعوی و نه لاف
 هان و هان! بگریز از این آتشکده»
 بدگمانی مرد را سدی است ز رفّت
 گفت: «رفتم، چون نه ای یار رشید»
 بوالفضولا! معرفت کمتر تراش ۲۰۳۰
 لطف باشد گر بیایی در پیّم
 گفت: «آخر یار را مُنقاد شو
 در جوارِ دوستی، صاحب دلی»
 خشمگین شد، زود گردانید رو
 یا طمع دارد، گدا و تونی است ۲۰۳۵
 که: بترساند مرا زین هم نشین
 يك گمان نيك اندر خاطرش
 او مگر مرخس را هم جنس بود
 خرس را دانست اهل مِهرو داد

گفتن موسی، علیه السلام، گوساله پرست را
 که: آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست؟

گفت موسی با یکی مست خیال
 صد گمانت بود در پیغمبریم
 صد هزاران معجزه دیدی زمن
 از خیال و وسوسه تنگ آمدی
 گرد از دریا بر آوردم عیان
 ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید

کای بداندیش از شقاوت وز ضلال ۲۰۴۰
 با چنین بُرهان و این خُلقِ کریم
 صد خیالت می فروزد و شک و ظنّ
 طعن بر پیغمبری ام می زدی
 تا رهیدیت از شرّ فرعونیان
 وز دعايم جوی از سنگی دويد ۲۰۴۵

این و صد چندین و چندین گرم و سرد
بانگ زد گوساله‌یی از جادویی
آن توهم‌ها را سیلاب برد
چون نبودی بدگمان در حق او؟
۲۵۵۵ چون خیالت نامد از تزویر او؟
سامری خود که باشد ای سگان!
چون در این تزویر او یک دل شدی؟
گاو می‌شاید خدایی را به لاف؟
پیش گاوی سجده کردی از خری
۲۵۵۵ چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال
شه بر آن عقل و گزینش که تورا است
گاوزرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
ز آن عجب تر دیده‌ایت از من بسی
باطلان را چه رباید؟ باطلی
۲۵۶۰ ز آن که هر جنسی رباید جنس خود
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد؟
چون ز گرگی وارهد، محرم شود
چون ابوبکر از محمد بُرد بو
چون بُد بوجهل از اصحاب درد
۲۵۶۵ دردمندی، کیش زبام افتاد طشت
و آن که او جاهل، بُد از دردش بعید
آینه دل صاف باید، تا در او

از تو ای سرد! آن توهم کم نکرد؟
سجده کردی، که: خدای من تویی
زیر کی باریت را خواب برد
چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو؟
وز فسادِ سحرِ احمق‌گیر او؟
که خدایی بر تراشد در جهان؟
وز همه اشکال‌ها عاقل‌شدی؟
در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف؟
گشت عقلت صیدِ سحرِ سامری
اینت جهلِ وافر و عینِ ضلال
چون تو کانِ جهل را کشتن سزا است
کاحمقان را این همه رغبت شکفت
لیک حق را کی پذیرد هر خسی؟
عاطلان را چه خوش‌آید؟ عاطلی
گاو سوی شیر نر کی رو نهد؟
جز مگر از مکر، تا او را خورد
چون سگِ کُهِف از بنی آدم شود
گفت: هَذَا لَيْسَ وَجْهٌ كَاذِبٌ
دید صد شقّ قمر، باور نکرد
زو نهان کردیم حق، پنهان نگشت
چند بنمودند و او آن را ندید
واشناسی صورت زشت از نکو

۲۵۵۲-۶۶۸: در خدایی گاو چون یکدل شدی؟

۲۵۵۳-۶۶۸: در رسولی چون منی چند اختلاف؟

۲۵۵۵-۶۶۸ این بیت به جای ۲۵۵۷ آمده است. متن مطابق ۶۷۷ و نیکلسن است.

ترك كردن آن مردِ ناصح بعد از مبالغه پند، مغرورِ خرس را

- آن مسلمان تركِ ابله کرد و تفت گفت: «چون از جدّ و پندم وز جدال پس ره پند و نصیحت بسته شد چون دوايت می فزاید درد، پس چون که اعمی طالبِ حق آمده ست تو حریصی بر رشادِ مهتران احمد! دیدی که قومی از ملوک این رئیسان یارِ دین گردند خوش بگذرد این صیت از بصره و تبوک زین سبب تو از ضریرِ مُهتدی کاندر این فرصت کم افتد آن مُناخ مُزدحم می گردی ام در وقتِ تنگ احمد! نزدِ خدا این يكِ ضریر یارِ النَّاسِ مَعَايِنِ هین بیار معدنِ لعل و عقیقِ مُکتنس احمد! اینجا ندارد مال سود اعمیِ روشن دل آمد، در مَبندِ گر دوسه ابله تو را منکر شدند گر دوسه ابله تو را تهمت نهد گفت: «از اقرارِ عالمِ فارغم» گر خُفاشی را ز خورشیدی خوری است نفرتِ خُفاشکان باشد دلیل گر گلابی را جَعَلِ راغب شود گر شود قلبی خریدارِ مِحک
- زیر لب لا حَوْلَ گویان، باز رفت در دل او بیش می زاید خیال، امرِ اَعْرَضُ عَنْهُمْ پیوسته شد» ۲۵۷۵ قصّه با طالبِ بگو، برخوان: عَبَسَ بهر فقر او شاید سینه خست تا بیاموزند عام از سروران مستمع گشتند، گشتی خوش که: بوک ۲۵۷۵ بر عرب اینها سرند و بر حبش زان که النَّاسُ عَلَى دَیْنِ الْمُلُوكِ رو بگردانیدی و تنگ آمدی تو ز یارانی و وقتِ تو فراخ این نصیحت می کنم، تر خشم و جنگ ۲۵۸۵ بهتر از صد قیصر است و صدوزیر معدنی باشد فزون از صد هزار بهتر است از صد هزاران کانِ مس سینه باید پُر ز عشق و درد و دود پند او را ده، که حقّ اوست پند تلخ کی گردی؟ چوهستی کان قند ۲۵۸۵ حق برای تو گواهی می دهد آن که حق باشد گواهِ او را، چه غم؟ آن دلیل آمد که آن خورشید نیست که منم خورشیدِ تابانِ جلیل ۲۵۹۵ آن دلیلِ ناگلابی می کند در مِحکِ اش در آید نقص و شک

۲۵۶۸-۶۶۸: آن مسلمان ترك او کرد و به تفت...

۲۵۷۷-۶۶۸: روی خود بر تافتی تنگ آمدی. ۲۵۷۹-۶۶۸: ... این وقت تنگ.

دزد شب خواهد، نه روز، این را بدان
 فارقم، فاروقم و غلبیروار
 آرد را پیدا کنم من از سبوس
 من چو میزان خدایم در جهان ۲۵۹۵
 گاو را داند خدا، گوساله‌یی
 من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد
 او گمان دارد که با من جور کرد؟
 شب نیم، روزم که تابم در جهان
 تا که گاه از من نمی‌یابد گذار
 تا نمایم کین نقوش است، آن نفوس
 و انمایم هر سبک را از گران
 خر خریداری و درخور کاله‌یی
 من نه خارم که اشتری از من چرد
 بل که از آیینۀ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود
 پس بدو گفت آن یکی: «ای ذوفنون ۲۱۰۰
 دور از عقل تو، این دیگر مگو»
 ساعتی در روی من خوش بنگرید
 گر نه جنسیت بُدی در من از او
 گر ندیدی جنس خود، کی آمدی؟
 چون دو کس بر هم زند، بی هیچ شک ۲۱۰۵
 کی پرد مرغی، مگر با جنس خود؟

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت: «دیدم هم‌تگی
 در عجب ماندم، بجستم حالشان
 چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
 خاصه شهبازی که او عرشی بود ۲۱۱۰
 آن یکی خورشید علیین بود
 در بیابان زاغ را بالکلکی
 تا چه قدر مشترک یابم نشان
 خود بدیدم، هردوان بودند لنگ
 با یکی جُغدی که او فرشی بود
 وین دگر خُفّاش کز سجّین بود

۲۵۹۳-۶۷۷: تا که که... نیکاسن: تا که از من که نمی‌یابد گذار. متن مطابق ۶۶۸ است.

۲۱۰۲-۶۶۸: آستین من کشید: ۲۱۰۷- نیکاسن:

آن حکیمی گفت: دیدم در تگی می‌دویدی زاغ با یک لکلکی

آن یکی نوری ، ز هر عیبی بری
 آن یکی ماهی که بر پروین زند
 آن یکی یوسف رُخی عیسی نفس
 آن یکی پَران شده در لامکان
 با زبان معنوی ، گل با جُعل
 گر گریزانی ز گلشن ، بی گمان
 غیرت من بر سر تو ، دور باش
 وریامیزی تو با من ای دنی !
 بلبلان را جای می زبید چمن
 حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
 يك رگم ز ایشان بُد و آن را برید
 يك نشان آدم آن بود از ازل
 يك نشان دیگر آن که آن پلیس
 پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
 هم سجود هر ملك میزان اوست
 هم گواه اوست اقرار ملك
 این سخن پایان ندارد ، باز گرد

تَمَّهٔ اعتماد آن مغرور بر تملقِ خرس

وز ستیز آمد مگس زو باز پس
 آن مگس زو باز می آمد دوان
 برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
 بر رخ خفته گرفته جای و ساز
 برمگس ، تا آن مگس واپس خزد
 شخص خفت و خرس می راندش مگس
 چند بارش راند از روی جوان
 خشمگین شد با مگس خرس و برفت
 سنگ آورد و مگس را دید باز
 برگرفت آن آسیا سنگ و بزد

۲۱۲۵- نسخه ۶۶۸ بعد از این بیت يك بیت دیگر اضافه دارد:

گر در آمیزد ز نقصان من است که گمان آید که از کان من است.

۲۱۲۸- این بیت در ۶۷۷ نیست. متن مطابق ۶۶۸ است.

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
 ۲۱۳۵ مِهْر ابله ، مِهْر خرس آمد یقین
 عهد اوست است و ویران وضعیف
 گر خورد سوگند ، هم باور مکن
 چون که بی سوگند گفتش بُد دروغ
 نفس او میر است و عقل او اسیر
 ۲۱۴۰ چون که بی سوگند پیمان بشکند
 ز آن که نفس آشفته تر گردد از آن
 چون اسیری بند بر حاکم نهد
 بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
 تو ز اَوْفُوا بِالْعُقُودِش دست شو
 ۲۱۴۵ و آن که حق را ساخت در پیمان سَنَد
 این مثل بر جمله عالم فاش کرد:
 کین او مِهْر است و مِهْر اوست کین
 گفت او زَفَت و وفای او نحیف
 بشکند سوگند مرد کثر سخن
 تو میفت از مکر و سوگندش به دروغ
 صد هزاران مُصَحَّش خود خورده گیر
 گر خورد سوگند هم ، آن بشکند
 که کنی بندش به سوگند گران
 حاکم آن را بر دَرَد ، بیرون جهد
 می زند بر روی او سوگند را
 اِحْفَظُوا اَیْمَانَكُمْ با او مگو
 تن کند چون تار و گرد او تند

رفتنِ مصطفی ، علیه السلام ، به عیادتِ صحابی ، و بیان فایده عیادت

از صحابه خواهی بیمار شد
 مصطفی آمد عیادت سوی او
 در عیادت رفتن تو فایده است
 فایده اول که آن شخص علیل
 ۲۱۵۰ چون دو چشم دل نداری ای عنود؟
 چون که گنجی هست در عالم، مرنج
 قصد هر درویش می کن از گراف
 چون تو را آن چشم باطن بین نبود
 ورنه نباشد قطب ، یارِ رَه بود
 ۲۱۵۵ پس صله یارانِ رَه لازم شمار
 و ندر آن بیماریش چون تار شد
 چون همه لطف و کرم بُد خوی او
 فایده آن باز با تو عایده است
 بو که قطبی باشد و شاهی جلیل
 که نمی دانی تو هیزم را ز عود
 هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
 چون نشان یابی، به جد می کن طواف
 گنج می پندار اندر هر وجود
 شه نباشد ، فارسِ اِسپه بود
 هر که باشد ، گر پیاده گر سوار

۲۱۴۹-۶۷۷ و نیکلسن: شاه جلیل. متن مطابق ۶۶۸ است.

۲۱۵۰- بیت های ۲۱۵۰ تا ۲۱۵۳ در چاپ نیکلسن بعد از بیت ۲۱۶۰ این چاپ آمده است.

متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

ور عدو باشد، همین احسان نکوست
 ور نگرده دوست، کیش کم شود
 بس فواید هست غیر این، ولیک
 حاصل این آمد که: یار جمع باش
 ز آن که انبوهی و جمع کاروان
 که به احسان بس عدو گشته است دوست
 ز آن که احسان کینه را مرهم شود
 از درازی خایقم ای یار نیک
 همچو بتگر، از حجر یاری تراش
 رهنان را بشکند پشت و سنان ۲۱۶۵

وحي کردن حق تعالى، به موسى عليه السلام، که: چرا به عبادت من نیامدی؟

آمد از حق سوی موسی این عتاب
 مُشْرِقَت کردم ز نور ایزدی
 گفت: «سُبْحانا! تو پاکی از زیان
 باز فرمودش که: «در رنجوریم
 گفت: «یارب! نیست نقصانی تورا
 گفت: «آری. بنده خاصِ گرین
 هست معذوریش معذوری من
 هر که خواهد همنشینی خدا
 از حضورِ اولیا گر بسکلی
 هر که را دیو از کریمان و اُبرد
 یک بدست از جمع رفتن یک زمان
 کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
 من حقم. رنجور گشتم، نآمدی؟»
 این چه رمز است؟ این بکن یارب بیان
 چون نپرسیدی تو از روی کرم؟»
 عقل گم شد، این سخن را برگشا ۲۱۶۵
 گشت رنجور، او منم، نیکو بین
 هست رنجوریش رنجوری من
 تا نشیند در حضورِ اولیا
 تو هلاکی، ز آن که جزوی بی کُلی
 بی کسش یابد، سرش را او خورد ۲۱۷۰
 مکر دیو است، بشنو و نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد
 دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
 یک فقیه و یک شریف و صوفی
 هر یکی شوخی، بدی، لایُوفی بی

۲۱۶۱- همه نسخه‌های معتبر مانند متن است. نگ: تعلیقات.

۲۱۶۹- ۶۶۸: بگسلی. متن مطابق ۶۷۷ است و در نسخه‌های معتبر قدیم غالباً این کلمه

به صورت فوق ضبط شده است. ۲۱۷۰- ۶۶۸: بی سرش یابد سرش را زو خورد.

۲۱۷۱- ۶۶۸: یک رژه از جمع... مصراع دوم در نیکلسن: مکر شیطان باشد آن نیکو

بدان. نگ: تعلیقات.

لیک جمع‌اند و جماعت قوّت است
 پس پیرمُشان نخست از همدگر
 چون که تنها شد، سیلش برکنم
 تا کند یارانش را با او تباه
 یک گلیم آور برای این رفاق
 «تو فقیهی، وین شریف نامدار
 ما به پیر دانش تو می‌پریم
 سید است، از خاندانِ مصطفی است
 تا بُود با چون شما شاهان جلیس؟
 هفته‌یی بر باغ و راغ من زنید
 ای شما بوده مرا چون چشم‌راست»
 آه، کز یاران نمی‌باید شکفت
 خصم شد اندر پیش باچوبِ زفت
 اندر آیی باغ ما تو از ستیز؟
 از کدامین شیخ و پیرت این رسید؟
 نیم کشته‌ش کرد و سر بشکافتش
 ای رفیقان پاس خود دارید نیک
 نیستم اغیارتر زین قَلتبان
 وین چنین شربت جزایِ هردنی است
 از صدا هم باز آید سوی تو»
 یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
 که ز بهر چاشت پُختم من رُفاق
 تا بیارد آن رُفاق و قاز را
 تو فقیهی، ظاهر است این و یقین
 مادر او را که داند تا که کرد؟
 ۲۱۸۳-۶۶۸: هفته‌یی مهمان باغ من شوید.

گفت: «با اینها مرا صد حجت است
 ۲۱۷۵ بر نیایم یک تنه با سه نفر
 هر یکی را من به سویی افکنم
 حيله کرد و کرد صوفی را به راه
 گفت صوفی را: «برو سوی وُثاق
 رفت صوفی. گفت خلوت با دو یار:
 ۲۱۸۰ ما به فتوای تو نانی می‌خوریم
 وین دگر شهزاده و سلطان ماست
 کیست آن صوفی شکم‌خوارِ خسیس
 چون بیاید مر ورا پنبه کنید
 باغ چه بُود؟ جان من آن شماست
 ۲۱۸۵ و سوسه کرد و مر ایشان را فریفت
 چون به ره کردند صوفی را و رفت
 گفت: «ای سگ! صوفیی باشد که تیز
 این جُنیدت ره نمود و بایزید؟
 کوفت صوفی را چو تنها یافتش
 ۲۱۹۰ گفت صوفی: «آن من بگذشت، لیک
 مر مرا اغیار دانستید، هان؟
 این چه من خوردم، شمارا خوردنی است
 این جهان کوه است و گفت و گوی تو
 چون ز صوفی گشت فارغ باغبان
 ۲۱۹۵ کای شریف من! برو سوی وُثاق
 بر در خانه بگو قِیماز را
 چون به‌ره کردش، بگفت: «ای تیز بین
 او شریفی می‌کند دعویِ سرد
 ۲۱۷۴-۶۶۸: جماعت رحمت است.

- بر زن و بر فعل زن دل می نهید ؟ عقل ناقص و آنگهانی اعتماد ؟
 خویشتن را بر علی و بر نبی هر که باشد از زنا و زانیان
 هر که برگردد سرش از چرخها آنچه گفت آن باغبان بوالفضول
 گر نبودی او نتیجه مُرّندان خواند افسونها ، شنید آن را فقیه
 گفت: «ای خرا اندر این باغت که خواند؟ شیر را بچه همی ماند بدو
 با شریف آن کرد مرد مُلتجی تا چه کین دارند دایم دیو و غول
 شد شریف از زخم آن ظالم خراب پای دار، اکنون که ماندی فرد و کم
 گر شریف و لایق و همدم نیم مر مرا دادی بدین صاحب غرض
 شد از او فارغ ، بیامد کای فقیه ! فتویات این است ای بُریده دست؟
 این چنین رخصت بخواندی دروسیط؟ گفت: «حق است، زن، دستت رسید»
- ۲۲۰۰ بسته است اندر زمانه بس غبی « این برد ظن در حق ربّانیان
 همچو خود گردنده بیند خانه را حال او بُد . دور از اولاد رسول
 کی چنین گفתי برای خاندان؟ در پیش رفت آن ستمکار سفیه
 دزدی از پیغمبرت میراث ماند؟ تو به پیغمبر به چه مانی ؟ بگو «
 که کند با آل یاسین خارجی چون یزید و شمر با آل رسول ؟
 با فقیه او گفت: «ما جَسْتیم از آب ۲۲۱۰ چون دُهل شو، زخم می خور در شکم
 از چنین ظالم تو را من کم نیم . احمقی کردی ، تو را بِسّ الْوَعُضْ «
 چه فقیهی ؟ ای تو ننگِ هر سفیه کاندر آیی و نگویی : امر هست ؟
 ۲۲۱۵ یا بُده ست این مسئله اندر مُحیط؟ این سزای آن که از یاران برید»

رجعت به قصّه مریض و عیادت پیغامبر، عَلَيْهِ السَّلَام

- این عیادت از برای این صله ست در عیادت شد رسول بی ندید
 چون شوی دور از حضور اولیا چون نتیجه هجر همراهان غم است
 وین صله از صد محبّت حامله ست آن صحابی را به حال نزع دید
 در حقیقت گشته ای دور از خدا ۲۲۲۰ کی فراق روی شاهان ز آن کم است؟

سایه شاهان طلب ، هر دم شتاب تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری ، بدین نیت برو و ر حَضَر باشد از این غافل مشو

گفتنِ شیخی ابویزید را که: کعبه منم، گردِ من طوافی می کن

سوی مکه شیخ امت بایزید از برای حج و عمره می دويد
او به هر شهری که رفتی از نخست ۲۲۲۵
گرد می گشتی که: «اندر شهر کیست
گفت حق: اندر سفر هر جا روی
قصد گنجی کن، که این سود و زیان
هر که کارد، قصد گندم باشدش
که بکاری، بر نیاید گندمی ۲۲۳۰
قصد کعبه کن چو وقت حج بود
قصد در معراج دید دوست بود

حکایت

خانه‌یی نو ساخت روزی نومرید
گفت شیخ آن نومرید خویش را
«روزن از بهر چه کردی ای رفیق؟» ۲۲۳۵
گفت: «آن فرع است. این باید نیاز
بایزید اندر سفر جُستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دیده ناینا و دل چون آفتاب
چشم بسته خفته بیند صد طرب ۲۲۴۰
بس عجب در خواب روشن می شود
آن که بیدار است و بیند خواب خوش

۲۲۳۵- در ۶۷۷ این بیت در حاشیه صفحه آمده کاملاً خوانا نیست. متن مطابق ۶۶۸ است.

۲۲۳۹- در ۶۶۸ مصرع دوم: چون عجب، بیننده‌یی چشمش به خواب.

پیش او بنشست و می پرسید حال
گفت: «عزم تو کجا ای بایزید؟»
گفت: «قصد کعبه دارم از پگه»
گفت: «دارم از درم نقره دویت
گفت: «طوفی کن به گردم هفت بار
و آن درم ها پیش من نه ای جواد!
عمره کردی، عمر باقی یافتی
حق آن حقی که جانت دیده است
کعبه هرچندی که خانه بر اوست
تا بکرد آن خانه را، در وی نرفت
چون مرا دیدی، خدا را دیده ای
خدمت من، طاعت و حمد خداست
چشم نیکو باز کن، در من نگر
بایزید آن نکته ها را هوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید

یافتش درویش و هم صاحب عیال
رخت غربت را کجا خواهی کشید؟»
گفت: «هین! باخود چه داری زاید؟»
نک بیسته سخت بر گوشه ردی است»
وین نکوتر از طواف حج شمار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی، برصفا بشتافتی
که مرا بر بیت خود بگزیده است
خلقت من نیز خانه سر اوست
و ندر این خانه، بجز آن حی نرفت
گرد کعبه صدق بر گردیده ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا ببینی نور حق اندر بشر»
همچو زرین حلقه اش در گوش داشت
منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر، علیه السلام، که سب
رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید
گفت: «بیماری مرا این بخت داد
تا مرا صحت رسید و عافیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب
نک مرا در پیری از لطف و کرم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب
تا نخسپم جمله شب چون گاو میش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد

خوش نوازش کرد یار غار را
گویا آن دم مر او را آفرید
کآمد این سلطان بر من بامداد
از قدوم این شه بی حاشیت
ای مبارک درد و بیداری شب
حق چنین رنجوری داد و سقم
بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
دردها بخشید حق از لطف خویش
دوزخ از تهدید من خاموش کرد»

رنج گنج آمد که رحمت‌ها در اوست
ای برادر! موضعِ تاریک و سرد
چشمهٔ حیوان و جامِ مستی است
آن بهاران مُضَمَّر است اندر خزان ۲۲۷۵
همرهٔ غم باش و با وحشت بساز
آنچه گوید نفسِ تو کاینجا بد است
تو خلافت کن که از پیغمبران
مشورت در کارها واجب شود
حیله‌ها کردند بسیار، انبیا
نفس می‌خواهد که تا و آن کند
گفت امت: «مشورت با کی کنیم؟»
گفت: «گر کودک در آید یا زنی
گفت: «با او مشورت کن و آنچه گفت
نفس خود را زن‌شناس، از زن بتر ۲۲۸۵
مشورت با نفس خود گر می‌کنی
گر نماز و روزه می‌فرماید
مشورت با نفسِ خویش اندر فعال
بر نیایی با وی و استیز او
عقل قوت گیرد از عقلِ دگر ۲۲۸۵
من ز مکرِ نفس دیدم چیزها
و عده‌ها بدهد تو را تازه به دست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد
گرم گوید وعده‌های سرد را

۲۲۷۱-۶۶۸: خانه در غم‌ساز و با وحشت بساز. ۲۲۷۲-۶۶۸: کآنجا بد است.
۲۲۷۵ و ۲۲۷۶ - این دو بیت در ۶۷۷ کنار صفحه با خط اصلی افزوده شده و کاملاً
خوانا نیست. متن مطابق ۶۶۸ است.
۲۲۸۵ - در ۶۷۷ مورد مصراع دوم «نیشکر» ضبط شده است. متن مطابق ۶۶۸
است. نک: تعلیقات.

- ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیا
از فلک آویخته شد پرده‌یی
این قضا را هم قضا داند علاج
اژدها گشته‌ست آن مار سیاه
اژدها و مار اندر دست تو
حکم خُذْهَا لِاتَخَفَ دات خدا
هین یدِ بیضا نما ای پادشاه
دوزخی افروخت، بر وی دم‌فسون
بحر مکار است بنموده کفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر
آن عنایت بود و اهل آن بُدی
کم نمود او را و اصحابِ ورا
تا میسر کرد یُسری را بر او
کم نمودن مر ورا پیروز بود
آن که حق پشتش نباشد از ظفر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور
ز آن نماید ذوالفقاری حربه‌یی
تا دلیر اندرفتد احمق به جنگ
تا به پای خویش باشند آمده
گاه‌برگی می‌نماید تا تو زود
هین! که آن‌که کوهها برکنده‌است
می‌نماید تا به کعب این آب جو
- ۲۳۹۵ که نروید بی‌تو از شوره گیا
از پیِ نفرینِ دل‌آزده‌یی
عقلِ خلقان در قضا گیج‌است گیج
آن که کرمی بود افتاده به راه
شد عصا، ای جان موسی مست تو
۲۳۹۵ تا به دست اژدها گردد عصا
صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
ای دم تو از دم دریا فزون
دوزخ است از مکر بنموده تفی
تا زبون بینیش، جنبد خشم تو
۲۳۹۵ مر پیمبر را به چشم اندک نمود
ور فزون دیدی از آن کردی حذر
احمدا! ورنه تو بددل می‌شدی
آن جهادِ ظاهر و باطن، خدا
تا ز غُری او بگردانید رو
۲۳۹۵ که حقش یار و طریق‌آموز بود
وای اگر گربه‌ش نماید شیرین
تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید شیرِ نر چون گربه‌یی،
وندَر آردشان بدین حیلَت به‌چنگ
۲۳۹۵ آن فلیوان جانبِ آتشکده
پُف کنی کو را برانی از وجود
زو جهان گریان و او درخنده‌است
صد چو عاجِ بنِ غنق شد غرقِ او

۲۲۹۲- همه نسخه‌های معتبر مانند متن است. نک: تعلیقات.

۲۳۰۴- نیکلسن: نگردانیدرو. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۲۳۱۵- نیکلسن فلیوان را به‌فتح اول ضبط کرده است. متن تابع نسخه ۶۷۷ است.

- ۲۳۱۵ می‌نماید موجِ خوَنَش تَلِّ مَشَكْ خشك دید آن بحر را فرعونِ کور چون در آید ، در تگِ دریا بود دیده ، بینا از لقایِ حق شود قند بیند ، خود بود زهرِ قتل ای فلک ! در فتنهٔ آخرِ زمان خنجرِ تیزی تو ، اندر قصدِ ما ای فلک ! از رحمِ حق آموزِ رحمِ حق آن که چرخهٔ چرخِ تو را که دگرگون گردی و رحمت کنی حق آن که دایگی کردی نخست ۲۳۲۵ حق آن شه که تو را صاف آفرید آن چنان معمور و باقی داشت شکر ، دانستیم آغازِ تو را آدمی داند که: خانه حادث است پشه کی داند که این باغ از کی است؟ ۲۳۳۵ کرم کاندِر چوب زاید سست حال و ر بداند کرم از ماهیتش عقل خود را می‌نماید رنگها از مَلَك بالاست ، چه جای پری ؟ گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد ۲۳۴۵ علمِ تقلیدی و بال جان ماست زین خرد جاهل همی باید شدن هرچه بینی سود خود، ز آن می‌گریز هر که بستاید تو را دشنام ده ایمنی بگذار و جای خوف باش ۲۳۵۵ آزمودم عقلِ دوراندیش را
- می‌نماید قعرِ دریا خاك خشك تا در او راند از سرِ مردی و زور دیدهٔ فرعون کی بینا بود ؟ حق کجا همرازِ هر احمق شود ؟ راه بیند ، خود بود آن بانگِ غول تیز می‌گردی ، بده آخرِ زمان نیش زهر آلوده‌ای در فصدِ ما بر دل موران مزین چون مار زخم کرد گردان بر فرازِ این سرا پیش از آن که بیخِ ما را برکنی تا نهالِ ما ز آب و خاك رُست کرد چندان مشعله در تو پدید تا که دهی از ازل پنداشت انبیا گفتند آن راز تو را عنکبوتی نه که در وی عايت است کو بهاران زاد و مرگش در دی است کی بداند چوب را وقت نهال ؟ عقل باشد ، کرم باشد صورتش چون پری دور است از آن فرسنگها تو مگس‌پری ، به پستی می‌پری مرغِ تقلیدت به پستی می‌چرد عاریه است و ما نشسته کآن ماست دست در دیوانگی باید زدن زهر نوش و آب حیوان را بریز سود و سرمایه به مفلس وام ده بگذر از ناموس و رسوایش وفاش بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتنِ دلّک با سیدِ آجل که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلّک شبی سیدِ آجل : « قحبه‌یی را خواستی تو از عَجَل؟
 با من این را باز می‌بایست گفت
 گفت : « نه مستورِ صالح خواستم
 خواستم این قحبه را بی معرفت
 عقل را من آزمودم هم بسی
 زین سپس جویم جنون را مَغرسی » ۲۳۴۵

به حلیت درسِ سخن آوردنِ سایل، آن زیرک را، که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت : « خواهم عاقلی
 آن یکی گفتش که : « اندر شهر ما
 بر نیی گشته سواره ، نك فلان
 صاحبِ رای است و آتش‌پاره‌یی
 فرّ او کَر و بیان را جان شده‌ست
 لیک هر دیوانه را جان نشمری
 چون ولّی آشکارا با تو گفت
 مر تو را آن فهم و آن دانش نبود
 از جنون خود را ولی چون پرده ساخت
 گر تو را باز است آن دیدهٔ یقین
 پیش آن چشمی که باز و رهبر است
 مر ولی را هم ولی شهره کند
 کس نداند از خرد او را شناخت
 چون بدزدد دزدِ بینایی، ز کور
 کور شناسد که دزد او که بود
 چون گزد سگ کور صاحب‌ژنده را
 او در این دیوانگی پنهان شده‌ست » ۲۳۵۰
 سر مَنه گوساله را چون سامری
 صد هزاران غیب و اسرارِ نهفت
 و اندانستی تو سرگین را ز عود
 مر و را - ای کور! - کی خواهی شناخت؟
 زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین ۲۳۵۵
 هر گلیمی را کلیمی در بر است
 هر که را او خواست با بهره کند
 چون که او مرخویش را دیوانه ساخت
 هیچ یابد دزد را او در عبور ؟
 گرچه خود بر وی زند دزدِ عنود ۲۳۶۰
 کی شناسد آن سگ درنده را ؟

حمله بردنِ سگ بر کورِ گدا

یک سگی در کوی بر کورِ گدا حمله می‌آورد چون شیرِ وَا

سگ کند آهنگِ درویشان به خشم
 کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
 ۲۳۶۵ کای امیرِ صید و ای شیرِ شکار
 کز ضرورتِ دُمِ خر را آن حکیم
 گفت او هم از ضرورت، کای اسد!
 گور می گیرند یارانت به دشت
 گور می جویند یارانت به صید
 ۲۳۷۰ آن سگِ عالمِ شکارِ گور کرد
 علم چون آموخت سگ، رست از ضلال
 سگ چو عالم گشت، شد چالاکِ زحف
 سگ شناسا شد که میرِ صید کیست
 کور نشناسد، نه از بی چشمی است
 ۲۳۷۵ نیست خود بی چشم تر کور از زمین
 نور موسی دید و موسی را نواخت
 رَجَف کرد اندر هلاکِ هر دَعی
 خاك و آب و باد و نارِ پُر شر
 ما به عکسِ آن، ز غیرِ حقِ خبیر
 ۲۳۸۰ لاجرم اشفَقن منها جمله شان
 گفت: بیزاریم جمله زین حیات
 چون بماند از خلق، او باشد یتیم
 چون ز کوری دزد دزد کاله یی
 تا نگوید دزد او را کآن منم
 ۲۳۸۵ کی شناسد کور دزد خویش را؟
 در کشد مه خاكِ درویشان به چشم
 اندر آمد کور در تعظیمِ سگ
 دست دستِ توس، دست از من بدار
 کرد تعظیم و لقب دادش کریم
 از چومن لاغر شکارت چه رسد؟
 کور می گیری تو در کوی؟ این بداست
 کور می جویی تو در کوچه به کید؟
 وین سگِ بیمایه قصد کور کرد
 می کند در بیشه ها صیدِ حلال
 سگ چو عارف گشت، شد اصحابِ کُهِف
 ای خدا! آن نورِ اِشنانده چیست؟
 بل که از جهل است و تیره خشمی است
 این زمین از فضلِ حق شد خصم بین
 حَسَفِ قارون کرد وقارون را شناخت
 فهم کرد از حق که: یا اَرْضُ اَبْلَعی
 بی خبر باما و با حق باخبر
 بی خبر از حق و از چندین نذیر
 کند شد ز آمیزِ حیوانِ حمله شان
 کو بود با خلقِ حَى، باحقِ موات
 انسِ حق را قلب می باید سلیم
 می کند آن کورِ عَمِیا ناله یی
 کز تو دزدیدم، که دزد پُرفرم،
 چون ندارد نور چشم و آن ضیا

۲۳۶۸ - ۶۶۸: گور می گیرند یارانت به کوه کور می گیری تو در کوی ای ستوه؟
 ۲۳۷۴ - ۶۷۷: بل که این ز آنست کز جهل است مست. متن مطابق ۶۶۸ است.
 ۲۳۷۸ - ۶۶۸: آب و باد و خاك و...
 ۲۳۸۴ - ۶۶۸: تا نگوید دزد ای کور آن منم که بدزدیدم که دزد پُرفرم.

چون بگوید، هم بگیر اورا توسخت
 پس جهاد اکبر آمد عَصْر دزد
 اوْلا دزدید کُحل دیده‌ات
 کاله حکمت که گم کرده دل است
 کوزدل با جان و با سمع و بصر
 ز اهل دل جو، از جماد آن را مجو
 مشورت جوینده آمد نزد او
 گفت: «رو زین حلقه، کین در باز نیست
 گر مکان را ره بُدی در لامکان»

تا بگوید او علامت‌های رخت
 تا بگوید که چه دزدید و چه بُرد
 چون ستانی، بازیابی تبصرت
 پیش اهل دل یقین آن حاصل است
 می‌نداند دزد شیطان را ز اثر ۲۳۹۵
 که جماد آمد خلائق پیش او
 کای آبِ کودك شده رازی بگو
 بازگرد، امروز روز راز نیست
 همچو شیخان بودمی من بر دکان»

خواندنِ مُحْتَسَبِ مَسْتِ خراب افتاده را به‌زندان

محتسب در نیمشب جایی رسید
 گفت: «هی! مستی؛ چه خوردستی؟ بگو»
 گفت: «آخر در سو واگو که چیست؟»
 گفت: «آنچه خورده‌ای آن، چیست آن؟»
 دَوْر می‌شد این سؤال و این جواب
 گفت اورا محتسب: «هین! آه کن»
 گفت: «گفتم: آه کن، هومی کنی؟»
 آه، از درد و غم و بیدادی است
 مُحْتَسَب گفت: «این ندانم، خیز خیز»
 گفت: «رو، تواز کجا، من از کجا؟»
 گفت مست: «ای مُحْتَسَب! بگذار و رو
 گر مرا خود قوْت رفتن بُدی»

در بُن دیوار مستی خفته دید ۲۳۹۵
 گفت: «از این خوردم که هست اندرسبو»
 گفت: «از آن که خورده‌ام». گفت: «این خفی است».
 گفت: «آن که درسبو مخفی است آن»
 ماند چون خر مُحْتَسَب اندر خَلاب
 مست هوهو کرد هنگام سخن ۲۴۰۰
 گفت: «من شاد وتو از غم منحنی
 هوی هوی می‌خوران ازشادی است»
 معرفت‌متراش و بگذار این ستیز»
 گفت: «مستی. خیز تا زندان بیا»
 از برهنه کی توان بردن گرو؟ ۲۴۰۵
 خانه خود رفتی، وین کی شدی؟

۲۳۸۷- نیکلسن: عصر درد. در هر دو نسخه ۶۶۸ و ۶۷۷ نقطه «دزد» به‌وضوح دیده می‌شود و در درستی متن تردید نیست. نگ: تعلیقات.

۲۴۰۱-۶۶۸: گفت من شاد وتو از غم دم زنی؟

۲۴۰۲-۶۶۸: هوی هوی مستیان.... ۲۴۰۵-۶۶۸: بگذار رو.

من اگر با عقل و با امکانی همچو شیخان بر سر دگانی.

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن زیرک را تاحال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که: «آخر یک نفس
راند سوی او که: «هین، زودتر بگو
تا لگد بر تو نکوبد، زود باش ۲۴۱۰
او مجال راز دل گفتن ندید
گفت: «می‌خواهم در این کوچه زنی
گفت: «سه‌گونه زن اند اندر جهان
آن یکی را چون بخواهی، کُل تو راست
و آن سیم هیچ او تو را نبود، بدان ۲۴۱۵
تا تو را اسپم نپراند لگد
شیخ راند اندر میان کودکان
که: «بیا آخر بگو تفسیر این
راند سوی او و گفتش: «بکر خاص
و آن که نیمی آن تو، بیوه بود ۲۴۲۰
چون ز شوی اولش کودک بود
دور شو تا اسپ نندازد لگد
های هویی کرد شیخ و باز راند
باز بانگش کرد آن سایل: «بیا
باز راند این سو: «بگو زودتر، چه بود؟ ۲۴۲۵
گفت: «ای شه! با چنین عقل و ادب
تو ورای عقل کُلّی در بیان
گفت: «این او باش رای می‌زدند

ای سواره بر نی! این سو ران فرس
کاسپ من بس توسن است و تندخو
از چه می‌پرسی؟ بیانش کن تو فاش
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
کیست لایق از برای چون منی؟
آن دو رنج و این یکی گنج روان
و آن دگر نیمی تورا، نیمی جداست
این شنودی؟ دور شو! رفتم روان
که بیفتی، برنخیزی تا ابد
بانگ زد بار دگر او را جوان
این زنان سه نوع گفتی، برگزین
کُل تو را باشد، ز غم یابی خلاص
و آن که هیچ است آن، عیال با ولد
مهر و کُل خاطرش آن سو رود
سَم اسپ توسنم بر تو رسد
کودکان را باز سوی خویش خواند
یک سؤال ماند ای شاه کیا!
که ز میدان آن بچه گویم ربود
این چه شید است؟ این چه فعل است؟ ای عجب!
آفتابی. درجنون چونی نهان؟
تا در این شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم . مرا گفتند : نی
 با وجود تو حرام است و خبیث
 در شریعت ، نیست دستوری که ما
 زین ضرورت گیج و دیوانه شدم
 عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
 اوست دیوانه که دیوانه نشد
 دانش من جوهر آمد، نه عَرَض
 کانِ قندم ، نیستانِ شکرَم
 علمِ تقلیدی و تعلیمی است آن
 چون پی دانه، نه بهر روشنی است
 طالب علم است بهر عام و خاص
 همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
 چون که سوی دشت و نورش رَه نبود
 گر خدایش پرده دهد، پرّ خرد
 ورنجوید پر، بماند زیر خاك
 علم گفتاری که آن بی‌جان بود
 گرچه باشد وقتِ بحثِ علمِ زَفَت
 مشتری من خدای است، او مرا
 خونبهای من جمالِ ذوالجلال
 این خریداران مفلس را بَهِل
 گِل‌مخور، گِل را مخر، گِل را مَجو
 دل بخور تا دایما باشی جوان
 یارب این بخشش نه حدّ کار ماست
 دست گیر از دستِ ما ، ما را بخر
 باز خر ما را از این نفسِ پلید
 از چو ما بیچارگان این بندِ سخت

نیست چون تو عالمی ، صاحب فنی
 ۲۴۴۵ که کم از تو در قضا گوید حدیث
 کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
 لیک در باطن همانم که بُدم
 گنج اگر پیدا کنم ، دیوانه‌ام
 این عس را دید و در خانه نشد
 ۲۴۴۵ این بهایی نیست بهر هر غرض
 هم ز من می‌روید و من می‌خورم
 کز نُفورِ مستمع دارد فغان
 همچو طالب علمِ دنیای دنی است
 نه که تا یابد از این عالم خلاص
 ۲۴۴۵ چون که نورش راند از در، گفت: بُرد
 هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
 بُرَهْد از موشی و چون مرغانِ پَرَد
 ناامید از رفتنِ راهِ سِمَاك
 عاشق روی خریداران بود
 ۲۴۴۵ چون خریدارش نباشد، مُردورفت
 می‌کشد بالا ، که : اَللّهُ اشترى
 خونبهای خود خورم، کسب حلال
 چه خریداری کند يك مِشت گِل؟
 ز آن که گِل‌خوار است دایم زردرو
 ۲۴۴۵ از تجلّی ، چهره‌ات چون ارغوان
 لطف تو لطفِ خفی را خودم سزا است
 پرده را بردار و پردهٔ ما مَدَر
 کار دش تا استخوان ما رسید
 کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت؟

۲۴۵۵ این چنین قفلِ گران را ای وُدود! ما ز خود سوی تو گردانیم سر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست در میانِ خون و روده، فهم و عقل
از دو پاره پیه، این نورِ روان گوشت پاره که زبان آمد، از او
۲۴۶۰ سوی سوراخی که نامش گوشه‌است شاهراهِ باغِ جانها شرعِ اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آن است آن زود تجرّی تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ خوان

تَنْمُهُ نَصِيحَتِ رَسُولٍ، عَلَيْهِ السَّلَام، بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را ۲۴۶۵ که: «مگر نوعی داعی کرده‌ای؟
یادآور چه دعا می‌گفته‌ای؟ گفت: «یادم نیست. إِلَّا هَمَّتِي
از حضور نوربخش مصطفی تافت ز آن روزن که ازدل تادل است
۲۴۷۰ گفت: «اینک یادم آمد ای رسول! چون گرفتارِ گنه می‌آمدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
نی مقامِ صبر و نی راه‌گریز ۲۴۷۵ من چوهاروت و چو ماروت از حَزَن
آه می‌کردم که: ای خَلَّاقِ من!

۲۴۶۸ - در چاپ نیکلسن پس از این بیت يك بیت دیگر اضافه دارد که در ۶۷۷ نیست
و در ۶۶۸ کنار صفحه افزوده شده اما به نظر نمی‌رسد که به قلم کاتب اصلی نسخه باشد:
همت پیغمبر روشن کده پیش خاطر آمدش آن گم شده.

۲۴۷۱ - ۶۶۸: چون گرفتار گناهان می‌شدم غرقه گشته دست و پای می‌زدم

از خطر هاروت و ماروت آشکار
تا عذابِ آخرت اینجا کشند
نیک کردند و به جای خویش بود
حد ندارد وصفِ رنجِ آن جهان
ای خُنکِ آن کو جهادی می کند
تا ز رنجِ آن جهانی وارزد،
من همی گفتم که: یارب آن عذاب
تا در آن عالم فراغت باشم
این چنین رنجوری پیدام شد
مانده ام از ذکر و از اورادِ خود
گر نمی دیدم کنون من روی تو
می شدم از بند، من یکبارگی
گفت: «هی هی! این دعا دیگر مکن
تو چه طاقت داری ای مورِ نژند
گفت: «توبه کردم ای سلطان! که من
این جهان تیه است و تو موسی و ما
قوم موسی راه می پیموده اند
سالها ره می رویم و در اخیر
گر دل موسی ز ما راضی بُدی
ور به کُلّ بیزار بودی او ز ما
کی ز سنگی چشمه ها جوشان شدی؟
بل به جای خوان خود آتش آمدی
چون دودل شد موسی اندر کارما

چاهِ بابل را بکردند اختیار
گر بُزند و عاقل و ساحر و شاند
سهل تر باشد ز آتش رنجِ دود
سهل باشد رنجِ دنیا پیش آن
بر بدن زجری و دادی می کند ۲۴۸۵
بر خود این رنجِ عبادت می نهد
هم در این عالم بران برمن شتاب
در چنین درخواست حلقه می زدم
جان من از رنج بی آرام شد
بی خبر گشتم ز خویش و نیک و بد ۲۴۸۵
ای خجسته وی مبارک بوی تو
کردی ام شاهانه این غمخوارگی
بر مکن تو خویش را از بیخ و بُن
که نهد بر تو چنان کوه بلند؟
از سرِ جلدی نلافم هیچ فن ۲۴۹۵
از گنه در تیه مانده مبتلا
آخر اندر گامِ اوّل بوده اند
همچنان در منزل اول اسیر
تیه را راه و کران پیدا شدی
کی رسیدی خوان مان هیچ از سَمّا؟ ۲۴۹۵
در بیابان مان امان جان شدی؟
اندر این منزل لَهَب بر ما زدی
گاه خصم ماست و گاهی یار ما

۲۴۹۲ — در ۶۷۷ این بیت کنار صفحه به خط کاتب اصلی آمده و ناخواناست. متن مطابق

۶۸۸ است. نیکلسن هم آنرا در حاشیه آورده است.

۲۴۹۴ — مصراع دوم در ۶۶۸: آخر این رد هم به پایان آمدی.

خشمش آتش می‌زند در رخت ما
 کی بود که حلم گردد خشم نیز؟ ۲۵۰۰
 مدح حاضر وحشت است. از بهر این
 ورنه موسی کی روا دارد که من
 عهد ما بشکست صدبار و هزار
 عهد ما گاه و به هر بادی زبون
 حق آن قوت، که بر تلوین ما ۲۵۰۵
 خویش را دیدیم و رسوایی خویش
 تا فضیحت‌های دیگر! نهان
 بی‌حدی تو در جمال در کمال
 بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
 هین! که از تقطیع ما یک تارماند ۲۵۱۰
 الْبَقِيَّةُ الْبَقِيَّةُ ای خدیو!
 بهر ما نی، بهر آن لطف نخست
 چون نمودی قدرت، بنمای رحم
 این دعا گر خشم افزاید تو را
 آنچنان کآدم بیفتاد از بهشت ۲۵۱۵
 دیو که بود کو ز آدم بگذرد؟
 در حقیقت نفع آدم شد همه
 بازی دید و دوصد بازی ندید
 آتشی زد شب به کشت دیگران
 چشم‌بندی بود لعنت دیو را ۲۵۲۰
 خود زیان جان او شد ریو او
 گویی آدم بود دیو دیو او

۲۴۹۹ - مصراع دوم در ۶۶۸: حلمش اسیر می‌شود پیش‌بلا.

۲۵۱۲ - این بیت در ۶۷۷ درحاشیه صفحه و ناخواناست. متن مطابق ۶۶۸ است.

۲۵۱۳ - ۶۶۸: در شحم ولحم. ۲۵۱۹ - ۶۶۸: باد آتش را به کشت اوکشان.

۲۵۲۱ - نیکلسن این بیت را در یک نسخه معتبر دیده اما درحاشیه آورده است. متن

مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

لعنت این باشد که کژیّش کند
 تانداوند که هر آن که کرد بد
 جمله فرزین بندا بیند به عکس
 ز آن که گر او هیچ بیند خویش را
 درد خیزد زین چنین دیدن درون
 تا نگیرد مادران را درد زه
 این امانت در دل و دل حامله است
 قابله گوید که زن را درد نیست
 آن که او بی درد باشد رهن است
 آن «آنا»، بی وقت گفتن لعنت است
 آن «آنا» ی منصور، رحمت شدیقین
 لاجرم هر مرغ بی هنگام را
 سربیدن چیست؟ کشتن نفس را
 آن چنان که نیش کژدم برکنی
 برکنی دندان پرزهری ز مار
 هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر
 چون بگیری سخت، آن توفیق هوست
 مارمیت اِنْ رَمِيتَ راست دان
 دست گیرنده وی است و بردبار
 نیست غم گر دیر بی او مانده ای
 دیر گیرد، سخت گیرد رحمتش
 ورتو خواهی شرح این وصل وولا
 ورتو گویی: هم بدی ها از وی است
 آن بدی دادن کمال اوست هم
 کرد نقاشی دو گونه نقش ها
 نقشی یوسف کرد و حور خوش سرشت

حاسد و خودبین و پُرکینش کند
 عاقبت باز آید و بروی زند
 مات بروی گردد و نقصان و وکس
 ۲۵۳۵ مُهْلِك و ناسور بیند ریش را،
 درد او را از حجاب آرد برون
 طفل در زادن نیابد هیچ ره
 این نصیحت ها مثال قابله است
 درد باید. درد کودک را رهی است
 ۲۵۴۰ ز آن که بی دردی اَنَا الْحَق گفتن است
 آن «آنا» در وقت گفتن رحمت است
 آن «آنا» ی فرعون لعنت شد، بین
 سربیدن واجب است، اعلام را
 در جهاد و ترك گفتن نفس را
 ۲۵۴۵ تا که یابد او ز کشتن ایمنی
 تا رهد مار از بالای سنگسار
 دامن آن نفس کش را سخت گیر
 در تو هر قوت که آید، جذب اوست
 هر چه کارد جان، بود از جان جان
 ۲۵۴۰ دم به دم، آن دم از او او میدار
 دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای
 يَك دَمَت غایب ندارد حضرتش
 از سر اندیشه برخوان وَالضَّحٰی
 لِيَك آن نقصان فضل او کی است؟
 ۲۵۴۵ من مثالی گویمت ای محترم!
 نقش های صاف و نقشی بی صفا
 نقش عفریتان و ابلیسان زشت

هر دو گونه نقشِ استادی اوست زشتی او نیست ، آن رادی اوست
 زشت را در غایتِ زشتی کند جمله زشتی‌ها به گردش برتند
 تا ۲۵۵۰ کمالِ دانشش پیدا شود مُنکرِ استادیش رسوا شود
 ورنه نداد زشت کردن ، ناقص است پس از این رو کفر و ایمان شاهند
 لیک مؤمنان که طوعاً ساجد است لیک قصدِ او مرادی دیگر است
 ۲۵۵۵ قلعهٔ سلطانِ عمارت می‌کند گشته یاغی تا که مُلکِ او بود
 مؤمن آن قلعه برای پادشاه زشت گوید: «ای شه زشت آفرین
 خوب گوید: «ای شه حُسن و بها پاک گردانیدی ام از عیب‌ها»

وصیت کردن پیغمبر ، علیه السلام ، آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

۲۵۶۰ گفت پیغمبر مر آن بیمار را این بگو: کای سهل کن دشوار را!
 آتِنَا فِی دَارِ دُنْیَانَا حَسَنَ راه را بر ما چو بستان کن لطیف
 مؤمنان در حشر گویند: «ای مُلک! مؤمن و کافر براو یابد گذار
 ۲۵۶۵ نَکَ بهشت و بارگاه ایمنی پس مُلک گوید که: «آن روضه خُضر
 دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت چون شما این نفس دوزخ خوی را
 جهدها کردید و آن شد پُر صفا ۲۵۷۰ آتش شهوت که شعله می‌زدی
 آتش خشم ، از شما هم حِلَم شد

آتشِ حرص ، از شما ایثار شد
 چون شما این جمله آتش‌های خویش
 نفسِ ناری را چو باغی ساختید
 بلبلانِ ذکر و تسبیح اندر او
 داعیِ حق را اجابت کرده‌اید
 دوزخِ ما نیز در حقِّ شما
 چیست احسان را مکافات ای پسر؟
 نی شما گفتید : «ما قربانی‌ایم ؟
 ما اگر قَلاش و گر دیوانه‌ایم
 بر خط و فرمان او سر می‌نهیم
 تا خیال دوست در اسرارِ ماست
 هر کجا شمع بلا افروختند
 عاشقانی کز درون خانه‌اند
 ای دل ! آنجا رو که باتو روشن‌اند
 بر جنایاتِ مَواسا می‌کنند
 ز آن میان جان تو را جا می‌کنند،
 در میان جان ایشان خانه‌گیر
 چون عطار د دفترِ دل واکنند
 پیش خویشان باش، چون آواره‌ای
 جزو را از کُلِّ خود پرهیز چیست؟
 جنس را بین نوع گشته در رَوش
 تا چو زن عشوه‌خیزی ای بی‌خرد!
 چاپلوس و لفظِ شیرین و فریب
 مر تورا دشنام وسیلیِ شهان

و آن حسد چون خار بُد، گلزار شد
 بهر حق کشتید جمله پیش‌پیش
 اندر او تخم وفا انداختید
 خوش سرایان در چمن بر طرف‌جو ۲۵۷۵
 در جَحیم نفسِ آب آورده‌اید
 سبزه‌گشت و گلشن و برگ و نوا
 لطف و احسان و ثوابِ معتبر
 پیشِ اوصافِ بقا ما فانی‌ایم ؟
 مستِ آن ساقی و آن پیمان‌ایم ۲۵۸۰
 جان شیرین را گروگان می‌دهیم
 چاکری و جان‌سپاری کارماست
 صدهزاران جان عاشق سوختند
 شمعِ رویِ یار را پروانه‌اند
 وز بلاها مر تو را چون جوشن‌اند ۲۵۸۵
 در میان جان تو را جا می‌کنند
 تا تو را پُر باده چون جامی کنند
 در فلکِ خانه‌کنِ ای بدرِ مُنیر!
 تا که بر تو سَرها پیداکنند
 بر مَه کامل زن، ار مه پاره‌ای ۲۵۹۰
 با مخالف این همه آمیز چیست؟
 غیب‌ها بین عین گشته در رَهِش
 از دروغ و عشوه کی یابی مدد؟
 می‌ستانی ، می‌نهی چون زن به جیب
 بهتر آید از ثنایِ گمرهان ۲۵۹۵

۲۵۸۰ - ۶۶۸: ور دیوانه‌ایم.

۲۵۸۶ - در ۶۷۷ نیست. متن مطابق ۶۶۸ است. نیکلسن آن را در حاشیه آورده است.

۲۵۹۲ - نیکلسن: در زهش. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است. نک: تعلیقات.

صَفْعِ شاهان خور، مخور شهدِ خسان
ز آن کز ایشان خلعت و دولت رسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
۲۶۰۰ گر چنان گشتی که اُستا خواستی
هر که از اُستا گریزد در جهان
پیشه‌یی آموختی در کسبِ تن
در جهان پوشیده گشتی و غنی
پیشه‌یی آموز کاندِر آخرت
آن جهان شهری است پُر بازار و کسب
۲۶۰۵ حق تعالی گفت کین کسبِ جهان
همچو آن طفلی که بر طفلی تَنَد
کودکان سازند دزبازی دکان
شب‌شود، در خانه آید گرسنه
۲۶۱۰ این جهان بازی‌گه است و مرگِ شب
کسبِ دین عشق است و جذبِ اندرون
کسبِ فانی خواهدت این نفسِ خس
نفسِ خس گرجویدت کسبِ شریف

بیدار کردنِ ابلیس معاویّه را که: خیز، وقت نماز است

در خبر آمد که آن مُعاویّه
قصر را از اندرون در بسته بود
۲۶۱۵ ناگهان مردی ورا بیدار کرد
گفت: «اندر قصر کس را ره نبود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان
تا بیابد ز آن نهان گشته نشان

او پس در مدبری را دید کو گفت: «هی! تو کیستی؟ نام تو چیست؟»
 در پس پرده نهان می کرد رو گفت: «نامم فاش، ابلیس شقی است» ۲۶۳۵
 گفت: «بیدارم چرا کردی به جد؟ راست گو بامن، مگو بر عکس و ضد»

از خر افگندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت: «هنگام نماز آخر رسید سوی مسجد زود می باید دوید
 عَجَلُوا الطَّاعَاتِ قَبْلَ الْفَوْتِ گفت مصطفی، چون درّ معنی می بسفت»
 گفت: «نی، نی، این غرض نبود تورا که به خیری رهنما باشی مرا
 دزد آید از نهان در مسکنم گویدم که: پاسبانی می کنم ۲۶۳۵
 من کجا باور کنم آن دزد را؟ دزد کی داند ثواب و مزد را؟»

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت: «ما اوّل فرشته بوده ایم راه اوّل کجا از دل رود؟
 سالکان راه را محرم بُدیم پیشه اوّل کجا از دل رود؟
 در سفر گر روم بینی یا ختن؟ در سفر گر روم بینی یا ختن؟
 ماهم از مستان این می بوده ایم ما هم از مستان این می بوده ایم
 ناف ما بر مهر او بُریده اند ناف ما بر مهر او بُریده اند
 روز نیکو دیده ایم از روزگار روز نیکو دیده ایم از روزگار
 نی که مارا دست فضلش کاشته ست؟ نی که مارا دست فضلش کاشته ست؟
 ای بسا کز وی نوازش دیده ایم ای بسا کز وی نوازش دیده ایم
 بر سر ما دست رحمت می نهاد بر سر ما دست رحمت می نهاد
 وقت طفلی ام که بودم شیرجو وقت طفلی ام که بودم شیرجو
 از که خوردم شیر غیر شیر او؟ از که خوردم شیر غیر شیر او؟
 خوی کآن باشیر رفت اندر وجود خوی کآن باشیر رفت اندر وجود

۲۶۱۹ - ۶۶۸: در پس پرده یکی را دید کو...

۲۶۳۷ - ۶۷۷: گاهوارم (بدون هاء)، متن مطابق ۶۶۸ است.

۲۶۴۰ گر عتابی کرد دریایِ کرم
اصلِ نقدش، داد و لطف و بخشش است
از برای لطفِ عالم را بساخت
فرقت، از قهرش اگر آبتن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال
گفت پیغمبر که حق فرموده است: ۲۶۴۵
آفریدم تا زمن سودی کنند
نه برای آن که تا سودی کنم
چند روزی که زیشم رانده است
کز چنان رویی چنین قهر، ای عجب!
من سبب را ننگرم کآن حادث است ۲۶۵۰
لطفِ سابق را نظاره می کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود
هر حسد از دوستی خیزد یقین
هست شرط دوستی غیرت پزی
چون که بر نطعش جز این بازی نبود ۲۶۵۵
آن یکی بازی که بُد، من باختم
در بلا هم می چشم لذاتِ او
چون رهاند خویشتن را ای سره!
جزو شش از کُلّ شش چون وارهد؟
هر که، در شش او درون آتش است، ۲۶۶۰
خود اگر کفر است و گر ایمانِ او

بسته کی گردند درهای کرم؟
قهر بروی چون غباری از غش است
ذره ها را آفتابِ او نواخت
بهرِ قدر وصلِ او دانستن است
جان بداند قدرِ ایامِ وصال
قصد من از خلق، احسان بوده است
تا زشهدم دست آلودی کنند
وز برهنه من قبایی برکنم
چشم من در روی خویش مانده است
هر کسی مشغول گشته در سبب
ز آن که حادث حادثی را باعث است
هر چه آن حادث، دو پاره می کنم
آن حسد از عشق خیزد، تر جُحود
که شود با دوست غیری همنشین
همچو شرطِ عطسه، گفتن: دیر زی
گفت: بازی کن، چه دامن در فرود؟
خویشتن را در بلا انداختم
ماتِ اویم، ماتِ اویم، ماتِ او
هیچ کس در شش جهت از ششدره؟
خاصه که بی چون مر او را کژنهد
اوش برهاند که خلاقِ شش است
دستباف حضرت است و آن او»

باز تقریر کردنِ معاویه با ابلیس مکر او را

لیک بخشی تو از اینها کاست است
حُفره کردی، در خزینه آمدی

گفت امیر او را که: «اینها راست است
صد هزاران را چومن تو ره زدی

آتشی. از تو نسوزم چاره نیست
طبعَت ای آتش چو سوزانیدنی است
لعنت این باشد که سوزانت کند
با خدا گفتی، شنیدی، روبرو
معرفت‌های تو چون بانگِ صَفیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده‌ست
در هوا چون بشنود بانگِ صَفیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط
مغزِ نمرود از تو آمد ریخته
عقلِ فرعون ذکّی فیلسوف
بُولَهَب هم از تو نااهلی شده
ای بر این شطرنج به‌ریاد را
ای ز فرزین‌بند های مشکلت
بحرِ مگری تو، خلائق قطره‌یی
کی رهد از مکر تو ای مُخْتَصِم!
بس ستارهٔ سعد از تو محترق

کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست؟
تا نسوزانی تو چیزی، چاره نیست ۲۶۶۵
اوستاد جمله دزدانت کند
من چه باشم پیش مکر ت ای عدو؟
بانگِ مرغان است لیکن مرغ‌گیر
مرغِ غَرّه، کآشنایی آمده‌ست
از هوا آید، شود اینجا اسیر ۲۶۷۰
دل کباب و سینه شَرَحه شَرَحه اند
در فگندی در عذاب و آندُه‌ان
در سیاهابه ز تو خوردند غوط
ای هزاران فتنه‌ها انگيخته
کورگشت از تو، نیابید او وقوف ۲۶۷۵
بُوالْحَکَم هم از تو بوجَهلی شده
مات کرده صد هزار استاد را
سوخته دلها، سیه‌گشته دلت
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌یی
غرقِ طوفانیم إِلَّا مَنْ عَصِمَ ۲۶۸۰
بس سپاه و جمع از تو مفترق»

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیس: «گشای این عقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق
قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام؟
نیکوان را رهنمایی می‌کنم

مِنْ مِحْکَمِ قَلْبِ رَا وَ نَقْدِ رَا
امْتِحَانِ نَقْدِ وَ قَلْبِ مِ کَرْدَ حَق
صَيْرِفِيْ اَم، قِيْمَتِ اَو کَرْدِه اَم
شاخه‌های خشک را برمی‌کنم ۲۶۸۵

این علف‌های نهم، از بهر چیست؟
 گرگ از آهو چو زاید کودک
 تو گیاه و استخوان پیشش بریز
 گربه سوی استخوان آید، سگ است
 ۲۶۹۰ قهر و لطفی جفت شد با همدگر
 تو گیاه و استخوان را عرضه کن
 گر غذای نفس جوید، ابتر است
 گر کند او خدمت تن، هست خر
 گرچه این دو مختلف خیر و شر اند
 ۲۶۹۵ انبیا، طاعات عرضه می‌کنند
 نیک را چون بد کنم؟ یزدان نیم
 خوب را من زشت سازم، رب نهام
 سوخت هندو آینه از درد را
 گفت آینه: گناه از من نبود
 ۲۷۰۰ او مرا غماز کرد و راست گو
 من گواهم. برگوا زندان کجاست؟
 هر کجا بینم نهال میوه‌دار
 هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
 خشک گوید باغبان را کای فتی!
 ۲۷۰۵ باغبان گوید: خمش ای زشت‌خوا
 خشک گوید: راستم من، کز نیم
 باغبان گوید: اگر مسعودی
 جاذب آب حیاتی گشتی

تا پدید آید که حیوان جنس کیست
 هست در گرگی‌ش و آهو بی‌شکی
 تا کدامین سو کند او گام تیز
 و رگیا خواهد، یقین آهو رگ است
 زاد از این هردو، جهانی خیر و شر
 قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
 و غذای روح خواهد، سرور است
 و رود در بحر جان، یابد گهر
 لیک این هردو به یک کار اندر اند
 دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
 داعیم من، خالق ایشان نیم
 زشت را و خوب را آینه‌ام
 کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
 جرم او را نه که روی من زدود
 تا بگویم زشت کو و خوب کو؟
 اهل زندان نیستم. ایزد گواست
 تربیت‌ها می‌کنم من دایه‌وار
 می‌برم من تا رهد از پشک مُشک
 مرا چه می‌بری سر بی‌خطا؟
 بس نباشد خشکی تو جرم تو؟
 تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم؟
 کاشکی کز بودی، تر بودی
 اندر آب زندگی آغشتی

۲۶۸۸ - ۶۶۸: تا از این هردو به چه او کرد خیز.

۲۶۹۲ - ۶۶۸: گر غذای نفس جوید قهری است و رغذای روح خواهد مهری است.

۲۶۹۹ - در ۶۷۷ این بیت به خط اصلی نسخه درحاشیه افزوده شده و کاملاً خوانا نیست.

متن مطابق با ۶۶۸ است. ۲۷۰۳ - ۶۶۸: می‌برم من، می‌شناسم پشک و مُشک

تخم تو بد بوده است واصل تو با خوشی و وصلت کند
 با درخت خوش نبوده وصل تو آن خوشی اندر نهادش برزند» ۲۷۱۵

عُف کردنِ معاویّه با اِبلِس

گفت امیر: «ای راهزن حجت مگو
 رهنی و من غریب و تاجرم
 گردِ رخت من مگرد از کافری
 مشتری نبود کسی را راهزن
 تا چه دارد این حسود اندر کدو؟
 گر یکی فصلی دگر در من دَمَد
 مر تو را رهنیست درمن، رَه مَجو
 هر لباساتی که آری، کی خرم؟
 تو نه ای رخت کسی را مشتری
 ورنماید مشتری، مکر است و فن
 ای خدا! فریاد ما را زین عدو ۲۷۱۵
 در رباید از من این رهن، نمد

نَالیدنِ معاویّه به حضرت حق تعالی از اِبلِس، و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله
 من به حجت بر نیایم با بلیس
 آدمی کو عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ - بگ است
 از بهشت انداختش بر روی خاك
 نوحه «إِنَّا ظَلَمْنَا» می زدی
 اندرون هر حدیث او شر است
 مردی مردان ببندد در نفس
 ای بلیس خلق سوز فتنه جو
 دست گیر، ار نه گلیم شد سیاه
 کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
 در تگ چون برق این سگ، بی تگ است
 چون سَمَك در شستِ او شد از سِمَاك ۲۷۲۵
 نیست دستان و فسونش را حدی
 صدهزاران سحر در وی مُضَمَر است
 در زن و در مرد افروزد هوس
 برچیم بیدار کردی؟ راست گو»

باز تقریرِ اِبلِس، تلبیس خود را

گفت: «هر مردی که باشد بدگمان
 هر درونی که خیال اندیش شد
 چون سخن در وی رَوَد، علت شود
 پس جواب او سکوت است و سکون
 تو ز من باحق چه نالی ای سلیم
 نشود او راست را با صد نشان ۲۷۲۵
 چون دلیل آری، خیالش بیش شد
 تیغ غازی، دزد را آلت شود
 هست با ابله سخن گفتن، جنون
 تو بنال از شر آن نفس لئیم

۲۷۳۵ تو خوری حلوا ، تو را دُمَل شود
 بی گنه لعنت کنی ابلیس را
 نیست از ابلیس، از توست ای غَوّی!
 چون که در سبزه ببینی دنبه را
 ز آن ندانی کِت ز دانش دور کرد
 ۲۷۳۵ حُبَّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ ، يُصِمُّ^۱
 تو گنه بر من مَنه ، کثر کثر مبین
 من بدی کردم ، پشیمانم هنوز
 مَتَّهِم گشتم میان خلق من
 گر گِ بیچاره اگر چه گرسنه ست
 ۲۷۴۰ از ضعیفی چون نداند راه رفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت : « غیر راستی نرہاندت
 راست گو تا وارهی از چنگ من
 گفت : « چون دانی دروغ و راست را ؟
 گفت : « پیغمبر نشانی داده است
 ۲۷۴۵ گفته است : الْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ
 دل نیارامد ز گفتارِ دروغ
 در حدیثِ راست آرام دل است
 دل مگر رنجور باشد ، بددهان
 چون شود از رنج و عِلّت دل سلیم
 ۲۷۵۰ حرصِ آدم چون سوی گندم فروزد

۲۷۳۳ - ۶۷۷ : ببینی دنبه‌ها. متن مطابق ۶۶۸ است.

۲۷۳۶ - ۶۶۸ و نیکلسن: کثر مثر مبین.

۲۷۴۰ - ۶۷۷ : نتواند راه رفت. متن از ۶۶۸ است. به‌قرینه موارد مشابه « نتاند »

درست‌تر است.

پس دروغ و عشوہات را گوش کرد
 کژدم از گندم ندانست آن نفس
 خلق مست آرزو آند و هوا
 هر که خود را از هوا خو باز کرد
 غرہ گشت وزهر قاتل نوش کرد
 می پرد تمییز، از مست هوس
 ز آن پذیرا آند دستانِ تو را
 چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفتِ قضا و جواب گفتنِ نایبِ او را

قاضی بنشانند و می گریست
 این نه وقتِ گریه و فریادِ توست
 گفت: «آه، چون حکم راند بی دلی؟
 آن دو خصم از واقعه خود واقف اند
 جاهل است و غافل است از حالشان
 گفت: «خصمان عالم اند و علّتی
 ز آن که تو علّت نداری در میان
 و آن دو عالم را غرضشان کور کرد
 جہل را، بی علّتی عالم کند
 تا تو رشوت نستی، بیننده ای
 از هوا من خوی را وا کرده ام
 چاشنی گیرِ دلم، شد با فروغ
 گفت نایب: «قاضیا! گریه ز چیست؟
 وقت شادی و مبارک بادِ توست»
 در میان آن دو عالمِ جاهلی:
 قاضی مسکین چه داند ز آن دوبند؟
 چون رَوَد درخونشان و مالشان؟
 جاهلی تو، لیک شمعِ ملّتی
 آن فراغت هست نورِ دیدگان
 علمشان را علّت اندرگور کرد
 علم را، علّت کثر و ظالم کند
 چون طمع کردی، ضریر و بنده ای
 لقمه های شهوتی کم خورده ام
 راست را داند حقیقت از دروغ»

به اقرار آوردنِ معاویهِ اِلیس را

«تو چرا بیدار کردی مرا؟
 همچو خشخاشی، همه خواب آوری
 چارمیخت کرده ام من، راست گو
 من ز هر کس آن طمع دارم، که او
 من ز سرِ که می نجویم شکری
 دشمنِ بیداری تو ای دغا!
 همچو خَمری، عقل و دانش را بری
 راست را دانم، تو حیلَت ها مجو
 صاحبِ آن باشد اندر طبع و خو
 من ز سرِ که می نجویم شکری
 مر مُخَتّ را نگیرم لشکری

همچو گبران من نجویم از بُتی کو بود حق ، یا خود از حق آیتی
 من ز سرگین می‌نجویم بوی مُشک من در آب جو نجویم خشتِ خشک
 من ز شیطان این نجویم - کوست غیر - که مرا بیدار گرداند به خیر
 گفت بسیار آن پَلیس از مکر و غدر میر از او نشنید ، کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

از بُن دندان بگفتش : «بهر آن کردم ت بیدار ، می‌دان ای فلان!
 تا رسی اندر جماعت در نماز از پی پیغمبر - دولت فراز
 گر نماز از وقت رفتی مرا تو را این جهان تاریک گشتی بی‌ضیا
 از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو ، مثالِ مَشکها
 ذوق دارد هر کسی در طاعتی ، لاجرم نشکیدی از وی ساعتی
 آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز؟»

فضیلتِ حُسر خوردنِ آن مُخلصِ برفوتِ نمازِ جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون
 گشت پُرسان که : «جماعت راجه بود که ز مسجد می‌برون آیند زود؟»
 آن یکی گفتش که : «پیغمبر نماز با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
 تو کجا درمی‌روی ای مرد خام؟ چون که پیغمبر بداده ست السلام»
 گفت آه و دود از آن آه شد برون آه او می‌داد از دل بوی خون
 آن یکی گفتا : «بده آن آه را این نماز من تو را ، بادا عطا»
 گفت : «دادم آه و پذیرفتم نماز» او ستد آن آه را با صد نیاز
 شب به خواب اندر ، بگفتش هاتفی که : «خریدی آب حیوان و شفا
 حرمتِ این اختیار و این دُخول شد نمازِ جمله خَلقان قبول»

۲۷۷۲ - ۶۶۸ : یا زحق او آیتی. در ۶۶۸ بیت‌های ۲۷۷۲ و ۲۷۷۳ به جای هم آمده‌اند.

۲۷۷۵ - در ۶۶۸ این بیت پس از عنوان قسمت بعد آمده است.

۲۷۸۱ - ۶۶۸ : کو حریق آن نیاز.

۲۷۸۷ - ۶۶۸ : آن یکی از جمع گفت این آه را تو به من ده وین نماز من تو را.

۲۷۸۹ - همه نسخه‌های معتبر مانند متن است. نگ: تعلیقات.

تَتِمَّةُ اِقْرَارِ اِبْلِيسَ به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت: «ای میرِ راد
 گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
 آن تا سَف و آن فغان و آن نیاز
 من تورا بیدار کردم از نهیب
 تا چنان آهی نباشد مر تو را
 من حسودم. از حسد کردم چنین
 گفتم: «اکنون راست گفتم، صادقی
 عنکبوتی تو، مگس داری شکار
 باز اِسپیدم، شکارم شه کند
 رو مگس می‌گیر تا تانی، هِلا!
 ور بخوانی تو به سوی انگبین
 تو مرا بیدار کردی، خواب بود
 تو مرا در خیر زآن می‌خواندی

مکر خود اندر میان باید نهاد
 می‌زدی از دردِ دل آه و فغان
 در گشتی از دوصد ذکر و نماز
 تا نسوزاند چنان آهی حجاب
 تا بدآن راهی نباشد مر تو را ۲۷۹۵
 من عَدُوَم. کار من مکر است و کین»
 از تو این آید، تو این را لایقی
 من نیمِ ای سگ! مگس. زحمت‌میار
 عنکبوتی کی به گرد ما تَنَد؟
 سویِ دوغی زن مگس‌ها را صلا ۲۸۰۰
 هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
 تو نمودی کشتی، آن گرداب بود
 تا مرا از خیرِ بهتر راندی «

فوت شدنِ دزد به آواز دادنِ آن شخصِ صاحب‌خانه
 را که نزدیک آمد هبود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدآن ماند که شخصی دزد دید
 تا دو سه میدان دوید اندر پِی‌اش
 اندر آن حمله که نزدیک آمدش
 دزدِ دیگر بانگ کردش که: «بِیا
 زود باش و بازگرد ای مردِ کار
 گفت: «باشد کآن طرف دزدی بود

در وثاق. اندر پی او می‌دوید
 تا درافکند آن تَعَب اندر خَویش ۲۸۰۵
 تا بدو اندر جهد، دریابدش،
 تا ببینی این علاماتِ بلا.
 تا ببینی حالِ اینجا زارِ زار
 گر نگردم زود، این بر من رَوَد

۲۷۹۱ - عنوان بالای این بیت در ۶۶۸ نیست.

۲۷۹۴ - همه نسخه‌های معتبر مانند متن است. ننگ: تعلیقات.

۲۷۹۶ - در ۶۶۸ بعد از این بیت عنوان تازه‌یی است: جواب معاویه ابلیس را بعد از اعتراف
 و قبول معاویه سخن او را. ۲۸۰۰ - ۶۶۸ و ۶۷۷: تا توانی. متن مطابق نیکسن است.

۲۸۱۰ در زن و فرزند من دستی زند
 این مسلمان از کرم می خواندم
 بر امید شَفَقَتِ آن نیکخواه
 گفت: «ای یارنکو! احوال چیست؟
 گفت: «اینک، بین نشان پای دزد
 ۲۸۱۵ نك نشان پای دزدِ قَلتبان
 گفت: «ای ابله! چه می گویی مرا
 دزد را از بانگِ تو بگذاشتم
 این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان؟
 گفت: «من از حق نشانت می دهم
 ۲۸۲۰ گفت: «طراری تو یا خود ابلهی
 خصم خود را می کشیدم من کشان
 تو جهت گو، من بروم از جهات
 صُنع بیند مردِ محبوب از صفات
 واصلان چون غرقِ ذات اند ای پسر!
 ۲۸۲۵ چون که اندر قعرِ جو باشد سرت
 و ر به رنگِ آب باز آیی ز قعر
 طاعتِ عامه گناهِ خاصگان
 مر وزیری را کند شه مُحْتَسِب
 هم گناهی کرده باشد آن وزیر
 ۲۸۳۰ آن کز اوّل مُحْتَسِب بُد، خود و را
 لیک آن کاوّل وزیر شه بُدهست
 چون تورا شه ز آستانه پیش خواند،

بستن این دزد سودم کی کند ؟
 گر نگردم زود ، پیش آید ندَم «
 دزد را بگذاشت ، باز آمد به راه
 این فغان و بانگ تو از دست کیست؟
 این طرف رفته ست دزدِ زن به مُزد
 در پی او رو بدین نقش و نشان
 من گرفته بودم آخر مر و را
 من تو خر را آدمی پنداشتم
 من حقیقت یافتم ، چه بُود نشان ؟
 این نشان است ، از حقیقت آگهم
 بل که تو دزدی، و زین حال آگهی
 تو رهانیدی و را ، کاینک نشان !
 در وصال آیات کو یا یَبِّئات ؟
 در صفات، آن است کو گم کرد ذات
 کی کنند اندر صفات او نظر ؟
 کی به رنگِ آب افتد منظرت ؟
 پس پلاسی بستدی ، دادی تو شَعْر
 وُصلتِ عامه حجابِ خاص دان
 شه عدوّ او بود ، نبود مُحِب
 بی سبب نبود تغیر ، ناگزیر
 بخت و روزی آن بُدهست از ابتدا
 مُحْتَسِب کردن ، سبب فعلِ بد است
 باز سوی آستانه بازراند ،

۲۸۱۰ - ۶۶۸: بر زن و ۲۸۱۲ - ۶۶۸: باز آمد ز راه

۲۸۲۷ - در ۶۶۸ پیش از این بیت عنوان دیگری است: حکایت وزیری که پادشاه او را
 معزول کرد و محتسبی داد. در متن، حکایتی نیست و فقط به چنین حکایتی اشاره شده و این عنوان
 محلی ندارد. ۲۸۳۱ - ۶۶۸: لیک آن کاوّل وزیری دیده است.

تو، یقین می‌دان که جُرمی کرده‌ای که: «مراروی و قسمت این بُده‌ست» قسمت خود، خود بُریدی تو ز جهل

جبر را، از جهل پیش آورده‌ای، پس چرا بی‌بودت آن دولت به‌دست؟ قسمت خود را فزاید مردِ اهل ۲۸۳۵

قصهٔ منافقان و مسجدِ ضرار ساختنِ ایشان

يك مثال دیگر اندر کثر روی این چنین کثر بازی در جفت و طاق کثر برای عزّ دینِ احمدی این چنین کثر بازی می‌باختند سقف و فرش و قُبّه‌اش آراسته نزد پیغمبر به لابه آمدند کای رسولِ حق! برای مُحسنی تا مبارك گردد از اقدام تو مسجدِ روزِ گل است و روزِ ابر تا غریبی یابد آنجا خیر و جا تا شعار دین شود بسیار و پُر ساعتی آن جایگه تشریف ده مسجد و اصحابِ مسجد را نواز تا شود شب از جمالت همچو روز ای دریغا کآن سخن از دل بُدی لطف کآید بی دل و جان در زبان هم ز دُورِش بنگر و اندر گذر سوی لطفِ بی‌وفایان هین مرو گر قدم را جاهلی بر وی زند هر کجا لشکر شکسته می‌شود در صف آید با سلاح او مردوار

شاید ار از نقلِ قرآن بشنوی با نبی می‌باختند اهلِ نفاق مسجدی سازیم، و بود آن مُرتدی مسجدی جز مسجدِ او ساختند ليك تفریقِ جماعت خواسته ۲۸۴۵ همچو اشتر پیش او زانو زدند سوی آن مسجد قدم رنجه‌کنی؟ تا قیامت تازه بادا نام تو مسجدِ روزِ ضرورت، وقتِ فقر تا فراوان گردد این خدمت‌سرا ۲۸۴۵ ز آن که با یاران شود خوش کارِ مُر ترکیه‌مان کن، ز ما تعریف ده تو مَهی، ما شب، دمی با ما بساز ای جمالت آفتابِ جان‌فروز» تا مرادِ آن نفر حاصل شدی ۲۸۵۵ همچو سبزهٔ تُون بود ای دوستان! خوردن و بو را شاید ای پسر! کآن پل ویران بود، نیکو شنو بشکند پل، و آن قدم را بشکند از دو سه سستِ مُحَنّت می‌بُود ۲۸۵۵ دل بر او بنهند کاینک یارِ غار

رو بگرداند چو بیند زخم را رفتن او بشکند پشت تو را
این دراز است و فراوان می شود و آنچه مقصود است پنهان می شود

فریفتن منافقان پیغامبر را ، علیه السلام ، تا به مسجدِ ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند ۲۸۶۵
آن رسول مهربان رحم کیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او
موی را نادیده می کرد آن لطیف
صد هزاران موی مکر و دَمَدَمه
راست می فرمود آن بحرِ کرم: ۲۸۶۵
من نشسته بر کنار آتشی
همچو پروانه شما آن سو دوان
چون بر آن شد تاروان گردد رسول
کین خبیثان مکر و حیل کرده اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود ۲۸۷۰
مسجدی بر چسب دوزخ ساختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند
گفت پیغمبر که: «آری، لیک ما
زین سفر چون بازگردم آنگهان ۲۸۷۵
دفعشان گفت و بهسوی غزو تاخت
چون پیامد از غزا، باز آمدند

رخسِ دستان و حیل می راندند
جز تبسم، جز بلی، نآورد پیش
در اجابت قاصدان را شاد کرد
یک به یک ز آن سان که اندر شیر مو
شیر را شاباش می گفت آن ظریف
چشم خوابانید آن دم از همه
«بر شما من از شما مُشفق ترم»
با فروغ و شعله بس ناخوشی
هر دو دست من شده پروانه ران
غیرت حق بانگ زد: مشنو ز غول
جمله مقلوب است آنچه آورده اند
خیر دین کی جُست ترسا و جهود؟
با خدا نرد دغاها باختند
فضل حق را کی شناسد هر قَصول؟
که به وعظ او جهودان سرخوش اند
بر سر راهیم بر عزم غزا
سوی آن مسجد روان گردم روان»
با دغایان از دغا نردی بیاخت
چنگ اندر وعده ماضی زدند

- گفت حقش : « ای پیغمبر فاش گو
گفت: « ای قوم دغل خامش کنید
چون نشانی چند از اسرارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان
هر منافق مُصَحَفی زیر بغل
بهر سوگندان ، که اَیْمَان جُتّی است
چون ندارد مردِ کثر در دین وفا
راستان را حاجتِ سوگند نیست
نقض میثاق و عهود از احمقی است
گفت پیغمبر که : « سوگند شما
باز سوگندی دگر خوردند قوم
که : « به حقّ این کلامِ پاکِ راست
اندر آنجا هیچ حيله و مکر نیست
گفت پیغمبر که : « آوازِ خدا
مهر بر گوشِ شما بنهاد حق
نَک ، صریح آوازِ حق می آیدم
همچنان که موسی از سوی درخت
از درخت اِنِّی اَنَا الله می شنید
چون ز نورِ وحی در می ماندند
چون خدا سوگند را خواند سپر
باز پیغمبر به تکذیبِ صریح
- عذر را . و ر جنگ باشد ، باش گو
تا نگویم راز هاتان ، تن زنید
در بیان آورد ، بد شد کارشان
« حَاشَ لِلّٰه ، حَاشَ لِلّٰه » دم زنان
سوی پیغمبر بیاورد از دغل
ز آن که سوگندان کثران را سنتی است
هر زمانی بشکند سوگند را
ز آن که ایشان را دو چشم روشنی است
حفظِ اَیْمَان و وفا کارِ تقی است
راست گیرم ، یا که سوگند خدا؟
مُصَحَف اندر دست و بر لب مُهرِ صَوْم
کآن بنای مسجد از بهرِ خداست
اندر آنجا ذکر و صدق و یارِ بی است
می رسد در گوش من همچون صدا
تا به آوازِ خدا نآرد سَبَق
همچو صاف از دُرد می پالایدم
بانگِ حق بشنید کای مسعود بخت!
با کلامِ انوار می آمد پدید
باز نو سوگندها می خواندند
کی نهَد اِسپر ز کف پیکار گر؟
قَدْ کَذَبْتُمْ گفت با ایشان فصیح

۲۸۷۸ — ۶۶۸: ... کای پیغمبر در مصراع دوم نیکلسن: عذر را... در متن «عذر» مطابق
با ۶۷۷ و ۶۶۸ است و در هر دو نسخه کلمه عذر روشن و خواناست.
۲۸۷۹ — ۶۷۷: گفتشان بس بد درون و دشمن آید. متن مطابق ۶۶۸ است.
۲۸۸۶ — ۶۷۷: «میثاق عهود» و «ایمان وفا» هر دو مورد بدون واو. متن مطابق
۶۶۸ و نیکلسن است.

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که:
رسول، علیه السلام، چرا ستاری نمی‌کند؟

تا یکی یاری ز یاران رسول
که: «چنین پیرانِ باشیب و وقار
کو گرم؟ کو سترپوشی؟ کو حیا؟
باز در دل زود استغفار کرد
شومی یاری اصحابِ نفاق
باز می‌زارید کای عَلامِ سرّ
دل، به‌دستم نیست همچون دید چشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود
سنگهایش اندر حدّث‌جای تباه
دود در حلقش شد و حلقش بخت
در زمان، در رو فتاد و می‌گریست
خلم بهتر از چنین حِلْمِ ای خدا
گر بکاوی، کوششِ اهلِ مجاز
هر یکی از یکدگر بی‌مغز تر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا
همچو آن اصحابِ فیل اندر حبش
قصد کعبه ساختند. از انتقام
مر سیه‌رویانِ دین را خود جهاز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان
واقعات ار باز گویم یَک به یَک
لیک می‌ترسم ز کشفِ رازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذیرفته‌اند

در دلش انکار آمد ز آن نُکول
می‌گندشان این پیمبر شرمسار؟
صد هزاران عیب پوشند انبیا
تا نگرده ز اعتراض او روی زرد
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
مر مرا مگذار بر کفران مُصرّ
ورنه دل را سوزمی این دم زخشم
مسجدِ ایشانش پُرسِ رگین نمود
می‌دمید از سنگها دود سیاه
از نهیبِ دود تلخ از خواب جَست
کای خدا! اینها نشان مُنکری است
که کند از نورِ ایمانم جدا
تُو به تُو گنده بود همچون پیاز
صادقان را، یَک ز دیگر نغز تر
بهرِ هَدمِ مسجدِ اهلِ قبا
کعبه‌یی کردند، حق آتش زدش
حالشان چون شد؟ فروخوان از کلام
نیست الا حیل و مکر و ستیز
واقعه، تا شد یقینشان سرّ آن
پس یقین گردد صفا بر اهلِ شک
نازنینانند و زبید نازشان
بی‌محاک آن نقد را بگرفته‌اند

۲۹۰۰ - ۶۶۸: کین چنین پیران... ۲۹۰۵ - ۶۶۸ در پایان بیت: به‌خشم.

۲۹۱۶ - در همه نسخه‌های معتبر پایان هر دو مصراع مانند متن است. نک: تعلیقات.

۲۹۱۸ - ۶۶۸: تایقین گردد...

حکمتِ قرآن چو ضالّه مؤمن است هر کسی در ضالّه خود موقن است

قصّه آن شخص که اشترِ ضالّه خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چُست
ضاله چه بُود ؟ ناقه گم کرده‌یی
آمده در بارکردن کاروان
می‌دوی این سو و آن سو خشک‌لب
رخت مانده بر زمین در راهِ خوف
کای مسلمانان! که دیده‌ست اشتری؟
هر که برگوید نشان از اشترم
باز می‌جویی نشان از هر کسی
گاشتری دیدیم، می‌رفت این طرف
آن یکی گوید : بُریده گوش بود؟
آن یکی گوید: شتر یک چشم بود؟
از برای مژدگانی صد نشان

چون بیابی، چون ندانی کآن توست؟
از گفت بگریخته در پرده‌یی
اشتر تو زآن میان گشته نهان
کاروان شد دور، و نزدیک است شب ۲۹۲۵
تو پی اشتر دوان گشته به طوف
جسته بیرون بامداد از آخری؟
مژدگانی می‌دهم چندین درم
ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
اشتر سرخی، به‌سوی آن علف ۲۹۳۵
و آن دگر گوید: جُلش منقوش بود؟
و آن دگر گوید: زگر بی‌پشم بود؟
از گزافه هر خسی کرده بیان

متردّد شدن در میان مذہبهای مخالف و بیرون‌شو و مخلص یافتن

هم چنان که هر کسی در معرفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
و آن دگر در هردو طعنه می‌زند
هریک از ره، این نشانها زآن دهند
این حقیقت دان: نه حقّاند این همه
زآن که بی‌حق باطلی ناید پدید
گر نبودى در جهان نقدی روان
تا نباشد راست، کی باشد دروغ؟
بر امید راست کثر را می‌خرند

می‌کند موصوف غیبی را صفت
با حثی مر گفت او را کرده جرح ۲۹۳۵
و آن دگر از زرق جانی می‌کند
تا گمان آید که: ایشان زآن ده‌اند
نه به کُلّی گم‌رهان‌اند این رمه
قلب را ابله به بوی زر خرید
قلبها را خرج کردن کی توان ؟ ۲۹۴۵
آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
زهر، درقندی رَوَد، آن‌گه خورند

گر نباشد گندم محبوبِ نوش
پس مگو این جمله دَم‌ها باطل‌اند
پس مگو جمله خیال است و ضلال ۲۹۴۵
حق، شبِ قدر است در شبها نهران
نه همه شب‌ها بود قدر ای جوان!
در میانِ دلقِ پوشانِ يك فقیر
مؤمنِ کِیْسِ مُمِیزِ کو؟ که تا
گر نه معیوبات باشد در جهان ۲۹۵۰
پس بود کالاشناسی سخت سهل
ور همه عیب‌است، دانش سود نیست
آن‌که گوید جمله حقّ‌اند، احمق است
تاجرانِ انبیا کردند سود
می‌نماید مار اندر چشمِ مال ۲۹۵۵
منگر اندر غبطه این بیع و سود
اندر این گردون مکرر کن نظر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شرّی که در وی است

يك نظر قانع مشو زین سقفِ نور
چون که گفتت کاندرا این سقفِ نکو
پس زمینِ تیره را دانی که چند ۲۹۶۰
تا بیالاییم صافان را ز دُرْد،
امتحان‌های زمستان و خزان
بادها و ابرها و برق‌ها
بارها بنگر، ببین: هَلْ مِنْ فُطُور؟
بارها بنگر چو مردِ عیبِ جو،
دیدن و تمییز باید در پسند؟
چند باید عقلِ ما را رنجِ برد؟
تابِ تابستان، بهار همچو جان
تا پدید آرد عوارض، فرق‌ها

۲۹۵۱ - ۶۶۸: کاله‌شناسی.

۲۹۵۷ - نیکلسن به‌جای این بیت پس از عنوان بعدی بیتی مشابه دارد:

آسمانی که بود بازیب و فر
حق بفرماید که ثم ارجع بصر
متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

- تا برون آرَد زمینِ خاك رنگ
هرچه دزدیده‌ست این خاكِ دُژم
شَحْنَه تقدیر گوید : راست گو
دزد یعنی خاك گوید: هیچ‌هیچ
شَحْنَه گاهش لطف گوید چون شکر
تا میان قهر و لطف آن خُفیه‌ها
آن بهاران لطفِ شَحْنَه کبریاست
و آن زمستان چارمیخِ معنوی
پس مجاهد را زمانی بسطِ دل
ز آن‌که این آب‌وگلی کابدان‌ماست
حق تعالی ، گرم و سرد و رنج و درد
خوف و جُوع و نقصِ اموال و بدن
این وعید و وعده‌ها ، انگیخته‌ست
چون که حقّ و باطلی آمیختند
پس مَحَك می‌بایدش ، بگزیده‌یی
تا شود فاروقِ این تزویرها
شیرده ای مادرِ موسی ! ورا
هرکه در روزِ اَلَسْت آن شیر خورد
گر تو بر تمیزِ طفلت مَوْلَی
تا ببیند طعمِ شیرِ مادرش
- هرچه اندر جَبَب دارد لعل و سنگ
از خزانهٔ حقّ و دریایِ کَرَم ، ۲۹۶۵
آنچه بردی ، شرح واده مو به مو
شَحْنَه او را در کَشَد در پیچ پیچ
گَه بر آویزد ، کند هرچه بتر
ظاهر آید ز آتشِ خوف و رجا
و آن خزان تهدید و تخویفِ خداست ۲۹۷۵
تا تو ای دزدِ خَفی ! ظاهر شوی
يَك زمانی قبض و درد و غشّ و غل
مُنکر و دزدِ ضیایِ جان‌هاست
بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد !
جمله بهر نقد جان ظاهر شدن ۲۹۷۵
بهر این نیک و بدی کآمیخته‌ست
نقد و قلب اندر حُرُمدان ریختند
در حقایق ، امتحانها دیده‌یی ،
تا بود دستورِ این تدبیرها
و ندر آب افگن ، میندیش از بلا ۲۹۸۵
همچو موسی شیر را تمیز کرد
این زمان یا اُمّ موسی ! اَرْضَی
تا فروناید به دایهٔ بد سرش

شرح فایدهٔ حکایتِ آن شخصِ شتر جوینده

- اشتری گم کرده‌ای ای معتمد!
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست
و آن‌که اشتر گم نکرد ، او از مری
که : « بلی من هم شتر کرده‌ام »
هرکسی ز اشتر نشانت می‌دهد
ليك دانی کین نشانی‌ها خطاست ۲۹۸۵
همچو آن گم کرده ، جوید اشتری
هرکه یابد ، اجرش آورده‌ام

تا در اشتر باتو انبازی کند
او نشان کثر بنشناسد ز راست
۲۹۹۵ هرچه را گویی: «خطابود آن نشان»
چون نشان راست گویند و شبیه
آن شِفایِ جان رنجورت شود
چشم تو روشن شود، پایت دوان
پس بگویی: «راست گفתי ای امین»
۲۹۹۵ فیه آیاتُ ثِقَاتُ یَیِّنَاتُ
این نشان چون داد، گویی: پیش رو
پیروی تو کنم ای ، است گو
پیش آن کس که نه صاحب اشتری است
زین نشان راست نفزودش یقین
۳۰۰۰ بوی بُرد از جدّ و گرمی های او
اندر این اشتر نبودش حق ، ولی
طمعِ ناقه غیر ، روپوشش شده
هر کجا او می دود ، این می دود
کاذبی با صادقی چون شد روان
۳۰۰۵ اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
چون بدیدش ، یاد آورد آن خویش
آن مقلّد شد محقّق ، چون بدید
او طلب کار شتر ، آن لحظه گشت
بعد از آن، تنهاروی آغاز کرد
گفت آن صادق: «مرا بگذاشتی ؟»
۳۰۱۰ گفت : «تا اکنون فسوسی بوده ام
این زمان هم درد تو گشتم که من
از تو می دزدیدم و صفِ شتر

بهر طمع اشتر این بازی کند
لیک، گفتت آن مقلّد را عصاست
او به تقلید تو می گوید همان
پس یقین گردد تو را لَارِیَبَ فیه
رنگ روی و صحت و زورت شود
جسم تو جان گردد و جانت روان
این نشانی ها بلاغ آمد مُبین
این براتی باشد وقدرِ نجات
وقت آهنگ است ، پیش آهنگ شو
بوی بُردی ز اشترم ، بنما که کو ؟
کو در این جُستِ شتر بهر مری است،
جز ز عکسِ ناقه جویِ راستین
که گرافه نیست این هیهای او
اشتری گم کرده است او هم ، بلی
آنچه از او گم شد، فراموشش شده
از طمع ، هم دردِ صاحب می شود
آن دروغش راستی شد ناگهان
اشتر خود نیز آن دیگر ، بیافت
بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
اشتر خود را که آنجا می چرید
می نجُستش ، تا ندید او را به دشت
چشم سویِ ناقه خود باز کرد
تا به اکنون پاس من می داشتی !»
وز طمع در چاپلوسی بوده ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن
جان من دید آن خود ، شد چشم پُر

تا نیابیدم ، نبودم طالبش
 سیّاتم شد همه طاعات ، شکر
 سیّاتم چون وسیلت شد به حق
 مر تو را صدق تو طالب کرده بود
 صدق تو آورد در جُستن تو را
 تخم دولت در زمین می کاشتم
 آن بُد بیگار ، کسبی بود چُست
 دزد سوی خانه یی شد زیر دست
 گرم باش ای سرد تا گرمی رسد
 آن دو اشتر نیست، آن يك اشتر است
 لفظ در معنی همیشه نارسان
 نطق اُصطِراب باشد در حساب
 خاصه چرخ کی فلك زو پَره یی است

۳۵۱۵ هزل شد فانی و جدّ اثبات ، شکر
 پس مزن بر سیّاتم هیچ دَق
 مر مرا جدّ و طلب صدقی گشود
 جُستم آورد در صدقی مرا
 سُخره و بیگار می پنداشتم
 هر یکی دانه که کِشتم ، صد پُست ۳۵۲۵
 چون درآمد، دید کآن خانه خود است
 با درشتی ساز تا نرمی رسد
 تنگ آمد لفظ ، معنی بس پُر است
 ز آن پیمبر گفت : قَدْ كَلَّ لِسَان
 چه قَدَر داند ز چرخ و آفتاب ؟ ۳۵۳۵
 آفتاب از آفتابش ذره یی است

بیان آن که: در هر نفسی فتنه مسجدِ ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود
 پس نبی فرمود کآن را بر کنند
 صاحب مسجد چو مسجد قلب بود
 گوشت کاندَر شستِ تو ماهی رُباست
 مسجدِ اهل قبا کآن بُد جَماد
 در جمادات این چنین حیفی نرفت
 پس حقایق را که اصلِ اصلهاست
 نه حیاتش چون حیاتِ او بود
 گور او هرگز چو گور او مدان
 بر مَحَك زن کارِ خود ای مردِ کار
 بس در آن مسجد کُنان تسخُر زدی

خانه حیلِت بُد و دام جهود
 مَطْرَحَه خاشاک و خاکستر کنند
 دانه ها بر دام ریزی ، نیست جُود
 آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست ۳۵۴۵
 آنچه کُفو او بُد راهش نداد
 زد در آن ناکُفو امیر داد ، نَفَت
 دان ، که آنجا فرق ها و فصلهاست
 نه مَماتش چون مَماتِ او بود
 خود چه گویم حالِ فرقِ آن جهان؟ ۳۵۵۵
 تا نسازی مسجدِ اهلِ ضرار
 چون نظر کردی ، تو خود زایشان بُدی

حکایتِ هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر
کاری و خبر نداشت که او هم بد آن مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند
هر یکی بر نیّتی تکبیر کرد
۲۰۴۰ مُؤذِن آمد، از یکی لفظی بَجَسْت
گفت آن هندوی دیگر از نیاز:
آن سِیم گفت آن دوم را: «ای عمو!
آن چهارم گفت: «حَمْدُالله که من
پس نماز هر چهاران شد تباه
۲۰۴۵ ای خُنْک جانی که عیبِ خویش دید
ز آن که نیم او ز عیستان بدهست
چون که بر سر مر تورا ده ریش هست
عیب کردن خویش را، داروی اوست
گر همان عیبت نبود، ایمن مباش
۲۰۵۰ لَا تَخَافُوا از خدا نشنیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست
در جهان معروف بُدِ علیای او
تا نه‌ای ایمن، تو معروفی معجو
تا نروید ریش تو، ای خوب من!
۲۰۵۵ این نگر که مبتلا شد جان او
تو نیفتادی که باشی پند او

بهر طاعت راکع و ساجد شدند
در نماز آمد به مسکینی و درد
کای مُؤذِن! بانگ کردی، وقت هست؟
«هی! سخن گفتی و باطل شد نماز»
چه زنی طعنه براو؟ خود را بگو
در نیفتادم به چَه چون آن سه تن»
عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید
و آن دگر نیش ز غیستان بدهست
مَرهُمَت بر خویش باید کار بست
چون شکسته گشت، جای اِرْحَمُواست
بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای؟
گشت رسوا، بین که او را نام چیست
گشت معروفی به عکس، ای وای او
رُو بشوی از خوف، پس بنمای رو
بر دگر ساده زنج طعنه مزین
در چَهِ افتاد تا شد پند تو
زهر او نوشید، تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن یک‌مردی تا آن دگر نرسد

آن غزان تَرکِ خونریز آمدند بهر یغما بر دهی ناگه زدند

۳۰۴۸ - نیکلسن: عیب کردن ریش را... متن مطابق ۶۷۷ و ۶۶۸ است.

۳۰۵۲ - نیکلسن «علیای او». را به ضم عین ضبط کرده است. در ۶۶۸ و ۶۷۷ بافتحه

ضبط شده. نگ: تعلیقات. ۳۰۵۳ - ۶۶۸: رو بشو از ...

دوکس از اعیان آن ده یافتند دست بستندش که قربانش کنند در چه مرگم چرا می افکنید؟ چیست حکمت؟ چه غرض در کشتنم؟ گفت: «تا هیبت براین یارَت زند گفت: «آخراو ز من مسکین تراست» گفت: «چون وَهَم است، ماهر دویکیم خود ورا بُکشید اوّل ای شهان پس کرم های الهی بین که ما آخرین قرنهای پیش از قرون تا هلاک قوم نوح و قوم هود کُشت ایشان را، که ما ترسیم از او

در هلاک آن یکی بشتافتند گفت: «ای شاهان و ارکان بلند از چه آخر تشنه خون من اید؟ ۳۰۶۰ چون چنین درویشم و عریان تنم تا بترسد او و زر پیدا کند» گفت: «قاصد کرده است، او را زر است» در مقام احتمال و در شکیم تا بترسم من، دهم زر را نشان» ۳۰۶۵ آمدم آخر زمان در انتها در حدیث است: آخِرُونَ السَّائِقُونَ عارض رحمت، به جان ما نمود و خود این برعکس کردی، وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا، عَلَيْهِمُ السَّلَام

هر که ز ایشان گفت از عیب و گناه وز سبک داری فرمانهای او وز هوس، وز عشق این دنیای دون و آن فرار از نکته های ناصحان با دل و با اهل دل بیگانگی سپرچشمان را گدا پنداشتن گر پذیرد چیز، تو گویی: گداست گر درآمزد، تو گویی: طامع است یا منافق و از عذر آری که: «من

وز دل چون سنگ، وز جان سیاه ۳۰۷۰ وز فراغت از غم فردای او چون زنان مر نفس را بودن زبون و آن رمیدن از لقای صالحان با شهان تزویر و رُوبه شانگی از حسدشان خُفیه دشمن داشتن ۳۰۷۵ ورنه، گویی: زرق و مکر است و دغا است ورنه، گویی: در تکبر موله است مانده ام در نفقه فرزند و زن

۳۰۶۰ - در ۶۶۸ مصراع اول: قصد خون من به چه رو می کنید؟

۳۰۶۸ - نیکلسن: نادی رحمت، متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۳۰۷۳ - ۶۶۸: و آن نفور از...

نه مرا پروای سرخاریدن است ۳۵۸۵ ای فلان! ما را به همت یاددار
تا شویم از اولیا پایان کار «
خوابناکی هرزه گفت و باز خفت:
از بُن دندان کنم کسب حلال»
غیر خون تو نمی بینم حلال
چاره اش است از دین و از طاغوت بی
صبر چون داری ز نِعَم المَاهِدُون؟
صبر چون داری از اَللّٰهِ کریم؟
صبر چون داری از آن کین آفرید؟
گفت: هَذَا رَبِّ، هان! کو کردگار؟
تا نبینم این دو مجلس آن کیست
گر خورم نان، در گلو ماند مرا
بی تماشای گل و گلزار او
کی خورد يَكْ لِحْظَه، غیر گاو و خر؟
گرچه پُر مکر است آن گنده بعل،
روزگارک برد و روزش دیر شد
عمر شد، چیزی ندارد چون الف
آن هم از دستان آن نفس است هم
نیست آن جز حيله نفس لئیم
گر غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

نه مرا پروای سرخاریدن است ۳۵۸۵ ای فلان! ما را به همت یاددار
این سخن هم بی ز درد و سوز گفت
«هیچ چاره نیست از قُوْتِ عیال
چه حلال؟ ای گشته از اهل ضلال
از خدا چاره ستش و از قُوْتِ بی
ای که صبرت نیست از دنیای دون ۳۵۸۵
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم
ای که صبرت نیست از پاك و پلید
کو خلیلی، کو برون آمد ز غار
من نخواهم در دو عالم بنگریست
بی تماشای صفت های خدا ۳۵۹۰
چون گوارد لقمه بی دیدار او؟
جز بر او مید خدا زین آب و خور
آن که کَالْاِنْعَام بُد بَلْ هُمْ اَضَل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد ۳۵۹۵
فکر گاهش کند شد، عقلش خرف
آنچه می گوید: «در این اندیشه ام»
و آنچه می گوید: «غفور است و رحیم»
ای زغم مرده که: «دست از نان تهی است»

شکایت گفتن پیرمردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مرطیبی را که: «من ۳۱۵۰ گفت: «از پیری است آن ضعف دماغ»
در زحیرم از دماغ خویشتن»
گفت: «برچشم ز ظلمت هست دماغ»

۳۵۸۱ - ۶۷۷: این سخن بی هم... متن مطابق ۶۶۸ است.

۳۵۸۲ - ۶۶۸: از نفقه عیال. ۳۵۸۴ - ۶۶۸: از خدا چاره ستش و از لوت بی.

۳۵۸۸ - ۶۶۸: گفت: هذا ربی. متن مطابق ۶۷۷ و نیکلسن است.

گفت: «ازپیری است ای شیخ قدیم!»
 گفت: «ازپیری است ای شیخ نزار!»
 گفت: «ضعفِ معده هم ازپیری است»
 گفت: «آری، انقطاعِ دم بود
 گفت: «ای احمق! براین بردوختی؟
 ای مُدَمَّغ! عقلت این دانش نداد
 تو خر احمق ز اندک مایگی
 پس طبیبش گفت: «ای عمرتو شست
 چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف
 برنتابد دو سخن، زو هئی کند
 جز مگر پیری که ازحق است مست
 از برون پیر است و در باطن صبی
 گر نه پیدا آند پیش نیک و بد
 و نمی دانندشان علمُ الیقین
 و بدانندی جزای رستخیز
 بر تو می خندد، مبین او را چنان
 دوزخ و جنت همه اجزای اوست
 هرچه اندیشی، پذیرای فناست
 بر در این خانه گستاخی ز چیست؟
 ابلهان تعظیم مسجد می کنند
 آن مجاز است این حقیقت، ای خران
 مسجدی کآن اندرون اولیاست،
 تا دل مرد خدا نامد به درد
 قصد جنگ انبیا می داشتند
 در تو هست اخلاق آن پیشینیان
 آن نشانی ها همه چون در تو هست

گفت: «پشتم درد می آید عظیم»
 گفت: «هرچه می خورم نبود گوار»
 گفت: «وقتِ دم مرا دمگیری است»
 چون رسد پیری، دوصد علت شود
 از طبیبی تو همین آموختی؟ ۳۱۵۵
 که: خدا هر رنج را درمان نهاد؟
 بر زمین ماندی، ز کوتاه پایگی
 این غضب وین خشم هم ازپیری است
 خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
 تاب يك جرعه ندارد، قی کند ۳۱۱۵
 در درون او حیاتِ طیبّه است
 خود چه چیز است آن ولی و آن نبی؟
 چیست با ایشان خسان را این حسد؟
 چیست این بغض و حیل سازی و کین؟
 چون زبندی خویش بر شمشیرتیز؟ ۳۱۱۵
 صد قیامت در درونستش نهان
 هرچه اندیشی تو، او بالای اوست
 آن که در اندیشه ناید، آن خداست
 گر همی دانند کاندرا خانه کیست
 در جفای اهل دل جد می کنند ۳۱۲۵
 نیست مسجد جز درونِ سروران
 سجده گاه جمله است، آنجا خداست
 هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
 جسم دیدند، آدمی پنداشتند
 چون نمی ترسی که تو باشی همان؟ ۳۱۲۵
 چون تو ز ایشانی، کجا خواهی برست؟

قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر نوحه می کرد

کودکی در پیش تابوت پدر زار می نالید و برمی کوفت سر
کای پدر! آخر کجآت می برند؟ تا تو را در زیر خاکی بفشرد
می برندت خانه بی تنگ، و زحیر! بی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان نه در او بوی طعام و نه نشان
نی در معمور، نی بر بام راه نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود چون شود در خانه بی کور و کبود؟
خانه بی بی زینهار و جای تنگ که در او نه روی می ماند نه رنگ
زین تنق اوصاف خانه می شمرد وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی با پدر: «ای ارجمند وَاللّٰه این را خانه ما می برند»
گفت جوحی را پدر: «ابله مشو» گفت: «ای بابا نشانی ها شنو
این نشانی ها که گفت او یک به یک خانه ما راست بی تردید و شک
نه حصیر و نه چراغ و نه طعام نه درش معمور و نه صحن و نه بام»
زین نمط دارند برخود صد نشان لیک کی بینند آن را طاغیان؟
خانه آن دل که ماند بی ضیا از شعاع آفتاب کبریا،
تنگ و تاریک است چون جان جهود بی نوا از ذوق سلطان و دود
نه در آن دل، تافت نور آفتاب نه گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوش تر از چنین دل مر تورا آخر از گور دل خود برتر آ
زنده ای وزنده زاد ای شوخ و شنگ! دم نمی گیرد تو را زین گور تنگ؟
یوسف وقتی و خورشید سما زین چه و زندان برآ و رونما
یونست در بطن ماهی پخته شد مخلصش را نیست از تسبیح بُد
گر نبودی او مُسیح، بطن نون حبس و زندانش بُدی تا یُعْتَوْنَ
او به تسبیح از تن ماهی بجست چیست از تن روز آلت

۳۱۲۸ - ۶۷۷: ... در زیر خاکی آورند. متن مطابق ۶۶۸ است.

۳۱۳۱ - ۶۶۸: نی درش معمور...

۳۱۳۲ - نیکلسن: جسم تو. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۳۱۴۵ - در ۶۶۸ بعد از این بیت عنوان دیگری است: سبب خلاصی ذالنون رحمه الله علیه

از ماهی و خلاص روح از نفس.

گر فراموش شد آن تسبیح جان
هر که دید الله را ، اَللهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح
گر مُسَبِّح باشد ، از ماهی رهید
ماهیانِ جان در این دریا پُرند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان
ماهیان را گر نمی بینی به دید
صبر کردن جانِ تسبیحاتِ توست
هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج
صبر چون پولِ صراط ، آن سو بهشت
تا ز لالا می گریزی ، وصل نیست
تو چه دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل؟
مرد را ذوق از غزا و کَرّ و فر
جز ذکر نه دین او و ذکر او
گر بر آید تا فَلَک ، از وی مترس
او به سوی سُفل می راند قَرَس
از عَلم های گدایان ترس چیست؟

بشنو این تسبیح های ماهیان
هر که دید آن بحر را ، آن ماهی است ۳۱۵۵
یوُسُ محجوب از نورِ صُبح
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
تو نمی بینی ، که کوری ای نژند!
چشم بگشا تا ببینی شان عیان
گوشِ تو تسبیحشان آخر شنید ۳۱۵۵
صبر کن کآن است تسبیحِ درست
صبر کن ، الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
هست با هر خوب يك لالای زشت
ز آن که لالا را ز شاهد فصل نیست
خاصه صبر از بهرِ آن نقش چگل ۳۱۶۵
مَر مَخْنَت را بود ذوق از ذکر
سویِ اَسفل بُرد او را فکرِ او
کو به عشقِ سُفل آموزید درس
گرچه سوی غلو جنباند جَرَس
کآن عَلم ها لقمه یی نان را رَهی است ۳۱۶۵

ترسیدن کودک از آن شخصِ صاحبِ جُته و
گفتن آن شخص که: ای کودکِ مترس، که من نامردم

کِنَگ زَفَتی کودکی را یافت فرد
گفت: «ایمن باش ای زیبای من!
من اگر هَوُلَم ، مَخْنَت دان مرا
صورتِ مردان و معنی این چنین
آن دُهل را مانی ای زَفَتِ چو عاد
روبهیِ اِشکار خود را باد داد

زرد شد کودک ز بیمِ قصدِ مرد
که تو خواهی بود بر بالای من
همچو اشتر بر نشین ، می ران مرا»
از برون آدم ، درون دیو لعین
که بر او آن شاخ را می کوفت باد ۳۱۷۵
بهرِ طبلی همچو خیک پر ز باد

چون ندید اندر دُهل او فربهی گفت : خوکی به از این خیکِ تهی
روبهان ترسند ز آوازِ دُهل عاقلش چندان زند که : لَا تَقْل

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

۳۱۷۵ يك سواری با سلاح و بس مهیب
تیراندازی به حُکم او را بدید
تا زند تیری ، سوارش بانگ زد :
هان وهان ! منگر تو در زفتی من
گفت : « روکه نیک گفתי ، ورنه نیش
بس کسان را کالتِ پیکار کشت
گر بیوشی تو سلاحِ رستمان ۳۱۸۰
جان سپر کن ، تیغ بگذار ای پسر !
آن سلاحِ حیل و مکر تو است
چون نکردی هیچ سودی زین حیل
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن
چون مبارك نیست بر تو این علوم ۳۱۸۵
چون ملایك گو که : « لَا عِلْمَ لَنَا
می‌شد اندر بیشه بر اسپی نجیب
پس ز خوف او کمان را در کشید
« من ضعیفم ، گرچه زفت‌استم جسد
که کم در وقت جنگ از پیرزن
بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بی رجولیت چنان تیغی به مشت
رفت جانت چون نباشی مرد آن
هر که بی سر بود ، از این شه بُرد سر
هم ز تو زایید و هم جان تو خست
ترك حیلت کن که پیش‌آید دُول
ترك فن گو ، می‌طلب رَبُّ الْمَن
خویشان گولی کن و بگذر ز شوم
یا اِلَهِی غَیْرَ مَا عَلَمْتَنَا »

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و
ملامت کردن آن فیلسوف او را

۳۱۹۰ يك عرابی بارکرده اشتری
او نشسته بر سر هردو جوال
از وطن پرسید و آوردش به گفت
بعد از آن گفتش که : « این هردو جوال
گفت : « اندر يك جوالم گندم است
گفت : « تو چون بار کردی این رمال ؟ »
دو جوال زفت از دانه پُری
يك حدیث‌انداز کرد او را سؤال
وندر آن پرسش بسی دُرها بُسفت
چیست آگنده ؟ بگو مَصْدُوقِ حال
در دگر ریگی ، نه قوتِ مردم است
گفت : « تا تنها نماند این جوال »

- گفت: «نیم گندم آن تنگ را تا سبک گردد جوال و هم شتر» این چنین فکرِ دقیق و رای خوب رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد باز گفتش: «ای حکیم خوش سخن این چنین عقل و کفایت که توراست گفت: «این هردو نیم، از عامه‌ام گفت: «اشتر چندداری؟ چند گاو؟» گفت: «رخت چیست باری در دکان؟» گفت: «پس از نقد پرسم، نقد چند؟» کیمیای مسّ عالم باتو است گفت: «والله نیست یا وَجْهَ الْعَرَبِ پابرهنه تن برهنه می‌دوم مرمرا زین حکمت و فضل و هنر پس عرب گفتش که: «رَوْدُوراز بَرَم دُور بَر آن حکمتِ شومت ز من یا تو آن سو رو، من این سو می‌دوم يك جوالم گندم و دیگر زریگ احمقیم بس مبارك احمقی است گر تو خواهی کت شقاوت کم شود حکمتی کز طبع زاید وز خیال حکمت دنیا فزاید ظنّ و شک زُوبَعان زیرک آخر زمان حيله آموزان جگرها سوخته صبر و ايثار و سخای نفس و جود
- در دگر ریز، از پی فرهنگ را گفت: «شاباش ای حکیم اهل وجر تو چنین عریان پیاده در لغوب!» ۳۱۹۵ کش برآشتر برنشاند نیک مرد شمه‌یی از حال خود هم شرح کن تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست» بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام» گفت: «نه این و نه آن، ما را مَکاو» ۳۲۰۰ گفت: «مارا کو دُکان و کومکان؟» که تویی تنهارو و محبوب‌پند عقل و دانش را گهر تُو برتُو است» در همه مُلکم وجوه قوتِ شب هر که نانی می‌دهد، آنجا روم نیست حاصل جز خیال و درسر» تا نبارد شومی تو بر سرم نطق تو شوم است بر اهل رَمَن و ر تو را ره پیش، من واپس رَوَم به بود زین حيله‌های مرده‌ریگ ۳۲۱۰ که دلم بابرگ و جانم متقی است جهد کن تا از تو حکمت کم شود حکمتی، نی فیض نور ذوالجلال حکمت دینی بَرَد فوقِ فَلَک برفزوده خویش بر پیشینیان ۳۲۱۵ فعل‌ها و مکرها آموخته باد داده، کآن بود اِکسیرِ سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی شاه آن باشد که از خود شه بود ۳۲۳۵ تا بماند شاهی او سَرمَدی
 راه آن باشد که پیش آید شهی نه به مخزن ها و لشکر شه شود
 همچو عَزَّ مَلِكِ دین احمدی

کراماتِ ابراهیمِ ادهم بر لبِ دریا

هم ز ابراهیمِ ادهم آمده است ۳۲۳۵
 دلق خود می دوخت آن سلطان جان
 آن امیر از بندگان شیخ بود
 خیره شد در شیخِ واند دلق او
 کورها کرد آن چنان مَلِكِ شگرف
 ترك کرد او مَلِكِ هفت اقلیم را
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش
 چون رجا و خوف در دلها روان
 دل نگه دارید ای بی حاصلان
 پیش اهل تن ادب بر ظاهر است ۳۲۳۵
 پیش اهل دل ادب بر باطن است
 تو به عکسی، پیش کوران بهر جا
 پیش بینایان، کنی تركِ ادب
 چون نداری فَطْنَت و نورِ هُدٰی
 پیش بینایان حَدَث در روی مال ! ۳۲۳۵
 شیخ، سوزن زود در دریا فگند
 صد هزاران ماهی اللّٰهٰی یی،
 سر بر آوردند از دریایِ حق
 کو ز راهی بر لبِ دریا نشست
 يك امیری آمد آنجا ناگهان
 شیخ را بشناخت، سجده کرد زود
 شکل دیگر گشته خُلق و خَلق او
 برگزید آن فقیر بس باریك حرف
 می زند بر دلق سوزن چون گدا
 شیخ چون شیراست و دلها بیشه اش
 نیست مخفی بر وی اسرار جهان
 در حضورِ حضرتِ صاحبِ دلان
 که خدا ز ایشان نهان را ستر است
 ز آن که دلشان بر سرایرِ فاطن است
 با حضورِ آیی، نشینی پایگاه
 نارِ شهوت را از آن گشتی حَطَب
 بهر کوران روی را می زن جلا!
 ناز می کن با چنین گندیده حال!
 خواست سوزن را به آواز بلند
 سوزن زر در لبِ هر ماهی یی،
 که : بگیر ای شیخ سوزنهای حق

۳۲۱۹ - ۶۷۷: شاه آن باشد که پیش شه رود. متن مطابق ۶۶۸ است. نك: تعلیقات.

۳۲۲۶ - ۶۶۸ و نیکلسن: مَلِكِ هفت اقلیم ضایع می کند چون گدا بر دلق سوزن می زند.

۳۲۲۷ - ۶۶۸: شیخ چون شیر است، دلها بیشه اش.

۳۲۳۷ - ۶۶۸: ماهی اللّٰهٰی یی.

رو بدو کرد و بگفتش: «ای امیر! این نشان ظاهر است، این هیچ نیست سوی شهر از باغ شاخی آورند خاصه باغی کین فلک يك برگ اوست بر نمی داری سوی آن باغ گام؟ تا که آن بو جاذبِ جانت شود گفت یوسف، ابن یعقوب نبی بھر این بو گفت احمد در عِظَات پنج حس با همدگر پیوسته اند قوَتِ يك، قوَتِ باقی شود دیدن دیده فزاید عشق را صدق بیداری هر حس می شود

آغازِ منور شدنِ عارف به نورِ غیبین

چون یکی حس در روش بگشادند چون یکی حس غیر محسوسات دید چون ز جو جَست از گله يك گوسفند گوسفندانِ حواست را بران تا در آنجا سنبِل و ریحان چرند هر حسست پیغمبرِ حس ها شود حس ها با حسّ تو گویند راز کین حقیقت قابلِ تأویل هاست آن حقیقت را که باشد از عیان

مَلِكِ دل یه یا چنان مَلِكِ حقیر؟ تا به باطن در روی، بینی، توپیست ۳۲۴۵ باغ و بستان را کجا آنجا برند؟ بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست بوی افزون جوی و کن دفعِ ز کام تا که آن بو نور چشمانت شود بھر بو: «الْقُوا عَلَى وَجْهِ أَبِي» ۳۲۴۵ دایما: «قَرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ» ز آن که این هر پنج ز اصلی رُسته اند مابقی را هریکی ساقی شود عشق در دیده فزاید صدق را حس ها را ذوق مونس می شود ۳۲۵۵

مابقی حس ها همه مُبَدَل شوند گشت غیبی بر همه حس ها پدید پس پیایی جمله ز آن سو بر جهند در چرا از اَخْرَجِ المَرْعَى چران تا به گلزارِ حقایق رَه برند ۳۲۵۵ تا یکایك سوی آن جَنّت رود بی حقیقت، بی زبان و بی مجاز وین تَوَهَّمُ مایه تخمیل هاست هیچ تأویلی نگنجد در میان

۳۲۴۷ - ۶۷۷: رسته این هر پنج از اصلی بلند. متن مطابق ۶۶۸ است.

۳۲۴۹ - نیکلسن به جای «عشق» در هردو مصراع: نطق. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۳۲۵۴ - ۶۶۸: ... در اخرج المَرْعَى...

۳۲۵۶ - در ۶۶۸ مصراع دوم: جمله حس ها را به جنت می کشد.

۳۲۵۷ - ۶۶۸: بی زبان و بی حقیقت، بی مجاز.

۳۲۶۰ چون که هر حس بنده حس تو شد
 چون که دعویی رَوَد در مُلکِ پوست
 چون تنازع درفتد در تنگِ کاه
 پس فلک قشر است و نورِ روح مغز
 جسم ظاهر، روح مخفی آمده است
 ۳۲۶۵ باز، عقل از روح مخفی تر پرد
 جنبشی بینی، بدانی زنده است
 تا که جنبش‌های موزون سرکند
 ز آن مناسب آمدن افعال دست
 روح وحی از عقل پنهان تر بود
 ۳۲۷۰ عقل احمد از کسی پنهان نشد
 روح وحیی را مناسب‌هاست نیز
 که جنون بیند، گهی حیران شود
 چون مناسب‌های افعال خضر
 نامناسب می نمود افعال او
 ۳۲۷۵ عقل موسی چون شود در غیب بند
 علم تقلیدی بود بهر فروخت
 مشتری علم تحقیقی حق است
 لب بیسته، مست در بیع و شری
 درس آدم را فرشته مشتری
 ۳۲۸۰ آدم «أَنْبَهُمْ بِأَسْمَا» درس گو
 آن چنان کس را که کوته بین بود،
 موش گنم، ز آن که در خاك است جاش
 راهها داند، ولی در زیر خاك
 نفس موشی، نیست الا لقمه رند
 ۳۲۸۵ مر فلک‌ها را نباشد از تو بُد
 مغز آن کی بود؟ قشر آن اوست
 دانه آن کیست؟ آن را کن نگاه
 این پدیداست، آن خفی. زین روملغز
 ۳۲۹۰ جسم همچون آستین، جان همچو دست
 حس سوی روح زوتر رَه برد
 این ندانی که ز عقل آگنده است
 جنبش مس را به دانش زرکند
 فهم آید مر تو را که عقل هست
 ز آن که او غیبی است، او ز آن سربود
 روح وَحِشِ مُدْرِكِ هر جان نشد
 در نیابد عقل، کآن آمد عزیز
 ز آن که موقوف است تا او آن شود
 عقل موسی بود در دیدش کدر
 پیش موسی، چون نبودش حال او
 عقل موشی خود کی است ای ارجمند؟
 چون بیابد مشتری، خوش بر فروخت
 دایماً بازار او با رونق است
 مشتری بی حد که: اللَّهُ أَشْتَرُ
 ۳۲۹۵ محرم درسش نه دیواست و پری
 شرح کن اسرار حق را موبه مو
 در تلون غرق و بی تمکین بود،
 خاك باشد موش را جای معاش
 هر طرف او خاك را کرده ست چاك
 قدر حاجت موش را عقلی دهند

- ز آن که بی حاجت خداوند عزیز
گر نبودی حاجتِ عالمِ زمین
وین زمین مضطرب، محتاجِ کوه
ور نبودی حاجتِ افلاک هم
آفتاب و ماه و این استارگان
پس کمند هست‌ها حاجت بود
پس بیغزا حاجت ای محتاج! زود
این گدایان بر رَه و هر مبتلا
کوری و شلی و بیماری و درد
هیچ گوید: «نان دهید ای مردمان
چشم نهاده‌ست حق در کورموش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر
جز به دزدی او برون‌ناید ز خاک
بعد از آن پَر یابد و مرغی شود
هر زمان در گلشن شکر خدا
کای رهاننده مرا از وصف زشت!
در یکی پیهی نهی تو روشنی
چه تعلق آن معانی را به جسم؟
لفظاً چون و کُراست و معنی طایراست
او روان است و تو گویی: واقف است
گر نبینی سیرِ آب از چاکها
هست خاشاکِ تو صورتهای فکر
روی آب وجوی فکر، اندر رَوش
قشرها بر روی این آب روان
قشرها را مغزِ اندر باغ جو
گر نبینی رفتنِ آبِ حیات
- می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز ۳۲۸۵
نافریدی هیچ ربّ العالمین
گر نبودی، نافریدی پرشکوه
هفت گردون ناوریدی از عدم
جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟
قدر حاجت مرد را آلت دهد ۳۲۹۰
تا بجوشد در گرم دریای جود
حاجت خود می‌نماید خلق را:
تا از این حاجت بجنبد رحمِ مرد
که مرا مال است و انبار است و خوان؟
ز آن که حاجت نیست چشمش به‌رنوش ۳۲۹۵
فارغ است از چشم او در خاکِ تر
تا کند خالق از آن دزدیش پاک
چون ملایک جانب گردون رود
او بر آرد همچو بلبل صد نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت! ۳۳۰۰
استخوانی را دهی سَمْعُ ای غنی!
چه تعلق فهم اشیا را به اسم؟
جسم جوی و روح آبِ سایر است
او دوان است و تو گویی: عاکف است
چیست بر وی نَوُ به نَوُ خاشاکها؟ ۳۳۰۵
نَوُ به نَوُ در می‌رسد اشکالِ بکر
نیست بی خاشاکِ محبوب و وحش
از ثمارِ باغِ غیبی شد دوان
ز آن که آب از باغ می‌آید به جو
بنگر اندر جوی و این سیرِ نبات ۳۳۱۰

آب چون آنه تر آید در گذر زو کند قشرِ صُورِ زوتر گذر
چون به غایت تیز، شد این جو روان غم نپاید در ضمیرِ عارفان
چون به غایت مُمْتَلی بود و شتاب پس نگنجید اندر او اِلَّا که آب

طعن زدنِ بیگانه در شیخ و جواب گفتنِ مریدِ شیخ اورا

آن یکی يك شیخ را تهمت نهاد
۳۳۱۵ شاربِ خمر است و سالوس و خبیث
آن یکی گفتش: «ادب را هوش دار
دور از او و دور از اوصافِ او
این چنین بُهتانِ منه بر اهلِ حق
این نباشد، و ر بود ای مرغِ خاك
۳۳۲۰ نیست دُونِ الْقَلْتَيْنِ و حوضِ خُرد
آتشِ ابراهیم را نبود زیان
نفسِ نمرود است و عقل و جان خلیل
این دلیل راه، رهرو را بود
و اصلان را نیست جز چشم و چراغ
۳۳۲۵ گر دلیلی گفت آن مردِ وصال
بهر طفل نو، پدرِ تی تی کند
کم نگردد فضلِ استاد از غلو
از پیِ تعلیمِ آن بسته دهن
در زبان او بیاید آمدن
۳۳۳۰ پس همه خلقان چو طفلانِ وی اند
آن مریدِ شیخِ بدگوینده را
گفت: «تو خود را مزن بر تیغِ تیز

کو بد است و نیست بر راهِ رشاد
مر مریدان را کجا باشد مُغیث؟»
خُرد نبود این چنین ظنِ بر کِبَار
که ز سیلی تیره گردد صافِ او
کین خیالِ توست . بر گردانِ ورق
بحرِ قُلُوم را ز مُرداری چه باك؟
که تواند قطره یی ش از کار برد
هر که نمرودی است، گو: می ترس از آن
روح در عین است و نفس اندر دلیل
کو به هر دم در بیابان گم شود
از دلیل و راهشان باشد فراغ
گفت بهرِ فهمِ اصحابِ جدال
گرچه عقلش هندسه گیتی کند
گر «الف چیزی ندارد» گوید او
از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
لازم است این پیر را در وقت پند»
آن به کفر و گمراهی آگنده را،
هین! مکن باشاه و با سلطان ستیز

۳۳۲۰ — ۶۶۸: کی تواند ... ۳۳۲۸ — ۶۶۸: بهر تعلیم بچه بسته دهن...

۳۳۳۱ تا ۳۳۳۴ — این چهار بیت در ۶۷۷ کنار صفحه به خط کاتب اصلی افزوده شده
و کاملاً خوانا نیست. متن مطابق ۶۶۸ است.

حوض با دریا اگر پهلوی زند نیست بحری کو کران دارد، که تا کفر را حد است و اندازه، بدان پیش‌بی‌حد، هرچه محدود است لاست کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست این فناها پرده آن وجه گشت پس سر این تن حجاب آن سراسر است کیست کافر؟ غافل از ایمان شیخ جان، نباشد جز خبر در آزمون جان ما از جان حیوان بیشتر پس فزون از جان ما جان ملک و ز ملک جان خداوندان دل ز آن سبب آدم بود مسجودشان ورنه بهتر را سجود دون‌تری کی پسندد عدل و لطف کردگار جان، چو افزون‌شد، گذشت از انتها مرغ و ماهی و پری و آدمی ماهیان سوزنگر دل‌قش شوند

۳۳۴۵ خویشت را از بیخ هستی برکند تیره گردد او ز مُردار شما شیخ و نور شیخ را نبود کران ۳۳۴۵ کُلُّ شَيْءٍ غَيْرِ وَجْهِ اللَّهِ فَنَاسَتْ ز آن که او مغز است و این دو رنگ و پوست چون چراغ خفیه اندر زیر طشت پیش آن سر این سر تن کافر است کیست مرده؟ بی‌خبر از جان شیخ ۳۳۴۵ هر که را افزون خبر، جانش فزون از چه؟ ز آن رو که فزون دارد خبر کو مُنَزّه شد ز حسّ مشترک باشد افزون، تو تحیر را پهل جان او افزون‌تر است از بودشان ۳۳۴۵ امر کردن، هیچ نبود در خوری که گلی سجده کند در پیش خار؟ شد مطیعش جان جمله چیزها: ز آن که او بیش است و ایشان در کمی سوزنان را رشته‌ها تابع بوند ۳۳۵۰

بَقِيَّةُ قِصَّةِ اِبْرَاهِيمَ اَدَمُ بَرَلَبِ اَنْ دَرِيَا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید گفت: «آه ماهی ز پیران آگه است ماهیان از پیر آگه، ما بعید سجده کرد و رفت، گریان و خراب پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی؟ با دُم شیری تو بازی می‌کنی

۳۳۵۵ ز آمد ماهی شدش وجدی پدید شُ تَنی را کو لعین در گه است ما شقی زین دولت و ایشان سعید» گشت دیوانه ز عشق فتح باب در نزاع و در حسد با کیستی؟ ۳۳۵۵ بر ملایک تَرک تازی می‌کنی

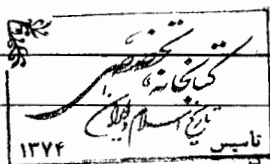
هین! تَرَفُّعِ کمِ شمر آن خفض را
 شیخ که بود؟ کیمیای بی کران
 کیمیا از مَسِّ هرگز مس نشد
 شیخ که بُود؟ عینِ دریای ازل
 آبِ کی ترسید هرگز ز التهاب؟
 در بهشتی، خارچینی می کنی؟
 هیچ خار آنجا نیابی غیرِ تو
 رخنه می جویی ز بدرِ کاملی؟
 بهر حَقَّاشی کجا گردد نهان؟
 غیبها از رَشکِ ایشان غیب شد
 در ندامت چابک و برکار باش
 آبِ رحمت را چه بندی از حسد؟
 حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجْهَكُمْ
 دَم به دَم جنبید برای عزمِ خیز
 داند او که نیست آن جای معاش
 که دل تو زین وَحَلها برنجست
 چون نمی خواهی کز آن دل برکنی؟
 حق نگیرد عاجزی را، از کَرَم
 این گرفتن را نبینی از غرور
 از برون جویید، کاندرا غار نیست
 او همی گوید: ز من بی آگه اند
 کی ندا کردی که: آن کَفْتار کو؟

بد چه می گویی تو خیرِ محض را؟
 بد چه باشد؟ مَسِّ محتاجِ مُهان
 مس اگر از کیمیا قابلِ نَبْد
 بد چه باشد؟ سرکشیِ آتشِ عمل ۳۳۶۰
 دایم آتش را بترسانند از آب
 در رخِ مَه عیب بینی می کنی؟
 گر بهشت اندر روی تو خارجو
 می پیوشی آفتابی در گلی؟
 آفتابی که بتابد در جهان ۳۳۶۵
 عیبها از ردِّ پیران عیب شد
 باری، اردوری ز خدمت، یارباش
 تا از آن راحت نسیمی می رسد
 گرچه دُوری دُور، می جنبان تو دُم
 چون خری در گِل فتد از گامِ تیز ۳۳۷۰
 جای را هموار نکند بهرِ باش
 حَسِّ تو از حَسِّ خر کمتر بدهست؟
 در وَحَل تاویل و رُخصت می کنی؟
 کین روا باشد مرا، من مضطرم
 خود گرفته ست، تو چون کَفْتارِ کور ۳۳۷۵
 می گوئد: این جایگه کَفْتار نیست
 این همی گویند و بندش می نهند
 گر ز من آگاه بودی این عدو

۳۳۵۸ - ۶۷۷: شیخ کی بود... متن مطابق ۶۶۸ است.

۳۳۶۱ - ۶۶۸: آب کی ترسید از شعله شهاب؟ ۳۳۷۳ - ۶۶۸: تاویل رخصت.

۳۳۷۷ - ۶۶۸: زمن نی آگهند. متن مطابق ۶۷۷ و نیکلسن است.



دعوی کردن آن شخص که : خدای تعالی مرا نمی گیرد
به گناه، و جواب گفتن شعیب ، عَلَیْهِ السَّلَام ، او را

- آن یکی می گفت در عهدِ شعیب
چند دید از من گناه و جُرْمها
حق تعالی گفت در گوشِ شعیب
که : «بگفتی : چند کردم من گناه
عکس می گویی و مَقْلُوب ای سفیه!
چند چندت گیرم و تو بی خبر
زنگِ تو بر توت ای دیگِ سیاه !
بر دلت زنگار بر زنگارها
گر زند آن دود بر دیگِ نوی
ز آن که هر چیزی به ضد پیدا شود
چون سیه شد دیگ ، پس تأثیرِ دود
مرد آهنگر که او زنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری
پس بداند زود تأثیر گناه
چون کند اصرار و بد پیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او
آهنش را زنگها خوردن گرفت
چون نویسی کاغذِ اسپید بر
چون نویسی بر سر بنوشته خط
کآن سیاهی بر سیاهی اوفتاد
ور سیّم باره نویسی بر سرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر ؟
نا امیدی ها به پیش او نهید
- که : «خدا از من بسی دیده ست عیب
وز کرم یزدان نمی گیرد مرا» ۳۳۸۵
در جواب او ، فصیح ، از راه غیب
وز کرم نگرفت در جُرْمِ اِلَهِ
ای رها کرده ره و بگرفته تپه
در سلاسل مانده ای پا تا به سر
کرد سیمای درونت را تباه ۳۳۸۵
جمع شد ، تا کور شد ز اسرارها
آن اثر بنماید ، ار باشد جوی
بر سپیدی آن سیه رسوا شود
بعد از این بر وی که بیند زود زود ؟
دود را با روش هم رنگی بود ۳۳۹۵
رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بنالد زود ، گوید : «ای اِلَهِ
خاک اندر چشم اندیشه کند
بردش آن جرم ، تا بی دین شود
شست بر آینه زنگِ پنج تو ۳۳۹۵
گوهرش را زنگ ، کم کردن گرفت
آن نبشته خوانده آید در نظر
فهم ناید ، خواندنش گردد غلط
هر دو خط شد کور و معنی نداد
پس سیه کردی چو جانِ پُر شرش ۳۴۰۵
نا امیدی مسّ و اکسیرش نظر
تا ز درد بی دوا بیرون جهید «

ز آن دم جان در دل او گل شکفت
گفت: «اگر بگرفت مارا، کونشان؟»
آن گرفتن را نشان می‌جوید او»
جز یکی رمز از برای ابتلاش
آن که: طاعت دارد و صَوْم و دعا
ليک يك ذره ندارد ذوق جان
ليک يك ذره ندارد چاشنی
جَوْزها بسیار و در وی مغز نی
مغز باید تا دهد دانه شجر
صورت بی‌جان نباشد جز خیال»

چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت
جان او بشنید وحی آسمان
گفت: «یارب دفع من می‌گوید او ۳۴۰۵»
گفت: «سَتَّارم، نگویم رازهاش
يك نشان آن که می‌گیرم ورا
وز نماز و از زکات و غیر آن
می‌کند طاعات و افعال سنی
۳۴۱۰ طاعتش نغز است و معنی نغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر
دانه بی‌مغز کی گردد نهال؟

بقیه قصه طعنه‌زدن آن مرد بیگانه در شیخ

کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
او ز تقوی عاری است و مفلسی
تا ببینی فسق شیخت را عیان»
گفت: «بنگر فسق و عشرت‌کردنی
روز همچون مصطفی، شب بُولهَب
شب نَعُوذُ بِاللَّهِ و در دست جام»
گفت: «شیخا مر تورا هم‌هست غُر
دیو می‌میزد شتابان ناشتاب؟»
کاندر او اندر نگنجد يك سپند
این سخن را کژ شنیده، غره‌ای
دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
کاندر او اندر نگنجد بُول دیو

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ
که: «منش دیدم میان مجلسی
۳۴۱۵ و ر که باور نیست، خیز امشبان
شب بُردش بر سر يك روزنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب
روز عبدالله او را گشته نام
دید شیشه در کف آن پیر پُر
۳۴۲۰ تو نمی‌گفتی که در جام شراب
گفت: «جامم را چنان پُر کرده‌اند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌یی؟
جام ظاهر، خمر ظاهر نیست این
جام می، هستی شیخ است ای فلیو!

۳۴۰۸ - ۶۶۸: از نماز...

۳۴۲۲ - ۶۶۸: کژ شنوده.

۳۴۰۴ - ۶۶۸: گرفت...

۳۴۱۴ - ۶۶۸: ز تقوی عاریه‌ست (!).

- ۳۴۳۵ پُر و مالامال از نورِ حق است نورِ خورشید ار بیفتد بر حَدِّثِ شیخ گفت: «این خود نه‌جام است و نه‌می آمد و دید انگبینِ خاص بود گفت پیر آن دم مریدِ خویش را: که مرا رنجی است، مضطر گشته‌ام در ضرورت هست هر مُردار پاكِ گردِ خُم‌خانه برآمد آن مرید در همه خُم‌خانه‌ها او مئی ندید گفت: «ای‌رندان! چه‌حال است این؟ چه‌کار؟ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند «در خرابات آمدی، شیخِ آجَلِّ کرده‌ای مُبَدِّل تو مئی را از حَدِّثِ گر شود عالم پُر از خون مال‌مال
- جام تن بشکست، نورِ مطلق است او همان نور است، نپذیرد خَبَثِ هین! به زیر آ مُنْکِر! بنگر به‌وی» کور شد آن دشمنِ کور و کبود «رو برای من بجو مئی ای کیا!
- ۳۴۳۶ من ز رنج از مَخْمَصه بگنشته‌ام « بر سرِ مُنْکِر ز لعنت باد خاكِ بهر شیخ از هر خُمی او می‌چشید گشته بُد پُر از عسل خُمِ نَبید هیچ خُمی در نمی‌بینم عُقار!»
- ۳۴۳۷ چشم گریان، دست بر سر می‌زدند: جمله مئی‌ها از قُدومت شد عسل جان ما را هم بدل کن از خَبَثِ کی خورد بنده خدا الا حلال؟

گفتن عایشه رَضِيَ اللهُ عَنْهَا مصطفی را عَلَيْهِ السَّلَام که: تو بی مُصَلَّی به هر جا نماز می‌کنی، چون است؟

- عایشه روزی به پیغمبر بگفت: هر کجا یابی، نمازی می‌کنی گرچه می‌دانی که هر طفل پلید گفت پیغمبر که: «از بهرِ مِهان سجده‌گاهم را از آن‌رو لطف حق هان و هان! تَرْکِ حَسَدِ کن با شهان کو اگر زهری خورد، شهدی شود کو بَدَلِ گشت و بَدَلِ شد‌کارِ او قَوَّتِ حق بود مر باییل را
- «یا رسولُ الله! تو پیدا و نهفت می‌دَوَد در خانه ناپاک و دنی ۳۴۴۰ کرد مستعمل به هر جا که رسید حق نجس را پاك گرداند، بدان پاك گردانید تا هفتم طبق» ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
- ۳۴۴۱ تو اگر شهدی خوری، زهری بود کو بَدَلِ گشت و بَدَلِ شد‌کارِ او قَوَّتِ حق بود مر باییل را ورنه مرغی چون کُشد مر پیل را؟

لشکری را مرغکی چندی شکست
گر تو را وسواس آید زین قبیل
۳۴۵۰ ور کنی با او مری و همسری

تا بدانی کآن صلابت از حق است
رو بخوان تو سوره اصحابِ فیل
کافرمان دان گر تو ز ایشان سربری

کشیدنِ موشِ مهارِ شتر را و مُعِجَب شدنِ موش در خود

۳۴۵۵ موشکی در کف مهارِ اشتری
اشتر از چُستی که شد با او روان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت
این توقف چیست؟ حیرانی چرا؟
تو قلاووزی و پیش‌آهنگ من
گفت: «این آب شگرف است و عمیق
گفت اشتر: «تا بینم حدّ آب»
۳۴۶۰ گفت: «تازانوست آب ای کورموش
گفت: «مورِ توست و مارا اژدهاست
گر تو را تا زانو است ای پره‌نر
گفت: «گستاخی مکن بار دگر
تو مری با مثل خود موشان بکن
۳۴۶۵ گفت: «توبه کردم. از بهر خدا
رحم آمد مر شتر را. گفت: «هین!
این گذشتن شد مسلم مر مرا
چون پیمبر نیستی، پس رَو به راه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
۳۴۷۰ چون نه‌ای کامل، دکان تنها مگیر
آنصِتُوا را گوش کن، خاموش باش
ور بگوئی، شکلِ استفسار گو

در ربود و شد روان او از مری
موش غرّه شد که: هستم پهلوان
گفت: «بنمایم تورا، توباش خوش!»
کاندر او گشتی زبون پیلِ سُرگ
گفت اشتر: «ای رفیق کوه و دشت!
پا ینِه، مردانه اندر جو. درآ
در میان ره مباحش و تن مزین»
من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق»
پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی زهوش؟
که ز زانو تا به زانو فرقه‌است
مر مرا صدگر گذشت از فرق سر»
تا نسوزد جسم و جانت زین شر
با شتر مر موش را نبود سخن»
بگذران زین آبِ مهلك مر مرا»
برجِه و بر کودبان من نشین
بگذرانم صد هزاران چون تو را»
تا رسی از چاه روزی سوی جاه
خود مران چون مردِ کشتیبان نه‌ای
دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
چون زبانِ حق‌نگشتی، گوش‌باش
با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوت است راسخی شهوت از عادت است
 چون ز عادت گشت محکم خوی بد خشمیت آید بر کسی کت واگشد
 چون که تو گیل خوار گشتی، هر که او واگشد از گیل تو را، باشد عدو ۳۴۷۵
 بت پرستان چون که گرد بت تنند مانعان را خود را دشمن اند
 چون که کرد ابلیس خو، با سروری دید آدم را حقیر او از خری
 که : «به از من سروری دیگر بود تا که او مسجود چون من کس شود؟»
 سروری زهراست، جز آن روح را کو بود تریاق لانی ز ابتدا
 کوه اگر پُرمار شد، باکی مدار کو بود اندر درون تریاق زار ۳۴۸۵
 سروری چون شد دماغت را ندیم هر که بشکست، شود خصم قدیم
 چون خلاف خوی تو گوید کسی کینه ها خیزد تو را با او بسی
 که : «مرا از خوی من برمی کند خویش را بر من چو سرور می کند»
 چون نباشد خوی بد سرکش در او کی فروزد از خلاف آتش در او؟
 با مخالف او مدارایی کند در دل او خویش را جایی کند ۳۴۸۵
 ز آن که خوی بد نگشته استوار مور شهوت شد ز عادت همچو مار
 مار شهوت را بکش در ابتلا ورنه اینک گشت مارت اژدها
 لیک هر کس مور بیند مار خویش تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
 تا نشد زر، مس نداند : «من مسم» تا نشد شه، دل نداند : «مفلسم»
 خدمت اکسیر کن مس واز تو جور می کش ای دل از دلدار تو ۳۴۹۵
 کیست دلدار؟ اهل دل . نیکو بدان که چو روز و شب جهان اند از جهان
 عیب کم گو بنده الله را متهم کم کن به دزدی شاه را

۳۴۷۴ - ۶۷۷ و نیکلسن: خشم آید بر... متن مطابق ۶۶۸ است.

۳۴۷۶ - ۶۶۸: بت پرستان چون که خو با بت کنند مانعان راهت را دشمن اند.

۳۴۸۵ - ۶۶۸: تریاق زار. ۳۴۸۳ - ۶۶۸ در مصراع دوم: مر مرا شاگرد و تابع

می کند.

۳۴۸۴ - ۶۶۸: چون نباشد خوی بد محکم شده کی فروزد از خلاف آتشکده؟

۳۴۸۶ - نیکلسن: بگشته استوار. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۳۴۸۷ - نیکلسن: در ابتدا. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است. نگ: تعلیقات.

کراماتِ آن درویش که در کشتی متهمش کردند به دزدی

بود درویشی درون کشتی‌یی
یاوه شد همیانِ زر، او خفته بود
۳۴۹۵ کین فقیر خفته را جوییم هم
که: «دراین کشتی حُرمدان گم شده‌ست
دلِ بیرون کن، برهنه شو ز دلِ
گفت: «یارب مر غلامت را خسان
چون به درد آمد دل درویش از آن
۳۵۰۰ صد هزاران ماهی از دریای ژرف
صد هزاران ماهی از دریای پُر
هر یکی دُرّی خراجِ مُلکتی
دُرّ چند انداخت در کشتی و جَست
خوشِ مَرَبَّع چون شهان بر تخت خویش
گفت: «رَو، کشتی شمارا، حق مرا
۳۵۰۵ تا که را باشد خسارت زین فراق؟
نه مرا او تهمتِ دزدی نهد
بانگ کردند اهل کشتی کای هُمام!
گفت: «از تهمت نهادن بر فقیر!
حاشِ لِلّٰه، بل ز تعظیمِ شهان
آن فقیرانِ لطیفِ خوش نفس
آن فقیری، بهر پیچاپیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق
متهم نفس است نی عقلِ شریف
۳۵۱۵ نفس، سَوْفِطایی آمد، می زَنَش
معجزه بیند، فروزد آن زمان
ور حقیقت بود آن دیدِ عجب،

ساخته از رختِ مردی پُشتی‌یی
جمله را جستند و او را هم نمود
کرد بیدارش ز غم صاحبِ درم
جمله را جُستیم، نتوانی تو رَست
تا ز تو فارغ شود او هامِ خلق»
متهم کردند، فرمان در رسان
سر برون کردند هرسو در زمان
در دهان هر یکی دُرّی شگرف
در دهان هر یکی دُرّ و چه دُر!
کز اِلّٰه است این، ندارد شرکتی
مر هوا را ساخت کرسی و نشست
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
تا نباشد باشما دزدِ گدا
من خوشم، جفتِ حق و باخلق طاق
نه مهارم را به غمّازی دهد
از چه دادندت چنین عالی مقام؟
وز حق آزاری پی چیزی حقیر!
که نبودم در فقیران بدگمان
کز پی تعظیمشان آمد «عَبَس»
بل پی آن که: بجز حق هیچ نیست
کرد امینِ مخزنِ هفتم طبق؟
متهم حسّ است نه نورِ لطیف
کَش زدن سازد، نه حَجّت گفتنش
بعد از آن گوید: «خیالی بود آن
چون مقیمِ چشم نامد روز و شب؟»

آن مقیم چشمِ پاکان می بود تی قرینِ چشمِ حیوان می شود
 کآن عجب، زین حسّ دارد عار و تنگ کی بود طاووس اندر چاه تنگ؟
 تا نگویی مر مرا بسیار گو من ز صد يك گویم و آن هم چومو ۳۵۲۵

تشیعِ صوفیان بر آن صوفی که: پیشِ شیخ بسیار می گوید

صوفیان بر صوفیی شُنع زدنند پیشِ شیخِ خانقاهی آمدند
 شیخ را گفتند: « دادِ جان ما تو از این صوفی بجو ای پیشوا! »
 گفت: « آخر چه گله است ای صوفیان؟ » گفت: « این صوفی سه خودارد گران:
 در خورش افزون خورد از بیست کس در خورش افزون خورد از بیست کس
 صوفیان کردند پیشِ شیخ زحَف ۳۵۲۵ صوفیان کردند پیشِ شیخ زحَف
 که: « ز هر حالی که هست، اوساط گیر نافع آمد ز اعتدالِ اخلاطها
 در تن مردم پدید آید مرض کآن فراق آرد یقین در عاقبت »
 هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک ۳۵۳۵ هم فزون آمد ز گفتِ یارِ نیک
 گفت: « رو، تو مُکثری، هَذَا فِرَاقِ » گفت: « رو، تو مُکثری، هَذَا فِرَاقِ »
 ورنه با من گنگ باش و کور شو ورنه با من گنگ باش و کور شو
 تو به معنی رفته ای، بگسسته ای تو به معنی رفته ای، بگسسته ای
 گویدت: « سوی طهارت رو»، بتاز گویدت: « سوی طهارت رو»، بتاز
 خود نمازت رفت، بنشین ای غوی ۳۵۳۵ خود نمازت رفت، بنشین ای غوی
 عاشقان و تشنه گفتِ تو اند عاشقان و تشنه گفتِ تو اند
 ماهیان را پاسبان حاجت نبود ماهیان را پاسبان حاجت نبود
 جان عریان را تجلّی زیور است جان عریان را تجلّی زیور است
 یا ز عریانان به يك سو باز رو یا ز عریانان به يك سو باز رو

۳۵۲۱ - در عنوان این قسمت ۶۶۸: تشیع زدن صوفیان بر آن صوفی پیشِ شیخ، که:

بسیار می گوید. ۳۵۳۵ - ۶۶۸: نطق موسی بود اندازه...

۳۵۳۵ - ۶۶۸ و ۶۷۷: پیشین ای غوی. متن مطابق ۷۱۵ و چاپ نیکلسن است.

۳۵۴۰ ور نمی‌تانی که کل عریان شوی جامه کم کن تا ره اَوْسَط روی

عذر گفتنِ فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب
آن جواباتِ سؤالاتِ کلیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد
از خِضر درویش هم میراث داشت ۳۵۴۵
گفت: «راهِ اَوْسَط اَرچِه حکمت است
آبِ جو نسبت به اشتر هست کم
هر که را باشد وظیفه چار نان
ور خورد هر چار، دور از اَوْسَط است
هر که او را اشتها ده نان بود ۳۵۵۰
چون مرا پنجاه نان هست اشتها
تو به ده رکعت نماز آبی ملول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود
آن یکی در پاڭ‌بازی جان بداد
این وسط در بانهایت می‌رود ۳۵۵۵
اوّل و آخر ببايد تا در آن
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف
اوّل و آخر نشانش کس نداد
هفت دریا گر شود کلیّ مِداد
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم ۳۵۶۰

۳۵۴۰ - ۶۷۷: ور نمی‌توانی. متن مطابق ۶۶۸ است.

۳۵۵۱ - در یکی از نسخه بدل‌های چاپ نیکلسن: هست اشتها. متن مطابق بایبستر

نسخه‌های معتبر است. نگ: تعلیقات.

۳۵۵۳ و ۳۵۵۴ - در مصراع دوم هر دو بیت ۶۶۸: به جای «وین یکی» آمده است:

و آن یکی. ۳۵۵۹ - پایان دومصراع در نسخه‌های معتبر مطابق بامتن است. نگ: تعلیقات.

آن همه حبر و قلم فانی شود
 حالت من خواب را ماند گهی
 چشم من خفته ، دلم بیدار دان
 گفت پیغمبر که : « عَيْنَايَ تَنَامُ »
 چشم تو بیدار و دل خفته به خواب
 مر دلم را پنج حسّ دیگر است
 تو ز ضعف خود مکن در من نگاه
 بر تو زندان، بر من آن زندان چوباغ
 پای تو در گل، مرا گل گشته گل
 در زمینم، با تو ساکن در محل
 همنشینت من نیم ، سایه من است
 ز آن که من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام
 حاکم - اندیشه‌ام ، محکوم نی
 جمله خلقان سُخره اندیشه‌اند
 قاصدا خود را به اندیشه دهم
 من چو مرغِ اَوْجَم ، اندیشه مگس
 قاصدا زیر آیم از اوج بلند
 چون ملالم گیرد از سُفلی صفات
 پرّ من رُسته‌ست هم از ذات خویش
 جعفر طیار را پرّ جاریه‌ست
 نزد آن که لَمْ يَذُقْ، دعوی است این
 لاف و دعوی باشد این پیش غراب
 چون که در تو می‌شود لقمه گهر
 شیخ روزی بهر دفع سوء ظنّ
 گوهر معقول را محسوس کرد
 چون که در معده شود پاکت پلید

وین حدیث بی‌عدد باقی بود
 خواب پندارد مر آن را گمراهی
 شکل بی‌کار مرا بر کار دان
 لَا يَنَامُ قَلْبِي عَنْ رَبِّ الْأَنَامِ
 چشم من خفته ، دلم در فتح باب ۳۵۶۵
 حسّ دل را هر دو عالم منظر است
 بر تو شب، بر من همان شب چاشتگاه
 عین مشغولی ، مرا گشته فراغ
 مر تو را ماتم ، مرا سور و دُهل
 می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل ۳۵۷۰
 برتر از اندیشه‌ها پایه من است
 خارج - اندیشه پویان گشته‌ام
 ز آن که بتّا حاکم آمد بر پنا
 ز آن سبب خسته دل و غم‌پیشه اند
 چون بخواهم ، از میانشان بر جهم ۳۵۷۵
 کی بود بر من مگس را دسترس ؟
 تا شکسته پایگان بر من تنند
 بر پرّم همچون طیور الصّافات
 بر نجفسانم دو پر من با سریش
 جعفر طرار را پرّ عاریه‌ست ۳۵۸۰
 نزد سُگان افق ، معنی است این
 دیگر تی و پُر یکی پیش دُباب
 تن مزّن ، چندان که بتوانی بخور
 در لگن قی کرد ، پُر دُر شد لگن
 پیر بینا ، بهر کم عقلی مرد ۳۵۸۵
 قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور جلال هر چه خواهد تاخورد، او را حلال

بیان دعوی بی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفت معنی لان من
 گر بگویم : نیمشب پیش تو ام هین ! مترس از شب، که من خویش توام
 این دو دعوی پیش تو معنی بُود چون شناسی بانگ خویشاوند خود ۳۵۹۰
 پیشی و خویشی دو دعوی بود، لیک هر دو ، معنی بود پیش فهم نیک
 قرب آوازش گواهی می دهد کین دم از نزدیک یاری می جهد
 لذت آواز خویشاوند نیز شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
 باز بی الهام احمق ، کو ز جهل می نداند بانگ بیگانه ز اهل
 پیش او دعوی بود گفتار او جهل او شد مایه انکار او ۳۵۹۵
 پیش زیرک کاندرونش نورهاست عین این آواز معنی بود راست
 یا به تازی گفت یک تازی زبان که : « همی دانم زبان تازیان »
 عین تازی گفتش معنی بود گرچه تازی گفتش دعوی بود
 یا نویسد کاتبی بر کاغدی : « کاتب و خطخوانم و من امجدی »
 این نوشته ، گرچه خود دعوی بود هم نوشته شاهد معنی بود ۳۶۰۰
 یا بگوید صوفیی : « دیدی تو دوش در میان خواب سجاده به دوش ؟
 من بدم آن ، و آنچه گفتم خواب در با تو اندر خواب در شرح نظر ،
 گوش کن ، چون حلقه اندر گوش کن آن سخن را پیشوای هوش کن »
 چون تورا یاد آید آن خواب ، این سخن معجز نو باشد وزر کهن
 گرچه دعوی می نماید این ، ولی جان صاحب واقعه گوید : بلی
 پس چو حکمت ضالّه مؤمن بود آن ز هر که بشنود ، مؤمن بود
 چون که خود را پیش او یابد فقط چون بود شك ؟ چون کند او را غلط ؟
 تشنه بی را چون بگویی تو : « شتاب در قدح آب است ، بستان زود آب »
 هیچ گوید تشنه کین دعوی است ، رو ؟ از برم ای مدعی مهجور شو ؟

یا گواه و حجتی بنما که : این جنس آب است و از آن ماءِ معین» ۳۶۱۵
 یا به طفل شیر، مادر بانگ زد ؟ که : «بیا، من مادرم، هان! ای ولد؟
 طفل گوید : «مادرا ! حجت بیار تا که با شیرت بگیرم من قرار؟
 دردِ هر امتی کز حق مَرَهست روی و آوازِ پیمبر معجزه‌ست
 چون پیمبر از برون بانگی زند جانِ امت در درون سجده کند
 ز آن که جنس بانگ او اندر جهان از کسی نشنیده باشد گوشِ جان ۳۶۱۵
 آن غریب از ذوقِ آواز غریب از زبان حق شنود : اِنِّی قَرِیب

سجده کردنِ یحییٰ، علیه السلام، در شکمِ مادرِ مسیح را، عَلَيْهِ السَّلَام

مادرِ یحییٰ به مریم در نهفت پیشتر از وضعِ حملِ خویش گفت
 که : «یقین دیدم درون تو شهی است کو اُولُو الْعِزْمِ و رسولِ آگهی است
 چون برابر او افتادم با تو من کرد سجده حملِ من ای ذُو الْفِطْنِ
 این جنین مر آن جنین را سجده کرد کز سجودش در تنم افتاد درد» ۳۶۲۵
 گفت مریم : «من درون خویش هم سجده‌یی دیدم از این طفلِ شکم»

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را از آن که مریم وقتِ وضعِ حملِ خویش
 از برون شهر، آن شیرین فسون تا نشد فارغ، نیامد خود درون
 مریم اندر حمل، جفتِ کس نشد از برون شهر او واپس نشد ۳۶۲۵
 چون بزادش، آنگه‌اش بر کنار برگرفت و بُرد تا پیشِ تبار
 مادر یحییٰ کجا دیدش که تا گوید او را این سخن در ماجرا؟

۳۶۱۹ - ۶۶۸: کرد سجده حمل من اندر زمن.

۳۶۲۳ - نیکسن این بیت را در يك نسخه معتبر دیده اما به نظر او العاقی آمده و آن را در حاشیه آورده است. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۳۶۲۵ - این بیت در ۶۷۷ نیست. متن مطابق ۶۶۸ است.

جواب اشکال

این نداند کآن که اهلِ خاطر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
۴۶۴۰ دیده‌ها بسته ببیند دوست را
ور ندیدش، نر برون، نر اندرون
نی‌چون آن کافسانه‌ها بشنیده‌بود،
تا همی‌گفت: «آن کليلة بی‌زبان
ور بدانستند لحنِ همدگر،
۴۶۴۵ در میان شیر و گاو، آن دمنه چون
چون وزیر شیر شد گاوِ نبیل؟
این کليلة و دمنه، جمله افتراست
ای برادر! قصّه چون پیمانه‌یی است
دانه معنی بگیرد مردِ عقل
۴۶۴۰ ماجرای بلبل و گل گوش‌دار

سخن گفتن به زبانِ حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه، تو
گرچه گفتی نیست، سِرِ گفت هست
گفت در شطرنج کین خانه‌رُخ است
خانه را بخريد يا ميراث يافت؟
گفت نحوی: «زَيْدُ عَمْرَأَ قَدْ ضَرَبَ»
۴۶۴۵ عَمْرُو را جُرمش چه بُد کآن زیدِ خام
گفت: «این پیمانه معنی بود
زید و عَمْرُو از بهرِ اعراب است و ساز

غایبِ آفاق، او را حاضر است
مادرِ یحیی که دور است از بصر
چون مشبك کرده‌باشد پوست را
از حکایت، گیر معنی ای زبون!
همچو شین بر نقشِ آن چفسیده‌بود،
چون سخن نُوشد ز دمنه بی‌بیان؟
فهمِ آن چون کرد بی‌نطقی، بشر؟
شد رسول و خواند بر هر دوفسون؟
چون زعکس ماه‌ترسان گشت پیل؟
ورنه کی با زاغ لك را مری است؟
معنی اندر وی مثالِ دانه‌یی است
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
گرچه، گفتی نیست آنجا آشکار

بشنو و معنی‌گزین ز افسانه، تو
هین! به بالا پَر، مَپَر چون جُغدُ پست
گفت: «خانه از کجاش آمد به‌دست؟
فَرُخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت: «چونش کرد بی‌جُرمی ادب؟
بی‌گنه او را بزد همچون غلام؟
گندمی بستان، که پیمانه‌ست رَد
گر دروغ است آن، تو با اعراب‌ساز»

۳۶۲۸ - ۶۷۷ و نیکلسن: این بدانند... متن مطابق ۶۶۸ است. نگ: تعلیقات.

۳۶۳۱ - ۶۶۸: ور ندیدش نر برون نی از درون.

۳۶۴۱ - ۶۶۸: ماجرای شمع با پروانه نیز بشنو و معنی‌گزین کن ای عزیز

گفت: «نی! من آن ندانم؛ عَمَرُو را زید چون زد بی گناه و بی خطا؟»
 گفت: «از ناچار» و لاغی بر گشود: «عمر و يك واوِ فزون دزدیده بود ۳۶۵۵
 زید واقف گشت، دزدش را بزد چون که از حد بُرد، اورا حد سَزَد»

پذیرا آمدنِ سخنِ باطل در دلِ باطلان

گفت: «اینک راست، پذیرفتم به جان» کثر نماید راست در پیشِ کثران
 گر بگویی احولی را: «مه یکی است»، گویدت: «این دوست، و دروحدت شکی است»
 و بر او خندد کسی، گوید: «دو است»، راست دارد. این سزای بدخو است
 بر دروغان جمع می آید دروغ «لِلْخَبِيثَاتِ الْخَبِيثِينَ» زد فروغ ۳۶۵۵
 دل فراخان را بود دستِ فراخ چشم کوران را عِثارِ سنگلاخ

جُستنِ آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان که: «درختی هست در هندوستان
 هر کسی کز میوه او خورد و بُرد نی شود او پیر، نی هرگز بمرد»
 پادشاهی این شنید از صادقی بر درخت و میوه اش شد عاشقی
 قاصدی دانا ز دیوانِ ادب سوی هندستان روان کرد از طلب ۳۶۶۵
 سالها می گشت آن قاصد از او گردِ هندستان برای جست و جو
 شهرشهر از بهر این مطلوب گشت نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
 هر که را پرسید، کردش ریش خند کین که جوید؟ جز مگر مجنونِ بند
 بس کسان صَفَعَش زدند اندر مزاح بس کسان گفتند: «ای صاحب فلاح
 جست و جوی چون تو زیرك، سینه صاف کی تهی باشد؟ کجا باشد گراف؟ ۳۶۶۵
 وین مراعاتش یکی صَفَعِ دگر وین ز صَفَعِ آشکارا سخت تر
 می ستودندش به تَسَخُر، کای بزرگ! در فلان اقلیم بس هول و سُرگ،
 در فلان بیشه، درختی هست سبز بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

۳۶۵۱ - ۶۶۸ در پایان بیت: حدش می سزد.

۳۶۵۵ - نیکلسن: الخبيثات للخبيثين. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۳۶۶۷ - در ۶۶۸ مصراع دوم: در فلان جا بد درختی بس سترگ.

قاصدِ شه بسته در جُستن کمر
بس سیاحت کرد آنجا سالها ۳۶۷۵
چون بسی دید اندر آن غربت تَعَب
هیچ از مقصود اثر پیدانشد
رشته اومید او بگسسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه
می شنید از هر کسی نوعی خبر
می فرستادش شهنشه مالها
عاجز آمد آخر الامر از طلب
ز آن غرض غیر خبر پیدانشد
جُسته او عاقبت ناجسته شد
اشك می بارید و می بُرید راه

شرح کردنِ شیخ سرّ آن درخت را با آن طالبِ مقلّد

بود شیخی، عالمی، قطبی کریم ۳۶۷۵
گفت: «من نومید پیش او روم
تا دعای او بود همراه من
رفت پیش شیخ با چشمِ پُر آب
گفت: «شیخا! وقتِ رحم و رقت است
گفت: «واگو کز چه نومید یست؟» ۳۶۸۵
گفت: «شاهنشاه کردم اختیار
که درختی هست نادر در جهات
سالها جُستم، ندیدم يك نشان
شیخ خندید و بگفتش: «ای سلیم!
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط ۳۶۸۵
تو به صورت رفته ای، ای بی خبر!
گه درختش نام شد، گه آفتاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست
گرچه فرد است او، اثر دارد هزار

۳۶۷۵ - ۶۶۸: ... که آیس شد مقیم. ۳۶۷۶ - ۶۶۸: ز آستانه او...

۳۶۸۲ - ۶۶۸: میوه او رسته از آب حیات.

۳۶۸۶ - ۶۶۸: تو به صورت رفته ای گم گشته ای ز آن نمی یابی که معنی هشته ای.

۳۶۸۷ - در ۶۶۸ پایان مصراعها: ... گاه آفتاب ... گاهی سحاب.

۳۶۸۸ - ۶۶۸: صد هزار آثارهاست.

آن یکی شخصی تو را باشد پدر در حق شخصی دگر باشد پسر ۳۶۹۵
 در حق دیگر ، بود قهر و عدو در حق دیگر بود لطف و نکو
 صد هزاران نام و او يك آدمی صاحب هر وصفش از وصفی عمی
 هر که جوید نام ، گر صاحب ثقه است همچو تو نوید و اندر تفرقه است
 تو چه بر چفسی بر این نام درخت؟ تا بمانی تلخ کام و شور بخت
 در گذر از نام و بنگر در صفات تا صفات ره نماید سوی ذات ۳۶۹۵
 اختلاف خلق ، از نام اوفتاد چون به معنی رفت ، آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور ، که
 هریکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی يك درم آن یکی دیگر عرب بُد ، گفت: «لا
 آن یکی ترکی بُد و گفت: «این بَنُم آن یکی رومی بگفت: «این قیل را
 در تنازع آن نفر جنگی شدند در تنازع آن نفر جنگی شدند
 مشت بر هم می زدند از ابلهی مشت بر هم می زدند از ابلهی
 صاحب سَرّی ، عزیزِی ، صد زبان صاحب سَرّی ، عزیزِی ، صد زبان
 پس بگفتی او که: «من زین يك درم پس بگفتی او که: «من زین يك درم
 چون که بسپارید دل را بی دغل چون که بسپارید دل را بی دغل
 يك درم تان می شود چار ، المراد يك درم تان می شود چار ، المراد
 گفت هریك تان دهد جنگ و فراق گفت هریك تان دهد جنگ و فراق
 پس شما خاموش باشید ، اَنْصِتُوا پس شما خاموش باشید ، اَنْصِتُوا
 گر سخن تان می نماید يك نمط گر سخن تان می نماید يك نمط
 گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی عاریتی ندهد اثر
 سر که را گر گرم کردی ز آتش ، آن سر که را گر گرم کردی ز آتش ، آن
 زان که آن گرمی او دهلیزی است زان که آن گرمی او دهلیزی است

۳۷۱۵ و ر بود یخ بسته دوشاب ای پسر!
 پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست
 از حدیث شیخ جمعیت رسد
 چون سلیمان، کز سوی حضرت بتاخت
 در زمان عدلش آهو با پلنگ
 شد کبوتر ایمن از چنگال باز
 او میانجی شد میان دشمنان
 ۳۷۲۰ تو چو موری، بهر دانه می دوی
 دانه جو را دانه اش می شود
 مرغ جانها را در این آبر زمان
 هم سلیمان هست اندر دور ما
 قول «إِنْ مِنْ أُمَّةٍ» را یادگیر
 ۳۷۲۵ گفت: خود خالی نبوده است امتی
 مرغ جانها را چنان یک دل کند
 مُشفقان گردند همچون والده
 نفسی واحد از رسول حق شدند
 چون خوری، گرمی فزاید در جگر
 کز بصیرت باشد آن، وین از عَمَاسْت
 تفرقه آرد دم اهل جسد
 کو زبان جمله مرغان شناخت
 انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
 گوسفند از گرگ ناورد احتراز
 اتحادی شد میان پَرزنان
 هین! سلیمان جو، چه می باشی غوی؟
 و آن سلیمان جوی را هردو بود
 نیست شان از همدگر یک دم امان
 کو دهد صلح و نماند جور ما
 تا به «إِلَّا وَ خَلَا فِيهَا نَذِيرٌ»
 از خلیفه حق و صاحب همتی
 کز صفایشان بی غش و بی غل کند
 مسلمون را گفت نفسی واحد
 ورنه هریک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول، عَلَيْهِ السَّلَام

۳۷۲۰ دو قبیله کاؤس و خَزْرَج نام داشت
 کینه های کهنه شان، از مصطفی
 او لا اخوان شدند آن دشمنان
 وز دم «الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» به پند
 صورت انگورها اخوان بود
 یک ز دیگر جان خون آشام داشت
 محو شد در نور اسلام و صفا
 همچو اعداءِ عَنَب در بوستان
 در شکستند و تن واحد شدند
 چون فشردی، شیرۀ واحد شود

۳۷۱۴ - در ۶۶۸ پایان دو مصراع فعل ربطی ندارد: اخلاص ما... از جمعی.

۳۷۱۵ - نیکلسن: اهل جسد. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۳۷۲۰ - ۶۶۸ مصراع دوم: هین سلیمانی بجو گر می جوی.

۳۷۲۴ - ۶۶۸: نظم ان من...

- غوره و انگور ضِدّان اند ، ليك غوره‌بی کو سنگ‌بست و خام‌ماند نه آخی ، نه نفسِ واحد باشد او گر بگویم آنچه او دارد نهان سِرِّ گبرِ کور ، نامذکور بِه غوره‌های نيك کایشان قابل‌اند سوی «انگوری» همی‌رانند تیز پس در «انگوری» همی‌درزند پوست دوست دشمن گردد ایرا هم دو است آفرین بر عشقِ کلّ اوستاد همچو خاكِ مُفترِق در ره‌گذر که اتحادِ جسم‌های آب و طین گر نظایر گویم اینجا در مثال هم سلیمان هست اکنون، ليك ما دوربینی کور دارد مرد را مُولَعیم اندر سخن‌هایِ دقیق تا گِره بندیم و بگشاییم ما همچو مرغی کو گشاید بندِ دام او بود محروم از صحرا و مرج خود زبون او نگردد هیچ دام با گِره کم کوش تا بال و پرت صد هزاران مرغ پرهاشان شکست حال ایشان از نبی‌خوان ای‌حریص! از نزاعِ تُرك و رومی و عرب تا سلیمان لَسین معنوی جمله مرغانِ مُنازع ، بازوار ز اختلافِ خویش سوی اتحاد
- چون که غوره پخته‌شد ، شدیار نيك در ازل حق کافر اصلی‌اش خواند ۳۷۳۵ در شقاوت نحسِ مُلحد باشد او فتنهٔ آفهام خیزد در جهان دودِ دوزخ از اِرمِ مهجور بِه از دمِ اهلِ دل آخر يك دل‌اند تا دویی برخیزد و کین و ستیز ۳۷۴۵ تایکی گردند، و وحدت و صفا و ست هیچ «يك» با خویش جنگی در نبست صد هزاران ذره را داد اتحاد يك سبوشان کرد دست کوزه‌گر هست ناقص ، جان نمی‌ماند بدین ۳۷۴۵ فهم را، ترسم که آرد اختلال از نشاطِ دوربینی در عَمی همچو خفتهٔ درسرا، کور از سرا در گِره‌ها باز کردن ما عشیق در شِکال و در جواب آیین فرا ۳۷۵۵ گاه بندد ، تا شود در فن تمام عمرِ او اندر گِره‌کاری است خرج ليك پَرش در شکست‌افتد مدام نَسکَلد يك يك از این کَر و قُرت و آن کمین‌گاهِ عوارض را نبست ۳۷۵۵ تَقَبُّوا فِيهَا بَیِّن، هَلْ مِنْ مَحِیص؟ حل نشد اِشکالِ انگور و عِنَب در نیاید ، برنخیزد این دوی بشنوید این طبلِ بازِ شهریار هین! ز هر جانب روان گردید شاد ۳۷۶۵

نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ
 کَانَ سلیمان را دمی نشناختیم
 لاجرم وامانده ویران شدیم
 قصد آزارِ عزیزانِ خدا
 پَر و بالِ بی گنه کی برکنند؟
 بی خلاف و کینه آن مرغان خوش اند
 می گشاید رامِ صد بلقیس را
 باز همت آمد و مازاغ بود
 آتشِ توحید در شک می زند
 باز، سر پیشِ کبوترشان نهاد
 در درون خویش گلشن دارد او
 کز درون، قندِ ابد رویش نمود
 بهتر از طاووسِ پَرانِ دگر
 مَنْطِقُ الطَّيْرِ سلیمانی کجاست؟
 چون ندیدستی سلیمان را دمی
 از برونِ مشرق است و مغرب است
 وز تری تاعرش در گرو قری است
 عاشقِ ظلمت چو خُفاشی بود
 تا که در ظلمت نمائی تا ابد
 همچو گز، قُطْبِ مساحت می شوی
 از همه لنگی ولو کی می رهی

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ ، فَوَلَّوْا وَجْهَكُمْ
 کور مرغانیم و بس ناساختیم
 همچو جُعدانِ دشمنِ بازانِ شدید
 می کنیم از غایتِ جهل و غمی
 جمعِ مرغانِ کز سلیمان روشن اند ۳۷۶۵
 بل که سوی عاجزانِ چینه کشند
 هدهدِ ایشان پیِ تقدیس را
 زاغِ ایشان گر به صورتِ زاغ بود
 لَكَ لَكَ ایشان که «لَكَ، لَكَ» می زند
 و آن کبوترشان ز بازانِ نَشْکُهد ۳۷۷۰
 بلبلِ ایشان که حالتِ آرد او
 طوطیِ ایشان ز قندِ آزاد بود
 پایِ طاووسانِ ایشان در نظر
 مَنْطِقُ الطَّيْرِ خاقانی صداست
 تو چه دانی بانگِ مرغان را همی؟ ۳۷۷۵
 پَرِ آن مرغی که بانگش مُطرب است
 هر يكِ آهنگش، ز کُرسی تاثری است
 مرغ، کو بی این سلیمان می رود
 با سلیمان خوکن ای خُفاشِ رَد
 يكَ گزِ رَه که بد آن سو می روی ۳۷۸۰
 و آن که لنگِ وَلَوْكِ آن سو می جهی

قصهٔ بطِ بچگان که مرغِ خانگی پروردشان

کرد زیرِ پَر چو دایه تربیت
 دایهاتِ خاکی بُد و خشکی پرست
 آن طبیعت، جانت را از مادر است

تخمِ بَطِّي، گرچه مرغِ خانهات
 مادرِ تو بَطِّي آن دریا بدهست
 میلِ دریا، که دل تو اندر است

- ۳۷۸۵ میل خشکی مر توراء، زین دایه است
دایه را بگذار در خشک ویران
گر تو را مادر بترساند ز آب
تو بَطی، بر خشک و بر تر زنده‌ای
تو ز «كَرْمُنَا بَنِي آدَمَ» شَهِی
که «حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ» ی به جان
مر ملایک را سوی بَر راه نیست
تو به تن حیوان، به جانی از مَلَك
تا به ظاهر مِثْلُکُمْ باشد بشر
قلبِ خاکی فتاده بر زمین
ما همه مرغایانیم ای غلام!
پس سلیمان بحر آمد، ما چوطیر
با سلیمان پای در دریا بِنَه
آن سلیمان پیش جمله حاضر است
تا ز جهل و خوابناکی و فُضول
تشنه را دردِ سر آرد بانگِ رعد
چشم او مانده‌ست در جوی روان
مرکبِ هَمّت سوی اسباب راند
آن که بیند او مَسِیب را عیان
- دایه را بگذار، کو بدرایه است
اندر آ در بحرِ معنی چون بطان
تو مترس و سوی دریا ران شتاب
نی چو مرغِ خانه، خانه‌گنده‌ای
هم به خشکی هم به دریا پانه‌ی
از «حَمَلْنَاهُمْ عَلَى الْبَرِّ» پیش ران
جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تا رَوی هم بر زمین هم بر فَلَک
با دَلِ یُوحِی إِلَیْهِ دیده‌ور
روح او گردان بر این چرخ برین
بحر می‌داند زبان ما تمام
در سلیمان تا ابد داریم سیر
تا چو داوود آب، سازد صد زِرّه
لیک غیرت چشم‌بند و ساحراست
او به پیش ما و ما از وی ملول
چون نداند کو کشاند ابرِ سعد
بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان
از مَسِیبِ لاجَرَمِ محجوب ماند
کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

حیران شدنِ حاجیان در کراماتِ آن زاهد که در بادیه تنه‌اش یافتند

- زاهدی بُد در میان بادیه
حاجیان آنجا رسیدند از یلاد
جای زاهد خشک بود، او ترمزاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نمازِ استاده‌بُد بر روی ریگ
- در عبادت غرق چون عبادیه
دیده‌شان بر زاهدِ خشک اوفتاد
از سُوم بادیه بودش علاج
و آن سلامت در میان آفتش
ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ

گفتی سرمست درسبزه و گل است
 ۲۸۱۵ یا که پایش بر حریر و حُلّه‌هاست
 پس بماندند آن جماعت با نیاز
 چون ز استغراق بازآمد فقیر
 دید کآبش می‌چکید از دست و زو
 پس پرسیدش که : «آبت از کجاست؟»
 ۲۸۱۵ گفت: «هرگاهی که خواهی ، می‌رسد ؟
 مشکل ما حل کن ای سلطانِ دین!
 وائما سِری ز اسرارَت به ما
 چشم را بگشود سوی آسمان
 رزق‌جویی را ز بالا خُوگرم
 ۲۸۲۰ ای نموده تو مکان از لامکان
 در میان این مناجات ابرِ خوش
 همچو آب از مَشک ، باریدن گرفت
 ابر می‌بارید چون مَشک اشکها
 يك جماعت ز آن عجایب کارها
 ۲۸۲۵ قوم دیگر را یقین در ازدیاد
 قوم دیگر ناپذیرا ، ثرش وخام

یا سواره بر بُراق و دُلْدُل است
 یا سُموم او را به از بادِ صباست
 تا شود درویش فارغ از نماز
 ز آن جماعت زنده‌یی روشن‌ضمیر
 جامه‌اش تر بود از آثارِ وضو
 دست را برداشت کز سوی سَماست
 بی ز چاه و بی ز حَبْلِ مِنْ مَسَد؟
 تا ببخشد حال تو ما را یقین
 تا بِبَرِّیم از میان زُنارها
 که : «اجابت کن دعای حاجیان
 تو ز بالا برگشودستی درم
 فِي السَّمَاءِ رِزْقُکُمْ کرده عیان»
 زود پیداشد چو پیلِ آب‌کش
 درگو و در غارها مسکن گرفت
 حاجیان جمله گشاده مَشک‌ها
 می‌بُردند از میان زُنارها
 زین عجب ، وَاللهُ أَغْلَمُ بِالرَّشَادِ
 ناقصان سَرمَدی ، تَمَّ الْکَلَامِ

۳۸۱۳ — نیکلسن: از دست و رو. متن مطابق ۶۶۸ و ۶۷۷ است.

۳۸۱۷ — ۶۶۸: وائما سری بهما زاسرارها .

۳۸۱۸ — ۶۶۸: چشمها را کرد سوی آسمان.

تعلیقات

بر دفترِ دوّمِ مثنوی مولانا جلال الدّین محمّد

از

دکتر محمّد استعلامی

استاد زبان و ادب فارسی

۱۳۶۱ خورشیدی

در نوشتن این یادداشتها، هدف این بوده است که از این پس خوانندگان مثنوی و کسانی که در جستجوی معانی بلند قرآنی و عرفانی، به این دریای ژرف و پهناور روی می آورند، برای فهم سخن مولانا کمتر به مراجع دیگر نیاز پیدا کنند، و هر جا که واژه‌یی، عبارتی، حدیثی یا آیتی باید معنی شود، توضیح فشرده و کافی آن را در این یادداشتها بیابند. البته فرض بر این بوده است که خواننده مثنوی يك آگاهی کلی از این گونه معانی دارد و بنابراین فرض توضیحات بسیار ابتدائی را در اینجا نیاورده‌ام. از سوی دیگر به دلیل توجه به نیاز همه خواستاران مثنوی، بدیهی است که برای استادان و اهل فن، برخی از این یادداشتها حاوی نکته تازیدی نیست.

در این یادداشتها پس از آنچه به مقدمه دفتر دوم مربوط است، هر توضیح بایک شماره آغاز می‌شود که شماره بیت مورد بحث است. در متن کتاب شماره‌های مختوم به پنج و صفر در کنار بیت‌ها چاپ شده است.

توضیحات مقدمه دفتر دوم

۱ - «تأخیر این مجلد دوم» چنان‌که در نخستین بیت همین دفتر می‌بینیم، اشاره به يك فاصله زمانی است که میان پایان دفتر اول و آغاز این دفتر پیش آمده است. درایات ۴۰۰۵ تا ۴۰۱۸ دفتر اول، مولانا از ما پنهان نکرد که چشمه‌سار معانی در درون او کمتر می‌جوشید. باز پنهان نیست که یکی از دلایل و اسباب این حالت، افسردگی و بیماری حُسامُ الدین چَلَبی بوده است و به‌روایت صاحب مناقب‌العارفین در همان روزها همسر حسام‌الدین درگذشته بود. اما، کسی که مولانا را می‌شناسد، می‌داند که چشمه‌سار معانی در درون مولانا چنان جوشان است که با مرگ جسم او باز تا ابد درجوش است و نسیم ملایم يك واقعه، از کنار این درخت عظیم می‌گذرد و به‌آن آسیبی نمی‌رساند، و اگر تأخیری پیش آمده، بیشتر از آن وقفه‌هایی است که گاه به‌هر ذهنِ فیاض و جوشان دست می‌دهد (مهلتی بایست تا خون شیر شود).

۲ - «شَمَیّی از آن حکمت بی‌پایان مهار بینی او سازد». در عبارات بالاتر سخن از معرفت محدودی است که در ذهن می‌گنجد و بی‌پایان و بی‌حد نیست، اما در این جمله سخن از «آن حکمت بی‌پایان» است که پروردگار صاحب آن است و اگر «شَمَیّی از آن» را بردلِ مرد حق نازل کند مرد را به‌راه معرفت می‌کشاند...

۳ - «جنباننده از بهره‌های آدمیان است» یعنی عامل هر حرکت جسمی یا ذهنی ما، بهره‌هایی است که از آن کار می‌بریم.

۴ - «حکمت آن بر وی فروریزد» یعنی «آن حکمت بی‌پایان» را بی‌دریغ بربنده‌نثار کند. بنده ظرفیتِ تمامی آن حکمت بی‌پایان الهی ندارد و اگر بر وی فروریزند او را آشفته و حیران و گمراه می‌سازد.

۵ - «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ...» آیه ۲۱ سوره الحجر است که در آن پروردگار می‌فرماید: هر چه هست گنجینه‌های آن تزدماست و از آنها آن مقدار فرو می‌فرستیم که ادراک و روح شما گنجایش آن را داشته باشد. مولانا سخن خود را در عبارات بالاتر به این آیه مستند کرده است.

۶ - «وَالسَّمَاءُ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ» آیه ۷ سوره الرحمن است. خاك با مقدار معینی آب می‌تواند به‌كلوخ تبدیل شود، و تمامی زندگی حاکی از این نظم و ضابطه است که پروردگار بدان «آسمانها را برافراشته و نظام و عدالت برپا کرده است».

۷ - «... از عالم خلق مُبَدَّل شده‌اند» اشاره به واصلان حق است که از قیده‌های تعین و زندگی مادی فارغ شده‌اند و پروردگار به آنها هر چه بخواهد بی‌حساب می‌دهد (... يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ حِسَابٍ - سوره البقره، آیه ۲۱۲).

۸- «وَمَنْ لَمْ يَذُقْ لَمْ يَدْرِ» یعنی کسی که نجشیده باشد نمی‌داند. باز اشاره به همان رزق بی‌حساب واصلان حق است (نگ: توضیح قبل).
 ۹- «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» اشاره به آیه ۵۴ سوره المائده است که پروردگار درباره مؤمنان می‌فرماید:.... خدا آنها را دوست می‌دارد و آنها خدا را دوست می‌دارند. مولانا می‌گوید: تمامی این محبت از جانب پروردگار است و عشق به حق در وجود بندگان نیز انگیزه حق است و «يُحِبُّونَهُ» بازتابی یا پرتوی است از «يُحِبُّهُمْ»، نه فعلی که به‌اراده بنده و از جانب بنده باشد.

توضیح ابیات دفتر دوم

۱ و ۲- در توضیح ابیات ۴۰۰۵ تا ۴۰۱۸ دفتر اول و در توضیح مقدمه این دفتر، به‌فاصله‌زمانی از پایان دفتر اول تا آغاز دفتر دوم، اشاره‌هایی کردم، و مولاناهم در مقدمه این دفتر گفت که مشیت حق باید «شبهی از آن حکمت بی‌پایان» را در درون ما بتاباند تا انگیزه‌های درونی، ما را به‌کوشش وادارد و از کشش حق و کوشش ما ادراک حقایق صورت گیرد و سخن معرفت بر زبان آید.

در بیت دوم می‌گوید: برای آن‌که چنان خونی به‌چنین شیری تبدیل شود و سخن حق بر زبان آید، باید گوینده و شنونده هردو شایستگی و مناسبت پیداکنند، درست مثل این‌که باید کودکی متولد شود تا در پستان مادر خون به‌شیر تبدیل گردد (نگ: سه بیت بعد). در مصراع دوم بیت اول بعضی از مفسران «شد» را ماضی به‌معنی مضارع گرفته‌اند و درست نیست. به‌قرینه فعل «بایست» فعل «شد» هم باید ماضی باشد. نیکلسن مضمون «تبدیل خون به‌شیر» را یادآور آیه ۶۶ سوره التحل می‌داند که: «وَلَكُمْ فِي الْأَنْعَامِ لَعِبْرَةٌ نَسْتَفِيكُمْ مِمَّا فِي بُطُونِهِ مِنْ بَيْنِ فَرْثٍ وَدَمٍ لَبَنًا خَالِصًا سَائِغًا لِلشَّارِبِينَ».

۳ تا ۹- ضیاءالحق لقبی است که مولانا به‌حسام‌الدین چلبی داده، و ضیاء به‌معنی روشنی ذاتی و پاینده است (نگ: توضیح بیت ۲۹۴۷ دفتر اول). در مقدمه جامع این چاپ مثنوی از حسام‌الدین چلبی سخن گفته‌ام. حسام‌الدین در نظم مثنوی همواره ذهن مولانا را به‌حرکت می‌آورده است و در آغاز دفترهای دیگر هم تأیید این سخن را از خود مولانا می‌شنویم. در فاصله سالهای ۶۶۰ تا ۶۶۲ حسام‌الدین به‌دلیل درگذشت همسرش غمگین و گوشه‌گیر بوده و چه‌بسا که در این گوشه‌گیری به‌حالات روحانی و معنوی خود اشتغال داشته، و به‌همین دلیل مولانا او را در «اوج آسمان» و «معراج حقایق» می‌دیده و بازآمدن او را به‌سوی یاران به «بازگشت از دریا به‌ساحل» تعبیر کرده است. «ناگفته» یعنی ناشکفته، و «بازگشت» یعنی آماده نواختن شد (کوک شد). در بیت ۶ استفتاح هم به‌معنی آغاز کردن ذکر حق است و هم به‌روز پانزدهم ماه رجب اطلاق شده است که آن را روز گشودگی درهای آسمان و پذیرش دعای بندگان می‌شمرده‌اند. با توجه به‌ذکر سال ۶۶۲ در بیت بعد، باید معنی دوم موردنظر مولانا، و آغاز دفتر دوم روز پانزدهم رجب ۶۶۲ ه. ق. باشد. در مصراع اول بیت‌های ۸ و ۹ «باز» همان پرنده تیز پرواز معروف است که نشانه بخت موافق بوده

وباز شاهی به همین دلیل بر ساعد شاه می‌نشسته و از آنجا پروازش می‌داده‌اند. در بیت ۹ دعای مولانا به حسام‌الدین این است که: از این پس بخت با او موافق باشد تا در معانی غیبی بر دیگران بسته نشود.

۱۵ تا ۱۲ - «این‌در» چنان‌که در توضیح بیت ۹ گذشت، در معانی غیبی و معرفت حق است. مولانا بارها گفته است که علائق مادی و لذات دنیا در معانی غیبی را بر ما می‌بندد. (نگ: ۱۶۳۱، ۱۶۵۱، ۱۹۷۲، ۳۷۵۷، ۴۵۵۵ در دفتر اول): در مصراع دوم بیت ۱۵ می‌گوید: در آن عالم غیب و پس از بریدن از این جهان هر چه بخواهی هست. دوبیت بعد توضیح همین معنی است و در بیت ۱۲ می‌گوید: دنیا خود نه بهشت است و نه دوزخ، برزخ است، و از این برزخ راهی به دوزخ گشوده‌اند که خوردن و لذت‌های مادی است. در ابیات بعد خواهد گفت که این برزخ به بهشت معنی و «نور باقی» هم راه دارد. دوزخ می‌تواند کنایه از نفس آدمی باشد (۱۳۸۴ دفتر اول).

۱۳ و ۱۴ - در برزخ این جهان، هم نور جاودان خدا را می‌توان یافت و هم دنیای پست شهوات و علائق مادی را. احتیاط باید کرد تا جلوه‌های معنوی و روحانی ما، در نتیجه اختلاط با این جهان، به جلوه‌های مادی و نفسانی تبدیل نشود.

۱۵ تا ۱۹ - اشاره به سرگذشت آدم است و خوردن گندم یا میوه ممنوع، رانده شدن او و حوا از بهشت، و آمدن به این جهان خاکی (نگ: ۱۲۵۸ تا ۱۲۷۵، ۱۴۹۵، ۱۶۴۳، ۲۱۵۱ در دفتر اول). در بیت ۱۶ اشاره به زاری و عذرخواهی آدم است که در روایات گفته‌اند دریا‌های زمین از اشک او پُر شد. در بیت ۱۷ «يك مو بُد» یعنی بسیار ناچیز بود. وقتی مژه به‌سوی درون چشم برگردد جلوی دید را می‌گیرد. در بیت ۱۸ «نور قدیم» پروردگار است و آدم مانند چشمی بود که به نور حق می‌دید و پروردگار او را بر همه چیز آگاه کرده بود (نگ: ۱۵۱۶ دفتر اول). اما در این چشم موی در آمد که مانع دید او شد. این موی، هوس میوه ممنوع یا گندم بود. برای پوشاندن دید چشم يك موی مثل يك کوه عظیم است... در بیت ۱۹ مشورت آدم می‌تواند مشورت با عقل باشد یا با عقل کُل که نظام هستی به آن بستگی دارد (نگ: بیت بعد). ۲۵ و ۲۱ - «بدگفت» معنی مصدری دارد یعنی بدگفتن. عقل در مثنوی به‌طور کلی توانایی ذهنی و قدرت دریافتن و سنجیدن و باز ساختن دانسته‌هاست. اما مولانا این توانایی ذهنی را گاه به معنی محدودی می‌گیرد که فقط به کار این جهان می‌خورد و غالباً از آن به «عقل جزوی» تعبیر می‌کند، و گاه از عقل، آن توانایی ذهنی و روحانی را اراده می‌کند که انسان را به خدا می‌رساند (نگ: توضیح ۱۵۱۵، ۱۹۵۵ و ۲۵۶۲ دفتر اول).

۲۲ و ۲۳ - در بیت ۲۲ یار همان «یارخدایی» است که در زیر سایه او می‌توان خورشید شد، و در اینجا به قرینه ابیات پیش مولانا، حسام‌الدین را نمونه اعلامی یارخدایی می‌داند.

۲۴ تا ۲۹ - به دنبال دوبیت پیش، مولانا می‌خواهد بگوید جستجوی «یارخدایی» با آنچه درباره خلوت و تأثیر آن در ارشاد سالکان گفته‌اند، منافات ندارد. خلوت کردن گریز و کناره‌گیری از «اغیار» است، نه از کسانی که ما را در راه خدا «یار» و یاورند. همین یاران خدایی‌اند که ما را به «خلوت از اغیار» راه می‌نمایند. در مصراع دوم بیت ۲۵ «بهار» سیر به‌سوی حق، و «دی» اشتغال به امور دنیاست، که خلوت مانند پوستینی ما را از سرمای آن

حفظ می‌کند. «عقل» عقل خداجو یا عقلی است که می‌کوشد به معرفت حق رامیابد، در مقابل نفس که گرایش به جهان مادی و دوری از راه حق دارد، و هر جا که دوفس همراه شوند، هر چند به ظاهر لذت می‌برند، نتیجه جز این نیست که «ره پنهان شود». در ۲۸ و ۲۹، توصیه مولانا این است که «یارخدایی» را باید چون چشم عزیز بداری. «ره آورد» در اینجا به معنی تحفه و ارمغان نیست. خس و خاری است که از گرد راه در چشم بنشیند، و چشم چشم باطن است.

۳۵ تا ۳۲ - در بیت ۳۵ مولانا به این حدیث نظر دارد که: *اَلْمُؤْمِنُ مِرَآةُ الْمُؤْمِنِ* (نگ: توضیح ۱۳۳۷، ۳۱۶۰ و ۳۵۳۴ دفتر اول). هر آینه‌یی آلوده می‌شود یا بخار آن را تیره می‌کند اما مؤمن آینه‌یی است که تار نمی‌شود (روی او زآلودگی ایمن بود)، با این حال مولانا می‌گوید: در رخ چنین آینه‌یی هم نباید دمید، مبادا که این آینه، خود روی خود را از تو پنهان کند...

۳۳ تا ۳۸ - این ابیات داله سخن مولانا در تأثیر نیک یاران خدایی است (نگ: ۲۳ و ۲۴). تو از خاک کمتر نیستی تأثیر بهار مانند تأثیر یاران خدایی خاکی را به جایی می‌رساند که صدهزار شکوفه از آن بر می‌آید (انوار: جمع نور، شکوفه‌ها). در بیت ۳۴ هم «یار» همین بهار و تأثیر بهار است. در ۳۵ «یارخلاف» خود پاییز است و «رو و سر زیر لحاف در کشیدن» تعبیری است از جلوه نکردن (نگ ۲۰۴۸ تا ۲۰۵۵ دفتر اول). در بیت ۳۶ فاعل «گفت» درخت است، و باز درخت است که در بیت ۳۷ می‌گوید: من مانند اصحاب کهف بهتر است بخوابم (اصحاب کهف، نگ: توضیح ۴۰۶ تا ۴۰۹، ۱۰۲۶ و ۳۰۱۹ در دفتر اول). دقیانوس پادشاهی است که اصحاب کهف مطابق روایات در زمان او می‌زیسته‌اند، و ظاهراً همان دقیوس یا دیسیوس امپراتور روم در قرن سوم میلادی است. «محبوس لَهف» یعنی گرفتار حسرت و اندوه. در بیت ۳۸ یقظه یعنی بیداری، و ناموس یعنی آوازه خوش یا خوشنامی. معنی بیت این است که: اصحاب کهف اگر بیدار می‌ماندند می‌بایست گرفتار فساد دقیانوس باشند اما خواب طولانی آنها سرمایه خوشنامی آنها گردید. مطابق قرآن و تفاسیر، این مؤمنان ۳۰۹ سال در غاری به خواب رفتند. با توجه به ابیات ۲۴ تا ۲۹ منظور مولانا این است که «خلوت از اغیار» هم مانند خواب دخت در خزان، یا خواب اصحاب کهف در خزان حکومت دقیانوس، مایه کمال و خوشنامی است.

۳۹ تا ۴۱ - «بادانش است» یعنی همراه با معرفت اسرار غیب است. مصراع اول بیت ۳۹ یادآور مضمون این حدیث است که: *تَوَمَّ عَلَى عِلْمٍ خَيْرٌ مِنْ صَلَاةٍ عَلَى الْجَهْلِ* (احادیث مثنوی، ص ۴۲). در این ابیات «بیدار»، «بلبلان» و «خورشید» کنایه از مردان حق و یاران خدایی است، و در مقابل «نادان» و «زاغان» اشاره به یاران نامناسب و بیرون از راه حق است، و باز جان کلام این است که: دل باید از دیدار یاران خدایی شاد باشد. وقتی که خورشید نمی‌تابد، بیداری نمی‌تواند دوام یابد و در تاریکی فقط باید خفت (نگ: ۳۶). در بیت ۴۰ بهمن نوعی گیاه است که ریشه آن در داروسازی و در جشن‌های سنتی ایران کهن مصرف خوراکی داشته است. نیز بهمن به معنی برف انبوه است و هر دو معنی در این بیت مناسبت دارد. «خیمه‌زدن زاغان بر بهمن» به طور کلی یعنی فرار سیدن زمستان و نابودی زیبایی‌های طبیعت، و در اینجا

یعنی غلبه اهل ظاهر و دنیا دوستان.

۴۲ تا ۴۴ — در اینجا می‌توان گفت که مولانا هریک از یاران اهل معرفت را آفتاب می‌گوید، یا باتوجه به آیات پیش روی سخن او با حسام‌الدین است. بهر حال سخن این است که این یاران خداجو اگر بمیرند و مدفون شوند زیر خاک از آنها روشن است اما در بیت ۴۳ همین یاران را «آفتاب معرفت» می‌خواند و می‌گوید: اینها با مرگ جسم، به جایی نمی‌روند، روح و حقیقت آنها بازمی‌ماند و مانند خورشید از «مشرقِ جان و عقل» ما طلوع می‌کند. در بیت ۴۴ «خورشید کمال» همان آفتاب معرفت است که «آن سَری است» یعنی به عالم غیب تعلق دارد (نگ: ۱۱۱ دفتر اول) و همواره کارش نورافشانی و هدایت دیگران است.

۴۵ تا ۴۸ — اسکندر در تاریخ نمونه بالاترین قدرت دنیایی است. مفسران قرآن در تفسیر آیة‌های ۸۲ تا ۱۰۵ از سوره کهف، ذوالقرنین را با اسکندر مطابق شمرده‌اند: ذوالقرنین به نقطه غروب خورشید و پس از آن به محل طلوع آن سفر کرد و در «مطلع شمس» مردمی را یافت که خورشید بی‌هیچ ستر و مانعی بر آنها می‌تابت. بسیاری از محققان تطبیق ذوالقرنین و اسکندر را درست نمی‌دانند و از جمله ابوالکلام آزاد معتقد است که ذوالقرنین کورش بزرگ هخامنشی است. کسان دیگری هم از فرمانروایان عرب به ذوالقرنین ملقب بوده‌اند اما در سخن مولانا بهر حال اسکندر مورد گفتگوست، و مولانا به مریدان خود یا خوانندگان مثنوی می‌گوید: اگر قدرتی دارید شما هم خود را به «مطلع شمس» برسانید، به مردمی که بی‌هیچ حجابی خورشید حقیقت را می‌بینند. اگر انسان به چنین مقامی برسد، هر جا برود «نیکوفر» است و فر و شکوه و اصالان حقیقت با اوست و هر جا که او هست، مشرق آفتاب حقیقت است. در ۴۷ و ۴۸ مولانا از حسن ظاهر و حسن باطن سخن می‌گوید، و مغرب اشاره به جهان مادی و بستگی‌های انسان به دنیا است. حسن ظاهر را از این نظر به «حسنِ خُشاش» تعبیر می‌کند که در برابر روشنی حقیقت کور است، به عکس حسن باطن که بر همه مروراید و گوهر می‌باشد، از نور حقیقت بیم ندارد و به سوی مشرق آن روان است. «ای سوار» خطاب به هر انسانی است که می‌تواند بر نفس و حواس ظاهر سوار شود و اگر چنین نکند مزاحم نفس‌های دیگر هم می‌شود و نمی‌گذارد که آنها هدایت پذیرند. (نگ: ۵۷۰، ۱۰۲۵، ۱۰۳۲، ۳۲۹۳ و ۳۴۰۸ دفتر اول).

۴۹ تا ۵۱ — در این آیات مولانا به مضمون ۳۵۹۰ و ۳۵۹۱ دفتر اول بازمی‌گردد. حواس بیرونی رابطه ما را با عالم ماده برقرار می‌کنند و مولانا در مقابل آنها به پنج حس دیگر معتقد است که انسان را با حقیقت یا «جان‌جان» ربط می‌دهد و از این نظر مانند زر در مقایسه بامس، بسیار ارزنده‌تر از پنج حس ظاهر است. در ۵۱ همین حسن باطن را «حسنِ جان» می‌نامد و می‌گوید که این حس از آفتاب حقیقت برخوردار است (نگ: ۳۵۹۰ و ۳۵۹۱ دفتر اول).

۵۲ تا ۶۰ — پس از بیان حسن ظاهر و حسن باطن در آیات بالاتر، مولانا در اینجا روی به محبوب حقیقی می‌کند. کسی که «رخت حس‌ها را سوی غیب می‌برد» پروردگار است که ما را متوجه حقایق عالم غیب می‌کند. مولانا از پروردگار می‌خواهد که باز معجزات و شگفتی‌های مردان حق را به ظهور آورد. در مصراع دوم ۵۲ به معجزه معروف به «ید بیضاء» اشاره می‌کند: مطابق آیه ۱۳۲ سوره القصص در قرآن کریم، و نیز باب چهارم از سفر خروج در تورات، یکی از معجزات موسی این بود که به فرمان حق دست در گریبان خود کرد و چون

بیرون آورد، دستش سپید و درخشان بود. مولانا می گوید: بازهم از این معجزات بر ما ظاهر کن. در ۵۳ می گوید: هر صفت حق آفتابی است که به ما نور معرفت می افشاند، آفتابی که چرخ را بر جای خود متحیر و میخکوب می کند و «یک صفت» است یعنی «یکی بودن صفت اوست»، یگانه است. در بیت ۵۴ پروردگار را به خورشید یا دریا تشبیه نمی کند، بل که صفات او را در این مظاهر هستی جلوه گر می بیند: اوعظمت وتابندگی خورشید، و بیکرانی دریا را دارد، بر جهان احاطه دارد چنان که کوه قاف را دیواری بر گرد عالم خاک می پنداشته اند، و با همه اینها چون سیمرغ ناشناختنی است. در ۵۵ می گوید: ای خدا تورا با این الفاظ نمی توان شناخت، از آنچه در وهم می گنجد بالاتر و از هر افزون افزوتری، بی نهایتی. در ۵۶ «روح» روح مطلق و هستی بی قید و شرط است (نگ: ۶۵۵، ۱۱۲۸ و ۳۲۸۷ در دفتر اول). این روح با علم و عقلی سروکار دارد که منبعث از علم الهی و عقل کل است. این رابطه و این علم و این معرفت را با الفاظ نمی توان بیان کرد، چه ترکی چه تازی. در بیت ۵۷ «مُشَبَّه» یعنی کسی که برای شناساندن حق صفات حق را با صفات مخلوقات حق مقابله و تشبیه می کند، و «موَحَّد» کسی است که هستی را جز پروردگار نمی بیند و چیزی را جز او موجود نمی داند تا او را به آن چیز تشبیه کند. مولانا می گوید: توهیج نقش مادی و ظاهری نداری اما با همه بی نقشی در همه صورتهای جلوه گری، و این چیزی است که مُشَبَّه و مُوَحَّد هر دو را سرگردان کرده است و باعث می شود که گاه مُشَبَّهان به توحید می گرایند، و گاه موَحَّدان از این جلوه های بیشمار تو گمراه می شوند. در بیت ۵۹ «بوالحسن» شخص معینی نیست. مولانا برای پر کردن جای خالی وزن گاه اسمی را می آورد، مثل این که بگوید: فلان یا بهمان... معنی بیت ۵۹ این است که: فلان شخص موحد گاه چنان در توحیران می شود که تورا مانند یک معشوق این جهانی خطاب می کند: «ای ریز دندان، ای که تنی نرم و لطیف داری». در بیت ۶۰ می گوید: همین موحد گاه نقشی را که از تو برای خویش توهم کرده، ویران می کند و تورا از این تشبیهات منزّه می شمارد. تنزیه یعنی اعتقاد به این که پروردگار از داشتن صفات مخلوقات مُبَرَّاست و او را نباید به موجودات این جهانی تشبیه کرد.

۶۱ تا ۶۴ - این چهار بیت بازگشتی است به بحث حس ظاهر و حس باطن. «حس» به طور مطلق همان حس ظاهر است (= حس حَقَّاش، بیت ۴۷) و در مقابل آن «عقل» عقل معرفت یاب یا عقل خداجو و کمال طلب است که حس باطن را به عالم غیب می کشاند (نگ: بیت ۵۲ - نیز نگ: ۲۵۶۲ و ۲۶۲۸ دفتر اول). «اعتزال» یعنی پیروی از عقاید معتزله که عقل و حس را یکی می دانستند و مشاهده جمال حق را در این جهان ناممکن می شمردند. «سَنَی» یعنی پیرو سنت و در اینجا یعنی معتقد و مؤمن، که رؤیت یا مشاهده حق را در این جهان نیز ممکن می شمارد. مولانا در اینجا اهل ظاهر و معتزله را در یک شمار آورده است: آنها که می خواهند با حس ظاهر همه چیز را درک کنند مانند معتزله اند اما دیده عقل خداجو، با پیروی از سنت و با اعتقاد راسخ به جایی می رسد که وصال حق را ممکن می بیند. معتزلی ها که اسیر حواس ظاهرند، از گمراهی خود را سَنَی و مؤمن می دانند و می نمایند.... در بیت ۶۴ می گوید: برای آن که سَنَی و مؤمن حقیقی باشیم باید حواس و رابطه های حس را رها کنیم و از چشم عقل خداجو به هستی نگاه کنیم، زیرا عقل خداجو دارای بینش لازم برای دیدن حقیقت است.

«خوش پی» یعنی خوش قدم، کسی که قدم خیر برمی دارد.

۶۵ تا ۶۷ — در اینجا «حس حیوان» یعنی حس مادی و حیوانی یا همان حس ظاهر در ابیات بالا تر. «شاه» یعنی پروردگار که با حس حیوانی مشاهده او امکان ندارد. مولانا می گوید: «جز حس حیوان» و بیرون از هواها و کشش های مادی حس دیگری هست که همان حس باطن است و انسان به سبب همین حس باطن مُکرم شده و پروردگار فرموده است که: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ... (سوره الاسراء آیه ۷۰). مولانا در برابر پنج حس ظاهر، به پنج حس باطن هم اعتقاد دارد (نگ: ۳۵۹۰ دفتر اول) که اولین آنها «حس مشترك» است. در تعریف حس مشترك گفته اند: قوه یی است که در آن صور جزئیات محسوس مرتسم می شود و پنج حس ظاهر رابط یا جاسوس حس مشترك اند (نگ: تعریفات میرسید شریف، ص ۷۶) محل حس مشترك را تجویف اول از تجاویف سه گانه دماغ دانسته اند (کشاف اصطلاحات الفنون، ج ۱، ص ۳۵۴)

۶۸ تا ۷۱ — در ابیات پیش صحبت از این بود که به انسان حس دیگری برای ادراک امور غیبی داده اند. در اینجا مولانا می گوید: این که حقیقت یا پروردگار را با معیارهای عالم صورت شناسانی (مصور) یا با معیارهای ماورای این عالم (نامصور)، فرق نمی کند. برای شناخت حق آنچه اهمیت دارد این است که خود از عالم صورت رسته باشی و این هستی مادی را حس نکنی و نبینی. در بیت ۶۹ می گوید: تمام این میزانه و معیارهای صوری و معنوی ترد او نیز هست اما او خود از پوست و از عالم صورت بیرون است. در بیت ۷۰ می گوید: اگر تو هنوز چشم باطن نداری و حقیقت او را نمی بینی گناهی نیست. اگر چشم باطن داری برو، به راه خود و به سلوک در طریق کمال ادامه بده که صبر کلید گشایش کارهاست. در ۷۱ «پرده های دیده» یعنی حجاب هایی که مانع دیدن حقیقت شود. صبر و همراه با آن عبادت و ریاضت، حجاب را از پیش چشم دل برمی دارد و سینه و درون را گشوده می کند. مصراع اول بیت ۷۰ اشاره به آیه ۱۷ سوره الفتح است که: لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ... و در پایان بیت ۷۱ مولانا به آیه اول سوره الانشراح نظر دارد که: أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ؟ (ای پیامبر آیا سینه تو را گشاده و خاطرت را آسوده نکردیم؟).

۷۲ تا ۷۹ — مضمون بیت ۷۲ و بخصوص تشبیه دل مرد عارف به آینه، در مثنوی و دیوان شمس شواهد بسیار دارد (نگ: ۳۴۹۷ تا ۳۵۰۰ دفتر اول) و منظور از پاک شدن دل ترك علائق مادی و دنیایی است. در آن صورت است که انسان با چشم دل، هم نقش عالم صورت را می بیند و هم نقاش یا پروردگار عالم را. در مصراع دوم ۷۳ فرآش هم پروردگار است که در آیه ۴۸ سوره الذاریات می فرماید: وَالْأَرْضُ فَرْشَاهَا... «فرش دولت» یعنی دولت یا بخت موافق که همچون فرشی در زیر پای مرد حق گسترده می شود و راه او را هموار می کند. در بیت ۷۴ مولانا می گوید: یار دل آگاه من به ظاهر مانند انسانهای دیگر صورت مادی دارد اما در حقیقت «بت شکن» است درست مانند ابراهیم خلیل الله. این سخن ممکن است متوجه حسام الدین باشد یا هریار موافق دیگر، اما با توجه به سرآغاز این دفتر و با توجه به عبارت «چون او شد پدید» (در بیت بعد) نظر به حسام الدین است که جان مولانا در صورت ذهنی او، صورت ذهنی خود را می بیند و از این جهت «شکر یزدان را...» می گوید. در بیت ۷۶ مولانا روی

به پروردگار دارد: خاک درگاه تو دل عاشقان را می‌فریبد اما این دل — خاک بر سرش — مدتها به‌سوی تو نمی‌آمد و چگونه می‌توانست شکبیا باشد؟ در ۷۷ و ۷۸ می‌گوید: خاک درگاه او و پیمودن راه عشق اورا — اگر من شایسته باشم — باید بپذیرم و اگر شایسته نباشم، او باید به‌روی زشت من بخندد و تحقیرم کند («من زشت‌رو» موصوف و صفت است و به‌ضرورت وزن، کسره موصوف ادا نمی‌شود). اگر من زشتی و ناشایستگی خود را نبینم جادار دارد که او بر من بخندد و بگوید: من کی خریدار تو خواهم شد؟ در بیت ۷۹ همین سخن را به یک حدیث نبوی مستند می‌کند: *إِنَّ اللَّهَ جَمِيلٌ، يُحِبُّ الْجَمَالَ* (احادیث مثنوی، ص ۴۲).

۸۵ — در مصراع دوم مولانا مناسبت دوستان و یاران یا مناسبت بنده را برای سیر الی‌الله، با استناد به آیه ۲۶ سورة النور بیان می‌کند که: زنان پاک برای مردان پاک‌اند... از اینجا بحث کلی است و مخاطب معینی مورد نظر نیست.

۸۲ و ۸۳ — در این دوبیت «باطلان» و «ناریان» کسانی هستند که به‌راه حق هدایت نمی‌پذیرند و «باقیان» و «نوریان» هدایت‌شدگان‌اند که به‌بقای حق باقی‌اند و به‌نور معرفت او روشن‌اند.

۸۴ تا ۸۷ — در این ابیات «تاسه» یعنی اضطراب و پریشانی ورنج. باتوجه به بیت بالا تر که «نوریان مر نوریان را طالب‌اند» مولانا در اینجا رابطه نور و بینایی را به‌عنوان مثال می‌آورد و می‌گوید: نور چشم نیاز دارد که با روشنایی پنجره همراه شود تا دیدن صورت بگیرد. اگر چشم را ببندی، خود را به‌عذاب و «جان‌کندن» می‌اندازی. در ۸۶ می‌گوید: این اضطراب و ورنج نتیجه آن است که نور بینایی می‌خواهد خود را به «نور روزن» برساند و تونمی‌گذاری. در ۸۷ سخن را به‌درون انسان متوجه می‌کند: حالا اگر چشم ظاهر تو باز است و باز در خود اضطرابی احساس می‌کنی، بدان که «چشم‌دل» را بسته‌ای، آن را باز کن (نگ: توضیح بعد). ۸۸ تا ۹۵ — می‌بینی که کشش‌های «چشم‌دل» نور بی‌حد و حصر حقیقت را می‌جوید. جدایی «آن دونور بی‌ثبات» یعنی بینایی ظاهری و روشنایی روزن، تو را مضطرب کرد و چشم خود را باز کردی، پس مواظب باش که جدایی «دونور پایدار» یعنی چشم باطن تو و نور حقیقت، تو را مضطرب نکند. این دونور پایدار را به هم پیوند.

۹۱ تا ۹۳ — برای آن که کشش از جانب حق و کوشش از جانب بنده، به‌وصال انجامد، لیاقت لازم است. «بدپیکر» یعنی زشت و نامناسب (نگ: ۷۷ و ۷۸). در ۹۲ می‌گوید: وقتی که زیبارویی زشت‌روی را با خود به‌راه می‌اندازد، او را دست‌انداخته است و از این راه می‌خواهد زیبایی خود را بیشتر جلوه دهد. پس همیشه جذبه‌ها نتیجه شایستگی ما نیست...

۹۴ تا ۹۷ — نقش صورت ارزشی ندارد، من در پی این بودم که «نقش‌جان» خود را در کسی ببینم زیرا که مؤمنان آینه یکدیگرند (نگ ۱۳۳۷ دفتر اول، نیز نگ: ۳۵ همین دفتر). «آینه آهن» آینه‌ای است که مطابق روش قدما از صیقلی کردن یک صفحه آهنی پدید می‌آمد. مولانا می‌گوید: برای نشان دادن مشخصات ظاهری ما این آینه به‌کار می‌رود اما برای نشان دادن «سیمای جان» آینه‌ای هست که بسیار گرانبهاست و هر کسی به آن دست نمی‌یابد و این آینه روی یارانی است که «زآن دیار» و در رابطه با عالم معنا هستند.

۹۸ تا ۱۰۲ — «آینه کلی» در ۹۸ و ۱۰۱ همان «آینه جان» یا «آینه سیمای جان»

در ابیات بالاتر است که مولانا می گوید: این آینه روی یارانی است که از عالم معنا باشند. مولانا به دل خود می گوید: نقش جان را در هر کسی نباید جُست (نگ: ۹۴). روی یاران این جهانی مانند جوی آب است و تو باید خود را به دریا برسانی. دریا همان آینه جان، آینه کلی، یا روی آن یاری است که «باشد ز آن دیار». مرد حق را پیدا کن و «سیمای جان» را در چشم او بین. در ۹۹ مریم مقدس را مثال می زند که مطابق آیه های ۲۲ تا ۲۶ سوره مریم هنگام درد زایمان از پروردگار کمک خواست و به خرمایی پناه برد و پروردگار از زیر آن نخل با او سخن گفت... مولانا می خواهد بگوید که: آن خرمای هم مانند مردان حق ظاهر این جهانی داشت اما برای مریم جلوه گام عنایت حق شد. در بیت ۱۰۰ به یار خدایی - به حسام الدین! - می گوید: چشم باطن تو چشم دل من شد و آن دلی که نادیده و ناپیدا بود و حقیقت را نمی دید، رفت و در آنچه دیده بود غرق شد (دل من هم در برابر مشاهدات غیبی خود محو شد). در ۱۰۱ و ۱۰۲ می گوید: من در چشم یار الهی خود نقش حقیقی خود یا روح خود را دیدم و راه روشنی را یافتم که مرا به مقصود می رساند.

۱۰۳ تا ۱۰۹ - در ابیات بالاتر صحبت از این بود که: من حقیقت خود را در چشم یار حقیقت بین دیدم. در اینجا می گوید: و هم من به من گفت که باور نکن، آنچه می بینی خیال توست نه حقیقت تو. اما آن نقش حقیقی من در چشم تو به زبان آمد و گفت: نگران نباش، من نقش حقیقی تو ام و تو منی و بایکدیگر در یگانگی کامل هستیم (چنان که در وجود ابراهیم صورت مادی و بت گونه، با حقیقت بت شکن در آمیخته بود، نگ: ۷۴). «اتحاد» به معنی شهود هستی پروردگار است که همه چیز به وجود او موجود است اما در اینجا به نظر می رسد که کلمه به معنی ساده لفظی (یکی شدن، یگانگی) به کار رفته است، نه معنی اصطلاحی (نگ: ۶۸۶ دفتر اول). بیت ۱۰۵ را باید چنان بخوانیم که «منیر بی زوال از حقایق» به صورت یک عبارت وصفی برای «چشم» باشد. آن نقش حقیقی که از چشم مرد حق به سخن آمده بود گفت: در این چشمی که «از حقایق» روشنایی «بی زوال» دارد، خیال راه نمی یابد و هر چه در این چشم بینی حقیقت است. دنباله همین سخن در ۱۰۶ این است که: خیال آن چیزی است که در چشم های مردم دیگر و چشم های دنیا دوست می توان دید. در ۱۰۷ می گوید: این چشم های ظاهر از عالم فانی نیرو می گیرند و مستی آنها از صور خیالی است که شیطان به آنها می نمایاند نه از باده حقیقت... در ۱۰۹ باز همان نقش حقیقی است که می گوید: قوت بینایی من از سرمه حقیقت است که پروردگار در چشم واصلان می کشد و به همین دلیل آنچه در این چشم تجلی کند، هستی حقیقی دارد و خیال نیست.

۱۱۰ تا ۱۱۲ - در اینجا «تو» یعنی وجود مادی و هستی فناپذیر این جهانی. اگر فردی به این هستی فانی توجه کنی، «گوهر» حقیقت را نمی توانی بشناسی و آن را بایک سنگ زینتی کم بها (یشم) فرق نمی گذاری. در ۱۱۱ مولانا می گوید: باید خود یا همان هستی فناپذیر را رها کنی و از آن بگذری. در ۱۱۲ قیاس به طور کلی یعنی استدلال (در اصطلاح پی بردن از کلی به جزئی و تعمیم حکم کلی در امور جزئی است) و در مقابل آن «عیان» یعنی مشاهده حقیقت و ادراک آن بی واسطه. مولانا می خواهد برای آنها که گهر را از یشم بازمی شناسد، حکایتی بگوید:

۱۱۳ - روایتی که با این بیت آغاز می‌شود، در «صحیح مُسلم» آمده و کسی که در اینجا در برابر عمر قرار می‌گیرد آنس بن مالک است (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۳). مولانا مطابق روش خود این روایت را مانند هر قصه دیگر آب و رنگ خاصی زده و از آن برای بیان تعلیمات خود بهره گرفته است. در بیت ۱۱۳ «آن نفر» یعنی آن گروه، همراهان عمر. ۱۱۹ تا ۱۲۴ - در این ابیات مولانا همراه با بیان روایت، به یک نکته عارفانه هم نظر دارد: زندگی این جهانی، هر جزء کوچکش می‌تواند مانع مشاهده حقیقت باشد. مشابه این مضمون را مولانا در ابیات دیگر مثنوی هم دارد (نگ: ۱۴۵۴ دفتر اول). در ۱۲۱ «برده گردون بود» یعنی حجاب مشاهده حقیقت باشد، و «چون همه اجزات کُتر شد» یعنی چون به کلی از راه حق دور شدی و به دنیا چسبیدی... در ۱۲۲ «راستان» اشاره به مردان حق و یاران اهل حق است که باید سر بر آستان آنها نهاد. در ۱۲۳ منظور این است که: راستان و مردان کامل می‌توانند کتری‌های ما را به راستی بدل کنند مانند ترازویی که دقیق باشد و از روی آن بتوان دقت ترازوی دیگری را سنجید، یا مانند دو کفه یک ترازو که سنگینی و سبکی یکدیگر را نشان می‌دهند.

۱۲۵ تا ۱۲۸ - پس از اشاره به دوستی راستان و یاران خدادوست، مولانا در اینجا به آیه ۲۹ سوره الفتح اشاره می‌کند که پروردگار می‌فرماید: «آنها که با پیامبر هستند بر کافران سختگیرند» و نتیجه می‌گیرد که «دلدارِ اغیار» و دوستی دنیادوستان ارزشی ندارد. «خاک پاشیدن بر چیزی» کنایه از خوار شمردن و پست کردن آن است. در ۱۲۶ می‌گوید: ملایمت و دوستی، با کسانی که به دنیا چسبیده و توجهی به طریق حق ندارند، مانند چاپلوسی روباه برای حفظ خود و منافع خویشان است، اما اگر تو به این دنیا دوستان توجه نکنی مانند شیر در نظر آنها نیز شکوهمندی (روابه بازی، نگ: ۱۵۳۳ و ۳۱۵۵ دفتر اول). در ۱۲۷ «غیرت» غیرت حق است که اگر عاشق حق به جز حق توجه کند، حق را می‌رنجاند، و خشم و غیرت حق می‌تواند همه رشته‌های او را پنبه کند. مولانا می‌گوید: «بر سر اغیار چون ششیر باش» تا غیرت حق یاران خدایی را از تو جدا نکند. در مصراع دوم «خاران» همان «اغیار» اند که دشمن حق و مردان حقاند و در ۱۲۸ «گرگان» باز اشاره به «اغیار» است و یوسف کنایه از مردان حق. «نسکلند» صورتی است از «نگسلند».

۱۲۹ تا ۱۳۵ - مولانا فریب شیطان را در مثنوی بارها مطرح کرده است و در مواردی به صراحت می‌گوید که: ابلیس یکی نیست و در پشت چهره انسانها ای بسا «ابلیس آدم روی هست» (۳۱۷ دفتر اول) که چون پدری پیش می‌آید و به تو «جان بابا» خطاب می‌کند. همین کار را با آدم ابوالبشر هم کرده است. باتو بر سر بازی شطرنج زندگی می‌نشیند و چشمهایش را مانند چشم زاغ خسته و نیم خواب نشان می‌دهد، و تو می‌پنداری که حواسش متوجه بازی نیست. در ۱۳۲ فرزین مهره وزیر شطرنج است و «فرزین بند» یعنی به خطر انداختن این مهره. مولانا علائق دنیایی را به فرزین بند تشبیه می‌کند و به خس و خاری که در لقمه باشد و در گلو گیر کند. در ۱۳۳ روشن و واضح می‌گوید که: این خس و خار، «مهرجاء و مال» است. در ۱۳۴ «آب حیات» معرفت حق است که ما را به وصال حق و بقاء بالله می‌رساند. کسی که به دنیای می‌چسبد، این آب حیات از گلو او پایین نمی‌رود. در ۱۳۵ می‌گوید: مال دنیا مال هیچ کس نیست

و هر که از دیگری برباید، مال دزدی را دزدیده است (نگ: لطیفه‌یی که در ابیات بعد می‌آید).

۱۳۸ - «ازجان پرداختش» یعنی ازجان آزادش کرد.

۱۴۲ تا ۱۴۴ - قصه‌یی که با این ابیات آغاز می‌شود، ظاهراً در الهی‌نامه عطار به نظر مولانا رسیده. اما مولانا به شیوه خود فقط زیرسازِ فکری قصه را از عطار گرفته و بر آن بنای تازه‌یی ساخته است. مطابق روایت عطار مرد ابله از عیسی (ع) اسم اعظم یا «نام مهین» می‌آموزد و پس از آن روزی در بیابان مشتی استخوان می‌بیند و بر آن استخوانها اسم اعظم می‌خواند. استخوانها جان می‌گیرد و شیر درنده‌یی می‌شود و مرد را می‌درد. در بیت ۱۴۳ «نام سنی» (= نام روشن یا بلند) همان اسم اعظم است. در میان اسماء پروردگار «الله» را اسم اعظم دانسته‌اند، اما آنچه پیامبران، و به اعتقاد صوفیان اقطاب و اوتاد را به کارهای خارق‌العاده توانا می‌سازد، یک کلمه نیست. قدرتی روحانی و رابطه‌یی معنوی است که توانایی بنده را به توانایی حق مربوط می‌کند و در این مرتبه اراده و فعل بنده، اراده و فعل حق است. در دفتر چهارم مثنوی، در داستان سلیمان و بلقیس، آصف برخیا تخت بلقیس را با اسم اعظم به بارگاه سلیمان می‌آورد.

۱۴۵ تا ۱۴۸ - «خامش کن» یعنی خاموش شو (نگ: ۲۸۴۹ دفتر اول). در مصراع دوم ۱۴۵ مولانا دریابان مسامحه‌یی کرده و منظورش این است که: انفاس و گفتار تو لایق اسم اعظم نیست. در ۱۴۶ و ۱۴۷ «نفس پاک‌تر از باران» کنایه از رشد معنوی و رابطه روحانی با پروردگار است. در ۱۴۸ سخن از معجزه موسی است که عصای او ازدهایی شد و ماران جادوگران بارگاه فرعون را بلعید. از این معجزه در آیه‌های ۱۵۹ تا ۱۶۰ سوره الاعراف و آیه‌های ۵۶ تا ۷۲ سوره طه یاد شده است (نگ: ۲۷۹، ۱۶۲۵ و ۲۱۵۲ دفتر اول).

۱۵۰ تا ۱۵۴ - «بیگار» یعنی کار تحمیلی، و در اینجا کار بی‌مزد و بی‌فایده. در ۱۵۱ مرد ابله را «مردار» می‌گوید زیرا که از حیات معنوی برخوردار نیست، و در بیت بعد «مرد خود» نیز به همین معنی است. «مرد» بیگانه‌ها را جوید رفو» یعنی می‌خواهد مرده دیگری را زنده کند و از «مرد بودن» خود غافل است. «رفو» یعنی دوختن پارگیهای چیزی و به طور کلی رفع عیب از چیزی کردن.

۱۵۴ تا ۱۵۶ - در چاپ نیکلسن به جای «ادبار اگر...» «ادبار گر....» آمده است اما نسخه‌های معتبر زمان مولانا و نزدیک به زمان او مانند متن است و معنی آن هم با توجه به ابیات بالاتر مناسب است. وقتی که کسی نمونه کامل یک صفت باشد، اسم مصدر یا حاصل مصدر آن وصف را به جای صفت به کار می‌بریم. در اینجا «ادبار ادبارجو ست» یعنی آدم بخت برگشته خود در پی ادبار و بدبختی است. پروردگار به عیسی (ع) می‌فرماید که این ابله خود در پی چیزی است که برایش زیان دارد، و طبعاً آنچه می‌کارد خاراست نه گل.... در ۱۵۶ «شقی» یعنی بدبخت و در اینجا کسی است که در راه خدا نیست و می‌خواهد با عیسی مقابله کند (نگ: مردار و مرده در ابیات بالاتر). در مقابل «شقی»، «متقی» قرار می‌گیرد که در راه خداست. معنی بیت این است که: از وجود این «شقی» جز بدی و تلخی و مرگ چیزی نمی‌تراود....

۱۵۷ تا ۱۶۵ - در عنوان این قسمت بهیمه یعنی چهاربا و «لَا حَوْلَ» مخفف «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» است. رسم است که وقتی از سخن بی‌مورد دیگری دلگیر شوند و نخواهند خشم خود را ظاهر کنند، با گفتن «لَا حَوْلَ...» یا «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ» از پروردگار کمک می‌گیرند. آنچه مولانا در این قسمت از مثنوی می‌آورد، ظاهراً پیش از او در کتاب دیگری نیامده و شاید از لطیفه‌های رایج در زمان مولانا بوده است. به‌رحال مولانا این لطیفه کوتاه را با مباحثی از تعلیمات خود در آمیخته و آن را تفصیل داده است. در ۱۵۷ «فَتَقَّ» کلمه ترکی است به معنی میهمان. صوفیانی که در یک خانقاه می‌مانند، گروهی مقیم‌اند و گروهی مسافر. صوفی مسافر درویشی است که برای مدتی در خانقاه میهمان می‌شود و در این مدت از تعلیم و ارشاد پیرنیز برخوردار می‌گردد. صُفَّه قسمتی از جماعت خانۀ خانقاه است که مرتفع‌تر از کف تالار است و پیر و میهمانان او در آنجا می‌نشینند. در ۱۵۹ «مراقب» درویشی است که درون خود را به‌حق مشغول می‌دارد و ذکر می‌گوید (نگ: ۱۴۶۵ دفتر اول). معنی مصراع دوم بیت این است که حضور دوستان بیش از یک کتاب یا دفتر آموزنده است. در بعضی از نسخه‌های مثنوی به جای «بیش» کلمه «پیش» نوشته شده، که در آن صورت معنی کلام این است که: حضور یار دفتری است در پیش ما. اما عبارت متن معنی مناسب‌تری دارد و با آیات بعد نیز بهتر جور می‌آید. در بیت ۱۶۵ همین معنی را دنبال می‌کند که «دفتر صوفی» دل پاک اوست که می‌تواند نقش حقیقت را بپذیرد. سیاهی کلمات بر روی کاغذ نیست. در چاپ نیکلسن «سواد و حرف» آمده است که معنی کلی سخن را چندان عوض نمی‌کند. به‌رحال متن مطابق نسخه‌های زمان مولانا و نزدیک به زمان اوست.

۱۶۱ تا ۱۶۵ - در این پنج بیت مولانا روی این نکته تأکید دارد که: برای رسیدن به حقیقت، علوم ظاهری و کتاب و دفتر وسیله مناسبی نیست (نگ: ۳۴۶۵ به بعد در دفتر اول). باید راهی به حقیقت و معرفت آن پیدا کرد که از طریق دل پاک مردان حق است. «زاد» یعنی توشه سفر. «آثار قلم» همان علم ظاهر است. «آثار قدم» یعنی نتایج سیر باطنی مردان حق و آنچه آنها در طی طریق به دست آورده‌اند. در ۱۶۱ و ۱۶۲ «گام آهو» یعنی جای پای آهو و تعبیری است از آثار ظاهری حقیقت، و «ناف آهو» معرفت حقیقت است که سالک را به‌حق می‌رساند و «کام» وصال حق است. در ۱۶۵ «گام و طواف» می‌تواند به معنی آداب و تکالیف ظاهری شریعت باشد یا گذشتن از مقامات و منازل سلوک. به‌رحال مولانا می‌گوید: سیر الی‌الله باید با معرفت همراه باشد و یک منزل راه پیمودن همراه با معرفت حق، بهتر از صدمت زلی است که فقط طی طریق باشد و معرفتی با آن همراه نگردد.

۱۶۶ تا ۱۶۸ - کسی که عارف به حقایق است دلی دارد که در آن مهتاب معرفت طلوع می‌کند، و چنین دلی در نظر او دروازه بهشت است که براو گشوده‌اند. در مصراع دوم ۱۶۶ «فَتَحَّتْ أَبْوَابُهَا» قسمتی از آیه ۷۳ سوره الزمر است که در آن پروردگار از پرهیزگاران سخن می‌گوید و این که درهای بهشت بر آنها گشوده است. در بیت بعد مولانا می‌گوید: دل همان دل است، اما اگر کسی لیاقت معرفت حق را نداشته باشد همین دروازه بهشت در برابر او دیوار می‌شود. در ۱۶۸ صحبت از این است که آگاهی و حقیقت بینی پیران به ابزار و اسباب مادی بستگی ندارد. مضمون بیت را ظاهراً مولانا از این بیت معروف اقتباس کرده است:

آنچه در آینه جوان ببیند پیر در خشت خام آن ببیند
و این بیت را ظهیری سمرقندی در ترجمهٔ سند بادنامه آورده است.

۱۶۹ تا ۱۷۱ - مضمون ۱۶۹ به تقریب همان است که در ۲۹۵۴ دفتر اول دیدیم (او چنان پیر است کش آغاز نیست) و اشاریه‌ی است به بحثِ آعیانِ ثابته، که پیش از تحقق در عالم ماده و تعین، همه کائنات در علمِ ازلی و ابدی الهی، وجود داشته‌اند، و پروردگار از جود خود به آنها هستی داده است. جود بخشی است که نه در پاسخ نیازاست و نه به منظور عوض (نگ: ۴۷۵ و ۲۵۷۲ دفتر اول). در دوبیت بعد می‌گوید: هستی پیران پیش از ورود به هستی مادی مراحل و منازل را طی کرده است. «جان پذیرفته‌اند» یعنی زندگی را به همان معنای الهی و غیبی دریافته و ادراک کرده‌اند. آنها زمانی به مروارید حقیقت دست یافته بودند که دریایی نبود تا صدفی و مرواریدی در کار باشد.

۱۷۲ تا ۱۷۵ - عنوانی را که در نسخه ۶۶۸ و بعضی دیگر از نسخه‌های کهن پیش از این ابیات آمده، در متن نیاوردم زیرا این ابیات دنبالهٔ سخن مولانا دربارهٔ پیران است و فقط در ۱۷۳ اشاریه‌ی به نظر فرشتگان دربارهٔ آفرینش انسان دارد. صحبت از زمانی است که هنوز پروردگار به آفریدن انسان اراده نفرموده بود و مطابق آیهٔ ۳۵ سوره البقره ملائک مقرر می‌گفتند: آیا می‌خواهی در زمین موجودی بیافرینی که در آن فساد می‌کند و خون می‌ریزد؟ مولانا می‌گوید: در آن روز جان‌های پیران که در بحر قدرت شناور بودند، می‌دانستند که پروردگار نظر فرشتگان را نمی‌پذیرد و در نهان شادی می‌کردند، شادایی که حاصل آگاهی بیشتر و احساس برتری کامل بر فرشته بود. «خُنْک» نوعی ضرب کوچک است بابتدئ سفالی، و نیز «خُنْک زدن» دست زدن است به ترتیبی که کف دست‌ها را به شکل نیمکره درآورند تا بیشتر صدا کند. مولانا در ۴۷۴۵ دفتر سوم همین ترکیب را به معنی صدای ریختن شراب در جام به کار برده است و در همه موارد معنی شادی همراه با بی‌اعتنایی در آن هست. در ۱۷۴ نفس کل یا نفس کلی روح این عالم است که از عقل کلِ إفاضه می‌شود. خود «نفس» جوهری است که ذاتاً مستقل است اما در فعل نیاز به ماده و جسم دارد و به عبارت دیگر تعلقِ تدبیری به ابدان و اجسام می‌یابد. در کلام مولانا «نفس کل پابست شد» یعنی روح عالم پایبند علائق و محدودیت‌های صوری و مادی گردید، و می‌گوید: پیش از این که روح عالم پایبند این علائق شود، جان پیران از آنچه آفریده خواهد شد آگاهی داشت. بیت ۱۷۵ دنبالهٔ همین سخن است (نگ: ۱۷۵)

۱۷۶ تا ۱۷۸ - سخن از وجود پیران، پیش از وجود صوری آنهاست. برای آن که اسان ببیند، باید خلقت جسمی او صورت گرفته باشد تا دل و قوای دماغی او به کار افتد، همان‌طور که نصرت پروردگار و پیروزی، مقدمه‌ی به صورت لشکرکشی و جنگ می‌خواهد. این که پیران، پیش از خلقت دل و قوای ذهنی می‌اندیشیدند، یعنی: وجودی معنوی و غیبی داشته‌اند که نیازمند ابزارهای عالم ماده نبوده است. در ۱۷۷ «عیان» یا معاینه یعنی مشاهده حقیقت در مرتبهٔ یقین. مولانا می‌گوید: در آن مرحله پیش از خلقت مادی و صوری، مشاهده حقیقت برای پیران به منزله اندیشیدن بوده است. «دوران» و ناآگاهان تصور می‌کنند که مشاهده یا معاینه حقیقت، «رؤیت» و دیدن با چشم ظاهر است، و چنین نیست. دیدن حقیقت با چشم دل است و در پناه نوری که پروردگار بر دل می‌تاباند. در ۱۷۸ رابطهٔ اندیشه را بازمان مطرح

می‌کند: تاهنگامی که ما گرفتار هستیِ صوری و مادیِ خود هستیم و چشم به وقایع این عالم داریم، زمان مطرح است. پیران که از این علائقِ عالمِ صورت رسته‌اند به گذشته و آینده کاری ندارند و وجود آنها نیز پیوسته به هستی حق است که همیشه بوده است و خواهد بود (نگک: ۱۴۷۷ و ۲۲۱۲ دفتر اول).

۱۷۹ تا ۱۸۳ - باز سخن از هستی معنوی و جاودانه پیران است: «بی‌کیف» یعنی همان وجود معنوی و غیبی که هنوز در قید هیچ کیفیت و زمان و مکان قرار نگرفته است. پیران در آن عالم و پیش از آن که وجود صوری پیدا کنند، موجودات «باکیف» و مقید به شرایط این جهانی را می‌دیدند، همان‌طور که هستی «بی‌کیف» و نامقید را می‌شناخته‌اند. هنگامی که هنوز این دنیا نبود، مواد معدنی، و خالص و ناخالص آن را مشاهده می‌کردند. در ۱۸۵ می‌گوید: علاوه بر آن که هر چیزی را پیش از خلقتِ صوری آن می‌دیدند، از خواص آن هم آگاهی داشتند، گویی از انگور خلق شده می‌می‌خوردند و مست می‌شدند. دوبیت بعد در تأیید همین معنی است و «فَی» به معنی سایه است (= فیء) ... در ۱۸۳ «جرعه نوش» کنایه از کسی است که آرامشی دارد و با فراغت می‌می‌نوشد، آسمان مصداق بلندی و عظمت، و آفتاب نمونه اعلای تابندگی است. مولانا می‌گوید: «در دور ایشان» یعنی در سایه قدرت این پیران، همه مظاهر عظمت و درخشش پناه آورده‌اند، و هر چه در هستی شکوه و زیبایی دارد، نتیجه قدرت معنوی ایشان است. به نظر نیکلسن مضمون بیت ۱۸۵ از مطلعِ خَمَرِیْهِ معروف ابن فارض اقتباس شده است:

شَرَبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مُدَامَةً سَكِرْنَا بِهَا مِنْ قَبْلِ أَنْ يَخْلُقَ الْكَرَمُ

۱۸۴ تا ۱۸۹ - در این ابیات مولانا از وحدت باطنی و معنوی مردان حق سخن می‌گوید: آنها که به راستی مرد را حقایق اگر یکی، دوتا، یا شصت هزار تا باشند، باز هم یکی هستند. باد آب دریا را به موجهای متعدد تبدیل می‌کند، نور خورشید از سوراخهای پنجره می‌گذرد و به خطوط روشن جدا از یکدیگر تقسیم می‌شود، اما آب دریا يك وحدت است، و قرص خورشید یکی است. در ۱۸۷ «محبوب ابدان» یعنی کسی که زندگی مادی چشم باطن او را از دیدن حقیقت باز داشته و در نتیجه شك دارد و باور نمی‌کند که هستی حقیقی یکی است (نگک: ۳۲۷۵ به بعد در دفتر اول). در ۱۸۸ نظر به این حدیث دارد که: أَلَمْ يُؤْمِنُونَ كُنُفُسِي وَاحِدَةً، و می‌گوید: انسان‌ها تا اسیر زندگی مادی و حیوانی‌اند از یکدیگر جدا هستند و خود را متعدد می‌بینند، اما وقتی که جان حیوانی آنها به کمال برسد و تبدیل به «روح انسانی» شود، یکی می‌شوند. در ۱۸۹ نیز به این حدیث اشاره می‌کند که: پروردگار بندگان را در ظلمت آفرید و از نور خود بر آنها افشاند، و آنان که این نور را دریافتند هدایت شدند و آنها که دریافتند گمراه شدند (نگک: توضیح ۷۶۴ و ۷۶۵ در دفتر اول). در این بیت هم توجه به مؤمنان است که نور حق آنها را از افتراق بازمی‌دارد.

۱۹۵ تا ۱۹۳ - مولانا می‌خواهد حقایق را بگوید اما ظاهراً یاران او در ساعتی دیر، ملول و خواب‌آلود بوده‌اند. در ابیات پیش سخن از «روح انسانی» بوده است که به نور حق یگانگی یافته و «مفترق هر گر نکرده». در اینجا سخن از «جمال» همان روح انسانی است که تابشی از جمال حق است. اگر یاران «ملال» را کنار بگذارند، مولانا می‌خواهد مختصری

درباره «جمال روح انسانی» سخن بگوید، آن قدر مختصر که به اندازه «وصف خالی» از یک صورت زیبا باشد. در ۱۹۱ می گوید «حال» این روح انسانی قابل توصیف نیست اما یک خال صورتش آن قدر زیباست که «هر دو عالم» تابشی از آن زیبایی است. در ۱۹۲ می گوید: در توصیف «خال جمال روح انسانی» الفاظ نارساست و گفتنی ها چنان است که باید تمام تن را بشکافد و بیرون بریزد. در ۱۹۳ می گوید: توانایی بیان آن را ندارم و این بار را می کشم اما بادشواری بسیار.

۱۹۴ و ۱۹۵ - مولانا به مسائلی که در کنار حکایت ها می افزاید، «معنی حکایت» می گوید و چنان که بارها در تعلیقات این دفترها نوشته ام، در نظر او حکایت فقط ابزار است و در هر گوشه آن مولانا بهانه ای برای بیان تعلیمات خود جستجو می کند. در ۱۹۴ مولانا می گوید: بحث از «جمال روح انسانی» یا به طور کلی بحث از حقایق الهی فرض است و باید گفته شود اما یکی از یاران آگاه که از همه روشنی ها روشنتر است (ظاهرأ ضیاء الحق حسام الدین چلبی) نمی گذارد که بگویم. در ۱۹۵ معانی الهی را به دریا و جزر و مد (جزر و مد) دریا تشبیه می کند. معرفت حق، یا عقل معرفت یاب و خداجو مانند دریایی است. جزر و مد این دریا سخنان مردان عارف است. این سخنان چون امواج پیش می آیند و چون در مستمع آمادگی نبینند، بازمی گردند.

۱۹۷ - فُنُق (نگ: توضیح ۱۵۷).

۱۹۹ - مولانا بارها این سخن را پیش آورده است که مردان حق ظاهری چون دیگران دارند اما وجود حقیقی آنها باطن و روح خداجوی آنهاست. اگر تو به ظاهر آنها توجه کنی مانند کودکی هستی که گردو و کشمش دوست دارد.

۲۰۱ - «نُه طَبَق» افلاك است و «از نُه طبق گذشتن» یعنی از زندگی مادی و عالم ماده فراتر رفتن و به معرفت حق رسیدن، و این سعادت را باید مشیت پروردگار به بنده عطا کند (نگ: ۶۸۸ و ۳۴۵۳ دفتر اول).

۲۰۳ - در عنوان این قسمت «الترام کردن» یعنی برعهده گرفتن، و «تمهّد» یعنی مراقبت و نگهداری. در ۲۰۳ «حلقه» جمع صوفیان است که برای ذکر یا سماع یا شنیدن سخنان پیر در جماعت خانه خانقاه جمع می شدند و معمولاً به صورت دایره یا نیم دایره دور پیر می نشستند. «مستفید» (اسم فاعل استفاده) یعنی بهره مند از ارشاد و تعلیمات پیر خانقاه. «وجد» از احوال صوفیان است و واردی است که به اراده حق در دل سالک راه می یابد و او را شادمان می کند یا در غمی معنوی فرو می برد، و گاه در پی سماع موسیقی، این وجد موجب حرکاتی مناسب با آهنگ ساز و سرود می شود و صوفی از وجد به رقص می آید.

۲۰۶ - لاخْوَل (نگ: توضیح ۱۵۷).

۲۰۹ - «مَنبِل» یعنی دارویی که زخم پشت چارپا را التیام می داده است.

۲۱۰ - «حکمت گزار» یعنی کسی که دانش خود را بر زبان می آورد و به رخ دیگران می کشد.

۲۱۲ - «شیر گرم» یعنی ملایم، گرم به اندازه گرمی شیر تازه دوشیده.

۲۱۴ - «پَشَك» یعنی پشگل، سرکین.

۲۱۵ - «لاَحَوْلَ كُن» یعنی به خدا پناه ببر که تورا از این پرگویی بازدارد (نگ: ۱۵۷).
 ۲۱۸ - «خوابِ خرگوشی» یعنی غفلت، در اینجا فریب و وعده دروغ دادن است.
 ۲۱۹ - «اوباش» (جمع وِش و جمع بَوش) یعنی ولگردان، وغالباً در فارسی جمع را به جای مفرد به کار می‌بریم.

۲۲۰ - «فراز» در اینجا یعنی بسته. مولانا به این نکته نظر دارد که آنچه در خواب می‌بینیم، مثل این است که با چشم بسته دیده باشیم، حقیقت یا واقعیت ندارد.

۲۲۲ - «مالیخولیا» (از اصل یونانی، ملانکولیا، ملانکولی) يك بیماری عصبی است که با اختلال قوای ذهنی همراه است و گاه زندگی جسمی و قوای عضلانی را هم مُختل می‌کند. در این بیت مالیخولیا یعنی خیال باطل، تصورات دور از واقعیت.

۲۲۳ - «راه رَو» معنی اسم مصدری دارد (راه روی، راه رفتن). «گو» یعنی گودال.
 ۲۲۴ - «واقعه» در این بیت به معنی حادثه و اتفاق است و اصطلاح صوفیانه نیست. بعضی از شارحان مثنوی آن را بانام سوره ۵۶ قرآن ربط داده و به معنی قیامت گرفته‌اند که آن هم مناسبتی ندارد. در مصراع دوم فاتحه والقارعه نام سوره‌های ۱ و ۱۰۱ است. این سوره‌ها را برای محافظت از خطر می‌خوانده‌اند و به موجب حدیثی خواندن سوره القارعه در روز قیامت انسان را از عذاب حفظ می‌کند.

۲۲۷ - «لین» لینت و نرمی، مهربانی.

۲۲۸ - دشمنی باید متکی بر سبب خاصی باشد، وگرنه نتیجه مناسبت‌های روحی باید وفاداری باشد. مولانا «جنسیت» را به معنی رابطه روحی و معنوی، همدلی و همفکری به کار می‌برد (نگ: ۶۴۳ تا ۶۴۵، ۸۶۷ تا ۹۰۳ در دفتر اول).

۲۲۹ - آدم و ابلیس، نگ: ۱۲۵۶ تا ۱۲۷۵، ۱۴۹۰، ۱۶۴۳ دفتر اول.

۲۳۳ - اشاره به سخنی است که آن را از احادیث نبوی دانسته‌اند: «أَلْخَزَمُ سُوءُ الظَّنِّ»، و گویا حدیث نیست (نگ: احادیث مثنوی، ص ۷۴). مولانا در دفتر سوم این سخن را حدیث نبوی شمرده است:

حزم آن باشد که ظنّ بد ببری تاگریزی و شوی از بد ببری
 حَزْمُ سُوءِ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای قُضول

۲۳۵ - «پالهنک» ریسمان یارشته چرمی است که به زین اسب می‌آویزند و شکار یا اسیر را به آن می‌بندند و به دنبال خود می‌کشاند، به معنی قلاده هم هست، اما ظاهراً مولانا آن را به معنی تسمه پالان یا تنگ به کار برده است که از دریدن آن پالان خر کج شده است.

۲۳۷ - «کم از يك مشت کاه» یعنی اگر کمتر از يك مشت کاه بدهند باز هم خوب است، یا حداقل يك مشت کاه.

۲۳۸ - «این خام شوخ» یعنی این نادان بی‌حیا، و منظور خادم خانقاه است.

۲۴۰ - «جوع البقر» بیماری است که مبتلایان آن هر چه بخورند سیر نمی‌شوند.

۲۴۴ - «رودرافتادن» یعنی باسر به زمین خوردن، سکندری رفتن.

۲۴۴ و ۲۴۷ - در این دو بیت صحبت از کوشش‌ها یا اظهار نظرهای همراهان است. یکی می‌خواست خرصوفی را با آزار دادن به راه بیندازد، دیگری بهدانش نگاه می‌کرد که

آثار بیماری و تغییرات مخاط دهان و زیر زبان را بداند، یکی فکر می‌کرد که ریگی در نعل خرگبر کرده، چهارمی به‌چشم حیوان نگاه می‌کرد که آیا لک‌پایی ندارد و کور نشده است؟

۲۴۹ و ۲۵۰ — صوفی متوجه شده است که خادم خانقاه به‌خرکاه وجو نداده و آن‌را گرسنه گذاشته است و به‌طعنه می‌گوید که خر تمام شب لَحْوَل خورده (نگ: ۱۵۷) و شب تا صبح از گرسنگی به‌خدا پناه برده و تسبیح گفته، اکنون این سکنندری خوردن هم سجود اوست. ۲۵۲ — «دَمَدَمَه» یعنی سخنان فریبنده گفتن، گول‌زدن.

۲۵۳ — «لَحْوَل خورد» (نگ: ۲۴۹). «درسرآید» (نگ: ۲۴۴ رو درافتادن). ۲۵۴ و ۲۵۵ — تلبیس یعنی چیزی را به‌گونه دیگر باز نمودن، فریب، گول‌زدن. «عدو دوست‌زو» یعنی دشمن دوست‌نما. «تعظیم وریو خوردن» یعنی احترام دروغین را باور کردن و گول خوردن (ریو: فریب). «پول صراط» یعنی پل صراط، گذرگاه آزمایش نهائی بندگان در آخرت «درسرآید درخُباط» یعنی از گیجی و پریشانی باسر به‌زمین خواهد خورد (نگ: ۲۴۴ و ۲۵۳).

۲۵۷ تا ۲۶۰ — «ابلیس لَحْوَل‌آر» یعنی شیطانی که به‌بندگی و ایمان تظاهر می‌کند (نگ: ابلیس آدم‌روی، ۳۱۷ دفتر اول). در مصراع دوم اشاره به‌فریب آدم و حوا در بهشت است که مطابق باب سوم سفر پیدایش در تورات، ابلیس به‌صورت مار بر حوا ظاهر شد و او را به‌خوردن میوه معرفت ترغیب کرد و پس از آن حوا آن‌میوه را به‌آدم خوردانید و هر دو از بهشت رانده شدند. در آیات بعد «دم دهد» یعنی بفریبد، سخنان خوش‌آیند بگوید و گمراه کند (نگ: ۱۳۹). «افیون چشد» یعنی تحت‌تأثیر قرار گیرد و فریب بخورد.

۲۶۱ تا ۲۶۳ — جان کلام این است که: اگر در راه کمال به‌دیگران تکیه کنی، تو را می‌فریبند و به‌مقصد نخواهی رسید. شیرشکار درندگان دیگر را نمی‌خورد و تو اگر مانند شیر خود در پی مقصد خود باشی، عشو و فریب بیگانه و آشنا دام‌گیر تو نخواهد بود... در ۲۶۳ «درزمین مردمان خانه ساختن» تعبیر دیگری است از سپردن کار خود به‌دیگران، و در مصراع دوم «کار خودکن» یعنی خود را نجات بده و «کار بیگانه» اشتغال به‌مسائلی است که در جهت کمال نباشد (نگ: بیت بعد).

۲۶۴ تا ۲۶۶ — در این سه بیت مصراع دوم بیت قبل را توضیح می‌دهد: تن و زندگی مادی در سیرِ اِلَی‌الله بیگانه است و تا انسان در خدمت این بیگانه است شادی ندارد. در ۲۶۵ «جوهر خود» یعنی شایستگی کمال و رسیدن به‌حقیقت. تا انسان اسیر تن است این گوهر او جلوه نمی‌کند...

۲۶۷ تا ۲۷۲ — در ۲۶۶ صحبت از این بود که تن و زندگی مادی گند است و با مُشک هم گند آن را نمی‌توان پوشاند. در اینجا سخن از مُشک دیگری می‌گوید که دل را خوشبو و شادمان می‌کند: این مُشک «ذکر» پروردگار است (ذکر، نگ: ۳۱۶۷ دفتر اول). در ۲۶۸ «گلخن» به‌معنی آتش‌خانه حمام و نیز به‌معنی زباله‌دان و کنایه از تن و زندگی مادی است و «روح را در قعر گلخن نهادن» یعنی توجه نکردن به‌ارزش معنوی روح و پرداختن به‌زندگی تن... در ۲۷۰ «او» همان منافق است. «ذکر» پروردگار با او فایده

ندارد و مثل این است که گلی روی زباله‌ها بروید... در ۲۷۲ مولانا مفهوم کلی این ابیات را به آیه ۲۶ سوره النور مستند می‌کند که: *الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ...* (نگ: ۱۵۵۴ و ۳۶۱۸ دفتر اول).

۲۷۳ تا ۲۷۷ - درباره این چهار بیت يك توضیح مختصر باید داد: کینه و دشمنی بر سر منافع مادی است، و انسانی که بر سر منافع مادی کینه می‌گیرد در راه حق نیست. مولانا در جای دیگر «نفس» را که سرچشمه تمام علائق مادی است به بت و دوزخ تشبیه می‌کند (نگ: ۷۷۵ تا ۷۸۵ دفتر اول)، و به همین قرینه در ۲۷۷ نیز «جنت» کنایه از روح کمال-جو و روح انسانی است.

۲۷۸ تا ۲۸۴ - باز مولانا به این نکته برمی‌گردد که: هستی ما در حقیقت معنویات و اندیشه‌های ماست، و از این که بگذریم باقی وجود ما مثنی استخوان و پوست و رگ و ریشه است که در راه حق بیگانه است (نگ: ۲۶۴). کسی که اندیشه نیک ندارد «هیمه گلخن» است یعنی چوبی یا خار و خسی است که فقط به درد سوزاندن در آتشدان حمام می‌خورد. بعید نیست که مولانا در بیان این سخن به مفهوم «حیوانِ ناطق» توجه داشته باشد زیرا انسان را «حیوانِ ناطق» گفته‌اند و در این اصطلاح «ناطق» به معنی اندیشه‌گر و مُدَرِّک است (نگ: دانشنامه علائی، قسمت منطق، ص ۲۵). در ۲۸۱ «طبله» پیشخوانِ دکانهای عطاری قدیم است که انواع کالاها و عطرها را در آن می‌چیدند. مولانا هستی را به دکان عطاری تشبیه کرده است که در آن کالاهای گوناگون را هر يك به جای خود چیده‌اند. در فلسفه افلاطونی میان عدم و هستی مادی يك عالم دیگر قائل هستند که به آن عالم مثال می‌گویند. در عالم مثال صورت مثالی همه کائنات وجود دارد. نیکلسن می‌گوید که در اینجا ظاهرأ مولانا «عالم مثال» را به طبله عطاران تشبیه کرده است که در آن هر چیزی جای مشخص دارد. با این تعبیر باید گفت که در بیت ۲۸۴ «طبله‌ها بشکست» یعنی خلقت از عالم مثال به عالم ماده آمد و «جانها» که همچون «عود و شکر» هر کدام جایی در عالم مثال داشتند، یکباره به عالم صورت آمدند و «نیک و بد در همدگر آمیختند».

۲۸۵ تا ۲۸۸ - با توجه به توضیح قبل، پس از آن که «جانهای نیک و بد» از «طبله» عالم مثال به عالم صورت ریخت و درهم آمیخت، پروردگار برای جدا کردن نیک و بد پیامبران را فرستاد. دکانداران قدیم برای پاک کردن دانه‌های گیاهی از تکه‌های کساغذ استفاده می‌کردند، به این ترتیب که: دو گوشه مجاور يك پاره کاغذ را روی هم می‌گذاشتند و با دوانگشت می‌گرفتند و طرف دیگر کاغذ را که شکل ناودانی داشت زیر دانه‌ها می‌بردند و دانه‌های مورد نظر را به کمک آن برمی‌داشتند. مولانا در اینجا «ورق» کتاب‌های آسمانی را به ورق تشبیه کرده است که با آن دانه‌های نیک و بد انسان را از یکدیگر می‌توان جدا کرد. در سه بیت بعد احتمالاً مولانا به آیه ۲۱۳ سوره البقره نظر دارد که: *كَانَ النَّاسُ أُمَّةً وَاحِدَةً فَبَعَثَ اللَّهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَمُنْذِرِينَ وَأُنْزِلَ مَعَهُمُ الْكِتَابُ بِالْحَقِّ...*

۲۸۹ - و ۲۹۵ - در این دوبیت چشم کنایه از قدرت تشخیص و آگاهی انبیا و مردان حق است. در مصراع دوم ۲۹۵ «خاشاک‌ها» مخالفان انبیا و اولیاء‌اند (نگ: آدمی دید است و باقی پوست است، ۱۴۱۶ دفتر اول).

۴۹۱ تا ۴۹۳ - قَلَابَ صَرَافِی است که سَكَّةُ قَلَبَ را به جای زر عرضه کند. مولانا به این کلمه کاف تحقیر افزوده و آن را به کسانی اطلاق کرده که در راه خدا نیستند. در ۲۹۲ «آینة تعریف» یعنی وسیله شناساندن، و «اشرفی تشریف» یعنی بالاتر بودن شرف و حیثیت چیزی. ضمیر «او» در این بیت به «زر» برمی گردد. مضمون این بیت را در ۳۳۵۷ دفتر اول می بینیم.

۴۹۴ تا ۴۹۸ - درایات پیش سخن از روشنایی روز و تأثیر آن در دیدن واقعیت هر چیز بود. اینجا صحبت از روشنایی دیگری است که حقایق درون ما و اسرار الهی را به یاری آن می توان دید. «سِر» یکی از مراتب هفتگانه تکامل روحانی یا لطایف سبعة است (طبع، نفس، قلب، روح، سِر، خَفی، آخفی) اما مولانا این کلمات را در محدوده اصطلاح به کار نمی برد و به طور کلی «سِر اولیا» را به معنی باطن آنها می گیرد که جلوه گاه معرفت حق است، یا به معنی علم و آگاهی مردان حق که به علم مطلق و بی کرانه حق پیوسته است. روز حقیقی «سِر اولیاست» و روز این جهانی را با آفتاب این روز حقیقی نباید قیاس کرد، اما اگر در برابر مهتاب اولیا قرار دهیم تازه چیزی است تاریک مانند سایه. به عبارت دیگر روز این جهانی در برابر «سِر اولیا» تاریک است. در ۲۹۵ «راز مرد حق» یعنی همان «سِر اولیا». روشنی روز در این جهان بازتابی از «سِر اولیا» است و شب که چشمها را می دوزد و دید آنها را می گیرد، بازتاب صفت «ستاری» آنهاست. «ستار» از صفات پروردگار است و مردان حق نیز جلوه گاه صفات حق اند (نک: ۳۵۱). در ۲۹۶ همین سخن را به قرآن کریم مستند می کند: سوگند پروردگار به روشنایی در آغاز سوره الصَّحی، سوگند به نور باطن پیامبر است و مفسران می گویند که در همه روشنایی های عالم نور محمد (ص) است که می تابد، در خورشید، در ماه، در ستارگان (نک: ۳۵۲). در ۲۹۷ و ۲۹۸ مولانا می گوید: قول دیگری هم در تفسیر وَالصَّحی هست که: این سوگند به روشنی روز است برای آن که روشنی روز بازتاب روشنی محمدی است...

۴۹۹ تا ۴۵۳ - در اینجا اشاریهی است به مضمون آیه ۷۶ سوره الانعام که: ابراهیم خلیل در جستجوی خدای خود بود و ستاره ها را خدا می پنداشت اما هنگامی که افول آنها را دید گفت: لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ (من این روشنایی های افول کننده را دوست نمی دارم). معنی بیت های ۲۹۹ و ۳۵۵ این است: جایی که بنده ای چون ابراهیم «لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ» می گوید چگونه ممکن است که پروردگار جهانیان روشنی ناپایدار این جهانی را بخواهد و به آن سوگند بخورد؟ در ۳۵۱ به مضمون ۲۹۵ برمی گردد که: سوگند به شب در آیه دوم سوره الصَّحی، باز سوگند به شب این جهانی نیست. پروردگار به ستاری پیامبر سوگند می خورد و ستاری او در این است که اسرار غیبا را می داند اما در درون تن خاکی و جنبه دنیایی زندگی اش پنهان است. اگر این ستاری نباشد پیامبر نمی تواند مردم را به راه راست هدایت کند. تن را به این جهت زنگاری می گویند که تن به خلاف جان، پاک و روشن نیست و همانند صفحه فلزی است که روی آن زنگاری باشد. آلودگی به زندگی مادی زنگار تن است. در بیت بعد باز تن را به شب تشبیه کرده است و می گوید: تابش نور پیامبر با پرداختن به جنبه های این جهانی زندگی منافات ندارد و «آفتاب» نور محمدی هنگامی که از «فلك» نبوت طلوع

کرد به جنبه دنیایی وجود او گفت: **مَؤَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَى** (پروردگارت تو را وانگذاشته و بر تو خشم نگرفته است. **سوره الصّحی**، آیه ۳). منظور مولانا در ۳۵۲ و ۳۵۳ این است که: همین جنبه مادی زندگی تن هم می تواند به عنوان وسیله در خدمت جنبه روحانی و خدایی باشد. **سوره الصّحی** مطابق روایات مفسران هنگامی وحی شد که دیری به پیامبر وحی نرسیده بود و پیامبر از این نظر دلتنگ بود، و پروردگار به هر دو جنبه غیبی و این جهانی او سوگند خورد که او را وانگذاشته است.

۳۵۴ تا ۳۵۹ — «حال» یعنی آنچه به اراده حق بر دل می گذرد (نگ: ۱۳۲ و ۵۵۵ و ۱۴۴۵ دفتر اول). در این ابیات مولانا می گوید: همان طور که «ما قَلَى» در آیه سوم **سوره الصّحی** بیان وصال حق است، هر عبارتی بیان حالتی است (یا هر عبارت قرآن بیان یکی از حالات پیامبر است). بعد توضیح می دهد که: احوال ما و آنچه به اراده حق بر دلها می گذرد، مانند دستی است که امور زندگی را می گرداند و عبارت و بیان مانند ابزاری است که دست با کمک آن کاری را پیش می برد. در دو بیت بعد می گوید: هر ابزاری را به دست کسی باید داد که می تواند به کار ببرد (با توجه به ابیات بالاتر منظور این است که عبارت قرآن و سخن اهل معنی در صورتی مؤثر است که بر زبان پیامبران و اولیا جاری شود). اسکاف یعنی کفشگر. در ۳۵۷ مثال دیگری می آورد: منصور همان حسین منصور **حلاج** است. بر زبان حسین منصور این عبارت جاری می شد که: **أَنَا الْحَقُّ** (من حقم) اما او چنان مستغرق حق بود که حق بر زبان او سخن می راند. به او گفتند که از این سخن توبه کن و عذرخواه. گفت: «آن که گفت گو: عذرخواه» (**تذکره الاولیاء** ص ۵۹۵) یعنی آن که می گوید: انا الحق، خود حق است نه حسین منصور. مولانا می گوید: «**أَنَا الْحَقُّ**» گفتن **حلاج** نور هدایت است اما ادعای خدایی **فرعون** زور و ستم و ناحق است، در حالی که **هر دو** به ظاهر **یک** سخن می گویند. در ۳۵۸ با مثال دیگری بیان می کند که چگونه ابزار هدایت باید در دست مرد حق باشد. **هبا** یعنی هدر و بیهوده. در ۳۵۹ به قصه یی باز می گردد که در ۱۴۲ آغاز شد و مولانا ضمن آن گفت که **آموختن اسم اعظم معجز عیسوی** به کسی نمی دهد...

۳۱۲ تا ۳۱۴ — هستی یکی بیش نیست و آنچه هست خداست. جلوه ها و نمودهای گوناگون این هستی مطلق در عالم ماده و عالم تعین متعدد است و ما این نمودها را به چشم ظاهر می بینیم. (نگ: ۶۹۲ دفتر اول). در ۳۱۳ ظاهراً مولانا از مذاهب دیگر رفع تهمت می کند: معتقدان به **اهورامزد** و **اهریمن**، یا آنها که در مذهب مسیح سه نیروی معنوی و خدایی (اب، ابن، روح القدس) قائل شده اند، یا آنها که چون یونانیان باستان برای هر چیز خدایی قائل بودند، باز در وجود خدای یگانه متفق اند (به حال به یک نیروی غیرمادی و نادیدنی اعتقاد دارند). در ۳۱۴ این دو خدایی یا چند خدایی را به نقض چشم دو بین تشبیه می کند (نگ: ۳۲۸ دفتر اول). همان طور که احوال **یک** چیز را دو چیز می بینند، انسان نا آگاه نیز نمودهای هستی مطلق را، هستی های جداگانه می پندارد.

۳۱۵ تا ۳۲۴ — در بیت ۳۱۵ «یکی گوی» با توجه به بیت قبل یعنی قائل به توحید، اما با توجه به مصراع دوم و بیت بعد «یکی گوی» یعنی **یک** گوی بازی چوگان. اگر تو راستی معتقد به یگانگی پروردگاری، یا اگر تو در میدان معرفت حق چون گویی، به ضربه

چوگان مشیت بهر سویی برو. در ۳۱۶ می گوید: آن کسی در راه حق «راست و بی نقصان» است که ضربه دست حق او را در میدان معرفت به حرکت درآورد. در ۳۱۷ «داروکشیدن» یعنی دارو را با میله‌یی به زیر پلک‌ها وارد کردن. معنی بیت این است که اگر چشم حقیقت بین نداری، باشنیدن سخن مردان حق چشم دوبین خود را درمان کن و یگانگی حق را ببین. در ۳۱۸ می گوید: کلام حق در دلی که به عنایت حق روشن نباشد، نمی ماند و به اصل نور بازمی گردد... در ۳۲۵ حکمت یعنی دانایی و معرفت حق که نااهلان با تعلیم و تکرار نمی توانند آن را بیاموزند... در ۳۲۲ «گریز» ریشه مضارعی است که به جای اسم به کار رفته است. عباراتی مانند «از تو گریز»، «پناه به خدا»، «امید به خدا» جمله‌های حالیه است که صیغه فعل در آنها نیست، اما معنی فعل را می‌رساند. در ۳۲۳ مولانا از کسانی سخن می گوید که در ظاهر حکمت الهی نمی‌خوانند اما پروردگار سوز درون آنها را می‌بیند و معرفت خود را به آنها می‌دهد و علم الهی در دست آنها مانند «مرغ دست‌آموز» می‌شود. در ۳۲۴ به مضمون ۳۱۸ بازمی‌گردد که: علم الهی و سخن حق در نزد ناآگاهان مانند طاووسی است که در خانه محقر یک روستایی باشد. نمی‌ماند و می‌گریزد. مشابه این مضمون در کلام مولاعلی (ع) نیز هست که: فَإِنَّ الْحِكْمَةَ تَكُونُ فِي صَدْرِ الْمُنَافِقِ فَلْيَجْلِجْ فِي صَدْرِهِ حَتَّى تَخْرُجَ فَتَشْكُنَ إِلَى صَوَاحِبِهَا فِي صَدْرِ الْمُؤْمِنِ (احادیث مشنوی، ص ۴۴).

۳۲۵ تا ۳۲۹ - قصه‌یی که با این بیت آغاز می‌شود، ظاهراً از اسرار نامه عطار به یاد مولانا مانده و پیش از عطار نیز در کشف‌المحجوب هجویری (ص ۸ چاپ ژوکوفسکی) آمده است. (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مشنوی، ص ۴۴). در بیت ۳۲۴ مولانا علم‌دین را به طاووسی تشبیه کرده که با خانه محقر یک روستایی مناسبت ندارد. در اینجا همان طاووس را با بازی مقایسه می‌کند که دست‌آموز یک پادشاه این جهانی است. آن طاووس از شاه خود (پروردگار) نمی‌گریزد اما باز این شاه می‌گریزد و به خانه پیرزنی فرتوت (کمپیر) می‌رود و می‌بینیم که بر سرش چه می‌آید. تُمَاجِ آشی است که از آرد و دانه‌های گیاهی می‌پخته‌اند... در ۳۲۸ «نکردندت به‌ساز» یعنی تورا پیرایش نکردند. در ۳۲۹ «تیمار کردن» یعنی مراقبت و پرستاری...

۳۳۴ و ۳۳۵ - از اینجا مولانا مقایسه طاووس علم را با باز این جهانی فراموش کرده و از قصه باز و گریز او به خانه پیرزن نتیجه تازه‌یی گرفته و آن را زمینه بیان تعلیمات خود ساخته است: تو چگونه از بهشت معرفت حق به سوی دنیای مادی می‌گریزی؟ در مصراع دوم ۳۳۴ به آیه ۲۵ سوره‌الْحَشْرِ اشاره می‌کند که لَا يَسْتَوِي أَصْحَابُ النَّارِ وَأَصْحَابُ الْجَنَّةِ أَصْحَابُ الْجَنَّةِ هُمُ الْفَائِزُونَ (دوزخیان و بهشتیان برابر نیستند. بهشتیان کسانی هستند که به آرزوهای خود می‌رسند). در ۳۳۵ ظاهراً مولانا (شاه خبیر) را به معنای پروردگار و «گنده پیر» را به کنایه به معنی این جهان به کار برده، و ازدیویت بعد به وضوح روی سخن او با پروردگار است.

۳۳۸ تا ۳۴۳ - انسان گناه می‌کند و پروردگار توبه او را می‌پذیرد و همین لطف اوست که به جان آدمی جرأت گناه کردن می‌دهد. مصراع دوم ۳۳۸ اشاره به مضمون آیه ۷۵ سوره الفرقان است که: أَلَا مَنْ تَابَ وَآمَنَ وَعَمِلَ عَمَلًا صَالِحًا فَأُولَئِكَ يُبْدِلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ

عَفُوراً رَحِيماً. در ۳۳۹ می گوید: حتی «نیکی های ما» ممکن است در پیشگاه پروردگار زشت باشد... در ۳۴۱ و ۳۴۲ می گوید: پروردگار ما را به عبادت و ذکر و دعا فرمان داده است و این فرمان چنان ما را مغرور کرده که خود را «هم سخن با خدا» دیده ایم و نمی دانیم که همین گمان، ما را از او جدا می کند...

۳۴۴ تا ۳۵۲ - در قصه‌یی که اکنون پیش چشم ماست باز از قصر شاه می‌گریزد و به‌خانه پیرزنی فرتوت می‌رود، همچون بنده‌یی که خدا را واگذارد و به‌دنیای فانی بچسبد. در بیت ۳۴۴ مولانا ظاهراً به‌قصه باز و خانه پیرزن برمی‌گردد اما باردیگر در همین بیت قصه را از یاد می‌برد، و در حقیقت آن که سخن می‌گوید بنده‌یی است که در راه حق بوده و گمراه شده است. در ۳۴۵ به‌سکر و مستی عاشقان حق نظر دارد (نگ: ۵۷۹ و ۵۸۵ دفتر اول). در ۳۴۶ بازگشتی است به‌بیت ۳۲۷ که پیرزن ناخن باز را می‌برد و پرش را کوتاه می‌کند، و بنده گمراه و پشیمان می‌گوید: اگر پروردگار مرا بپذیرد و «مرا باشد» می‌توانم باردیگر چون باز اوج بگیرم و کاکل خورشید را چنگ بزنم و خورشید را مانند مرغ ضعیفی شکار کنم. در ۳۴۷ همین بنده پشیمان می‌گوید: اگر خدا بخواهد من چنان به‌سوی او برمی‌کشم که آسمان نمی‌تواند هم‌پرواز من شود. در بعضی از نسخه‌های قدیم «بازی گم‌کند» آمده و به این معنی است که چرخ در مقابله با من تسلط خود را در بازی از دست می‌دهد. در ۳۴۸ کمر و کِلک (قلم) نشانه قدرت و مقام و منصب است. با قدرتی که خدا بدهد کارهای خارق عادت می‌توان کرد. در ۳۴۹ به‌داستان نمرود اشاره می‌کند و اعلان جنگ او به‌خداوند (نگ: ۱۱۹۷ دفتر اول). در ۳۵۰ تا ۳۵۲ قدرت حق را در سرگذشت ابریه و اصحاب الفیل مثال می‌زند و «بابیل» همان پرنده ابابیل است که ابریه و سپاه پیل‌سواران را با افکندن سنگریزه نابود کرد (نگ: آیه‌های ۱ تا ۵ سوره الفیل و ۱۳۲۳ دفتر اول). «بندُق» یعنی گلوله و «بندُق حریق» یعنی گلوله آتشین. «منجنیق» از ابزارهای جنگی قدیم و به‌صورت اهرمی بوده است که سنگهای بزرگ یا مواد شعله‌ور به‌قلعه‌ها پرتاب می‌کرده است و «صد چون منجنیق» یعنی به اندازه صد منجنیق اثر دارد. «هینجا» یعنی جنگ.

۳۵۳ تا ۳۵۵ - سخن در این بود که قدرت حق می‌تواند هر آفریده‌یی را به کارهای خارق العاده توانا کند. از این جا به‌بعد مولانا نمونه‌هایی از سرگذشت پیامبران و معجزات آنها را به دست می‌دهد، و در آیات بعد قدرت همه انبیا را فرع قدرت محمد (ص) می‌شمارد. معنی ۳۵۴ این است که: پیامبران چون متکی به قدرت حق بودند يك تنه در برابر همه دنیایمی‌ایستادند. در ۳۵۵ «شمسرخو» یعنی برنده و نافع، یا شکست دهنده دشمن.

۳۵۶ تا ۳۶۴ - در این آیات مولانا قدرت همه انبیا را بازتاب قدرتی می‌داند که پروردگار به محمد (ص) داده است. در ۳۵۶ به آیه ۱ سوره القمر و معجزه معروف پیامبر اشاره می‌کند که: اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَاشْأَقَ الْقَمَرُ (نگ: ۱۱۸ دفتر اول). در ۳۵۷ می‌گوید: ماه در آسمان بزرگتر از ستاره‌ها دیده می‌شود و ممکن است که این ستاره‌های سعد و نحس، او را سرور و پادشاه خود بدانند. توما را بشکاف تا این ستاره‌ها، که خود از سعد و نحس بودن هم بی‌خبرند، ببینند که «دور دور توست». در هفت بیت بعد مولانا به این روایت مفسران قرآن اشاره می‌کند که پروردگار به موسی گفت: بکوش تا با دوستی محمد پیش من بیایی، و موسی

آرزو کرد که یکی از مردمان روزگار محمد باشد (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۵). در ۳۵۸ «مقیم» یعنی همواره، همیشه. در ۳۵۹ «تجلی» یعنی جلوه کردن پروردگار بر بندگان، که موسی چنین سعادت نیافت و جواب «لَنْ تَرَانِي» شنید (سوره الاعراف آیه ۱۴۳) اما محمد (ص) در معراج خود به پیشگاه حق باریافت... در ۳۶۱ «بحار» یعنی دریاها و ظاهراً اشاره به روزگاری است که در فاصله ظهور موسی و محمد است. در ۳۶۲ و ۳۶۳ پروردگار از موسی دلجوئی می‌کند: من راه روزگار محمد را به این دلیل به تو نشان دادم که تو یکی از مردم آن روزگاری که در این روزگار به جهانت آورده‌ام، اما نمی‌توانی به آن دوران برسی. این گلیم از پای تو درازتر است. در مصراع اول ۳۶۳ بسیاری از صاحب‌نظران و مفسران چنین خوانده‌اند که: زان دُوری (دور مقابل نزدیک)، اما متن مطابق قدیم‌ترین نسخه موجود از زمان مولانا (۶۶۸) حرکت گذاری شده است. در ۳۶۴ «زنده» کسی است که جان او به معرفت حق یا به عشق حق زنده است. چنین زنده‌یی را خداوند به خود امیدوار می‌کند و می‌گریاند و به مراد هم می‌رساند (نگ: حکایتی که در ۳۷۹ به بعد می‌آید).

۳۶۵ تا ۳۶۸ — در اینجا کشتی را که از جانب خداست به رفتار مادر با کودک شیرخوار تشبیه می‌کند. «واجوید خوری» یعنی خوراک بخواهد. «می‌خلد زو بهر دَر» یعنی پستان مادر برای شیر دادن کودک خارخاری دارد و به اصطلاح سوزن سوزن می‌شود. «دَر» یعنی ریختن و افشاندن. در ۳۶۷ مولانا به این حدیث قدسی نظر دارد که پروردگار فرمود: من گنج پنهانی بودم و می‌خواستم که شناخته شوم و به همین منظور خلق را — یا انسان را — آفریدم (نگ: ۲۸۷۵ دفتر اول). نیکلسن در شرح این بیت به یک حدیث نبوی هم اشاره می‌کند که پیامبر فرمود: كُنْتُ رَحْمَةً مَخْفِيَةً فَأَنْبَعَثْتُ إِلَى أُمَّةٍ مَهْدِيَةٍ (من رحمت پنهان حق بودم و به رهبری امتی هدایت پذیر برگزیده شدم). بهر حال مولانا با تصرف در عبارت هر دو حدیث کلام خود را به آنها ربط داده و منظورش این است که: نتیجه کشش پروردگار، هدایت بندگان و شناخت پروردگار است. در ۳۶۸ کرامت کارهای خارق العاده و معجز آسای مردان حق است و فرق آن با معجزه انبیا در این است که انبیا برای هدایت خلق مأمور و موظف به ابراز معجزه‌اند، اما اولیا با وجود چنین قدرتی مأمور به ابراز آن نیستند. در عبارت بیت صورت جمع «کرامات» اشکال دستوری دارد و به ضرورت وزن شعر آمده است (دنبال «هر» اسم مفرد می‌آید).

۳۷۲ تا ۳۷۸ — در سه بیت پیش از مبارزه محمد (ص) بابت پرستی سخن گفته است و اکنون از «بَت باطن» یا نفس سخن می‌گوید که پرستش او از بت پرستی بدتر است (نگ: ۷۷۶ و ۷۷۷ دفتر اول). در مصراع دوم ۳۷۲ «هَمَّت» یعنی «هم تورا». در ۳۷۳ «دل را وارهان» یعنی دل را از رفتن در پی خواهشهای نفس آزاد کن. در ۳۷۴ می‌گوید: داشتن دین شکرگزاری دارد اما چون مانند میراث از پدر به ما رسیده است قدر آن را نمی‌دانیم. در ۳۷۵ «مِجَان» یعنی بهره بی زحمت، مجاناً. در سه بیت بعد باز از زبان پروردگار سخن می‌گوید (نگ: ۸۲۳ و ۸۲۴ دفتر اول). در مصراع دوم ۳۷۷ منظور این است که: وقتی پروردگار بنده را «بسته» عشق خویش کند در دل او روزنه معرفت می‌گشاید (نگ: ۱۴۷۶ دفتر اول).

۳۷۹ تا ۳۸۲ - شیخ احمد خضرویه از عرفای قرن سوم هجری است. درگذشت او را به سال ۲۴۵ ق. نوشته‌اند. حکایتی که مولانا از او نقل می‌کند در تذکرة الاولیاء عطار و رساله فشریه با اختلاف در جزئیات آمده و صاحب اسرارالتوحید مشابه آن را از کرامات شیخ ابوسعید ابوالخیر نقل کرده است. به هر صورت مولانا به نتیجه حکایت کار دارد و در نسخه‌های معتبر مثنوی اسمی از احمد خضرویه یا ابوسعید در ابیات نیست. اما در نسخه‌های زمان مولانا و نزدیک به زمان او، عنوان حکایت به نام شیخ احمد خضرویه است. در بیت ۳۷۹ عبارت مصراع دوم خالی از نقص نیست و منظور مولانا این است که «از جوانمردی که آن نامدار را بود» و جوانمردی ترجمه اصطلاح فتوت است. فتوت در زبان صوفیان ترجیح دادن دیگری بر خود است و آن را به‌ایثار به مال، ایثار به جاه و ایثار به نفس تعریف کرده‌اند. جوانمرد باید در کار دیگران همت گمارد و لغزش‌های دیگران را نبیند و نفس را به اعمال نیک وادارد و مانع کارهای بد او شود (در بیت ۳۷۹ جوانمردی ممکن است فقط به معنی بخشندگی باشد) ... در ۳۸۱ معنی مصراع دوم این است که همه چیز را در راه خدا داده بود. در مصراع دوم ۳۸۲ اشاره به روایتی می‌کند که انقروی در شرح مثنوی آورده و خلاصه آن این است که: ابراهیم پیامبر روزی برای گذران خانواده‌اش آرد نداشت و به فرمان حق کیسه‌یی را پر از ریگ بیابان کرد و ریگها در کیسه به آرد تبدیل شد.

۳۸۳ و ۳۸۴ - در این دو بیت مولانا به حدیثی نظر دارد که پیامبر فرمود: مَا مِنْ يَوْمٍ يُصْبِحُ الْعِبَادُ فِيهِ إِلَّا مَلَكَانِ يَنْزِلَانِ فَيَقُولُ أَحَدُهُمَا: اَللّٰهُمَّ اَعْطِ مُتَّقًا خَلْفًا وَ يَقُولُ الْآخَرُ: اَللّٰهُمَّ اَعْطِ مُسِيئًا تَلْفًا (هر روز که بندگان برمی‌خیزند دو فرشته فرود می‌آیند، یکی از آن دو می‌گوید: خدایا بخشندگان را عوض نیکو بده، و دیگری می‌گوید: خدایا بخیلانرا دچار تباهی مال کن - نگ: ۲۲۳۴ تا ۲۲۳۶ دفتر اول). «ایدر» یعنی اینجا، اما ظاهراً مولانا آن را به معنی این گونه و چنین به کار برده است.

۳۸۵ تا ۴۸۸ - در ابیات پیشی وحدیثی که از پیامبر نقل شد، سخن از ارزش اتفاق بود. در این چهار بیت مولانا اتفاق دیگری را مطرح می‌کند که ارزنده‌تر از اتفاق مال است. در بیت ۳۸۵ «جان» جان حیوانی و زندگی مادی است. کسی که این جان را در راه خدا اتفاق کند، پروردگار در عوض «جان بقا» یا «جان باقی» به او می‌دهد، جانی که «از غم و رنج و شقا ایمن» است (نگ: ۳۸۸۷ تا ۳۸۹۵ دفتر اول). در ۳۸۶ چنین کسی را به اسماعیل فرزند ابراهیم خلیل تشبیه می‌کند که پدرش نذر کرده بود او را در راه خدا قربان کند اما هنگام ادای این پیمان فرشته‌یی فرود آمد و ابراهیم را از کشتن فرزند بازداشت (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۷). در ۳۸۷ معنی مصراع دوم این است که تو مانند مردم بی‌دین به زندگی تن فکر نکن. در ۳۸۸ شقا یا شقاء یعنی بدبختی. مضمون ۳۸۷ و ۳۸۸ مشابه آیه‌های ۱۶۹ تا ۱۷۱ سوره آل عمران است.

۳۸۹ و ۴۹۵ - «وامی» صفت نسبی است یعنی وام‌دار. «پایمرد» یعنی شفیع و واسطه. معنی مصراع دوم ۳۹۵ این است: تا در هنگام مرگ در نزد خدا و خلق حرمت داشته باشد، سرور بزرگ به شمار آید.

۴۹۳ - معنی مصراع دوم این است که: غمگین و مضطرب بودند. از نگرانی این که

مال خود را پس‌نگیرند، سینه‌شان پراز درد و غصه بود.

۴۹۵ - دانك يك ششم درهم و درهم معادل يك مثقال نقره است.

۴۹۷ - غَریم، یعنی طلب‌کار، جوینده غرامت.

۴۹۹ - گوئرو، کلمه ترکی است به معنی وزن نکرده و یکجا (در زبان محاوره امروز:

گتره پی). «نیم دینار و ادند» یعنی نیم دینار و اندی (ادند و اند عدد مبهم بین ۳ تا ۹ است).

۴۰۱ - «سراندیش» یعنی آگاه از اسرار. در اینجا صفت «شیخ» است و چون صفت

مقدم بر موصوف است حرف آخر آن ساکن ادا می‌شود، وبا مصراع اول مشکل قافیه دارد

اما می‌دانیم که مولانا این گونه اشکال‌ها را نادیده می‌گیرد و از آن می‌گذرد. با این حال

برای رضایت خاطر اهل فضل اضافه می‌کنم که: می‌توان «سراندیش» را به معنی سراندیشانه

و صفت برای «اسرار» گرفت (تا بتواند حرف آخرش کسره بگیرد و قافیه هم جور باشد!).

۴۰۲ - نَك = اینك به معنی اکنون، و «نَك تَبْرَك» یعنی این حلوارا به عنوان تبرك

و به امید برکت خداوند بخورید تا ببینیم چه پیش می‌آید.

۴۰۵ - «حنین» یعنی ناله.

۴۰۶ تا ۴۰۸ - «عَبَن» یعنی گول خوردن. در مصراع دوم ۴۰۶ «بشکسته بودی»

فعل تمّتی است به معنی ای‌کاش شکسته بود. در ۴۰۷ «گلخن» زباله‌دان یا آتش‌خانه حمام

و به هر حال جای کنیف و آلوده است. در ۴۰۸ «طبل‌خوار» یعنی پرخور و شکم‌پرست،

«سگ‌دل» یعنی بد باطن، و «همچو گربه روی‌شو» یعنی متظاهر به پاکی.

۴۰۹ - «حَشَر» یعنی جمع، جماعت مردم.

۴۱۰ - «درشت» یعنی خشن و به کنایه ستمگر. در مصراع دوم فعل ماضی به جای مستقبل

به کار رفته، و این کاربرد برای فعلی است که وقوع آن در آینده حتمی است.

۴۱۱ و ۴۱۲ - «جُحود» یعنی انکار و بی‌اعتقادی. «این باری چه بود؟» اشاره به

کاری است که شیخ با کودك حلوا فروش کرده است. «مظالم می‌بری» یعنی اکنون که داری

میمیری بار دیون مارا با خود به آن دنیا می‌بری. «بَرَسری» یعنی اضافه بر آنچه قبلاً کرده

بودی.

۴۱۶ - «با ازل‌خوش» یعنی با آن که ازلی وابدی است، با پیوستن به پروردگار

شادمان، و از دنیا فارغ بود و طبعاً «با اجل» هم می‌توانست خوش باشد و به تشنّیع (سرزنش)

دیگران توجه نکند.

۴۱۷ و ۴۱۸ - در این دوبیت «جان» هستی حقیقی است که پیوسته به هستی حق

است، حیات معنوی، جان باقی (نگ: ۱۱۹ دفتر اول).

۴۱۹ - سِماك نام دو ستاره است که یکی از آنها در صورت فلکی سنبله و در چهاردهمین

منزل از منازل ماه است، در اینجا «برِ سِماك» به طور کلی یعنی در بالای آسمان. در شب‌های

مہتابی سگها پارس می‌کنند اما در تاییدن ماه این وع وع اثر ندارد.

۴۲۰ - «به رخ می‌گسترد» یعنی در چهره خود نمایان می‌سازد، وظیفه ماه نورافشانی

است (نگ: دفتر ششم: مه‌فشانده نور و سگ عوعو کند).

۴۲۱ - «آب نگذارد صفا» یعنی صفای خود را از دست نمی‌دهد.

۴۲۳ - مصراع اول اشاره به معجزه معروف پیامبر است (نگ: ۱۱۸ و ۱۵۸۵ دفتر اول و ۳۵۶ همین دفتر). در مصراع دوم عموی پیامبر و دشمن سرسخت او أَبُو لَهَب یا عَبْدُ الْعَزْزِی پسر عَبْدِ الْمُطَّلِب، مورد نظر است که در سوره ۱۱۱ قرآن به او نفرین شده است: تَبَّتْ یَدَا اَبِی لَهَب (بریده باد دودست ابولهب).

۴۲۴ - در مصراع دوم شخص معینی مورد نظر نیست. به طور کلی ظهور مسیح و دین او ناسخی بر مذهب یهود بوده است. «سبلت می کند» یعنی موی صورت خود را می کند، کلافه است.

۴۲۵ و ۴۲۶ - در اینجا با توجه به مصراع دوم «بانگ سک» کنایه از دشمنی و سرزنی دنیادوستان نسبت به مردان حق است و «ماء خاصِ اِلَهِ» همین مردان اند. «شه» نیز همان مرد حق است و «چَغر» (واژه سغدی به معنی قورباغه) همان دنیا دوستان اند. «سَماع» در اینجا می تواند معنی کلی (شنیدن موسیقی) داشته باشد و نه معنی اصطلاحی صوفیانه (نگ: ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ دفتر او).

۴۲۷ و ۴۲۸ - توزیع در اِجا یعنی سهم شدن. هریک از حاضران ممکن بود چند دانگ بپردازد تا نیم دینار کودک حلوا فروش را بدهند، اما همت و نیروی باطنی شیخ مانع سخاوت آنها شد (دانگ، نگ: ۳۹۵ - همت، نگ: ۲۹۸۷ دفتر اول) «قوت پیران» یعنی نفوذ معنوی مشایخ، یا همت آنها.

۴۲۹ و ۴۳۰ - «نماز دیگر» اصطلاح فارسی است به جای نماز عصر. «حاتم» اسم خاص به جای وصف و به جای اسم عام است، حاتمی یعنی بخشنده یی یا ثروتمندی. «صاحب حال» یعنی کسی که باطن او با حقیقت آشناست و از جانب حق واردات قلبی دارد (حال، نگ: ۱۳۲، ۵۵۵ و ۱۴۴۵ دفتر اول). «پیش پیر» قید است برای «هدیه بفرستاد»، و باید با هم خوانده شود. «خبیر» یعنی آگاه از طریق رابطه معنوی. این مرد «صاحب مال» چون «صاحب حال» نیز بود، به نیروی رابطه باطنی از حال شیخ احمد خُضْرَوِیه خبر می یافت.

۴۳۳ - «غطا» یعنی پوشش، روپوش. «کرامت» کار خارق العاده مردان حق (نگ: ۳۶۸).

۴۳۵ - نگ: ۴۵۱.

۴۳۶ تا ۴۴۱ - در این ابیات بستانکاران از احمد خُضْرَوِیه عذرخواهی می کنند. «پراکنده» یعنی سخن بی ربط، پرت و پلا. در ۴۳۷ می گویند: ما راه رسیدن به حقیقت را نمی دانیم و مثل کور عسازنان می روییم و طبعاً ممکن است به کسی که در راه حق مانند قندیل نورافشانی می کند اهانت کنیم. بیت ۴۳۸ می تواند اشاره به قصه کری باشد که به دیدار همسایه بیمار خود رفت (نگ: ۳۳۷۴ به بعد در دفتر اول) اما «خطاب» خطاب حق با بندگان آشنا به اسرار حق است. در ۴۳۹ مولانا به آیه های ۶۴ تا ۸۵ سوره الکهف نظر دارد که در آنها سخن از همراهی موسی و خضر است (نگ: ۲۲۵ و ۲۹۸۲ دفتر اول) موسی سالکی است در کمال خلوص، و خضر پیری است آگاه از اسرار. موسی «با چنان چشمی» که ماوراء افلاک و آن سوی این جهان مادی را می دید، به کار خضر اعتراض کرد و خضر از او جدا شد. ماکه دیدمان به انداز «موش آسیا» و بسیار محدود است، حماقت است که به کار

مردان راه‌دان عیب بگیریم و خود را در برابر موسی قرار دهیم.

۴۴۲ - «بحل کردم» یعنی بخشیدم (از به + حَلَّ ... به معنی گذشتن از تقصیر کسی). «بحلی خواستن» یعنی رضایت و بخشودگی خواستن. بعضی از علمای لغت «یحِل» را کتابت نادرستی از «بهل» فارسی می‌دانند (فعل امر از مصدر هلیدن = وا گذاشتن).

۴۴۴ - فاعل «گفت» پروردگار است (نگ: ۸۲۱ دفتر اول).

۴۴۶ - در ظاهر قصه با طفل حلوا فروش روبروهستی اما آن طفلی که باید بگیرد تا رحمت حق بجوشد، چشم مرد آگاه است (نگ: ۶۳۵، ۸۲۴، ۱۵۵۲ دفتر اول).

۴۴۷ - «طفل دیده را بر جسد بگریان» یعنی چشم مرد آگاه باید بر زندگی مادی و تنی که اسیر این زندگی است بگیرد و از خدا بخواهد که جان او را از اسارت این زندگی مادی برهاند.

۴۴۸ تا ۴۵۴ - حکایتی که باین ابیئت آغاز می‌شود پیش از مولانا در طبقات ابن سعد، اَلْبِیَّانُ وَالتَّبَیِّینُ جاحِظ، وریعُ الابرار آمده، در مآخذ فارسی نیز مشابهی در تمهیدات عبّی القضاة دارد که: پس از وفات پیامبر (ص) یکی از یاران او از خدا می‌خواهد که کور شود تا پس از محمد کسی را نبیند و خدا او را نابینا می‌کند (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۹). در بیت ۴۴۸ «عمل» یعنی عبادت و ریاضت. در ۴۴۹ «آن جمال» جمال حق است که البته چشم ظاهر قادر به دیدن آن نیست. مشاهده جمال ازلی برای کسی تحقق می‌یابد که مراتب کمال را گذرانده باشد (نگ: ۱۴۷۶ و ۱۳۷۷ دفتر اول). در ۴۵۰ معنی مصراع دوم این است که: در وصال حق و یافتن سعادت مشاهده جمال ازلی، دو چشم چیزی نیست که از دست دادن آن مرا غمگین کند. در ۴۵۱ «چشم شقی» یعنی چشم بدبخت، و آن چشمی است که فقط این دنیا را می‌بیند و قادر به مشاهده «آن جمال» نیست. در ۴۵۲ تا ۴۵۴ «عیسی» روح مرد خدا جوست که با روح مطلق الهی پیوند می‌یابد و برای دیدن نیازی به چشم ظاهر ندارد و «چشم راست» چشم باطن یا چشم دل است (نگ: ۱۴۷۶ دفتر اول). «بیگار تن پر استخوان» یعنی زحمت بی‌مزد و بی‌فایده در راه زندگی تن، که «عیسی روح» را غمگین می‌کند و مثل «بار بردل» او سنگین می‌آید (نگ: ۱۵۰ تا ۱۵۲). ۴۵۵ تا ۴۵۷ - مولانا به قصه‌ی اشاره می‌کند که در بیت ۱۴۲ آغاز شد و از ۴۶۰ باز ادامه خواهد یافت. در ۴۵۷ به نظر نیکلسن مولانا به آیه ۱۳۲ سوره طه اشاره می‌کند که در آن پروردگار می‌فرماید: ... نَحْنُ نَرُزِّقُكَ (ما تو را روزی می‌رسانیم).

۴۵۸ و ۴۵۹ - «خرگاه» خیمه و سراپرده است. روح در بدن زمانی محدود می‌ماند چون امیری که در جایی خرگاه برپا کند. این خرگاه برای محافظت اوست مثل کشتی برای نوح. در ۴۵۹ «تُرک» یعنی سردار ترک یا خان ترک که جاهی و قدرتی دارد. «عزیز درگه» مردی است که عزیز درگاه خدا باشد. چنین عزیزی را پروردگار در پناه خود می‌گیرد. شاید هم ترک به معنی زیبا و محبوب باشد و باز اشاره به کسی است که محبوب حق باشد. ۴۶۰ - این قسمت دنباله قصه‌ی است که در ۱۴۲ آغاز شد.

۴۶۳ و ۴۶۴ - معنی مصراع دوم این است که: آن شیر مغز گردویی را بیرون ریخت که اصلاً مغز نداشت. اشاره به «آن خام مرد» همراه عیسی است (نگ: ۷۱۰ دفتر اول).

در ۴۶۴ می‌گوید: کسی که مغز دارد اگر شیر اورا شکار کند فقط تنش دچار نقص یا نابودی می‌شود. روح آگاه او زیان نمی‌بیند.

۴۶۵ و ۴۶۶ - عیسی به‌شیر گفت: چرا به‌این زودی نابودش کردی؟ ... در مصراع دوم ۴۶۶ شیر می‌گوید: زیرا که در تقدیر من این نبود که رزق این دنیا را بخورم.

۴۶۷ و ۴۶۸ - آن که «صید خودناخورده رفته از جهان» تلاش بیهوده در جهان مادی کرده و صید او در تقدیر الهی رزق او نبوده است. در ۴۶۸ «وجه» به‌معنی شایستگی در نظر خداوند و داشتن حق در تقدیر الهی است و «وجه» به‌معنی امکانات ظاهری و دنیایی است که او نمی‌تواند از آنها بهره‌گیرد.

۴۶۹ و ۴۷۰ - «میسّر» یعنی مقدر و ممکن. زندگی این جهان کار بی‌مزد و بی‌فایده است (نگ: ۴۵۴). در ۴۷۰ «شت» قلاب ماهیگیری است که معمولاً طعم‌دهی روی آن می‌گذارند و ماهی قلاب را نمی‌بیند. در مصراع دوم ۴۷۰ مولانا به‌این سخن منسوب به پیامبر اشاره می‌کند که: اَللّٰهُمَّ اَرِنَا الْاَشْيَاءَ كَمَا هِيَ (پروردگارا همه چیز را چنان که هست به ما بنما). این سخن را هجویری حدیث دانسته اما در مآخذ حدیث نیامده است (نگ: احادیث مثنوی، ص ۴۵).

۴۷۱ و ۴۷۲ - «خالص» در اینجا قید است به‌معنی فقط. در ۴۷۲ می‌گوید: اگر من در جهان روزی داشتم، در میان مردگان نبودم.

۴۷۳ تا ۴۷۶ - «آب صاف» اشاره به عیسی و به تعبیر دیگر اشاره به مرد کامل و پیر راه‌دان است. «بمیزد» یعنی ادرار کند... در ۴۷۵ «میر آب» یعنی کسی که می‌تواند زندگی ببخشد و حیات معنوی بدهد. هر کسی که به چنین پیری برسد باید مرده او باشد تا آن پیر اورا به امر پروردگار زنده کند. در قرآن کریم بارها و از جمله در آیه ۸۲ سوره یاسین می‌خوانیم که: هرگاه پروردگار اراده کند که چیزی به وجود آید، می‌گوید: باش و آن موجود پدید می‌آید (... يَقُولُ لَهُ: كُنْ، فَيَكُونُ) «امر کن» یعنی همین امر خداوند (نگ: ۱۳۹۰ و ۱۷۹۹ دفتر اول). در اینجا «ای امیر آب، مارا زنده کن» یعنی: ای مرد حق به ما حیات جاودان معنوی بده.

۴۷۷ تا ۴۸۱ - نفس که منبع تمام علائق مادی و این جهانی است در ادبیات صوفیانه به سگ تشبیه شده است. در اینجا مولانا به حدیث نبوی نظر دارد که: اَعْدَىٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ (نگ: ۹۱۰ دفتر اول). در ۴۷۸ استخوان منافع مادی و این جهانی است که «سگ نفس» را به دنبال خود می‌کشاند و نمی‌گذارد در پی معنویت باشد. «صید جان» یعنی در پی مسائل روحی و معنوی رفتن و به آنها دست یافتن. در ۴۷۹ «دیوچه وار» یعنی مانند زالو. در ۴۸۰ چشمی که «بیناییش نیست» چشم ظاهر است که نمی‌تواند حقیقت را ببیند. «ظن» کلمه‌یی است که مولانا به معلومات اهل ظاهر اطلاق می‌کند و می‌گوید آگاهی آنها آگاهی نیست، گمان و وهم است. (نگ: ۱۳۷۷ دفتر اول، اهلِ ظن و اهلِ دید). دانش اهل ظن در شناخت حق کور است.

۴۸۲ تا ۴۸۵ - «دیده‌آ» حالت منادا دارد یعنی ای دیده. خطاب مولانا متوجه کسی است که از حقیقت آگاهی دارد، و گریه، درخت معرفت را در او «سبز و تر» و شمع درونش

را «روشن تر» می کند. مولانا به چنین کسی می گوید: هر جا دیگران شیون می کنند تو با آنها همراهی کن. زیرا آنها برای چیزی گریه می کنند که فانی و دنیایی است. تو که از عالم بقا خبرداری و می دانی که در پیوستن به حق جاردانگی است، برای آن بیشتر باید ناله وزاری کنی. در ترکیب «لعل بقای کانی» بقا به لعل تشبیه شده و صفت کانی به خلاف قیاس پس از مضاف الیه آمده است.

۴۸۶ تا ۴۹۵ - در بیت ۴۸۵ مولانا گفت که مردم برای چیزی بیقراری می کنند که ناپایدار است. در این ابیات دلیل آن را می گوید: دلها اسیر تقلید است و هر چه دیگری در پی آن است ما هم برای آن ناله سر می دهیم. تقلید مانند بند (سد) است. این سد را با سیلاب اشک باید ویران کرد. «بَرد» فعل امر از «رَندیدن» به معنی تراشیدن و فروریختن است. در ۴۸۷ می گوید: این سد تقلید اگر کوه قوی باشد، باز هم می توان آن را فرو ریخت. در ۴۸۸ می گوید: تقلید مانند کوری است که فربه و تیز خشم باشد، کاری نمی تواند بکند. (لَمْتُر یعنی فربه و نیرومند، و ضَریر یعنی نابینا). در ۴۸۹ می گوید: کسی که بینایی و آگاهی ندارد، ممکن است سخنان دقیق و پرمعنایی بگوید اما باطنش از مفاهیم آنها خبر ندارد و به عبارت دیگر خودش نمی فهمد چه می گوید. در ابیات بعد مثالهای دیگری در همین زمینه به دست می دهد: کسی که ادای مستی را درمی آورد لطف می را نمی داند، جوی از مزه آب بی خبر است، نیرزن و نوحه گر از سوز دل خود نمی نالند، در خدمت دیگران اند.

۴۹۶ تا ۵۰۵ - محقق کسی است که در طریقت پیش رفته و به حقیقت رسیده و مقلد کسی است که سخنانی در این باره می گوید و ادای درویشی درمی آورد. در این ابیات مولانا این دورا مقایسه می کند. و اصلان به حقیقت مانند داوود نبی منبع صوت خوش اند و مقلدان مانند انعکاس صدا در کوهستان. در ۴۹۷ «کهنه آموز» کسی است که مطالب پیش پا افتاده و از ارزش افتاده را می آموزد و بازمی گوید. در ۴۹۸ «مَشو غَره» یعنی گول نخور. مصراع دوم اشاره به اعتقاد قدماست که فکر می کردند زمین بر شاخ گاوی است و آن گاو بر پشت ماهی عظیمی ایستاده است. در این بیت مولانا می گوید: آن که ناله می کند، بار پیمودن راه حق ممکن است بردوش او نباشد. در ۴۹۹ می گوید: با این حال همین که به تقلید خدا خدا می گوید «نیست محروم از ثواب»... در ۵۰۱ «از عین جان» یعنی از صمیم دل، از روی خلوص. معنی ۵۰۲ این است که: آن گدای نان هم اگر می دانست که خدا گفتن او چه معنای عظیمی دارد، کم و بیش این جهان مادی را از یاد می برد. در ۵۰۳ می گوید: خدا گفتن او مثل این است که مجلدات قرآن را بر خری بار کرده باشند، و البته مضمون این بیت از آیه ۵ سورة الْجُمُعَة است (نک: ۳۴۶۲ دفتر اول). در ۵۰۴ می گوید اگر معنی سخنان خود را می فهمید، دل او چنان بی قرار می شد که تن را می شکافت و ذره ذره می کرد و بیرون می زد. در ۵۰۵ روی سخن با «گدای نان» است: در دنیایی که جادوگران با نام دیو و شیطان کارهای شگفت انگیز می کنند، تو برای يك پول سیاه نام خدارا وسیله قرار می دهی؟

۵۰۶ - حکایتی که با این بیت آغاز می شود، ظاهراً اقتباس از حکایتی است که پیش از مثنوی در سندهادنامه آمده و در آن سخن از دزدی است که شب می خواهد به کاروانی بزند اما از بیم نگهبان به دزدیدن ستوری اکتفا می کند، و در شب تاریک شیر را که به قصد

ستوران دراستبل کمین کرده بود، سوار می‌شود و صبحدم می‌فهمد که سوار شیر شده است. به‌ناختن ادامه می‌دهد تا به‌درختی می‌رسد و دست درشاخه آن می‌زند و خود را به‌بالای درخت می‌رساند (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۴۹-۵۱).

۵۱۱ تا ۵۱۵ - این ابیات، هم نتیجه قصه روستایی است و هم مقدمه‌یی است برای قصه دیگر. همان‌طور که روستایی اگر شیر را می‌دید «زهره‌اش بدریدی و دل خون‌شدی»، شناخت حق و عظمت نام او بالاتر از طاقت و تحمل موجودات این جهان است. در ۵۱۱ به‌تجلی خداوند برکوه طور اشاره می‌کند و موسی که از عظمت این تجلی بیهوش شد (نگ: ۲۵ و ۲۶ دفتر اول). در ۵۱۲ همین معنی به‌عبارتی دیگر می‌آید که: اگر ما قرآن را برکوه نازل می‌کردیم، از هم می‌شکافت، پاره پاره می‌شد، و از جای خود حرکت می‌کرد و ناپدید می‌گردید. مضمون ۵۱۲ هم مأخوذ از آیه ۲۱ سورة الحشر است که: لَوْ اَنْزَلْنَاهُ هَذَا الْقُرْآنَ عَلَى جَبَلٍ لَّرَاَيْتَهُ خَاشِعًا مُّتَصَدِّعًا مِّنْ خَشْيَةِ اللَّهِ... در ۵۱۳ کوه اُحُد را به‌عنوان نمونه‌یی از استحکام مطرح کرده است. احدکوهی است در شمال غربی مدینه که یکی از غزوه‌های پیامبر (ص) در سال سوم هجرت در آن رخ داد و به شکست سپاه اسلام انجامید. در دوبیت بعد مولانا می‌گوید: ما حقایق دین را نمی‌دانیم، فقط چیزهایی از پدر و مادر شنیده‌ایم و ناآگاهانه با آن برخورد می‌ایم و فقط الفاظ را تقلید می‌کنیم. اگر بی‌تقلید و با ادراک حقیقت دین از مفهوم این الفاظ واقف شویم، دیگر نیازی به «نشان» و دلیل نداریم. از تأثیر لطف پروردگار همچون هاتفی ندای دین و ایمان سر می‌دهیم.

۵۱۷ - در مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی (ص ۵۱) دو حکایت کوتاه آمده است که در هر دو خر مهمان را می‌کشند و برای پذیرایی از او به کار می‌برند. این دو حکایت زمینه‌یی مشابه قصه مولانا دارد اما آنچه مولانا می‌آورد حکایتی است بسیار لطیف‌تر و پرورده‌تر.

۵۱۸ - مصراع دوم اشاره به حکایتی است که در ۱۵۷ تا ۲۵۰ این دفتر گذشت.

۵۱۹ - معنی مصراع اول این است که همه مراقبت‌های لازم را کرد که مبادا از اشتباه یا گيجی (خبط) چیزی فراموش شود. در مصراع دوم به معنی این حدیث نظر دارد که: إِنْ اَللّٰهَ إِذَا ارَادَ اِنْفَاذَ اَمْرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ (نگ: ۱۲۵۲ دفتر اول).

۵۲۰ تا ۵۲۳ - تقصیر را مولانا به معنی نارسا بودن امکانات می‌گیرد (که خالی از اشکال نیست) و در ۵۲۰ مصدر را به جای اسم فاعل آن به کار برده. «تقصیر بودند» یعنی کم داشتند، وضع مالی آنها برای پذیرایی از صوفی مهمان مناسب نبود. در مصراع دوم ۵۲۰ نظر به این حدیث نبوی است که: كَادَ الْفَقْرُ اَنْ يَكُوْنَ كُفْرًا (احادیث مثنوی، ص ۴۷) و معنی مصراع دوم این است که: چه بسیار که فقر و ناداری کفری پدید می‌آورد که نابودکننده است. در ۵۲۱ کثری به معنی گمراهی و کفر است. در ۵۲۲ «از سرِ تقصیر» یعنی به دلیل کمبود و فقر.

۵۲۳ - در هنگامی که از گرسنگی بیم مرگد باشد، شریعت اجازه می‌دهد که از مواد حرام نیز بخورند و حکم آن در آیه ۳ سورة مائده است.

۵۲۴ تا ۵۲۷ - لوت غذایی است که از گوشت و مواد پخته دیگر درست می‌کنند و در پاره‌های نان تُنُک می‌پیچند (در تداول امروز: دست‌پیچ) و به‌طور کلی به غذای لذیذ اطلاق شده است. سماع از آداب تربیت در خانقاه است و در آن به شرط وجود لوازم و شایستگی‌های

روحی ومعنوی، ساز و آواز با برجستن و پایکوبی درویشان همراه می‌شود (نگ: ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ دفتراول). شَرَه یعنی حرص و آرز، و در اینجا به معنی پر خوری به کار رفته است (در تداول امروز: بخور بخور). در ۵۲۶ «سه‌روزه» یعنی روزه سه‌گانه که سه‌روز پیاپی را به هم بیوندند و افطار نکنند و البته دلیل آن فقر درویشان است. «دریوزه» به معنی ناداری و گدایی کردن است، درویشی. در ۵۲۷ «جان» جان حیوانی و زندگی جسمی است. معنی مصراع دوم این است که امشب بخت مهمان ماست.

۵۲۸ - اشاره به بیت قبل است: جانی که آنها به فکر آن بودند، جان حیوانی بود نه روح انسانی و خداجو. هر کاری که برای جان حیوانی بکنند در راه خدا باطل و بیهوده است.

۵۳۰ - «نرد خدمت باختن» برای خدمت به کسی تلاش کردن یا تظاهر و رقابت در خدمت.

۵۳۱ - مَیلان (= میلان) یعنی میل. صوفی مهمان که تمایل و علاقه آنها را به خود می‌دید، گفت: اگر امشب شادی نکنم، کی بکنم؟

۵۳۲ - لوت (نگ: ۵۲۴). در جمله «سماع آغاز کرد» می‌توان صوفی را فاعل شمرد یا سماع را فاعل و «آغاز کرد» را به معنی آغاز شد.

۵۳۳ و ۵۳۴ - «وجد» (شادی) از احوال درونی است که به اراده حق بر دل سالک می‌گذرد (نگ: ۲۰۳). «جان آشوفتن» یعنی جان را دچار شور و هیجان کردن. در ۵۳۴ «صُقه» قسمتی از تالار است که کف آن در سطح بالاتری ساخته می‌شود و در خانقاهها جای پیر و مهمانان است. در مراسم سماع گاه درویشان سر بر صُقه خانقاه می‌سایند و گویی خاكَ صُقه را با سر و روی خود می‌رویند.

۵۳۵ تا ۵۳۷ - این ابیات بیان یک واقعیت است نه عیب‌گویی و خرده‌گیری. درویش خود را به مشیت حق می‌سپارد. اگر بیابد می‌خورد و اگر نیابد صبر می‌کند. به همین دلیل وقتی که خدا رزق کافی به او برساند «بسیار خوار» می‌شود. درویشانی هم هستند که نیازی به غذای مادی ندارند و در خانه این و آن را نمی‌زنند (فارغاند از تنگِ دق) زیرا نور معرفت حق آنها را سیر می‌کند. در ۵۳۷ می‌گوید: از هزاران درویش تعداد کمی «از این نوع صوفی» هستند که دیگران در پناه این گروه اندک راه حق را می‌پیمایند.

۵۳۹ و ۵۴۰ - مطرب با اشاره به فروختن خر صوفی مهمان، جمله «خر برفت» را با آهنگ تکرار می‌کرده است اما درویشان که تن و زندگی مادی را مرکب روح می‌دانند، از سخن او این دریافت را داشتند که: تن را رها کردیم و آنچه مانده روح است. «حراره» یعنی ترانه و تصنیف و در سماع صوفیان بخصوص عباراتی است که با تکرار آن پایکوبی می‌کنند. معنی مصراع دوم ۵۳۹ این است که با گفتن «خر برفت» همه را به رقص و پایکوبی واداشت.

۵۴۱ - تقلید (نگ: ۴۹۶). چنین: ناله و فریاد (نگ: ۴۸۴).

۵۴۷ - «ریش‌بین» یعنی: این چه حرفی است که می‌زنی؟ از این ریش و سن و سال تو بعید است. معنی دیگری که ممکن است به ذهن ما آشناتر بیاید این است که: ریش او را نگاه کن، چه خنده‌آور است! به هر حال جمله‌یی است که تمسخر و تحقیر را می‌رساند و ریش‌خند هم از همین معنی است.

۵۵۰ — «توجیه» یعنی روشن کردن، دلایل واضح گفتن. «حجّت آوردن» یعنی کوشش برای قانع کردن کسی.

۵۵۱ — نظر به این حدیث است که: عَلَيَّ الْيَدِ مَا آخَذَتْ حَتَّى تُؤَدِّيَهُ (احادیث مثنوی، ص ۴۶).

۵۵۲ — «نک» یعنی اینک، اکنون.

۵۵۳ — «مغلوب بودم» یعنی نمی توانستم جلوی درویشان را بگیرم.

۵۵۴ — جگر بند مجموع شش ها و دل و جگر است.

۵۵۸ — یا من خر خود را دوباره بخرم یا آنها پولی روی هم بگذارند و به من بدهند (توزیع، نک: ۴۲۷).

۵۵۹ — «تدارک» یعنی لوازم پذیرایی.

۵۶۶ — تقلید در مقابل تحقیق (نک: ۴۹۶).

۵۶۷ و ۵۶۸ — صوفی مهمان گوید: من سخن این درویشان بی حقیقت را ندانسته تقلید کردم، همان طور که ابراهیم خلیل ستاره ها را خدا می پنداشت و چون افول کردند، گفت: لَا حِبُّ إِلَّا فَلِينَ (سوره الانعام، آیه ۷۶ — نک: ۴۲۹ دفتر اول). در ۵۶۸ «عکس ذوق» یعنی بازتاب و تأثیر شور و حال درویشان. در مصراع دوم «ذوقی شدن» یعنی به ذوق آمدن، به وجود آمدن (نک: ۲۷۷ و ۵۵۵ دفتر اول).

۵۶۹ تا ۵۷۴ — تأثیر یاران و بازتاب شخصیت آنها در کمال سالک مؤثر است اما به شرط آن که سالک را در راهی بیندازد که از دریای هستی مطلق (بحری عکس) آب برگیرد و بهره مند شود. در ۵۷۰ می گوید: در آغاز هر سالکی کارهای پیران و یاران خود را تقلید می کند اما همین تقلیدها می تواند به تحقیق بینجامد. الْمَجَازُ قَنْطَرَةُ الْحَقِيقَةِ. (نک: هم مقلد نیست محروم از ثواب ۴۹۹، و نیز نک: محقق و مقلد — ۴۹۶). در ۵۷۱ می گوید: تاهنگامی که مقلد محقق نشده است باید هم نشینی یاران را ادامه دهد، درست مانند قطره بارانی که به اعتقاد قدما درون صدف می افتد و به مرور اید تبدیل می شود و پیش از آن که تبدیل به مروارید شود آن را از صدف بیرون نمی آورند. در سه بیت بعد می گوید که: روشن کردن چشم و گوش و عقل برای ادراک حقایق، این است که طمع های این دنیا را ترك کنی. طمع مثل پرده بی است که در برابر چشم دل یا چشم باطن، مانع مشاهده حقیقت است (نک: حجاب، ۲۱۹۸ دفتر اول، نیز نک: ۱۴۵۹ و ۱۴۷۶ دفتر اول). در ۵۷۳ «لَمْع» جمع لَمْعَه به معنی روشنی و شعله است و معنی بیت این است که: طمع آن صوفی مهمان نگذاشت که عقل او حقیقت را دریابد. در ۵۷۴ لوت و ذوق و سماع (نک: ۵۳۳ تا ۵۴۰)

۵۷۵ و ۵۷۶ — مولانا قضاوت درست را به کار آینه و ترازو تشبیه می کند (نک: ۳۵۵۹ تا ۳۵۶۵ دفتر اول). طمع می تواند آینه و ترازو را هم به دروغ گفتن وادارد.

۵۷۷ و ۵۷۸ — این دوبیت اشاره به مضمون آیه ۲۹ سوره هود است که نوح به قوم خود می گوید: ... إِنِّي لَأَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مَالًا، إِنَّ أَجْرِي إِلَّا عَلَى اللَّهِ.... در ۵۷۸ «حق شمارا مشتری» اقتباس از مضمون آیه ۱۱۱ سوره هود است که خداوند مال و نفس مؤمنان را خریدار است و به آنها که در راه او مال و جان انفاق کنند بهشت را در عوض خواهد داد (نک: ۲۷۲۱)

دفتر اول).

۵۷۹ و ۵۸۰ - در ۵۷۹ مولانا مزدخدایی و رفتن به بهشت را این گونه تفسیر می کند که: منظور دیدار حق و واصل شدن به اوست، و می گوید: در برابر دیدار حق، ثروت چهل هزار دیناری که ابوبکر در راه اسلام صرف کرد، مانند «شبه» در مقایسه با مروارید عدن است (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۲).

۵۸۱ - «بند گوش» یعنی هر چیزی که مانع شنیدن سخن حق شود (نگ: ۵۷۲).

۵۸۳ - «موی اندر بصر» مانع دید. «خیال جاه وزر» و اندیشه مقام و ثروت مانع مشاهده حقیقت و ادراک آن است (نگ: ۱۴۵۴ دفتر اول و ۱۷ و ۱۸ همین دفتر).

۵۸۴ - اما کسی که از عشق حق سرشار و سر مست باشد، اگر گنجهای دنیا را هم به او بدهند، باز بنده جاه و زر نمی شود (نگ: ۹۸۸ و ۲۳۶۴ دفتر اول).

۵۸۵ - دیدار، دیدار حق است، مشاهده (نگ: ۴۴۹).

۵۸۶ و ۵۸۷ - مستی، مستی از عشق حق است که هر که چنین مستی ندارد، حرص دنیا او را از مشاهده حقیقت باز می دارد. «مدهوش حرص» یعنی حریص، و «گوش حرص» یعنی گوش ظاهری که فقط امور این دنیا و مسائل این دنیا را می شنود (نگ: ۵۷۵ و ۳۴۵۸ دفتر اول).

۵۸۸ تا ۵۹۰ - حکایتی که با این بیت ها آغاز می شود، پیش از مثنوی به اختصار در محاضرات راغب اصفهانی و کتاب اخبار الطرّاف و الممتّاجین تألیف ابن جوزی آمده است (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۲) «زندان بی امان» یعنی زندان بدون رهایی، حبس ابد. معنی مصراع دوم ۵۸۹ این است که: دلها از اوبسیار رنجیده بود. در بیت ۵۹۰ می گوید: اگر کسی يك لحظه به خود مشغول می شد، این مفلس همه چیز او را می برد (برای يك زارع یا يك روستایی گاو تمام سرمایه زندگی است) و در ضمن کنایه یی در سخن هست که این مفلس آن قدر حریص بود که گاو يك لقمه او می شد.

۵۹۱ - «دعوت رحمان» یعنی این که خدا بنده را به مهمانی بخواند و غذای روحی و معنوی به او بدهد (نگ: ۵۳۶)، «گدا چشم» کسی است که هر چه داشته باشد، باز چشمش دنبال مال دیگران است.

۵۹۳ تا ۵۹۶ - از اینجا مولانا «مفلس لقمه رُبا» را می گذارد، و خود با یاران و خوانندگان مثنوی سخن می گوید. «خلوتگاه حق» مکان خاصی نیست، حالتی است که در آن جز بنده و حق کسی راه ندارد. در ۵۹۵ تشبیه جهان مادی به زندان می تواند مأخوذ از این حدیث باشد که: الدُّنْيَا سَجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ (نگ: ۹۸۶ دفتر اول). مولانا می گوید: آمدن به این زندان «ناگزیر» است اما بی هیچ فایده یی هم نیست. دَقَّ الْحَصِيرِ یا بوریا کوبی در اصطلاح ضیافتی است که به مناسبت خانه جدید می دهند. آمدن به دنیا هم مهمانی و ضیافتی با خود دارد. در ۵۹۶ می گوید: در هر حال جهان جای آسایش نیست، و ظاهراً به این حدیث نظر دارد که: لَوْ كَانَ الْمُؤْمِنُ فِي حُجْرٍ صَبَّ لَقَيْصُ اللَّهِ لَهُ مَنْ يُؤْذِيهِ (احادیث مثنوی ص ۴۶).

۵۹۷ تا ۶۰۰ - موضوع این ابیات بارها در مثنوی مطرح شده است که نیک و بد زندگی به اندیشه های نیک و بد مابستگی دارد، و «تو همان اندیشه ای». اندیشه «کیمیایی» است که

بدی‌ها را به‌خوشی و خوبی تبدیل می‌کند (نگ: ۷۵ و ۷۱ و ۴۱۴ تا ۴۱۸ دفتر اول، و ۲۷۸ و ۲۷۹ همین دفتر).

۶۵۱ تا ۶۵۴ — در این چهاربیت نظر به این حدیث نبوی است که: مَنْ لَاصَبَرَ لَهُ لَا إِيْمَانَ لَهُ (احادیث مثنوی، ص ۴۶) و در ضمن، بیت ۶۵۱ متوجه این سخن است که الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ. مولانا می‌گوید: ایمان به حق ما را امیدوار می‌کند و خیال فرج و گشایش کارها، توانایی صبر کردن به ما می‌دهد (صبر، نگ: ۹۵، ۱۵۷۶ و ۱۶۱۲ دفتر اول). زحیر یعنی رنج و بیتابی. معنی مصراع دوم ۶۵۳ این است که: جایی که صبر نیست، ایمانی برای او (آدم بی صبر) نیست...

۶۵۵ تا ۶۵۹ — در این ابیات جان کلام این است که داوری ما درباره دیگران متأثر از زمینه‌های ذهنی و روحیات خود ما نیز هست و در هر کسی جلوه‌هایی از کفر و ایمان را می‌توان یافت (نگ: ۱۳۲۸ تا ۱۳۳۳ و ۲۳۷۶ دفتر اول). در ۶۵۷ شست یعنی قلاب ماهیگیری (نگ: ۴۷۵). در ۶۵۹ به آیه ۲ سوره التَّائِبِينَ نظر دارد که: هُوَ الَّذِي خَلَقَكُمْ وَمِنْكُمْ كَافِرٌ وَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ (او کسی است که شما را آفریده است، و از شما کسانی کافرند و کسانی مؤمن، و پروردگار به آنچه می‌کنید نظر دارد). «گبرکهن» یعنی کسی که در بی‌دینی پیر شده است.

۶۱۲ و ۶۱۳ — در اینجا مثالی می‌زند که چگونه ذهنیات ما داوری ما را در باره دیگران می‌سازد: برادران یوسف به یوسف حسد و کینه داشتند و نمی‌دیدند که او زیباست. حور جمع آخوَر یا حَوَراء (مرد یا زن سیه چشم) است و در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود. در ۶۱۳ «چشم فرع» یعنی چشم ظاهر که متأثر از اغراض و زمینه‌های ذهنی ماست و کل وجود را نمی‌بیند. «چشم اصلی» چشم باطن است و عبارت «چشم اصلی ناپدید» در اینجا يك جمله حالیه است. معنی مصراع دوم ۶۱۳ این است: در آن حال که چشم باطن برادران یوسف کار نمی‌کرد، «چشم فرع» آنها در اثر «خیال بد» اورا زشت می‌دید.

۶۱۴ تا ۶۱۶ — اما اگر «چشم اصلی» یا چشم باطن بینا باشد، چشم ظاهر هم از آن اثر می‌پذیرد و نیک و بد را می‌بیند (نگ: توضیح قبل). در ۶۱۵ می‌گوید: تو مانند هر موجود جهان مادی، يك جزء این عالم محدودیت و تعین هستی. اصل همه این وجودهای مقید و محدود، در عالم بی‌نهایت و لامکان است. «بگشا آن دکان» یعنی بکوش که آن عالم را بشناسی. در ۶۱۶ می‌گوید: تا اسیر این عالم محدود باشی به حقیقت نمی‌رسی و از هر سویی که بگریزی به بن بست بر می‌خوری. «ششدره» اصطلاح نرد است به این معنی که يك طرف بازی در هرشش خانه نرد راه مهره‌های حریف را ببندد.

۶۱۹ — «مُسْتَمِر» یعنی مداوم. «یاوه تاز» یعنی کسی که بدون شایستگی کارهایی می‌کند، متجاوز از حد. طبل‌خوار یعنی پرخور.

۶۲۵ — «بی‌صلا و بی‌سلام» یعنی بی‌این که کسی اورا دعوت کند یا دست کم اوسلامی بگوید.

۶۲۱ تا ۶۲۶ — «لوت» غذای پیچیده در نان (نگ: ۵۲۴ و ۵۳۲)، در اینجا به طور کلی غذاست. «مرد زندان» یعنی زندانی. «طعمه گشاید» یعنی سفره غذایش را باز کند. «دوزخ

«گلو» کسی است که هرچه هست می‌بلعد. «کَلُوا» اشاره به موارد مختلفی است که در قرآن پروردگار فرموده است: بخورید (آیه ۲۹ سوره الاعراف یا ۸۸ سوره المائده). اما همیشه در پی این کلمه توصیه شده است که اسراف نکنید یا از حلال و پاک خوردنی‌ها بهره بگیرید. در ۶۲۴ «قحط سه‌ساله» اشاره به همان زندانی پرخور است و «مولانا» خطاب به قاضی است. در ۶۲۵ «وظیفه‌کن» یعنی مقرر بدار، به‌طور مُستمر به‌او بده. در ۶۲۶ «هم ذکور و هم اناث» یعنی تمام مردم، و در اینجا معنی خاص لفظ مورد نظر نیست. قافیه این‌طور جور آمده است. «مُستغاث» یعنی کسی که دیگران از او یاری می‌طلبند، فریادرس.

۶۴۷ تا ۶۴۲ - «بانمک» یعنی حق‌شناس و وفادار. «اعیان خویش» یعنی نزدیکان او، که مانند چشم مورد اعتماد او بودند. در ۶۲۹ «نمودند» به معنایی نیست که ما به‌جای «کردند» به‌کار می‌بریم. نمودن یعنی ابراز (البته در معنی کلی سخن این تفاوت اثری ندارد). «رعه» به معنی گله است ولی به جماعت مردم نیز اطلاق کرده‌اند. در ۶۳۵ «مرده‌ریگ» یعنی میراث، و در این‌گونه موارد صفتی است حاکی از حقارت و بی‌ارزشی، همان‌طور که ما صفت «میراث مانده» را در تداول به‌کار می‌بریم. در ۶۳۱ نظر مولانا به این حدیث است که: *الدُّنْيَا سَجْنُ الْمُؤْمِنِ وَجَنَّةُ الْكَافِرِ*. زندان قاضی برای این آدم پرخور مثل دنیا برای کافران است. در ۶۳۲ «به‌رد» یعنی با رد کردن و طرد کردن. «تقصیری» یعنی بی‌چیزی و کمبود (نگ: ۵۲۵). «گد» یعنی گدایی (نگ: ۳۲۲ دفتر اول).

۶۴۳ تا ۶۳۷ - مولانا از سخن زندانی پرخور با قاضی، به یاد قصه ابلیس با پروردگار افتاده است که چون از بهشت رانده شد از خدا مهلت خواست که مجازات او را تا قیامت به تعویق افکند (قال: أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمٍ يُبْعَثُونَ، آیه ۱۴ سوره الاعراف). در ۶۳۳ «ای سلام» یعنی ای پروردگار. سلام از اسماء الهی است (... هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلَامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَيَّمُنُ الْعَزِيزُ الْجَبَّارُ الْمُتَكَبِّرُ سُبْحَانَ اللَّهِ عَمَّا يُشْرِكُونَ، آیه ۲۳ سوره الحشر). در ۶۳۴ باز شیطان سخن می‌گوید که: من زندان دنیارا دوست دارم زیرا فرزندان آدم را می‌توانم نابود کنم (= گمراه کنم و از پیوند با حق که جاودانگی است بازدارم). در ۶۳۵ «زادِ ره» زاد راه خدا و آخرت است. در ۶۳۶ ربو یعنی فریب. در ۶۳۷ معنی سخن روشن است اما مضمون آن از آیه ۲۶۸ سوره البقره است که: *الْشَّيْطَانُ يَعِدُكُمُ الْفَقْرَ وَيَأْمُرُكُمُ بِالْفَحْشَاءِ...*

۶۴۸ تا ۶۴۵ - در این ابیات مولانا در کنار قصه به‌ارشادات خود می‌پردازد: «این زندان» دنیا و «این سگ» شیطان است که ایمان را می‌رباید، همان‌طور که گوی را زخم چوگان در پیچ‌وخم می‌اندازد و می‌برد... معنی ۶۴۵ این است که: از شیطنت او به‌پرودگار پناه می‌برم. ما نابود شدیم (در گمراهی)، آه از نافرمانی او، یا از نافرمانی که او در ما پدید می‌آورد. در بیت ۶۴۱ ممکن است مولانا به حدیث یا خبری نظر داشته باشد که می‌گوید: *الشَّيْطَانُ يَجْرِي مِنْ ابْنِ آدَمَ مَجْرَى الدَّمِ* (شیطان، در وجود بنی آدم از مجرای خون نفوذ می‌کند) و این سخن را با این قصه تفسیر کرده‌اند که آدم بچه ابلیس را کشت و قرمه کرد، و چون او و حوا از این قرمه خوردند ابلیس در خون آنها راه یافت (۱) در ۶۴۲ «هر که سردت کرد» یعنی هر که سخنانی بگوید که تو را در راه خدا سرد کند و از شوق معرفت بازدارد... در ۶۴۳ «چون نیابد صورت» یعنی اگر نتواند بر تو ظاهر شود و به صورت شخصی با تو سخن بگوید... در ۶۴۴

انواع خیالات شیطانی را مثل می‌زند: خیال تفرّج و گشت و گذار، خیال دکان و کار و کسب... در ۶۴۵ می‌گوید: در برابر هر جلوه یا خیال شیطان «لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» بگو. «اندر زمان» یعنی فوراً این لاحول را باید از صمیم قلب بگویی.

۶۴۶ و ۶۴۷ - «مفلسی را وانما» یعنی ثابت کن که هیچ چیز نداری، طرفین دعواً سریعاً نمی‌توانند شاهد یکدیگر باشند.

۶۵۰ - معنی مصراع دوم این است که: همه او را مفلس می‌شناختند.

۶۵۱ - «قَلَّاش» یعنی بی‌آبرو، حيله گر، میخواره، و نیز به معنی مفلس است. در سخن مولانا به ضرورت وزن تشدید آن می‌افتد.

۶۵۲ - «اورا مناداها زنید» یعنی جار بزنی و افلاس او را اعلام کنید.

۶۵۳ - تسو: سگ، کم بها، یک پول سیاه.

۶۵۴ - از این پس اگر کسی علیه او شکایتی بیاورد تا او را باین حيله به زندان برگرداند، من نمی‌پذیرم. مطابق قوانین ع. مفلس را زندانی نمی‌کنند.

۶۵۶ - دنیا زندان مؤمن است (نگ: ۵۹۵ و ۶۳۱). انسانی که در برابر خداوند از همه چیز بگذرد و ثابت شود که در این راه مفلس است، پروردگار او را از زندان دنیا آزاد می‌کند.

۶۵۷ - «دیو» شیطان است. «منادی کرد» (نگ: ۶۵۲).

۶۵۹ - اگر با شیطان معامله کنی یا دوستی کنی و زیان ببینی و بخواهی حق خود را بگیری (بهانه آوری)، به چیزی دست نخواهی یافت، زیرا شیطان مفلس است.

۶۶۰ - «فتنه قروخت» یعنی فتنه بالا گرفت و افروخته شد.

۶۶۱ - «مَوَكَّل» همان وکیل قاضی است (نگ: ۶۲۷). «دانگ» یک ششم درهم، و در اینجا منظور پول اندک است.

۶۶۳ - «قحط گران» همان زندانی پرخور است که ظاهراً وزن او هم زیاد بوده (نگ: قحط سه ساله، بیت ۶۲۴).

۶۶۶ - گویا ترکیب «بلند آوازیان» از ابداعات مولانا است و در حقیقت مسامحه‌ی است برای پرکردن قالب و جور کردن قافه. مطابق قیاس در اینجا باید صفت مرکب «بلند آواز» به کار رود و مولانا به آن پساوند نسبت و الف و نون افزوده است.

۶۶۸ - «حبه» دانه گیاهی، و «حبه‌ی ندارد» یعنی هیچ چیز ندارد. «قلب» یعنی نادرست و ناخالص. «دغا» یعنی حيله گر. «دبه» یعنی افزون طلب و طماع.

۶۶۹ - مصراع دوم اشاره به یک ضرب‌المثل است که: فلان کس اگر برای شما گاوی بیاورد یا به شما بفروشد باید آن گاو را محکم ببندید که خود او نتواند بدزد.

۶۷۰ - نگ: ۶۵۴

۶۷۱ - مفسران مثنوی در مصراع دوم این بیت بیش و کم سرگردان‌اند و حتی می‌گویند باید جای «دثار» و «شعار» عوض شده باشد. اما این‌طور نیست. مولانا درباره زندانی مفتخوار می‌گوید: «خوش‌دم» است (روی دیگران اثر می‌گذارد) و «گلویش بس فراخ» است (هر چه به او بدهند کم است، پرخور و طماع است). «شعارنو» دارد (آن‌طور که می‌نماید محتاج و

مستحق نیست) و «دثار شاخ‌شاخ» می‌پوشد (ظاهرش پاره پاره و فقیرانه و بدبخت است تا همه را بفریزد، نگ: بیت بعد).

۶۷۳ و ۶۷۴ — کسی که معرفت به اسرار حق ندارد، اگر سخنانی از حکمت‌الهی بگوید (نگ: ۳۲۴۳ دفتر اول) مانند لباس گرانمایی است که از دیگری به عاریت گرفته باشد و به تن او جور نیاید. در ۶۷۴ می‌گوید: چنین کسی مثل دزدی است که دست او را به کیفر دزدی بریده باشند اما لباس فاخر بر تن کند، و هنگامی که بخواهد دست تورا در دست بگیرد می‌فهمی که این يك دزد است.

۶۷۵ و ۶۷۶ — در ۶۶۵ خواندیم که این زندانی مفلس را بر شتر کُردی سوار کرده بودند. «کم از اخراج کاه» یعنی: چیزی کمتر از خرج کاه این حیوان را به من بده.

۶۷۷ تا ۶۸۵ — جواب زندانی به کرد شتربان است: «نیست اندر خانه کس؟» یعنی مگر در کله تو مغز نیست؟ (در تداول امروز: بالاخانه را اجاره داده‌ای؟). «چرخ سابعه» یعنی آسمان هفتم... «قلنبان» یعنی بی‌آبرو، فاسد، واسطه روابط نامشروع، جاکش. زندانی مفلس از زبان جارچی‌ها ویا از روی خشم این صفت را برای خود به کار می‌برد.

۶۸۱ — «برترد» یعنی اثر نکرد.

۶۸۲ تا ۶۸۶ — معنی کلی این آیات این است که حواس و توانایی‌های ما به مشیت حق به کار می‌افتد و «تا که نگشاید خدایت روزنی» از تو کاری ساخته نیست. در ۶۸۲ به آیه ۲۲ سورة الجاثیه نظر دارد که: أَفَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَاهُ وَأَصْلَهُ اللَّهُ عَلَى عِلْمٍ وَخَتَمَ عَلَى سَمْعِهِ وَقَلْبِهِ وَجَعَلَ عَلَى بَصَرِهِ غِشَاوَةً فَمَنْ يَهْدِيهِ مِنْ بَعْدِ اللَّهِ؟ أَفَلَا تَذَكَّرُونَ؟ (آیا دیدی کسی را که هوای نفس را خدای خود کرد و پروردگار با علم به این او را به گمراهی افکند و برگوش و دلش مهری نهاد و بر چشمش پرده‌یی؟ چه کسی جز خدا می‌تواند او را رهنمایی کند؟ آیا به این نکته می‌اندیشید؟). حُجُب جمع حجاب است. «در حُجُب بس صورت است» یعنی در آنچه ما را از دیدن حقیقت باز می‌دارد نقش‌های چشمگیر و آوازه‌های خوش‌آیندی هست اما آن نقش‌ها مادی و ظاهری است و آن آوازه‌ها اصالت ندارد (نگ: ۲۷۶۳ دفتر اول). «کرشم» یعنی کرشمه و دلربائی (نگ: ۱۸۵۶ دفتر اول). در ۶۸۴ «سماع» همان آیین سرود و بایکویی صوفیان است (نگ: ۱۳۵۵ تا ۱۳۵۷ دفتر اول). «بشارت» یعنی خبر خوش، و از جانب پروردگار خبری است که مژده وصال و معرفت اسرار غیب با خود دارد. در ۶۸۵ «کُونِ پرچاره‌ست» یعنی در هستی برای هر دردی چاره‌یی هست (نگ: ۶۸۷)...

۶۸۷ و ۶۸۸ — مضمون این دو بیت از يك حدیث نبوی است که: لِكُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ فَإِذَا أُصِيبَ دَوَاءُ الدَّاءِ بَرَأَ بِإِذْنِ اللَّهِ. در این معنی حدیث‌های دیگری هم از پیامبر (ص) منقول است (نگ: احادیث مثنوی، ص ۴۷).

۶۸۹ — «چاره‌جو» در اینجا کسی است که می‌خواهد از این جهان مقید آزاد شود. مولانا می‌گوید: راه تو این است که «چشم در لامکان بنهی» یعنی بکوشی که حقایق عالم غیب و هستی مطلق را بدانی، و حالت چنین جوینده‌یی را به کشته‌یی تشبیه می‌کند که نگاهش بدیک سو می‌ماند و گویی جان را دنبال می‌کند. در منابع حدیث، موافق مضمون این بیت حدیثی هست: إِنَّ الرُّوحَ إِذَا قُبِضَ تَبِعَهُ الْبَصَرُ... (احادیث مثنوی، ص ۴۸).

۶۹۵ تا ۶۹۳ — عالم عدم که در آن هر چیز بدون صورت و مقیدات عالم ماده در علم الهی موجود است، چون مقید نیست، زمان و مکان و جهت هم ندارد و از همین بی‌جهت و بی‌مکان، جهت و مکان به اراده حق پدید می‌آید. در ۶۹۱ می‌گوید: اگر طالب پروردگاری و مرد ربّانی هستی، از این «هست» مقید به «نیستی» فارغ از قید و شرط بازگرد (هستی، نگ: ۵۲۲ تا ۵۲۴ دفتر اول — نیستی، نگ: ۲۴۸۹ تا ۲۴۹۱ دفتر اول). در ۶۹۲ منظور این است که از عدم چیزی پدید می‌آید و پیوستن به آن سودی دارد اما این هستی مادی و ظاهری (وجود بیش و کم) اسیر بیش و کمی است و فناپذیر است. در ۶۹۳ می‌گوید: اسیران این هستی ظاهری معطل‌اند و کسی که بخواهد «صنع حق» را ببیند باید «هستی عالم امکان» را رها کند و «صنع حق» را در آن فانی هستی امکانی بیابد (نگ: ۳۲۱۴ دفتر اول).

۶۹۴ — روی سخن با پروردگار است: سخنانی بر زبان ما بگذار که بیان حقایق باشد و تورا به خشم نیاورد و بر ما مهربان‌تر کند.

۶۹۶ — اطلاق «سلطان سخن» به پروردگار از این نظر است که هر سخنی به فرمان او بر زبان ما می‌آید و همه افعال ما فعل حق است.

۶۹۷ — شاید نظری به قصه فرعون و موسی باشد که رودنیل فرعونیان را غرق کرد و کشت. مولانا می‌گوید: اگر سخن ما کفر آمیز است تو آن را به سخن توحیدی و ایمانی تبدیل کن.

۶۹۸ — میناگری یعنی زدن نقش‌های ظریف روی فلزات با لعاب شیشه و مواد رنگین. در اینجا یعنی آرایش سخن به صورتی که مطابق بیت‌های پیش، مقبول حق باشد. اکسیر (یونانی: اکسیریون) جوهر گدازنده‌ای است که ماهیت فلزات را دگرگون می‌کند. کیمیا. ۷۵۱ تا ۷۵۴ — این رهایی یافتگان مردان واصل به حق‌اند که نیک و بد این جهان و مقیدات زندگی مادی آنها را به خود مشغول نمی‌دارد، با توجه به ایات بالاتر رهایی یافتگان از هسنی و «وجود بیش و کم» (نگ: ۶۹۱ و ۶۹۲). در مصراع دوم ۷۵۳ منظور این است که: فقط متکی به پروردگار است، که در چشم ظاهر ناپیدا است...

۷۵۵ تا ۷۱۴ — «این رهاکن» اشاره به مضمون ایات بالاتر است که در آنها پروردگار را فاعل همه افعال می‌داند و واصلان به او را «رهایی دادگان» از این جهان مقیدات می‌شمارد. می‌گوید: از این بحث که بگذری، عشق‌های این جهانی هم «عشق بر صورت» یا بر روی زیبایی یک بانو نیست (ستی: بانوی بزرگ، نگ: ۲۴۵۷ دفتر اول) ... در ۷۵۷ استدلال می‌کند که اگر عشق بر صورت است، چرا پس از بیرون رفتن جان این جسم را رهایی کنی؟ ... در ۷۵۹ می‌گوید: حتی واسطه عاشقی هم حواس ظاهر نیست، اگر بود همه موجودات زنده عاشق بودند. در ۷۱۵ به این مشکل جواب می‌دهد: آنچه عشق را می‌افزاید و فاست و وفا را صورت دگرگون نمی‌کند، و حتی اگر صورت و جسم بمیرد عشق می‌تواند برجای بماند. در ۷۱۱ سرچشمه همه عشق‌ها یا حضرت حق را به خورشید تشبیه می‌کند و می‌گوید: وقتی که روشنی حق بر موجودات این جهانی بتابد عشق به آنها پدیدار می‌شود. در ۷۱۲ «اصلی که تابد او مقیم» همان خورشید حقیقت است که می‌تابد و جاودانه می‌تابد.

۷۱۳ تا ۷۱۶ — تا اینجا صحبت از عاشقان «صورت» بود و این که عشق آنها پرتوی از

عشق الهی است. در ۷۱۳ مولانا به گروهی می‌پردازد که با تکیه بر عقل، عاشقان را سرزنش می‌کند و خود را «بر صورت پرستان» ترجیح می‌دهند. می‌گوید: این عقل هم عاریه و مانند طلایی است که روی مس کشیده باشند. در ۷۱۵ و ۷۱۶ می‌گوید: همه خوبی‌ها که جلوه خوبی حق‌اند مانند «زراندود» روی فلزات کم‌بهاست. این خوبی عاریه نمی‌ماند و روزی معشوق زیبا «پیرمخر» می‌شود.... (نگ: ۷۵۵ تا ۷۵۸).

۷۱۸ تا ۷۴۵ — در ابیات بالاتر اشاره به ناپایداری صورت و زیبایی‌های ظاهری است که به‌مثبت حق چون «زراندود» برفلزی کم‌بها قرار می‌گیرد و باز ازمیان می‌رود. در اینجا همین سخن را به آیه ۶۸ سوره یس مستند می‌کند که: وَمَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا تُعْقِلُونَ؟ (آنها که عمر دراز به ایشان می‌دهیم در پیری کاستی و نقص در خلقت آنها می‌آوریم، آیا به این فکر نمی‌کنید؟). در مصراع دوم ۷۱۸ مولانا می‌گوید: حال که می‌بینی زیبایی جسم پایدار نیست و عشق را نمی‌شاید، «دل طلب کن». در بیت بعد «جمال دل» آن زیبایی معنوی است که با چشم ظاهر دیده نمی‌شود اما «جمال باقی» است و از پیوستگی به جمال حق جاودانه است. «دولت» در اینجا یعنی عنایت حق. این عنایت مانند ساقی به «جمال باقی» آب حیوان نوشانیده و اورا پاینده و جاوید ساخته است. در ۷۲۵ می‌گوید: این پیوستگی به درجه‌ای است که حد و مرزی برای ساقی و مست و آب حیوان نیست. به گفته بایزید: «عاشق و معشوق و عشق همه یکی دیدم...» (تذکره الاولیاء بخش ۱۴). در مصراع دوم ۷۲۵ این یکی شدن را مشروط به این می‌داند که «طلسم خودی و خودبینی» بشکند و این «خود» از سر راه معرفت حق کنار برود (نگ: ۱۳۹۸ دفتر اول).

۷۲۱ تا ۷۲۴ — قیاس استدلال از کلی به جزئی است و تعمیم حکم صادق درباره کلی، روی اجزاء آن. مولانا می‌گوید: آن «یکی» (بیت قبل) از روی قیاس و استدلال شناخته نمی‌شود. برای ادراک حقیقت آن «بندگی کن» و ناشناخته بیهوده گویی نکن. زارخایدن یعنی چرند گفتن. در ۷۲۲ «معنی تو» یعنی آن معنی که تو پیش خود فکر می‌کنی. آنچه تو با قیاس و دلیل آن را «معنی» می‌شماری، «صورت است و عاریت». تو از چیزهایی شاد می‌شوی که مناسبت‌های ظاهری دارند و مثل الفاظ قافیه باهم جور می‌آیند، اینها «معنی» نیست. «معنی» آن است که «تورا از تو بستاند» چنان که وجود صوری تو مطرح نباشد. در ۷۲۴ اشتغال به نقش و صورت را «کور و کر بودن» می‌شمارد (نگ: ۳۳۵۲ و ۳۳۵۳ دفتر اول).

۷۲۵ تا ۷۲۸ — در این ابیات کور کسی است که اسیر نقش و صورت و گرفتار لفظ است. کور از هر چیز خیالی در ذهن دارد و چون آن را نمی‌بیند این خیال برای او «غم فراست». آنچه چشم ظاهر از دنیا می‌بیند حقیقت امور و اشیاء نیست. خیالی از این موجودات فناپذیر است. چشم ظاهر هم در دیدن حقیقت همان حالتی دارد که کور در دیدن صورتها و نقش‌ها. در ۷۲۶ ضریان (کوران) کسانی هستند که در مورد قرآن به لفظ و ظاهر آن چسبیده‌اند، مانند کوری که خر او گریخته و او پالان را به جای خر گرفته است و آن را می‌زند، و طبیعی است که پالان نه می‌رود و نه بار می‌برد. این بیت اشاره به ضرب المثلی است که دستش به‌خر نمی‌رسد پالان را می‌زند. در ۷۲۷ «چند پالان دوزی؟»

یعنی چه قدر حرف می زنی، دنبال معنی و حقیقت برو. در ۷۲۸ می گوید: اگر تو معنایی در ذهن داشته باشی خواه ناخواه آن را بیان خواهی کرد و لفظ مناسب آن را خواهی یافت. ۷۲۹ تا ۷۳۱ - مولانا در ابیات پیش معنی و حقیقت را به مناسبت کلام به خر تشبیه کرد، و لفظ را به پالان خر. در اینجا «پشت خر» یعنی آنچه از پالان و افسار و جز آن بر خر می گذارند. لفظ وسیله زندگی مادی است مثل دکان و مال دنیا. حقیقت مانند «قلب» در درون این الفاظ است و مرواریدی است (دُر قلب) که صد برابر تن و قالب ارزش دارد. در ۷۳۵ می گوید: برای رسیدن به مقصود باید بدون این ظواهر بر خر معنی سوار شد چنان که پیامبر (ص) در بازگشت از جنازه ابن الدحداح بر اسب بی زین سوار شد، و در سفرها گاه سواره بود و گاه پیاده. در ۷۳۱ اشاره به روایتی است از جابر بن سمرة که: أَتَى النَّبِيَّ بِفَرَسٍ مُعْرُورٍ فَرَكَبَهُ حِينَ أَنْصَرَفَ مِنْ جَنَازَةِ ابْنِ الدَّحْدَاحِ وَنَحْنُ نَمُشِي خَوْلَهُ، و در مصراع دوم بیت این روایت مورد نظر است که: كَانَ يَزُورُ قَبَاءَ رَاكِبًا وَمَاشِيًا (احادیث مثنوی، ص ۴۸ و ۴۹).

۷۳۲ تا ۷۳۷ - از اینجا دیگر معنی و جان کلام به خر تشبیه نمی شود. مولانا نفس آدمی را به خر تشبیه می کند «برمیخیش بند» یعنی نفس را با ریاضت و مهار کردن از بیراهه رفتن بازدار (ریاضت، نگ: ۳۵۶، ۴۲۹، ۳۴۷۲ دفتر اول). در ۷۳۳ می گوید: این نفس به هر حال باید رام شود و در راه حق به خدمت روح درآید (صبر، نگ: ۹۵، ۱۵۷۶ دفتر اول و ۶۵۱ - ۶۵۴ همین دفتر - شکر، نگ: ۹۵۵ و ۱۵۷۶ دفتر اول). در ۷۳۴ به آیه ۷ سوره الزمر نظر دارد که: إِنْ تَكْفُرُوا فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنْكُمْ وَلَا يَرْضَىٰ لِعِبَادِهِ الْكُفْرَ وَإِنْ تَشْكُرُوا يَرْضَهُ لَكُمْ، وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ... در ۷۳۵ «آن» اشاره به مصراع دوم بیت قبل است: انتظار برو کردن بدون کاشتن طمع خام است و تورا به حاصلی نمی رساند. در ۷۳۶ همین معنی را دنبال می کند و «مه» حرف نهی و نفی است. در ۷۳۷ می گوید: رسیدن به مراد بدون کوشش یا رسیدن به حقیقت بدون ریاضت اتفاقی ممکن است اما تو باید بکوشی تا به آن برسی....

۷۳۹ تا ۷۴۱ - «تا» حرف تحذیر است. «تا نگردي...» یعنی مبدا برگردی... در ۷۴۰ به این حدیث نبوی نظر دارد که: إِيَّاكُمْ وَاللَّوْ فَإِنَّ اللَّوَّ يَفْتَحُ عَمَلَ الشَّيْطَانِ (از اگر بیرهیزید که اگر راه نفوذ شیطان را می گشاید - احادیث مثنوی، ص ۴۹). این حدیث را نیکلسن به عبارتی دیگر آورده است که با کلام مولانا بیشتر نزدیک است: إِيَّاكُمْ وَكَلِمَةَ لَوْ فَإِنَّهَا مِنْ كَلَامِ الْمُنَافِقِينَ. در ۷۴۱ ظاهراً مضمون آیه ۱۵ سوره المنافقون در ذهن مولانا بوده است که منافق هنگام مرگ به پروردگار می گوید که اگر مرگ مرا به تأخیر می انداختی اتفاق و احسان می کردم و از نیکوکاران می شدم.

۷۴۶ تا ۷۵۵ - «خوش» را باید صفتی به جای موصوف بگیریم یا صفت به جای حاصل مصدر (= خوشی). «خوش تروییر» چیزی است که ما را شاد می کند اما شادی مادی و ناپایداری که ارزش ندارد. دلبستگی های این دنیا «خوش تروییر» است. در ۷۴۷ می گوید: همه در پی حقیقت اند اما حقیقت را از مجاز تشخیص نمی دهند. در ۷۴۸ مولانا از محکی سخن می گوید که ذهنیات را می سجد و آنچه را در راه حق است تشخیص می دهد. «ظن» دانش یا آگاهی یا خاطری است که در راه حق نباشد (نگ: ۱۳۷۷ دفتر اول) و «زر» معرفت حق است. معنی بیت ۷۴۸ این است که هر وقت نوری در دل تو می تابد آن را با خلوص بنگر

وبین که آیا خاطر مجازی است یا خاطری از جانب حق و در راه حق؟ در ۷۴۹ می‌گوید: اگر خود در درونِ مَحْکِ آن را نداری به‌دانیان (مردان کامل) پناه ببر. واصلان و کاملان «در جان خویش محک دارند» (نگ: ۳۵۱ دفتر اول).

۷۵۱ تا ۷۵۷ — به اعتقاد قدما دریابان موجودی به نام غول کاروانیان را از راه می‌برد و نابود می‌کند. این غول‌ها گاه با اسمِ شخصِ او را به‌سوی خود می‌خوانند و با زبان خود او را گول می‌زنند. در اینجا «بانگ غول» کنایه از جنبه‌های فریبنده زندگی مادی است. خواه‌جرا به اسم صدا می‌کند تا ستاره وجود او را به افول بکشد. آفلان یعنی افول کنندگان، و گمان نمی‌کنم در اینجا نظری به قصه ابراهیم خلیل و لِأَحَبِّ الْأَفْلَین باشد (نگ: ۵۶۷). در ۷۵۶ می‌گوید: این آوازه‌های درونی «مالِ خواهیم...» را به‌درون خود راه نده. در ۷۵۷ راه می‌نماید که چگونه «این آوازه‌ها را به‌درون راه نباید داد؟» با «ذکر حق». ذکر حق باعث می‌شود که غول و دیو و شیطان بگریزند (چنان‌که ما می‌گوییم جن از بسم‌الله می‌گریزد). در مصراع دوم «چشم نرگس» چشم باطن است که زیباست و زیبایی حقیقت را می‌تواند ببیند. «کرکس» دنیا یا آدم دنیاپرست است، و معنی بیت تکرار معنی بیت قبل است که باطن را از توجه به این خوشی‌ها ناپایدار بازدار.

۷۵۸ تا ۷۶۱ — در اینجا شناخت حقیقت را به صبح صادق تشبیه می‌کند و دانستنی‌های این جهانی را به صبح کاذب، و باز می‌گوید: این دانش‌ها مانند رنگ جام است و دانش حقیقت مانند رنگ می. اگر ما این دو گونه آگاهی را از هم تشخیص بدهیم، در میان چشمها چشمی پیدا می‌شود که می‌تواند رنگهای ماورای این جهان را ببیند. «دیدگان هفت رنگ» یعنی چشمهای ظاهر که رنگهای هفتگانه مادی را می‌بیند. در ۷۶۰ می‌گوید: آن دیده حقیقت بین رنگهایی می‌بیند که جز این رنگهاست، یعنی میان باطن مردان و عالم غیب رابطه‌ی برقرار می‌شود و آنچه می‌بیند سنگ و ماده نیست، گوهر حقیقت و اسرار غیب است. پس از این، مرد راحق خود یکی از گوهرهای دریای حقیقت است و چون واصل به آن دریاست، خود نیز دریاست. دیگر نور نمی‌گیرد، خود آفتابی است که بر چرخ می‌گردد.

۷۶۲ تا ۷۶۶ — در اینجا «کارکن» سالکی است که مجاهده می‌کند و ریاضت می‌کشد، یا واصلی است که دیگر در این دنیا به چشم نمی‌آید و غرق در «کار» حق است... در ۷۶۶ روشن‌تر می‌گوید که: کارگاه حق عدم است و منظور از عدم فنای صورت است و فانی شدن بنده از حیاتِ صوری، چنان‌که گویی در مرحله‌ی است که هنوز به این جهان ماده نیامده و در علم الهی به صورت اعیانِ ثابته موجود است و از او هیچ اثر وجودی این جهانی پدیدار نیست (نگ: ۳۲۱۴ دفتر اول و ۶۹۳ همین دفتر).

۷۶۷ تا ۷۷۸ — در این دوازده بیت به آغاز قصه موسی و فرعون اشاره می‌شود که مطابق روایات مفسرانِ قرآن کریم، فرعون می‌دانست که پسر ازبنی اسرائیل تاج و تخت او را برباد خواهد داد و نوزادانِ پسر اسرائیلی را می‌کشت. اما موسی که مادرش او را در سبیدی نهاده و بر رودخانه رها کرده بود، به دست ندیمه‌های همسر فرعون از آب گرفته شد و در پناه قدرت فرعون پرورش یافت و کسی ندانست که این کودک ازبنی اسرائیل است. در بیت ۷۶۷ «هستی» حیات مادی است و «عنود» یعنی سرکش و لجباز. فرعون به هستی حقیقی و آنچه

در کارگاه عدم (۷۶۵) می‌گذرد آگاهی نداشت. می‌خواست قضا و قدر را دگرگون کند... و برای این منظور «صد هزاران طفل» از بنی اسرائیل کشت... در ۷۷۲ «قهر او» یعنی غلبهٔ بر او. در ۷۷۳ «کارگاه لایزال» همان «کارگاه صنع حق» یا «کارگاه عدم» است (نگ: ۶۹۳ و ۷۶۵)، و مولانا می‌گوید: اگر فرعون از این کارگاه آگاهی داشت دست و پایش از کار می‌افتاد و نمی‌توانست حيله و تدبیری کند. در آیات بعد حالت انسان و نفس هواپرست را در درون او، به‌وضع فرعون و موسی تشبیه کرده است. البته تشبیه نفس سرکش به موسی ترك ادب شرعی است اما مولانا فقط يك وجه شباهت را پایهٔ تشبیه قرار داده (و همه نسخه‌های کهن مثنوی مطابق متن است). در ۷۷۸ منظور این است که: نفس در درون تن در آسایش و ناز و نعمت است اما او دیگری را دشمن می‌شمارد و از خشم دست خود را گاز می‌گیرد.

۷۷۹ - حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، تا آنجا که می‌دانم، پیش از مولانا در آثار دیگران ثبت نشده و ظاهراً از لطیفه‌های رایج در قرن هفتم بوده است. مولانا آن را در فیه ما فیه نیز آورده و در آن کتاب نیز نفس را به مادر گمراه تشبیه کرده است: «... گفت: مادر را چرا کشتی؟ گفت: چیزی دیدم که لایق نبود. گفت: آن بیگانه را می‌بایستی کشتن. گفت: هر روز یکی را کشم؟ اکنون هر چه تورا پیش‌آید، نفس خود را ادب کن تا هر روز بایکی جنگ نباید کردن...» (فیه ما فیه، ص ۱۵۱).

۷۸۲ - «خاک ستار وی است» یعنی او را از خاطر دیگران می‌برد و تنگش فراموش می‌شود.

۷۸۵ تا ۷۸۸ - کشتن نفس این است که در پی هوای نفس نرویم. «فساد اوست در هر ناحیت» یعنی در تمام شؤون زندگی اثر بد می‌گذارد... در ۷۸۸ می‌گوید: اگر اسیر هوای نفس نشوی، کاری نخواهی کرد که نیازمند عذرخواهی باشد...

۷۸۹ و ۷۹۰ - «شکال» مخفف اشکال، و «شکال آرد» یعنی اعتراض کند، عیب بگیرد. در ۷۹۰ این اشکال احتمالی را بیان می‌کند. «نفس کشته» (نگ: توضیح قبل).

۷۹۴ - خفاش که تحمل نور آفتاب را ندارد، در تابش آفتاب اثری نمی‌گذارد. او خود مانند کسی است که رشد معنوی برای مشاهده حقیقت نیافته و ناتوانی او مانند حجاب یا پرده‌یی چشم او را از دیدن بازداشتنه است (حجاب، نگ: ۵۷۲ و ۶۸۲).

۷۹۶ تا ۸۱۲ - مضمون کلی این هفده بیت این است که دشمنی با حق، و با انبیا و اولیای حق، دشمنی با خود است و گرنه این دشمنی نمی‌تواند دل مردان حق را از نور آفتاب حقیقت محروم کند. در ۷۹۶ «لعل» کنایه از دل مرد حق است. در ۷۹۷ «شعاع جوهر پیغمبران» یعنی نوری که از گوهر وجود آنها می‌تابد و دیگران را هدایت می‌کند. در ۷۹۸ «آن فرد» یعنی کسی که مانند پیامبر یا ولی در میان خلق یگانه و ممتاز است... در ۸۰۱ «ادیب» یعنی معلم... مریض برای درمان به طبیب نیاز دارد... اگر آفتاب بتابد گازر از کار و کسب بازمی‌ماند و اگر آب نباشد ماهی می‌میرد... در مصراع دوم ۸۰۵ منظور این است که زشت‌خویی، تو را بیشتر زشت‌رو نشان می‌دهد. در ۸۰۶ منظور این است که: اگر کفش تو پاره شود و با کفش پاره درسنگلاخ بروی، کفش را پاره‌تر و پای خود را مجروح و اشکال کار

را دوچندان می‌کنی. ولی محمد اکبر آبادی «دوشاخ» و «چهارشاخ» را به معنی نوعی قلابه گرفته است که برگردن محکومان می‌نهادند اما این معنی مناسب این بیت مولانا نیست... در ۸۵۷ معنی مصراع دوم این است که: کمتر بودن باعث می‌شود که در ستاره بخت من هم کمتری بیشتر شود. در ۸۵۹ «ننگ و عار کمتری» اشاره به مقایسه‌ی است که ابلیس میان خود و آدم کرد و حاضر نشد به او سجده کند. ابتر یعنی بی‌زاد و ولد، دم‌بریده. ابتری یعنی بی‌حاصلی (ننگ: ۱۲۵۶ و ۳۲۲۸ دفتر اول). در مصراع دوم ۸۱۵ می‌گوید: ابلیس نه تنها بالاتر از آدم قرار نگرفت. برای همیشه خوار شد چنان که باید خون بگیرد. در ۸۱۱ و ۸۱۲ بوجهل همان دشمن معروف پیامبر است (ننگ: ۷۸۶، ۱۵۲۳، ۱۵۱۳، ۳۴۱۶ دفتر اول).

۸۱۳ تا ۸۱۷ - در منابع حدیث، و روایات مربوط به پیامبر (ص) و دیگر پیشوایان اسلام سخنانی موافق مضمون ۷۱۳ نقل شده است و از جمله این که: خَيْرٌ مَا أُعْطِيَ النَّاسُ خُلُقٌ حَسَنٌ (ننگ: احادیث مشنوی، ص ۴۹). در سه بیت بعد نظر به خلق نیکوی انبیا و حسد دشمنان آنهاست. مولانا می‌گوید: فرستادن پیامبران، انسان‌های مدعی را دچار پریشانی و قلق می‌کرد و آنها در این قلق حسد خود را آشکار می‌کردند (ننگ: ۲۵۳۵ دفتر اول). زیرا می‌پنداشتند که پیامبر هم یک بشر مانند آنهاست و خود را با او قیاس می‌کردند. در ۸۱۷ می‌گوید: اگر کسی برتری پیامبران را بپذیرد و به آنها معتقد شود حسادت نمی‌کند.

۸۱۸ تا ۸۲۳ - مولانا در اینجا یکی از اعتقادات صوفیان را مطرح می‌کند که: مردان حق در همه اعصار و قرون وجود دارند و سگان کشتی هستی در دست آنهاست. در ابیات ۸۲۴ تا ۸۲۹ به طبقات مردان حق اشاره خواهد کرد، در اینجا فقط به ولیّ قایم یا قطب هر زمانه نظر دارد. مردان حق بر جهان ولایت و سروری دارند و وجودشان وسیله‌ی است برای شناختن نیک از بد (ننگ: محک، بیت ۷۴۹) و این آزمایش همیشگی است. در ۸۱۹ «پرست» فعل ماضی به جای مستقبل محقق الوقوع است (به معنی: رستگار خواهد شد). در مصراع دوم «شیشه دل» یعنی زودرنج و کم تحمل. در بیت ۸۲۵ و ۸۲۱ مولانا نمی‌خواهد نظر فرقه‌های مختلف را رد یا قبول کند. در حقیقت نظر عارفانه خود را با اصطلاح متشرعان بیان می‌کند: ولیّ هر زمانه پیشوای زنده‌ی است که به حفظ دین قیام می‌کند و این قطب زمان می‌تواند از نسل علی یا عمر باشد یا از اقوام و ملل دیگر. در ۸۲۱ هم صفات مهدی و هادی را به عنوان صفت به کار می‌برد نه به صورت اسم خاص: قطب هر زمانه‌ی از جانب حق هدایت یافته، و خود هدایت‌کننده دیگران است. مصراع دوم ۸۲۱ هم بیان این عقیده صوفیان است که قطب را هر کسی نمی‌تواند ببیند و زیارت او شایستگی معنوی می‌خواهد. در ۸۲۲ «خرد» عقل خدا جو و ذهن شایسته معرفت است. مرد حق چون به سرچشمه نور مطلق پیوسته است خود «چو نور است» و عقل مانند جبرئیل رابط الهامات برای اوست. (ننگ: ۱۵۷۴ دفتر اول). این نور در قندیلی از مردان حق که در مرتبه پایین‌ترین احاطه شده است. در ۸۲۳ باز به گروهی دیگر از اولیا نظر دارد که از قطب بیشتر فاصله دارند و مانند مشکاتی هستند که قندیل یا مصباح در آن محافظت می‌شود. این طبقه باماکه اهل این سخن هستیم در رابطه‌اند و به مافیض می‌رسانند (ننگ: ۲۶۴ و ۲۶۵ دفتر اول، و نیز توضیح بعد). در این بیت اخیر تشبیه به نور و قندیل

و مشکات متأثر از آیه ۳۵ سوره النور است (نگ: مقدمه دفتر اول و تعلیقات آن).

۸۲۴ تا ۸۲۹ — در منابع حدیث و کتب صوفیه و نیز در بعضی از کتب معتبر شیعه، روایاتی هست که در آنها به پرده‌های نور حق اشاره شده و در همه آنها اعدادی چون هفتاد، هفتاد و هفت، هفتصد، هفت هزار (اعداد مبین کثرت) برای بیان شماره این پرده‌ها به کار رفته است (نگ: احادیث مثنوی، ص ۵۰). در همه این روایات به طور کلی سخن از مراتب کمال انسان است تا جایی که بتواند مستقیماً جمال حق را مشاهده کند. همراه باطنی مراتب کمال این پرده‌ها از برابر چشم باطن کنار می‌رود. گروه بندی مردان حق بر اساس تکامل روحی و درجه قرب آنها به مقام یقین و وصال به حق است و به همین دلیل مولانا آنها را در پرده‌های مختلف طبقه بندی کرده است. به اعتقاد عارفان پیامبر اسلام از همه این مراتب و پرده‌های نور گذشته و در معراج به حضور بی واسطه حق رسیده است. مطابق روایات جبرئیل که خود روح الامین و واسطه وحی است در نیمه راه معراج باز ایستاده و گفته است: «گریکی گامی نهم سوزد مرا» (۱۵۷۴ دفتر اول). در کتب صوفیه اولیاء حق را نیز به نسبت کمال روحانی در طبقات مختلفی قرار داده‌اند. غالباً آن ولی را که بر همه سروری دارد قطب خوانده‌اند یا غوث. ویس از او ابدال، اوتاد، نقباء، ابرار، اخیار و... ترتیب و درجه کمال این طبقه‌ها و کاربرد این اصطلاحات در کتب صوفیه یکدست نیست. مولانا غالب این اصطلاحات را به طور کلی به معنای مرد راقم به کار می‌برد (نگ: ۲۶۴ و ۲۶۵ دفتر اول). در ۸۲۵ مولانا به این نکته نظر دارد که نزدیکی به حق بر حسب تکامل روح است و آنها که کامل‌ترند در پرده‌های نزدیک‌تر صف کشیده‌اند. «امام» می‌تواند به کسر اول به معنی قطب باشد یا به فتح اول و به معنی «پیشگاه» حق. در ۸۲۶ و ۸۲۷ «صف آخرین» و «صف پیش» هر دو همان مرحله نهایی کمال است که در آن هستی «خویش» و ادراک و احساس «بصر» از میان می‌رود و نور حق همه صفات فردی و خودی آنها را محو می‌کند. در ۸۲۸ می‌گوید: اهل هر پرده از نور پرده خود «جان» می‌گیرند اما همین روشنائی جان بخش برای آنها که در پرده پایین‌ترند «رنج جان و فتنه» است و اینها برای دیدن آن نور مثل کسی هستند که نقص دید دارد (احول: دوین). در ۸۲۹ می‌گوید: با این حال این نقص چشم «اندک اندک» از میان می‌رود و انسانی که از این هفتصد پرده بگذرد به دریای (یم) حق می‌پیوندد و دریا می‌شود.

۸۳۰ تا ۸۴۵ — در این ابیات مولانا با مثال دیگری بحث خود را روشن‌تر می‌کند: رابطه نور حق با شایستگی‌های ما مثل رابطه حرارت با اشیاء مختلف است. برای نرم کردن آهن حرارت یک کوره لازم است اما سیب یا به، که روی درخت است این مقدار حرارت برای رسیده شدن نمی‌خواهد. آن شعله‌های سوزان برای آهن آزار دهنده نیست (لطیف است) و آهن آن مقدار حرارت را به آسانی جذب می‌کند. در ۸۳۳ می‌گوید: درویش ریاضت کش مثل این آهن است و رنج راه حق را به آسانی تحمل می‌کند (ناخوش او خوش بود در جان من). در ۸۳۴ «حاجب» یعنی پرده دار شاهان، و «حاجب آتش» یعنی کسی که مستقیماً به آتش نزدیک است و در اینجا کسی است که نور حق را می‌تواند ادراک کند. «بی رابطه» یعنی بدون واسطه و مانع. در ۸۳۵ تا ۸۳۷ کسانی را که قادر به ادراک مستقیم نور حق نیستند، به آب تشبیه کرده است: آنها باید مثل آب، گرمی آتش را به واسطه دیگ یا تابه دریافت کنند یا در محیطی واقع

شوند که گرمی آتش را بگیرد و آب در آن محیط گرم شود. «فرزندان آب» یعنی میوه‌ها. مصراع دوم ۸۳۷ ابهام یا نقصی دارد: گرمی آتش آن هوای سوزان را به «ما» می‌رساند، یا به «ماء» (آب). معنی دوم مناسبت بیشتری با آیات پیش دارد. در ۸۳۸ به مضمون ۸۳۳ باز می‌گردد: درویش حقیقی نور حق را بی واسطه ادراک می‌کند. در ۸۳۹ می‌گوید: چنین درویشی «دل عالم» است و عالم مانند تن از طریق «این دل به فن می‌رسد»، و «فن» به معنی آگاهی و تدبیر و در اینجا اشاره به علم الهی مردان حق است. عالم از طریق مردان حق به علم الهی و معرفت حق راه می‌یابد... در ۸۴۱ می‌گوید: همان طور که حرارت کوره را، آهن می‌تواند جذب کند (۸۳۲)، نور عنایت حق نیز در دل بنده می‌تابد. در ۸۴۲ می‌گوید: همه دل‌ها دل نیست. دل‌هایی که به امور جزوی و این جهانی مشغول است شایستگی تابش نور حق را ندارد و در مقایسه با دل مردان حق مثل تن، مادی و بی ارزش است. «صاحب دلی کومعدن است» مردی است که درونش معدن اسرار حق و علم الهی است... در ۸۴۴ می‌گوید: این سخنان را با همه نمی‌توان گفت و من از «بیخودی» و شوریده سری گفتم. در ۸۴۵ منظور این است که سخن باید مناسب فهم شنونده باشد. گدا، جایش بر درگاه است نه در درون کاخ.

۸۴۶ - قصه‌یی که با این بیت آغاز می‌شود، تا آنجا که می‌دانم، پیش از مثنوی در کتاب دیگری با همین جزئیات نیامده است و می‌تواند اقتباس و ترکیبی از لطیفه‌ها و قصه‌های دیگر باشد. در قصه‌های دیگر هم دیده‌ایم که مولانا همیشه واقعه را موافق مقصود خود بازسازی می‌کند و هر جا که قصه را از کتاب معینی می‌گیرد، باز تابع مأخذ نیست و در آن به هر مناسبت تصرف می‌کند. کلمه «ارزان» صفت فاعلی است به معنی ارزنده، چیزی که به قیمتش بیزد. در فارسی امروز به معنی کم بها به کار می‌رود اما مولانا ظاهراً به معنی اصلی آن نظر دارد.

۸۴۷ - «زیر کدل» یعنی زیرک، دارای ادراک باطنی، زیرکسار.

۸۴۸ تا ۸۵۱ - در اینجا به سخنی از مولا علی (ع) اشاره می‌کند که: تَكَلَّمُوا تَعْرِفُوا، فَإِنَّ الْمَرْءَ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ (احادیث مثنوی، ص ۵۱). در ۸۴۹ «بادی که پرده را در هم می‌کشد» نفس است که زبان را به حرکت می‌آورد و «سَرِّ صحن خانه» معانی و اسراری است که در باطن ماست... در ۸۵۱ «گنج» روح و معنویات است و «ماری که بر کران گنج است» نفس آدمی و اشتغالات ذهن به امور این جهانی است، که دستیابی به گنجینه‌های معانی را دشوار می‌کند. ۸۵۲ تا ۸۵۴ - مولانا به قصه آن دو غلام باز می‌گردد: سخنان او بسیار دقیق و پر معنی بود. در ۸۵۳ «گفتنی» یعنی: انگار چنین است، مثل این که... در آخر دو مصراع حرف «ی» یا تردید است. «گوهر گویا» معانی و اندیشه‌هایی است که در ذهن غلام بوده و چون بر زبان او می‌آمده، «گویا» می‌شده است. در ۸۵۴ منظور این است که: سخن او چنان دقیق و منطقی بود که فرق حق و باطل را کاملاً روشن می‌کرد (فرقان، نک: توضیح بعد).

۸۵۵ تا ۸۵۹ - «فرقان» نام دیگر قرآن کریم، و در لغت به معنی جداکننده حق و باطل است. در ۸۵۶ «نور گوهر» نور ذات پروردگار است که از طریق قرآن به ما می‌رسد و اگر این نور در دل ما بتابد، جواب هر سؤالی را در خود داریم و دیگر سؤالی مطرح نمی‌شود. در ۸۵۷ می‌گوید: نور ماه می‌تابد و تو آن را می‌بینی، اما اگر چشم را از حالت طبیعی خارج کنی ممکن است ماه را دو تا ببینی. «نور گوهر» پروردگار هم وقتی که در دل می‌تابد، سؤال

کردن مثل همین «چشم کثر کردن» است... در ۸۵۹ می گوید: فکر درست دیدن هم خود از آثار نور حق دردل بنده است (نگ: ۸۵۶).

۸۶۰ تا ۸۶۵ - در این ابیات مولانا علم اهل ظاهر و آگاهی اهل معنی را مقایسه می کند. آنچه انسان به چشم باطن می بیند، با آنچه از معلم و مرشد و کتاب می آموزد فرق دارد. در ۸۶۱ مولانا می گوید: گوش مانند کسی است که پیام رسان دلدادگان باشد و چشم (چشم باطن) واسطه مستقیم وصول به حقیقت است، چنان که «اهل حال» حقیقت را از طریق باطن می بینند و «اهل قال» فقط از آن سخن می گویند (حال و قال، نگ: ۵۵۵ و ۲۲۲۳ دفتر اول). در ۸۶۲ می گوید: شنیده های ما در صفات و رفتار ما اثر می گذارد، اما دیدن حقیقت، کل وجود را دگرگون می کند. همین معنی در ابیات بعد با مثال آتش روشن تر بیان می شود: تو ممکن است آتش را شناسی و از آن سخن بگویی، اما یقین داشتن به وجود آتش کافی نیست. آتش را کسی ادراک می کند که پختن و سوختن را از آن ببیند. «در آتش درشتین» یعنی باید نور حقیقت هستی مادی تو را نابود کند و بسوزاند تا بتوانی حقیقت را ادراک کنی (نگ: ۸۳۴). در این ابیات مولانا به مراتب یقین نظر دارد که در آن سالک نخست به علم یقین می رسد و بعد به عین یقین و سرانجام به حق یقین (نگ: ۳۵۰۷ دفتر اول). در ۸۶۵ می گوید: علم یقین هم اگر تأثیر خود را بگذارد، ممکن است به عین یقین یا حق یقین بینجامد، و گرنه گوش و صاحب گوش اسیر لفظ خواهد ماند.

۸۶۸ - مولانا می گوید: این که در بیت قبل او را «غلامک» خواندم، کاف تحقیر نیست. از روی محبت و رحمت گفتم، چنان که جد یا پدر می گوید: فرزند کم.

۸۷۱ - «آن سوتر مران» نزدیکتر نیا.

۸۷۲ - تو غلامی هستی که باید وظایف بردن نامه ها و ورقه ها باشد، یا دوستی هستی که باید باتو از طریق نامه ورقه رابطه داشت نه با حضور و دیدار.

۸۷۴ - اگر من به جای درمان تو، تو را از دست بدهم مثل این است که «گلیمنو» را به خاطر آن که در آن کیکی افتاده است بسوزانند (نگ: ۲۹۰۵ دفتر اول). نیکلسن مضمون این بیت را از سنائی می داند (بهر کیکی گلیمن نتوان سوخت) اما به هر حال از امثال قدیم زبان فارسی است.

۸۷۷ - «خه» یعنی خوب، زه، چه خوب.

۸۷۸ - «خواجه تاش» کسانی که زیر دست یک ارباب اند. هم قطار.

۸۷۹ - فاعل «گفت» همان غلام زیرک است که شاه برای آزمایش غلام دیگر از زبان او سخنانی به دروغ نقل می کند. در بیت بعد این غلام جواب شاه را می دهد.

۸۸۶ تا ۸۸۹ - در ابیات پیش صحبت از این بود که ما فقط چشم به عیب دیگران داریم. در اینجا «روی خود» یعنی حقیقت خود، و به کسی که اونیز حقیقت خود را نمی بیند «شمن» خطاب می کند یعنی بت پرست. در ۸۸۷ می گوید: کسی که حقیقت خود را ببیند، نور او نور دیگری است. «نور خلاقان» آن نوری است که از عوامل مادی و حسی پدید می آید. نور مرد حقیقت بین، آن «دید» و بینایی باطن است که به دید خلاق پیوسته است (الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ، نگ: ۱۳۴۵، ۲۶۴۶، ۲۷۹۲، و ۳۵۳۴ دفتر اول).

- ۸۹۱ - «کدخدا» در لغت یعنی مردخانه، در مقابل کدبانو. در اینجا یعنی کارگزار.
- ۸۹۴ - «آن جوانمردی که...» یعنی تا آن اندازه جوانمردی دارد که...
- ۸۹۵ و ۸۹۶ - «جوانمرد» جان حیوانی و زندگی مادی خود را فدای دیگران می کند زیرا می داند که روح انسانی و روح الهی پایدار است. کسی که روح الهی و انسانی را نمی بیند در دادن جان حیوانی بخل می ورزد.
- ۸۹۸ و ۸۹۹ - مضمون این دوبیت اقتباس از آیه ۱۶۱ سوره الانعام است که: مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا وَمَنْ جَاءَ بِالسَّيِّئَةِ فَلَا يُجْزَى إِلَّا مِثْلَهَا وَهُمْ لَا يُظْلَمُونَ. این دوبیت را باید طوری بخوانیم که سه مصراع دنبال هم مقدمه باشد و بیایی خوانده شود، و مصراع چهارم به صورت نتیجه آن سه مصراع بر زبان آید: هر که پاداش ده برابر نیکی را مطابق آیه بالا قبول دارد، این یقین داشتن هر لحظه او را به جود دیگری وادار می کند (جود، نیک: توضیح بعد).
- ۹۰۰ تا ۹۰۳ - در اصطلاح صوفیان «جود» بخشی است که در برابر نیاز و درخواست نباشد و بخشنده هم انتظار عوض نداشته باشد (نگ: ۴۷۰ و ۲۵۷۲ دفتر اول) و در این بیت ها نیز «عوض ها» و «اعواض» اشاره به همان عوضی است که خدا می دهد (نگ: توضیح قبل).
- مولانا می گوید: کسی که عوض خدا را می بیند از بخشیدن بیم ندارد، و آن که نمی بیند بخل می ورزد. «خَوَاض» یعنی غواص. در ۹۰۲ مولانا می گوید: چون هر چه بدهیم عوض دارد پس هیچ کس در دنیا (نباید) بخیل باشد، البته این در مورد کسی صدق می کند که به «عوض خدایی» معتقد باشد و هر چه می دهد در راه خدا بدهد. در ۹۰۳ به مضمون ۹۰۰ باز می گردد: هر که بینایی باطنی دارد هستی این جهان را با سخاوت در راه حق ایشار می کند. «دید» دارد کار» یعنی آنچه اثر می گذارد همان «دید» یا بصیرت و چشم باطن است (نگ: ۶۳۸، ۹۲۵، ۱۴۱۶ دفتر اول و ۴۵۲ همین دفتر).
- ۹۰۴ تا ۹۰۷ - بازگشت به سخن غلام دوم درباره هم قطار خویش است. در ۹۰۶ «جلدی» یعنی زرنکی. منظور این است که: تو با ستایش دوست می خواهی خود را بالا ببری... در ۹۰۷ «در ماورا» یعنی پس از آن. بعد از آن که من او را بیازمایم و تعریف های تو دروغ دریابید...
- ۹۰۸ تا ۹۱۴ - در عنوان این قسمت «طَهَارَتِ ظَنِّ» یعنی پاک اندیشی، حسن نظر. در ۹۰۸ به اسماء الهی سوگند می خورد. در آیه ۲۶ سوره آل عمران به پروردگار «مَالِكُ الْمَلِك» خطاب شده است. در ۹۰۹ «فضل» لطف پروردگار است در حدی افزون تر از شایستگی بندگان (نگ: ۱۸۹۰ دفتر اول)، و «کبریا» عظمت و بزرگ منشی است که شایسته پروردگار است. که به گفته مولانا در دیوان شمس «بی کبر و با صد کبریا» ست. در حدیث آمده است که: أَلَكِبْرِيَاءُ رِدَائِي (عظمت ردای من است، بر من برانزده است). در ۹۱۰ و ۹۱۱ «شهبازان جلیل» مردان حق (انبیاء و اولیاء) اند که صفات «خاکیان» را وا گذاشته و از مرتبه فرشتگان هم فراتر رفته اند. «تگ» در اینجا میدان اسب دوانی است و «تگ افلاکیان» یعنی عالم ملکوت که در آن افلاکیان تاخت و تاز می کنند. در ۹۱۲ «نار» آتشی نیست که فرشتگان را از آن آفریده اند، وجودی است که در راه حق نیست، سوختنی است. پروردگار با خلقت انسان از مایه دوزخی و ناری، «نور صاف ساخت» و این انسانهایی که شایسته امانت الهی شدند (آیه ۷۲ سوره الاحزاب)، بر همه روشنایی ها تافتند و برتر از همه روشنایی ها شدند.

۹۱۳ تا ۹۲۴ - در این دوازده بیت به همان «نور صافی» انبیا و اولیا اشاره می‌کند. این نور، عقل خداجوی آنهاست که به عقل کل پیوسته و قادر به ادراک اسرار غیب و معرفت حق است. «سنابرق» یعنی روشنی برق، و ترکیبی است که در آیه ۴۳ سورة التّور ضمن توصیف قدرت حق وابر وباران و رعدوبرق به کار رفته است. در ۹۱۳ مولانا می‌گوید: نورالهی چون آذرخش ارواح مردان حق را روشن کرد و به آنها معرفت داد. در آیات بعد پیامبران پس از آدم را مثال می‌زند که هر یک از این نور حق بهره‌یافته‌اند. «شیث» پسر آدم است. در ۹۱۵ «بحرجان» جان انسانی است که پیوسته به دریای هستی مطلق است و «در باریدن نوح» در این دریا یعنی دادن بهره معرفت به جانهای شایسته. در ۹۱۶ «زفت» یعنی گران و عظیم. این نور همه وجود ابراهیم را به معنا تبدیل کرده بود و تن مادی نداشت که در آتش بسوزد، و مطابق روایات آتش نمرود او را نسوزانید... اسماعیل به همین دلیل به آسانی تن به مرگ می‌داد و آماده قربان شدن بود. داوود که مطابق روایات زیره می‌بافته، آهن را به قدرت این نور حق نرم کرده است (آیه ۸۵ سورة الانبیاء). در ۹۱۹ «رَضیع» یعنی شیرخوار. سلیمان از این نور معرفت شیرخورده بود که بر جت و انس مسلط بود. در ۹۲۵ «سرنهادن» به معنی تسلیم و رضاست. هنگامی که برادران یوسف او را به چاه انداختند و به پدر گفتند که او را گرگ ربوده است، یعقوب در برابر این قضای الهی تسلیم و رضا پیش گرفت (البته چنین واقعه‌یی در قضای الهی نبود و می‌دانیم که گرگ یوسف را نربود). در ۹۲۱ به آن قسمت از قصه یوسف نظر دارد که یوسف خواب عزیز مصر را تعبیر می‌کند و می‌گوید که: هفت سال فراوانی و هفت سال قحطی در پیش خواهد بود. در ۹۲۲ توجه داریم که عصای موسی فقط ماران جادوگران را بلعید، ولی این مقدمه سقوط فرعون شد. در ۹۲۳ اشاره به این اعتقاد دارد که عیسی پس از عروج به فلک چهارم (فلک خورشید) رفته است. در ۹۲۴ نظر به معجزه معروف شَقِّ الْقَمَر است (نگ: ۱۱۸ و ۱۵۸۵ دفتر اول و ۳۶۵ همین دفتر).

۹۲۵ تا ۹۲۸ - در این ابیات تأثیر همان «نور صاف» و آن «سنا برق» معرفت حق را در خلفای راشدین مطرح می‌کند که پیروان مستقیم محمد (ص) و در حقیقت پس از پایان نبوت انبیا، روندگان راه انبیاء‌اند. «باچنان شه صاحب و صدیق شد» یعنی با پیامبر دوست و یار صمیم او گردید. صدیق لقب ابوبکر است. در ۹۲۶ فاروق (جداکننده حق و باطل، داور عادل) لقب عمر است. در ۹۲۷ «عیان را عین گشت» یعنی چشمی شد که حقیقت را می‌دید. ذُو النُّورَین لقبی است برای عثمان بن عفّان، که دو دختر از خاندان پیامبر را به همسری گرفته است (رقیه، ام کلثوم). عثمان نوری بود که به دیگران فیض الهی می‌رساند و خود دونور از خاندان پیامبر در خانه داشت. در مورد لقب ذوالنورین گفته‌اند که به معنی کسی است که علم باطن و ظاهر دارد. در ۹۲۹ «دُرُفشان شدن» مولاعلی (ع) تعبیری است از بیان حقایق الهی. مَرَج یعنی چراگاه و «مرج‌جان» عالم روح و عالم غیب است. مولاعلی (ع) از دیدار روی محمد (ص) و از پیوند با او قدرت بیان حقایق را یافت و در عالم غیب به عنوان شیرمرد راه حق شناخته شد.

۹۲۹ تا ۹۳۳ - پس از چهار خلیفه اول، پنج عارف نامدار را به عنوان رهروان راه حق و روشنی یافتگان از معرفت و عنایت حق یاد می‌کند (نگ: ۹۱۲ به بعد): جنید بغدادی

عارف نامدار قرن سوم و پیشوای مکتب «صَحْو» در تصوّف، و متوفی به سال ۲۹۶ ق. (نگ: ۱۲۸: ۱۲۹، ۴۱۲ و ۴۱۳ دفتراول)، بایزید یا ابویزید طیفورین عیسی بسطامی پایه‌گذار مکتب «سُکر» در تصوّف اسلامی و متوفی به سال ۲۶۱ ق. (نگ: ۱۲۸، ۱۲۹، ۴۱۲ و ۴۱۳ دفتراول)، معروف بن فیروز کرخی از عرفای اواخر قرن دوم و از مردم شهرکی به نام کرخ در شرق عراق، و متوفی به سال ۲۵۵ ق. ابراهیم بن ادهم از اعظم قرن دوم و متوفی به سال ۱۶۵ یا ۱۶۱ ق. ابوعلی شقیق بلخی متوفی به سال ۱۷۴ یا ۱۹۴ ق.

در بیت ۹۲۹ «از جُندِ او مدد دید» یعنی جنید از سپاه اسلام یاری گرفت یا به یاری اسلام و ایمان توانست به مقام معنوی بلندی برسد. در ۹۳۵ کلمه «مزید» را می‌توان به معنی «فضل» گرفت که لطفی است از جانب پروردگار افزون‌تر از شایستگی بنده (نگ: ۹۵۹) اما نیکلسن این کلمه را اشاره به این روایت می‌داند که: «یحیی معاذ رازی نامه‌یی نوشت به بایزید - رحمهما الله - که: چه گویی در حق کسی که قدحی خورد و مست ازل و ابد شد؟ بایزید جواب نوشت که: اینجا مرد هست که در شبانروزی دریای ازل و ابد درمی‌کشد و نعره هَلْ مَن مَزید می‌زند» (تذکره الاولیاء، ص ۱۶۹). در ۹۳۱ باین که «کرخ» نام زادگاه معروف کرخی است، مولانا به معنی لفظ نیز نظر دارد. کرخ به معنی جاری کردن آب است و «کرخ» او را حرس شد» یعنی معروف کرخی جریان رودخانه دین محمدی را نگاهبان شد. در مصراع دوم ۹۳۱ «خلیفه عشق» کسی است که واسطه پیوند مؤمنان با معشوق حقیقی، و به عبارت دیگر مرشد و پیشوای عرفاست. «ربّانی نَفَس» کسی است که سخن او سخن حق است. در ۹۳۲ به سرگذشت ابراهیم ادهم اشاره می‌کند که مطابق روایات پادشاه بلخ بود و پس از ره یافتن به معرفت حق سلطنت را رها کرد. در ۹۳۳ «شق» یعنی شکافتن و گشودن راه. شقیق بلخی چون راه به حق یافت، اندیشه‌اش چون خورشید درخشان و نظرش در مسائل معرفت تند و نافذ شد. بعید نیست که مولانا به این نکته نظر داشته باشد که ابوعلی شقیق بلخی از اصحاب رأی بوده است.

۹۳۴ تا ۹۴۵ — توجه داشته باشیم که مولانا از بیت ۹۵۸ تا اینجا هرچه گفته، از زبان آن غلام پادشاه است که هم قطار خود را باستایش یاد می‌کرد و همین غلام بود که از نور انبیا و اولیا سخن می‌گفت. در این ابیات همان جلوه‌های نورالهی را به شهادت می‌گیرد که یارش همه آن صفات نیکورا دارد و «هست صدچندان که این گفتار من». در ۹۳۴ و ۹۳۵ به این اعتقاد عرفا نظر دارد که اولیای حق بسیارند و کسی آنها را نمی‌شناسد. در این باره یک حدیث قدسی داریم که پروردگار می‌فرماید: *أُولِيَاءُي تَحْتَ قَبَابِي لَا يَعْرِفُهُمْ غَيْرِي* (احادیث مثنوی، ص ۵۲). این اولیای حق که در این جهان گمنام‌اند در آن جهان «سرفرازانند» و از غیرت حق هرکسی نمی‌تواند نام آنها را بداند (رشک، غیرت، نگ: ۱۷۲۲، ۱۷۵۵ و ۳۹۱۵ دفتر اول). به اعتقاد عرفا این مردان حق ممکن است یکدیگر را هم نشناسند و گاه چنان محو در حق‌اند که خود نیز از مرتبه خود آگاهی ندارند. در ۹۳۶ نورانیان همین مردان حق‌اند و نور همان «نور صاف» است که انبیا و اولیا از آن بهره‌ورند (نگ: ۹۱۲) و مثل ماهی در دریا، آنها نیز به همین نور زنده‌اند. در ۹۳۷ «بحر جان» جان‌های حقیقت جویان است و «جان بحر» هستی مطلق الهی است. مولانا می‌گوید: این الفاظ هیچ‌یک برای بیان آن حقیقت یا آن نور رسا نیست. در بیت

بعد کلمه «آن» را به کار می برد به معنی «وجود یا کیفیت وصفناپذیر». «آن آنی که این و آن از اوست» یعنی آن حقیقت وصفناپذیری که «بحر جان و جان بحر» هردو از اوست. «مغزها» یعنی باطنها یا معنویات و معارف ما، آنچه ما از حقیقت می دانیم در برابر آن کیفیت وصفناپذیر پوسته یی است. خواجه تاش یعنی هم قطار. کسانی که بندگان یک خواجه اند...

۹۴۱ و ۹۴۲ - از اینجا سخنان شاه با غلام خود - یا بهتر بگوییم: کلام مولانا - در این زمینه است که در هر کاری آن نتیجه یی مهم است که مربوط به کمال روحی و رشد معنوی باشد. «تگ دریا» یعنی ته دریا، و «دُر» اشاره به دریافت های معنوی مرد راه حق است.

۹۴۳ تا ۹۴۷ - «باطل شدن جس» یعنی از کار افتادن حواس ظاهر، در نتیجه مرکب جسم. «نور جان» روشنی جان و آگاهی از اسرار حق است. «لحد» یعنی گور، و «آنچه گور را روشن کند» عمل نیک و پیوند با حق است. «دست و پایت برترد» یعنی جسم تو خاک شود و از هم بپاشد، و «پروبال» کمال و رشد روحی است که روح را به جانب حق پرواز می دهد. در ۹۴۶ «جان باقی» جانی است که به حق پیوند یافته و باقی به بقای حق است (نگ: ۳۸۸). در ۹۴۷ به آیه ۱۶۱ سوره الانعام نظر دارد که: مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ امْتَالِهَا. مولانا می گوید این که در برابر کار نیک ده برابر عوض به تو بدهند، شرطی دارد، که این کار نیک را فقط برای خدا بکنی. بنابراین فقط «کردن» کار نیک کافی نیست، نیت تو مهم است.

۹۴۸ تا ۹۵۱ - «جوهر انسان» آن ارزش معنوی و باطنی است که انسان را از خشم و شهوت و تمایل مادی دور می کند و به سیرِ اِلَیَّ الله می کشاند. اگر این جوهر انسانی نباشد فرقی میان انسان و حیوان نیست. «عَرَضُها» آثار وجود مادی است. مولانا می گوید: پس از فنا ی آثار حیات مادی و حیوانی، اگر «جوهر انسان» در تو نباشد، چیز دیگری هم نیست که به «حضرت» حق بری، و چون چیزی نیست چگونه می بری؟ در ۹۴۹ می گوید: حتی نماز و روزه هم «عَرَضُ» است و عرض در محدوده زمانی خاصی وجود دارد و در زمان دیگر نیست و وجودش منتفی می شود. نماز و روزه هم تا هنگامی مطرح است که زندگی جسمی ما ادامه دارد و بار تکالیف شرع را می برد. در ۹۵۰ می گوید: این اعراض قابل نقل نیست اما همین نماز و روزه و عبادات عرضی، «جوهر انسان» را اصلاح می کند و امراض آن را می زداید. در ۹۵۱ می گوید: همان طور که پرهیز مرض را زایل می کند، جوهر بیمار آدمی از اعراض عبادت درمان می پذیرد و گویی «مبدل» می گردد.

۹۵۲ تا ۹۶۰ - در ۹۵۲ یک مرحله پیش تر می رود و می گوید: عرض که خاصیت آن مانند پرهیز است، «باجهد» جوهر می شود، همان طور که در بیماران صفراوی، پرهیز تلخی دهان آنها را می برد و شیرینی جای تلخی را می گیرد. مثالهای ایبات بعد نیز تأیید می کند که مولانا در اینجا از «تبدیلِ عَرَضُ به جوهر» سخن می گوید نه از «اصلاح و تربیت جوهر»: کشاورزی، به کاربردن داروی تقویت مو، زناشویی، ... حتی به کاربردن کیمیا برای تبدیل عناصر، کارهایی است که در شمار «اعراض» زندگی است اما آنچه ارزش دارد نتیجه این اعمال است و از هر عَرَضِی جوهری پدید می آید... در ۹۵۸ «شها» خطاب است که مولانا برای یاران اهل معنی به کار می برد و در اینجا شاه به غلام خود با این لفظ خطاب کرده است. در ۹۵۹ «مَرَم» یعنی رمن کن، و معنی بیت این است که به جای صحبت از این اعمال عَرَضِی،

نتیجه معنوی آنها را بیان کن و از این سخن من دلگیر نشو. در ۹۶۵ می گوید: این توصیف اعمال و توجه نکردن به نتیجه معنوی آنها، مثل این است که به مصداق مثل معروف سایه بزر را به جای بز قربانی کنند (فرع را نباید به جای اصل گذاشت).

۹۶۱ تا ۹۶۴ - توجه داریم که در این قصه، مولانا بحث دقیقی از حکمت آفرینش را بر زبان پادشاه و غلام او نهاده است. در ابیات پیش از زبان شاه گفته بود که: اعراض و اعمال ظاهری ما «جوهر انسانی» را اصلاح می کند و حتی عرض به جوهر تبدیل می شود (۹۵۲) اما این اعراض خاص زندگی مادی و این جهانی است و نقل نمی پذیرد. در این ابیات غلام به شاه می گوید: اگر این عبادات و اعمال عرضی نقل نمی پذیرد، عقل خداجو نومید می شود، زیرا روندگان طریق حق این اعمال را واسطه وصال می دانند (عقل، نگ: ۱۱۱۷ تا ۱۱۲۷ و ۲۵۶۲ دفتر اول). در ۹۶۳ می گوید: همین اعمال عرضی باید با ما به جهان دیگر نقل و در آنجا ارزیابی شود، و اگر جز این باشد اعمال ما باطل و هر چه می گوئیم بیهوده و هذیان است. مولانا «فشر» را به جای «فشار» به معنی هذیان به کار برده است و درست نیست. در ۹۶۴ غلام می گوید: این اعمال و اعراض حشر دارد اما حشر آنها در قیامت به صورت کنونی آنها نیست، حشر آنها ایجاد دیگری است.

۹۶۵ تا ۹۷۵ - دنباله سخن غلام در باره نقل و حشر اعمال و اعراض است. «سابق» یعنی شبان. در روز محشر به هر عرض صورتی مناسب آن داده می شود و جلوه آن صورتهای تازه زمان و نوبت خاصی دارد. در ابیات بعد با مثالهایی این مطلب را روشن تر می کند: هر وجود عرضی حاصل یک جریان ذهنی یا یک اندیشه است. هماغوشی والدین «جنبش باغرضی» است که وجود تو عرض آن جنبش است... در ۹۷۵ می گوید: یک ساختمان پدید می آید، عرضی، که اندیشه مهندس از ساختن آن را فراهم کرده و تیر و تخته آن را «ازبیشه ها» آورده است. اصل این اعراض اندیشه های ماست (نگ: ۲۷۸).

۹۷۱ و ۹۷۲ - در این دوبیت یادآوری این نکته مهم است که با وجود اهمیت اندیشه ها، وجود ظاهری و عرضی هم جزو «اصل و مایه هر پیشه یی» است.

۹۷۳ تا ۹۷۷ - «اول فکر» یعنی آنچه در آغاز به صورت فکر بود. این فکرها «به عمل درآمد» و در عالم، بنیان هر چیز «درازل» چنین بوده است. میوه درخت آخرین مرحله کار باغبان است اما پیش از درخت کاری آنچه در ذهن باغبان بوده، همین میوه است... «از بهر میوه مرسل است» یعنی به خاطر میوه فرستاده یا ایجاد شده است. در ۹۷۷ مولانا به این عبارت معروف درباره پیامبر (ص) نظر دارد که پروردگار فرمود: *لَوْلَاكَ لَمَّا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ* (آسمانها را به خاطر تو آفریده ام). «خواجه لولاك» پیامبر است و مولانا می گوید: مغز و علت اصلی آفرینش افلاک، راز وجود محمد (ص) است، هر چند که او در هنگام آفرینش افلاک نبوده و در آخر الزمان ظهور کرده است.

۹۷۸ تا ۹۸۲ - مولانا با عقیده غلام موافقت دارد که «اعراض نقل می پذیرد» (نگ:

۹۶۱ تا ۹۶۴). این گفتگوها و بحث های ما و این قصه های شیر و شغال - در کتابهایی چون کلیله و دمنه - نقل اعراض است و نشان می دهد که هر وجود عرضی از آغاز پیدایی تحولانی می پذیرد و جلوه های گوناگون می یابد. «هَلْ أَتَى» آغاز سورة الذر در قرآن کریم و در این

سوره صحبت از خلقت انسان است، از مرحله نطفه تا تولد و رشد، آنچه از انسان سر می‌زند و سرانجام آنچه در جهان دیگر به‌پاداش یا پادافراهِ کارهای خویش می‌بیند. مولانا می‌گوید: همه عالمیان وجود عَرَضی هستند اما سرانجام پس از مراحل مختلف مطابق سوره الذَّهَر به جهان دیگر نیز نقل می‌شوند. در ۹۸۵ «صُور» می‌تواند جمع صورت به معنی وجود مادی و ظاهری باشد، یا جمع صورت به معنی صورتِ مثالی. افلاطون میان عالم روحانی و عالم جسمانی به یک عالم مثال معتقد بود که در آن صُورِ مثالی همه کائنات موجود است و هر چه در عالم ماده نقش هستی نمی‌پذیرد نخست در عالم مُثُل تحقق می‌یابد. معنی ۹۸۵ این است که: آثار حیات ظاهری و این جهانی مازِ صُورِ مادی پدید می‌آید یا از صُورِ مثالی، و آن صورتها خود از اندیشه که منبع وجود هر چیزی است سرچشمه می‌گیرد (نگ: ۲۷۸). در ۹۸۱ عقلِ کُلِّ یا عقلِ اوّل نخستین صادر از هستی مطلق الهی است. این عقلِ کُلِّ صُورِ مثالی را، همچون پیامبران، بر می‌انگیزد و «این جهان» حاصل «یک فکرِ عقلِ کُلِّ» است. در ۹۸۲ باز مولانا به سوره الذَّهَر بازمی‌گردد: هستی هر چیزی نخست به این جهان یا «عالم اوّل» می‌آید که به موجب آیه ۲ سوره الذَّهَر پروردگار او را می‌آزماید (نَبْتَلِیْهِ) و بعد به آن جهان یا «عالم ثانی» می‌رود که در آنجا جزای نیک و بد را می‌بیند. مضمون این بیت نیز تأییدی است بر نظریه غلام که: اعراض نقل می‌پذیرد.

۹۸۳ تا ۹۸۵ — در این سه بیت غلام سخن خود را به نتیجه می‌رساند: هر عملی یک وقوع عَرَضی دارد و یک نتیجه، و گویی این عمل به آن نتیجه تبدیل می‌شود، همان طور که اعراض جوهر می‌شوند (نگ: ۹۵۲ و ۹۶۱ تا ۹۶۴) و هر دو از یکدیگر می‌زاینند چون مرغ و تخم مرغ.

۹۸۶ — «چنین گیر» یعنی فرض کن که چنین باشد. شاه به غلام خود می‌گوید: فرض کن که اعراض قابل نقل باشد و حتی از اعراض جوهر پدید آید، اما مراد من این است که این همه ستایش تو از نیکی‌های عَرَضی و ظاهری، کدام حاصل روحی و معنوی را داده است؟ **۹۸۷ تا ۹۹۱** — در پاسخ غلام «خرد» عقلِ کُلِّ است (۹۸۱) و «اشکال فکر» همان صُورِ مثالی است که خود از اندیشه بودن هر چیز پیدا می‌شود (۹۸۵). «جهان نیک و بد» که حقیقت کائنات است آشکار نمی‌شود زیرا اگر حقیقت برای همه قابل رؤیت می‌شد، کافران هم «ذکر» حق می‌گفتند و کفر و بت پرستی و بتگری نبود و کسی جرأت نداشت که مردان حق را بیازارد یا دست‌بیندازد. در چنان شرایطی نظام این جهان درهم می‌ریخت و دنیا مانند قیامت می‌شد و دیگر نه گناهی صورت می‌گرفت و نه کار خیری، نه خوفی بود و نه رجائی (نگ: ۳۶۳۵ و ۳۶۳۱ دفتر اول).

۹۹۲ تا ۹۹۵ — در این پاسخ، شاه خود را یکی از مردان حق می‌شمارد که باطن را می‌بینند و از روابط اعراض و جوهرها و صُورِ مثالی و اندیشه هر چیز آگاهند (نگ: ۹۷۹ تا ۹۸۲). در ۹۹۵ «غمام» به معنی ابر و در اینجا اشاره به عوامل و عللی است که حجاب دیدن حقیقت می‌شود اما دید باطنی مردان حق را نمی‌پوشاند.

۹۹۶ — غلام می‌گوید: من هم همین را می‌گویم: حقیقت عالم پنهان است اما نه از چشم حقیقت بین تو.

۹۹۷ تا ۱۰۰۵ — درایات پیش صحبت از این بود که مردان حق اسرار و رابطه اعراض و جواهر را می‌دانند. در اینجا شاه به غلام خود می‌گوید: ایجاد جهان مادی و عالم اعراض در حقیقت آشکار کردن و عینیت دادن علم الهی است، و چشم حقیقت بین می‌تواند این تجلیات علم پروردگار را ببیند. «جهان نیک‌وید» در نیکی و بدی کائنات جلوه می‌کند و از خفا بیرون می‌آید. در ۹۹۸ «طلق» به معنی درد زایمان است. در رنجهایی که می‌کشیم حکمتی هست و حکمت آن این است که ما را از «جهان نهانی نیک‌وید» آگاه می‌کند. انسان در درونش انگیزه‌ی هست (تقاضای کار: نیاز به حرکت و عمل) که او را به کارهایی وامی‌دارد و باطن او را آشکار می‌کند (نگ: ۹۸۷ تا ۹۹۱). در بیت ۱۰۰۱ «کلابه» یعنی کلاف. تن مثل کلاف نخ است و سر رشته این کلاف، باطن و جریان درونی است که آن را به گردش درمی‌آورد. «تاسه» یعنی بیقراری (نگ: ۸۵). انسان اگر کاری نکند در عذاب و جان‌کندن است (نگ: ۸۴) و بیقراری او نشانه کشی است که در درون او هست. «کشش» در ۱۰۰۲ همان «تقاضای کار» در بیت ۱۰۰۰ است. در سه بیت بعد جان کلام این است که: هر یک از این اعمال و آثار عرضی سبب آثار و اعمال تازه‌ی می‌شود و این سلسله عوامل و آثار از اندیشه ایجاد تا جهان پس از مرگ، مانند حلقه‌های زنجیر به دنبال یکدیگر می‌آید...

۱۰۰۶ و ۱۰۰۷ — در اینجا شاه مانند مرشدی جلوه کرده است که مریدان را می‌آزماید و رشد معنوی آنها را می‌سنجد، و به همین دلیل او را «شاه‌جو یا» خوانده است یعنی مرد خدا جو. مولانا می‌گوید: من نباید بگویم که این مرد را بدان در دو غلام خود آن نشانه کمال را که می‌جست، یافت یا نیافت؟ دنباله قصه به شما خواهد گفت.

۱۰۰۸ — «همام» یعنی جوانمرد و بلند همت.

۱۰۰۹ — معنی مصراع اول: شاه به غلامی که از حمام بازگشته بود گفت: «تندرستی برای تو باد، به صورت نعمتی پایدار».

۱۰۱۱ — در فعل‌های پایان دوم مصراع یاء استمرار و یاء شرط در کنار هم آمده است.

۱۰۱۶ — در قحط سال، سگ که از نظر مسلمانان پاک نیست، بیشتر مطرود می‌شود و چیزی برای خوردن به دست نمی‌آورد. «همچو سگ در قحط» یعنی بسیار بدبخت و پست.

۱۰۱۷ — «دُمادم» یعنی پی‌درپی. اگر دُمادم به فتح دال بخوانیم باز به همین معنی است اما نسخه‌های کهن و معتبر مثنوی مطابق متن است.

۱۰۱۸ — «از تو جان گنده است» یعنی تو با وجود ظاهر خوب باطن بد داری.

۱۰۲۰ — در منابع حدیث و شروح مثنوی حدیثی مطابق مضمون این بیت نیست و تنها سخنی از مولای علی (ع) نقل شده است که: نِعْمَةُ الْجَاهِلِ كَرُوحَةٍ فِي مَرْبَلَةٍ، و «گولخن» یا گلخن آتش‌خانه حمام یا زباله‌دان است.

۱۰۲۱ — تَسُو: پول سیاه، سکه کم ارزش.

۱۰۲۳ — نگ: ۷۱۴، ۱۰۲۹ و ۳۳۴۳ دفتر اول.

۱۰۲۴ تا ۱۰۲۹ — این ابیات مثالهایی است برای توضیح بیت ۱۰۲۳: «آب»، «دُر»، «معنی»، «جان»، «گهر»، «دُرّ ثمین» و «لعل» همه اشاره به جنبه معنوی و روحانی است و در مقابل «نقش سبزه»، «صورت»، «صدف»، و «قوالب» (جمع قالب به معنی تن) جنبه مادی و

جسمی زندگی است (نک: ۷۱۴، ۱۵۲۹ و ۳۳۴۳ دفتر اول).

۱۵۳۵ و ۱۵۳۱ - چشم با این که «نقش» است، عضوی است که دید دارد و به این دلیل سرآمد اعضای بدن است. مولانا در اینجا مقایسه چشم را با اعضای دیگر، قرینه‌یی برای مقایسه صورت و معنی، صدف و مروارید، تن و جان و... قرار داده است. چشم مانند جنبه روحانی و معنوی ارزش بیشتر دارد.

۱۵۳۲ تا ۱۵۳۶ - مولانا بار دیگر به جنبه معنوی و ذهنی انسان می‌پردازد: اندیشه‌های ما شکل دهنده زندگی ظاهری ما هستند. یک پادشاه وجودش در حکم صد هزار سپاهی است که زیر فرمان او هستند اما همین وجود صد هزاره اسیر اندیشه‌هایی است که از ذهن او می‌گذرد... (نک: ۷۵ و ۷۱ دفتر اول و ۲۷۸ همین دفتر).

۱۵۳۹ - «سمک» یعنی ماهی.

۱۵۴۵ - «پیش تو تن سلیمان است» یعنی به زندگی مادی و جنبه حیوانی وجود خود اهمیت می‌دهی. مضمون سلیمان و مور به عنوان مقایسه قدرت و عظمت با خردی و ضعیفی، در آیه ۱۸ سوره النمل آمده و ظاهراً از آنجا به ادب فارسی راه یافته است.

۱۵۴۴ - «نقشی» یعنی فقط از زندگی جنبه جسمی و ظاهری را داری.

۱۵۴۵ تا ۱۵۴۸ - «سایه» وجود عَرَضی و ظاهری یا اعراض و آثار وجود، و «شخص» کنایه از ذات و اصل وجود است. در ۱۵۴۶ «آن فکر و خیال» اندیشه و جنبه درونی و معنوی هستی است که اگر سایه‌ها و اعراض و آثار ما را به خود مشغول نکند، آن را می‌توانیم ببینیم. وقتی که چشم باطن باز باشد کوه با همه بلندی و سختی مانند پشم نرم به نظر می‌آید... و «جز خدای واحد حی و دود» که روح و حقیقت هستی است چیزی نخواهی دید. مضمون مصراع اول ۱۵۴۷ از آیه ۵ سوره القارعه است که: وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعُفُوشِ.

۱۵۴۹ - مولانا بارها گفته است که قصه وسیله بیان و تلقین معانی و ارشادات اوست و اکنون می‌گوید که: ضرورت ندارد قصه واقعی باشد، دروغ هم که باشد به بیان حقایق روشنی بیشتر می‌دهد: (نک: ۳۶۳۷ تا ۳۶۳۹).

۱۵۵۵ - قصه‌یی که با این بیت آغاز می‌شود، تا آنجا که من می‌دانم، عیناً در کتابهای پیش از مثنوی نیست و چه بسا که در ذهن مولانا گوشه‌هایی از سرگذشت ایاز غلام سلطان محمود و نکته‌هایی از احوال هشیاران چون لقمان حکیم به هم آمیخته و این قصه را ساخته باشد. بهر حال مولانا در اینجا قصه را آغاز می‌کند اما از چهاربیت بعد آن را از یاد می‌برد و به سخنان خود می‌پردازد و چند لطیفه و قصه دیگر می‌گوید تا در بیت ۱۵۶۶ به یادش می‌آید که «باز باید گشت و کرد آن را تمام».

۱۵۵۱ - «جامگی» به معنی هزینه لباس است اما در اصطلاح دیوانی قدیم به معنی حقوق سربازان و خدمتگزاران به کار می‌رفته، «وظیفه» هم به معنی حقوق و مزایای ثابتی است که امیران و کارگزاران دریافت می‌کرده‌اند.

۱۵۵۲ - «ایاز اویماق» غلام هشیار و وفادار سلطان محمود بود که در زمان او و پسرش مسعود، به فرمانداری چند ولایت نیز منصوب شد.

۱۵۵۳ تا ۱۵۵۵ - هستی ما پیش از آن که در عالم تعین ظاهر شود و به قالب خاکی

در آید، در علم الهی وجود دارد (نگ: ۱۶۹ این دفتر و ۲۹۵۴ دفتر اول). در ۱۰۵۴ می گوید: این هستی خاکی، حادث و بنابراین ناپایدار است اما آن هستی اعیان ثابت پیوسته به هستی حق و بنابراین جاودانه است. در ۱۰۵۵ می گوید: آن هستی غیر مادی وحدت دارد و آنچه در ازل آفریده شده یکی است. در این عالم خاک جلوه های گوناگون آن هستی «هستی های گوناگون» به نظر می آیند.

کسانی که فقط دید این جهانی دارند مثل آدم احوال یکی را دوتا و چندتا می بینند. عارفان چشم به کشته های ازلی دارند و در چشم آنها هر چه هست یکی است. ۱۰۵۶ - عارف گندم و جو را، جدا از یکدیگر و دوپدیده نمی داند زیرا چشم به عالمی دوخته است که «پیش از این تن» وجود داشته است.

۱۰۵۷ تا ۱۰۶۰ - در ابیات بالاتر مولانا گفت که آنچه وجود حقیقی و جاودانه دارد، چیزی است که در ازل و در علم بیکرانه الهی بوده است. در اینجا «شب» همان عالم اسرار ازلی است و «حیله ها و مکرها» تدبیرها و نقشه هایی است که ما در این هستی محدود خود پدید می آوریم و به آن دل می بندیم. در ۱۰۵۸ «حیلت های کش» یعنی تدبیرهای خوش آیند که ما را امیدوار می کند. مضمون این بیت می تواند متوجه آیه ۵۴ سوره آل عمران باشد که: وَمَكْرُؤًا وَّمَكَرَاللّٰهِ وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ. در بیت بعد نیز همین معنی دنبال می شود و «دام نهادن» همین تدبیرهای ماست که به جایی نمی رسد.

در مصراع دوم ۱۰۵۹ می گوید: این که دام می گذارد و آن که در دام می افتد، هر دو در دام حقاند و نمی توانند خود را برهانند. در ۱۰۶۰ «ریختن گیاه» یعنی خشک شدن و از میان رفتن آن...

۱۰۶۱ تا ۱۰۶۴ - با توجه به ابیات بالاتر «کشت نو» کار و تدبیر ماست و «کشت نخست» تقدیر الهی است... در ۱۰۶۳ می گوید: این تدبیرهای ما هم به اراده حق پدید می آید و به مرحله عمل می رسد اما همین را هم تا آنجا که از ما سر می زند باید بی ارزش شمرد و در کار خود کار حقا را باید دید. (نگ: ۶۰۲ تا ۶۰۹ دفتر اول).

۱۰۶۶ تا ۱۰۶۸ - «کار نفس» اشتغال به امور مادی و هوا و هوس است. مولانا در موارد دیگری هم نفس را «دزد» می شمارد یا به معنای تشبیه می کند که «گندم اعمال و عبادات» را از انبار وجود ما می رباید (نگ: ۳۷۸ تا ۳۸۰ دفتر اول). در ۱۰۶۷ به آیه ۴ سوره الفاتحه نظر دارد و «مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ» پروردگار است و «دزد شب» نفس یا انسانی است که در پی هوای نفس باشد و دنیا «شب» است که این دزد در آن دست به دزدی می زند. در ۱۰۶۸ «رخت دزدیده» منافع این دنیا و لذت هایی است که آدمی به پیروی نفس به دنبال آن می رود. به اعتقاد مولانا بهره های مادی این دنیا، اگر در خدمت دین و در راه حق صرف شود، داشتن آن عیبی ندارد زیرا به چنین کسی «گرچه بدهی گنجه، او حر بود» (۵۸۴) و «آب اندر زیر کشتی پستی است» (۹۸۹ دفتر اول).

۱۰۶۹ و ۱۰۷۰ - همه مقهور قدرت پروردگاریم و از عقل و تدبیر کاری ساخته نیست (نگ: ۱۰۵۹). در ۱۰۷۰ «باد» قدرت حق و «خس» تدبیر خلق است.

۱۰۷۱ تا ۱۰۷۳ - در علم بیکرانه پروردگار وجود، و حتی وجود حادث و گذرای

هرچیز حکمتی و فایده‌بی دارد. همین‌که می‌پرسی: «چه فایده؟»، اگر فایده ندارد چرا می‌پرسی؟ «عنود» یعنی سرکش و لجباز، و «عایده» یعنی نتیجه (نگ: ۱۵۲۵ تا ۱۵۳۵ دفتر اول).

۱۵۷۴ تا ۱۵۷۹ - «ازیک جهت بی فایده است» یعنی از آن جهت خاصی که در شرایط خاصی مورد نظر توست. ما به چیزی «فایده» می‌گوییم که موافق آرزوها و نیازهای ماست. برادران یوسف زیبایی او را از نظر خود عبث و زاید و زیان‌آور می‌دانستند. کسی که گوش شنوا ندارد از آواز خوش داوود چه می‌فهمد؟ آب نیل برای قوم موسی مایه نجات زندگی شد و خون فرعونیان را ریخت... در ۱۵۷۹ «شهیدی» حاصل مصدر است به معنی شهید بودن یا شدن.

۱۵۸۲ تا ۱۵۸۸ - «عارضی» هر چیزی است که بر موجودی عارض شود و در او اصلی نباشد. «ریاضی» حاصل مصدر است از ریاض به معنی تربیت‌کننده اسب، و مصدر آن ریاضت است که برای تربیت نفس چموش آدمی نیز به کار می‌رود. در این ابیات مولانا از غذای جسم و غذای روح سخن می‌گوید و پرداختن به غذای جسم و هوای نفس را به بیماری گِل خوردن تشبیه می‌کند. در ۱۵۸۴ «قوت اصلی» غذای روح و پرورش روحانی و معنوی است و در ۱۵۸۶ مولانا آن را واضح‌تر می‌کند که: «قوت اصلی بشر نور خداست». «قوت مرض» و «قوت علت» چیزی است که مرض را تقویت کند. در ۱۵۸۵ «چربش» یعنی چربی، و قدما می‌پنداشتند که چربی نیروبخش است. منظور مولانا این است که او غذایی می‌خورد که بیماری او را بیشتر می‌کند اما خود می‌پندارد که آنچه می‌خورد نیروبخش است... در ۱۵۸۸ حالات بیمار گِل‌خوار را بیان می‌کند و «دل‌سبک» یعنی نگران و بی‌مناک. در مصراع دوم بیت به آیه ۷ سورة الذاریات اشاره می‌کند که: وَالسَّمَاءُ ذَاتُ الْحُبُكِ (سوگند به آسمان که در آن راه‌های بسیار است). در آیات مقدم بر این آیه پروردگار سوگند می‌خورد که جزای اعمال روزی واقع خواهد شد، و در اینجا هم مولانا به نتایج اعمال نظر دارد: آن‌که در پی نور خداست جزای عمل خود را می‌بیند و «غذای و السماء....» همین نور الهی است (نگ: بیت بعد).

۱۵۸۹ تا ۱۵۹۱ - در ابیات پیش صحبت از این بود که قوت مادی اصالت ندارد و «قوت اصلی» بشر نور خداست. در اینجا می‌گوید: این «قوت اصلی» را کسانی می‌توانند بخورند که با پروردگار رابطه معنوی دارند. خوردن این «غذای خاصگان دولت» ادراک حقایق و اسرار الهی است. در ۱۵۹۰ آفتاب پیامبر یا پیر رامدان است (نگ: ۳۵۲). پیامبر مستقیم از «نور خدا» تغذیه می‌شود اما شیطان و کسانی که به مردان حق حسد می‌ورزند، خوراکشان از دود عالم خاک است و نوری بر آنها نمی‌تابد. بیت ۱۵۹۱ اشاره به آیه ۱۶۹ سورة آل عمران است که: کشتگان را حق را مرده نباید پنداشت، آنها زنده‌اند و نزد پروردگارشان رزق داده می‌شوند (نگ: ۳۸۸۷ دفتر اول). «طبق» به معنی خوانچه است.

۱۵۹۲ تا ۱۱۵۵ - به دنبال بحث از اصالت غذای روحی و معنوی، مولانا در این ابیات می‌گوید: رابطه ما با افراد و اشیاء و مسائل زندگی این جهانی هم می‌تواند غذای روحی و معنوی به ما برساند و این نوع را به «غذای دل» تعبیر می‌کند. در ۱۵۹۳ «صورت هر آدمی» یعنی جسم و ظاهر او، و معنی بیت این است که: جسم و نقش ظاهری ما کاسه‌یی است و در این کاسه حقیقت

و معنای آدمی را ریخته‌اند و چشم حقیقت بین می‌تواند این معنی را احساس کند. ارتباط آن با اییات دیگر در این است که از دیدار دیگران بهره معنوی در صورتی حاصل می‌شود که چشم حقیقت بین داشته باشیم... در ۱۵۹۵ دیدار یاران را به قرآن ستاره‌ها تشبیه می‌کند که قدما آن را در سرنوشت افراد مؤثر می‌دانستند. در ۱۵۹۶ «قرآن سنگ و آهن» یعنی برخورد سنگ آتش‌زنه با تکه آهن که جرقه ایجاد می‌کند... در ۱۱۵۵ «قابل خوردن» به معنایی نیست که در تداول امروز به کار می‌بریم. «قابل» یعنی پذیرا، و «خوردن» به معنی خوردن «غذای خاصان دولت» (۱۵۸۹) و بهره‌مندی از «نور خدا» (۱۵۸۶) است. معنی بیت ۱۱۵۵ این است که اگر ما در عالم معنا تفرج کنیم و به مراد خود و ادراک حقایق برسیم، زندگی جسمی ما هم می‌تواند پذیرای نور حق باشد.

۱۱۵۱ تا ۱۱۵۴ - تابش خورشید خون را به زیر پوست جمع می‌کند و «سرخ‌رویی» پدید می‌آورد. ظاهراً «خورشید» تعبیری از پیامبر یا پیر راه‌دان است و در مقابل دریست ۱۱۵۳ «زحل» که ستاره نحس است تعبیری از عوامل گمراهی و دوری از حق می‌شود. در ۱۱۵۴ می‌گوید: «اتفاق» و جمع شدن شرایط، هر چیزی را از قوه به فعل در می‌آورد. «اهل نفاق» وقتی که با شیطان قرین می‌شوند، شرایط مناسبی برای دشمنی با حق دارند. در ۱۱۵۲ مضمون مولانا یادآور سخنی است که در شمار احادیث نیز آمده است: *الْحُمْرَةُ خِضَابُ الْمُؤْمِنِ*. ۱۱۵۵ تا ۱۱۵۸ - «طاق و طرم» سروصدای حاکی از شکوه و جلال است (نگ: ۲۳۲۸ دفتر اول). «چرخ نهم» عرش و مرتبه لاهوت است. «بی‌همه» یعنی بدون عوامل مادی و موجودات عالم کثرت. معنی ۱۱۵۵ این است که معانی الهی آوازه و شکوه و جلالی از پیشگاه حق دارد و این آوازه نیازی به عوامل این جهانی ندارد. در ۱۱۵۶ می‌گوید: آوازه و شکوه این دنیا عاریه و ناپایدار و ساختگی است اما «عالم‌آمر» و پیشگاه حق، طمطراقش ذاتی و اصلی و پایدار است. در دویست بعد باز سخن از عزت دنیاست که در حقیقت خواری است. «خُدوک» یعنی پریشان و اندوهگین. این کلمه در فرهنگها به فتح اول ضبط شده اما در نسخه‌های کهن و معتبر مثنوی بهضم است که ظاهراً ضبط خراسانی و مطابق زبان مولاناست.

۱۱۵۹ تا ۱۱۱۲ - در این اییات مولانا از زبان هر کسی که در راه حق باشد سخن می‌گوید، هر کسی که غذای او «نور خدا» باشد (نگ: ۱۵۸۶). چنین کسی می‌گوید: دل‌بستگان به شکوه و جلال دنیا چرا به عالم ما نمی‌آیند تا مانند ما از عزت حق چون «آفتاب روشن» باشند. خورشید دنیا، از تاریکی بیرون می‌آید اما آفتاب ما (نور حق) اصلاً مشرق و مغرب ندارد، همه جا می‌تابد و همیشه می‌تابد. در ۱۱۱۱ «نسبت ذرات او» یعنی نسبت او با ذرات، رابطه او با اجزاء عالم. او در رابطه‌یی که با اجزاء هستی دارد همیشه طالع است. در ۱۱۱۲ باز کسی که در راه حق است می‌گوید: ما کم ارزش‌ترین ذراتی هستیم که نور خدا بر ما می‌تابد، با این حال همیشه می‌درخشیم و هیچ چیز بر ما سایه نمی‌افکند. «قی» مخفف «قی» به معنی سایه است.

۱۱۱۳ تا ۱۱۱۸ - در این اییات «شمس» تعبیری از ذات حق است اما این کلمه، همیشه کلام مولانا را با یاد شمس‌الدین تبریزی می‌آمیزد و شور و حال آن را می‌افزاید. (نگ: ۱۱۹ دفتر اول) بخصوص که شمس‌الدین برای مولانا درخشان‌ترین جلوه نور حق است و در غزلیات

نیز با عبارت «شمس من و خدای من» از او یاد شده. در ۱۱۱۳ مولانا می‌گوید: من هم يك ذرّه ناچیز هستی مطلقا و با این حال گرد هستی مطلق می‌گردم. این هم از شکوه و جلال حق است که ذرات خود را در گرد خود به گردش می‌آورد. در ۱۱۱۴ می‌گوید: او می‌تواند سبب هر عملی را پدید آورد یا رشته سببها را قطع کند تا آن فعل صورت نگیرد. در ابیات بعد می‌گوید: بارها من از عنایت حق امید بریده‌ام اما این قطع‌امید مرا از او غافل نکرده‌است زیرا «نومیدی من» هم مانند هر کار دیگر فعل حقا است و چون فعل حق است، پیوند مرا از حق نمی‌برد...

۱۱۱۹ تا ۱۱۲۵ - «روضة» هستی مطلق است که «جمله هستی‌ها» از آن هستی دارند، چه هستی‌های آگاه از حقیقت وجه آنها که ناآگاهانه. ناآگاهان مانند اسب کور «کوران» می‌چرند و حقیقت و هستی مطلق را نمی‌بینند. در ۱۱۲۱ می‌گوید: اینها که «کوران» می‌چرند و «گردش‌های» دریای حق و امواج آن را نمی‌بینند، اگر در جستجوی خدا باشند، باز هر دم روی به محراب تازه‌یی می‌کنند و از هیچ‌راهی به خدا نمی‌رسند (محراب، نگ: ۱۷۷۵ دفتر اول). آب شیرین دریای حق برای آنها آب شور می‌شود و کورشان می‌کند. در ۱۱۲۳ «بحر» دریای حق است که می‌گوید: برای آن که این آب بر تو شیرین و گوارا شود بادت راست بخور. مولانا در بیت بعد می‌گوید: دست راست، گمان نیکو داشتن به پروردگار است. کسی که ایمان و «ظن راست» ندارد راه به خدا پیدا نمی‌کند. «بصر» بینایی باطن است (نگ: ۱۴۷۶ دفتر اول). در ۱۱۲۵ ضمیر «تو» به اشباع و او خوانده می‌شود و در مثنوی نظایری دارد.

۱۱۲۶ - «بی‌ناخن» یعنی کسی که نمی‌تواند خاری از پای کسی - یا در اینجا از چشم کسی - درآورد. اگر من از عشق شمس‌الدین تبریزی بی‌قرار نبودم، کسانی را که کوری باطن دارند درمان می‌کردم. اما اینک از من عاشق کاری ساخته نیست و دیگری باید این کار را بکند (نگ: بیت بعد).

۱۱۲۷ تا ۱۱۳۴ - کور باطن را باید حسام‌الدین چلبی درمان کند که مولانا در تمام مثنوی وجود او را گره گشا می‌داند (نگ: توضیح ۳ تا ۹ همین دفتر) و توجه دارد که حسام‌الدین مورد حسد بعضی از یاران است. «توتیا» اُکسید روی است که به صورت محلول و گرد در چشم پزشکی مصرف می‌شده است. «کبریا» عظمت پروردگار است (نگ: ۹۵۹) و در اینجا به معنی مطلق بزرگی و نفوذ شخصیت، برای حسام‌الدین به کار رفته است. «تیز فعل» یعنی سریع‌التأثیر. «ظلمت کش» یعنی درمان‌کننده کوری. «استیز فعل» یعنی لجباز و سخت کوش. «اعمی» یعنی کور. مولانا به حسام‌الدین می‌گوید: نفوذ شخصیت خود را برای درمان این کوران باطن به کار بگیر، این داروی شفابخش بسیار مؤثری است که کور صدساله را هم بینا می‌کند. در ۱۱۳۵ می‌گوید: اما حسود را نباید (یا نمی‌شود) درمان کرد زیرا منکرِ توست و بینایی باطن بدون ایمان پدید نمی‌آید... در ۱۱۳۲ «آفتاب» حقیقت است یا مردی که اصل به حق باشد. کسی که روشنی حقیقت را نتواند ببیند یا به مردان حق حسادت کند تا ابد کور است. «اینْت» (= این تورا) برای بیان شگفتی و اهمیت موضوع سخن در آغاز جمله می‌آید. در ۱۱۳۴ «بایست او» یعنی آنچه در نظر او بایسته است و باید باشد. حسودان و منکران می‌خواهند که «خورشید ازل» (حقیقت) را نمی‌کنند و این «مراد» آنها «کی

برآید؟».

۱۱۳۵ تا ۱۱۴۱ - درایات پیش سخن از حسودی منکران نسبت به شخصیت مردان حق، وانکار آنها در برابر حقیقت بود. دراین ایات با تمثیل باز وجغد و ویرانه، مولانا می‌خواهد بگوید که: دروجود انسان اصل بر هدایت‌پذیری است و در هرانسانی استعداد ادراک حقیقت وجود دارد اما اشتغال به این جهان چشم حقیقت‌بین او را کور می‌کند و او مانند بازِ کور به جای بارگاه شاهی از ویرانه سردر می‌آورد. در ۱۱۳۵ «بازآید به‌شاه» یعنی به‌پروردگار روی آورد. ویرانه دنیاست وجفدان گرفتاران زندگی مادی‌اند. در ۱۱۳۷ «رضا» رضای پروردگار از بنده و رضای بنده به‌قضای پروردگار است. این رابطه متقابل را مولانا به «نور» تعبیر می‌کند و این نور، چشم باطن‌را روشن می‌سازد. مولانا می‌گوید: قدرت قضای الهی گاه این چشم باطن‌را کور می‌کند، و البته این «سرهنگِ قضا، خاك در چشم» بنده‌یی می‌کند که خودگرایی به‌ویرانه دنیا داشته باشد... در ۱۱۳۹ «برسری» یعنی علاوه بر آن... در ۱۱۴۱ «مهیّب» یعنی هراس‌انگیز. ضبط آن به‌فتح اول است و در تداول به‌غلط آن را به‌ضمّ اول تلفظ می‌کنند.

۱۱۴۲ تا ۱۱۴۵ - «فداکردن» در ۱۱۴۲ به‌معنی اصلی کلمه در زبان عرب به‌کار رفته است: دادن مالی برای نجات خود. در ۱۱۴۳ «شاهنشاه» می‌تواند تعبیری از پروردگار باشد (نگ: ۱۱۳۸) و در ۱۱۴۴ نیز سخن از رجوع بنده آگاه به‌حضرت حق است. «مقیم» در اصطلاح صوفیان درویشی است که ساکن دائمی يك خانقاه است (نگ: ۱۵۷) اما در اینجا معنی لغوی کلمه مورد نظر است. در ۱۱۴۵ «نازجا» یعنی محل نوازش، یا جای آسایش. سنت شاهان این بوده است که بازشاهی‌را برای شکار بر ساعد خود قرار می‌داده و به‌پرواز در می‌آورده‌اند.

۱۱۴۷ - «سالوسی» یا سالوس یعنی فریب باظاهر خوش‌آیند (نگ: ۱۸۶۵ دفتر اول) و «وکر» آشیانه مرغ است.

۱۱۴۸ - «می‌نماید سیری» یعنی تظاهر به بی‌نیازی می‌کند.

۱۱۴۹ - «طین‌را همچو دِیس می‌خورد» یعنی گل‌را مثل شیرۀ خرمای خورد و از حرص مزه آن را نمی‌فهمد. مصراع دوم مثلی است به‌این معنی که: مال و متاع را به‌دست کسی نباید داد که خود به‌فکر ربودن آن است. نظیر آن، گوشت را به‌دست گربه سپردن است.

۱۱۵۰ - «سلیمان» یعنی ساده‌دلان. موضوع بیت پاسخی است به ۱۱۴۳.

۱۱۵۲ - «لوزینه» نوعی شیرینی است که مغز گردو یا بادام و تنقلات دیگر در درون آن می‌گذاشته‌اند و نوعی که با مغز گردوست گوزینه می‌گفته‌اند. در مثنوی هر دو صورت به‌کار رفته و بعید نیست که یکی از این دو صورت تصحیف دیگری باشد. به‌هر حال یکی از تقلب‌ها این بوده است که در این نوع شیرینی به‌جای مغزهای خوشمزه سیر می‌گذاشته‌اند و اصطلاح «سیر در لوزینه نهادن» یعنی چیزهای بی‌مناسبت را در کنار هم قراردادن و دیگران را گول‌زدن (نگ: ۴۴۸ دفتر اول). در ۱۱۵۲ منظور این است که: این بازِ کور باشاه چه مناسبتی دارد؟ دروغ می‌گوید.

۱۱۵۳ - «زمکر و فعل و فن» روی هم یعنی برای فریب‌دادن. این که باز برای فریب جفدان می‌گوید شاه در جستجوی من است...

۱۱۵۴ - «مالیخولیای ناپذیر» یعنی خیال باطل و غیر قابل قبول. «دام گول گیر» یعنی دامی که فقط احمق‌ها را می‌گیرد. «اینت» (نگ: ۱۱۳۳).

۱۱۵۵ - «شهی» را بهتر این است که با یاء مصدری بخوانیم.

۱۱۵۷ تا ۱۱۶۱ - در مثنوی بارها به این مضمون برمی‌خوریم که انبیاء و اولیاء حق در میان مردم نادان آزار می‌بینند اما آزار آنها امتحان مردم است. در قرآن کریم مثال زنده آن سرگذشت صالح پیامبر است (۲۵۲۱ تا ۲۵۸۱ دفتر اول). قوم صالح که اندرز او را نپذیرفتند و شتر او را کشتند و

شحنه قهر خدا زایشان بچُست خُونبهای اشتری، شهری درست
در اینجا «باز» در مقام يك وَلِیّ سخن می‌گوید: دل‌بستگان زندگی حیوانی و مادی به جای خود، حتی اگر يك مرد آگاه، دل مرا برنجاند، باید منتظر انتقام الهی باشد. در ۱۱۶۰ «عنایت» توجه پروردگار به سالک است که او را در آگاهی به اسرار یاری و رهنمایی می‌کند و از لغزش‌ها باز می‌دارد (نگ: ۳۸۹ دفتر اول). در ۱۱۶۱ «مقیم» یعنی دائم و پایدار، و «سقیم» یعنی دردمند.

۱۱۶۲ تا ۱۱۶۵ - در ۱۱۶۲ «روش» را می‌توان مرکب از «رو» به معنی رفتار و «ش» ضمیر متصل گرفت. این وجه را نیکلسن ترجیح می‌دهد زیرا قافیه دو مصراع جور می‌شود. اما با توجه به نظر مولانا درباره قافیه، ضرورتی هم ندارد که «رُوش» و «پرتُوش» با هم جور بیابند و همان «رُوش» به کسر واو و به صورت اسم مصدر هم می‌تواند برای مولانا قافیه بسازد. بگذریم. در این چهار بیت وَلِیّ کامل یا بازشاهی، پرواز و فعل خود را تابع مشیت حق، و فعل حق می‌شمارد: اگر حق در راه خود مرا به کاری وادارد بر فراز دلهای پرواز می‌کنم و در دلهای چون «پرتو» حق اثر می‌گذارم و دلهارا روشن می‌کنم. در دوبیت بعد می‌گوید: تابش من آسمانها را می‌شکافد و اسرار ماوراء عالمِ خاک را نمایان می‌کند. «عقل‌های» خدا جو از اندیشه من روشنی می‌گیرند. در مصراع دوم ۱۱۶۴ «انفطار» یعنی شکافته شدن، و معنی مصراع این است که: خلقت مردان حق موجب شکافتگی اسرار آسمانی است زیرا مطابق آیه ۷۲ سوره الاحزاب تنها انسان (و البته انسانی که راه به خدا دارد) می‌تواند امانت‌دار اسرار حق باشد (نگ: ۱۰۲۱ دفتر اول).

در ۱۱۶۵ «هما» (بلند پروازترین پرندۀ اساطیر مشرق زمین) مثالی از اولیاء حق است. آنها نیز در مرتبه‌ی از هستی به پرواز درمی‌آیند که جفدهای اسیر زندگی مادی، اسرار آن مرتبه را در نمی‌یابند و حتی همای بلند پرواز هم حیران به پرواز آنها می‌نگرد.

۱۱۶۶ تا ۱۱۶۹ - لطف پروردگار برای آن که از رنج انبیاء و اولیاء خود بکاهد، گاه به زندانیان این جهان عنایتی می‌کند و نور هدایت را در دل آنها می‌تاباند. برای آن که نفس مردان حق در ناآگاهان اثر کند، باید مشیت حق موافق آن باشد و این پروردگار است که «از دم من جفدها را باز کرد»... در ۱۱۶۹ «شهبازان» همان کسانی هستند که مشیت الهی در آنها را روشن می‌کند.

۱۱۷۰ تا ۱۱۷۳ - مرد حق که مشمول عنایت حق است در هیچ جایی غریب نیست. در ۱۱۷۱ می‌گوید: عشق حق نوای او و سرمایه اوست. در ۱۱۷۲ این باز، به سخن جفدان در ۱۱۴۸

و ۱۱۴۹ جواب می‌دهد: من سلطنت فقر دارم، طمّاع و پرخور نیستم. شاه من (= پروردگار) از دور «طبل‌باز» می‌زند که مرا به‌سوی خود بازگرداند. «طبل‌باز» طبلی بوده است که برای پرواز دادن و نیز برای بازگرداندن «باز» شاهی می‌نواخته‌اند. مولانا در دیوان شمس می‌گوید: بشنیدم از هوای تو آواز طبل‌باز بازآمدم، که ساعد سلطانم آرزوست. در ۱۱۷۳ می‌گوید: «طبل‌باز من» آن ندایی است که پروردگار، بندگان ره‌یافته خود را با آن به‌بهشت خویش می‌خواند و مطابق آیه ۲۸ سورة الفجر می‌فرماید: اِرْجِعِیْ اِلَیْ رَبِّكَ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً (نگ: ۵۷۲ و ۲۶۶۸ دفتر اول).

۱۱۷۴ تا ۱۱۸۵ — در ۱۱۵۱ جفدها گفته بودند: «خود چه‌جنس شاه باشد مرغی؟». در اینجا باز به این سخن جواب می‌دهد: من هرگز مدعی نشده‌ام که باحق یکی‌ام. «دورازاو» که من چنین بگویم. آنچه من می‌گویم این است که: نور او بر همه ذرات هستی می‌تابد و در آن که شایستگی دارد تجلّی می‌کند (نگ: ۱۵۸۶ و ۱۱۱۱). من ذره‌ی هستم که گرد اومی‌گردم و از او نور می‌گیرم (نگ: ۱۱۱۳). در ۱۱۷۵ «جنسیت» یعنی مناسبت و خاصه مشترکی که دو چیز را به‌سوی یکدیگر می‌کشد (نگ: ۶۴۳ تا ۶۴۵ دفتر اول). این مناسبت به‌شکل یا حتی به‌ذات موجودات ربط ندارد. آب و خاک شکل همانند یا ذات همانند ندارند اما در گیاه، آب و خاک جنس یکدیگر می‌شوند. در ۱۱۷۶ می‌گوید: برای آن که آتش پابگیرد و شعله‌ور شود، باد (هوا) به آن کمک می‌کند و با آن می‌آمیزد (درحالی که باد و آتش در جهان‌شناسی قدیم دو عنصر جدا از یکدیگرند). شراب با این که مستی‌آور و برهم زننده تعادل بدن است، سرانجام باطبع و مقتضیات حیاتی جسم، مناسبت پیدا می‌کند و مستی حاصل از آن زایل می‌شود. در این مثالها مولانا نشان می‌دهد که آب و خاک و آتش و باد و مدام، خود محو و فانی می‌شوند و در ۱۱۷۷ به‌عنوان نتیجه این مثالها می‌گوید: پس وجود خاکی ما هم چون از جنس وجود پروردگار نیست، باید فنا شود تا به‌حق بییوند و به‌بقای او باقی گردد (نگ: ۱۲۸ و ۱۷۴۵ و ۳۸۵۵ دفتر اول). در ابیات بعد می‌گوید: پس از فَنای «ما» ی ما، از هستی جز او چیزی نمی‌ماند و «خاک» وجود فانی شده ما نشانی از هستی حق باخود دارد، و اگرچه «خاک‌پای» است، همه گردن‌کشان عالم و مدعیان قدرت این جهانی این خاک را «تاج‌سر» خود می‌دانند. ۱۱۸۱ تا ۱۱۸۹ — در ابیات پیش صحبت از این بود که فَنای «ما» سبب بقای ما به‌بقای حق است، همان‌طور که آب و خاک، وقتی که وجود خاکی و آبی آنها از میان برود، گیاه و گل پدید می‌آید. در گیاه آب هست و خاک هست اما نه به «صورت» آب و خاک. در این ابیات مولانا می‌خواهد بگوید: همان‌طور که آب و خاک با گیاه یک رابطه ناپیدا دارند، میان هستی ما و هستی حق نیز پیوندی هست که به «شکل» و صورت ظاهر انسان و به وجود مادی او ربط ندارد، و شما ای دوستان! برای آن که «شکل من شمارا نفریید» باید حقایقی را که می‌گویم دریابید و اسیر الفاظ و «نقل من» نشوید. در ۱۱۸۲ می‌گوید: با این حال عاشقان «صورت» و «شکل» هم ممکن است راهی به‌خدا بیابند (نگ: ۲۷۷۲ دفتر اول) ... در ۱۱۸۴ می‌گوید: بافت‌های پیه و چربی دید ندارد اما در چشم، همین بافتها باینایی همراه می‌شود (قدمای پنداشتند که سپیدی چشم پیه است! نگ: ۲۴۵۹). در مصراع دوم ۱۱۸۴ «قطره خون» سویدا ست یا نقطه‌ی که به اعتقاد صوفیان مرکز محبت و معرفت است. در ۱۱۸۵ نیز مولانا بر اساس معتقدات

قدما سخن می‌گویند که مرکز عواطف و قوای ذهنی را در نقاط مختلف بدن می‌دانستند، و باز جان کلام این است که این عواطف و ذهنیات در ظاهر هیچ رابطه خاصی با جگر یا کلیه یا مغز نباید داشته باشند اما دارند و ما از کیفیت این رابطه‌ها بی‌خبریم. در ۱۱۸۶ می‌گوید: نمی‌توان گفت که این رابطه‌ها کیفیت و چگونگی ندارد. عقل ما در شناخت این «چونی» درمانده است. در ۱۱۸۷ «آسیب‌کرد» یعنی رابطه یافت و برخورد کرد. معنی سخن مولانا این است که: رابطه روح مطلق الهی با روح جزوی ما می‌تواند ما را به نور معرفت روشن کند همان‌طور که صدف به اعتقاد قدما - از باران مروارید می‌گیرد و در گریبان خود می‌پرورد. یا همان‌طور که روح - القدس از گریبان مریم عذرا وارد شد و او را به مسیح بارور ساخت (نگ: ۱۹۴۴ دفتر اول). در ۱۱۸۹ می‌گوید: اما مسیحی که جان خدا جو از آن حامله می‌شود، چیزی مانند جسم عیسی مسیح نیست. مسیحی است که در مساحت‌ها و اندازه‌های محدود این جهانی نمی‌گنجد. حقیقت مطلق است که زمان و مکان محدودش نمی‌کند.

۱۱۹۵ تا ۱۱۹۵ - «جان‌جان» روح مطلق وهستی بی‌چون پروردگار است (نگ: ۶۵۵ و ۳۲۸۷ دفتر اول). مولانا می‌گوید: وقتی که روح انسانی از معرفت الهی بارور شود، خود می‌تواند همه جهان را بارور کند و نور معرفت حق را در دیگران بتاباند. از این باروری دوم، جهان دیگری می‌زاید یعنی در این عالم خاکی يك عالم معنوی و الهی پدید می‌آید. «حشر» یعنی جمع مردم و در اینجا یعنی کل مخلوقات. بعد از این که جهان دیگری از این جهان خاکی زاییده شد، محشری برپا می‌شود و همواره این باروری و زایش پیاپی است و خلق قیامت پشت قیامت می‌بینند، قیامت‌هایی که شرح آنها ممکن نیست. در ۱۱۹۳ مولانا بار دیگر احساس می‌کند که زبان و بیان راز حقیقت را نمی‌تواند به خوبی بیان کند: این حرف‌ها ذکر است با پروردگار، و وسیله‌ی است برای آن که ما را با آن معشوق «شیرین لب» همدم کند. در ۱۱۹۴ می‌گوید: کسی که در برابر یارب گفتن، ندای لَبَّك حق را می‌شنود، از این یارب گفتن خودداری نمی‌کند، و در بیت بعد می‌گوید: این لَبَّك خداوند يك کلمه نیست که او بگوید و توبش‌نوی، لَبَّيْکی است که اگر شایستگی پیدا کنی، آن را با سراپای خود می‌چشی.

۱۱۹۶ تا ۱۲۰۳ - حکایتی که با این بیت‌ها آغاز می‌شود تمثیلی است از رابطه بنده با حق. انسان تشنه دیدار حق است و زندگی مادی دیواری است بر سر راه او، و «آب» حقیقت و عالم غیب است... در ۱۱۹۸ «چون خطاب» یعنی چون خطابی که از جانب پروردگار باشد... در ۱۲۰۲ «این صنعت» یعنی طریق حق و راه وصول به حقیقت. در ۱۲۰۳ «سماع» به معنی شنیدن است و اصطلاح صوفیانه نیست.

۱۲۰۴ تا ۱۲۰۹ - تشنه از بالای دیوار می‌گوید: بانگ آب مانند صور اسرافیل وجود مرده مرا زنده می‌کند و از این زندگی مادی، مرا به عالم دیگر می‌برد. «تحويل» به معنی انتقال است. در ۱۲۰۵ می‌گوید: این صدای آب مثل صدای رعد بهاری است که اگر صدای خوشی نیست باز فایده‌ی در پی دارد... در ۱۲۰۷ به رابطه روحانی پیامبر (ص) با اَوَیْسِ قَرْنِی اشاره می‌کند: اویس یکی از اولیاء است که در یمن شتربانی می‌کرده و مطابق روایات يك پیوند معنوی و روحانی میان او و پیامبر بوده، و پیامبر در حدیثی فرموده است: اِنِّی لَاجِدُ نَفْسِ الرَّحْمَنِ مِنْ قَبْلِ الْيَمَنِ (من از جانب یمن نفس پروردگار را می‌یابم). در سرگذشت اویس می‌خوانیم که

اوهرگز پیامبر (ص) را ندیده بود اما همه حالات او را می دانست و روزی که در جنگ دندان پیامبر را شکستند، اویس نیز به موافقت او یک دندان خود را شکست (نک: تذکره الاولیاء، بخش ۲) ... در ۱۲۵۹ به قصه یوسف اشاره می کنند که بوی پیراهنش چشم نابینای پدر را بینا کرد (نک: ۱۹۱۲ دفتر اول).

۱۲۱۵ تا ۱۲۱۸ - در این ابیات هم «دیوار» علائق مادی و زندگی این جهانی است. در ۱۲۱۵ «ماء معین» یعنی آب خوشگوار، و تعبیری است که در آیه ۳۵ سوره المملک به کار رفته است ... در ۱۲۱۲ می گوید: پست کردن دیوار زندگی مادی موجب قرب به پروردگار است و جدایی از این زندگی (فصل او) سبب وصال حق است که درمان دردهای روح است. «درمان وصل» اضافه تشبیهی است. در ۱۲۱۳ «لرب» یعنی سخت و چسبان، و معنی سخن مولانا این است که سجده کردن مانند خشت های دیوار در تمثیل بالاتر است. هر سجده بی که می کنیم به خدا نزدیکتر می شویم و به همین دلیل در آیه ۱۹ سوره العلق آمده است که: «وَسَجْدُوا اقْتَرَبَ» (سجده کن و پیش تر بی). در ۱۲۱۴ «عالی گردن» یعنی برافراشته و پابرجا ... در ۱۲۱۵ «آب حیات» پروردگار است که به ما زندگی جاودانه می دهد ... در ۱۲۱۶ «مدر» یعنی گل. در ۱۲۱۷ «زفت» یعنی گران و ضخیم، و «حجاب» همان دیوار تن و علائق مادی است. در ۱۲۱۸ «پرمی تاغلق» یعنی کسی که بسیار شراب نوشیده، و به تعبیر دیگر مست است. معنی بیت این است که تشنه از صدای آب مست می شود اما آن که تشنه نیست فقط صدای افتادن کلوخا را در آب می شنود (نک: ۱۱۹۹).

۱۲۱۹ تا ۱۲۳۵ - در ابیات پیش صحبت از این بود که عبادت مانند خشت های دیوار تن است و به تدریج این مانع را برمی دارد و ما را به آب حیات می رساند. این ابیات هم دنبال همان سخن است. «ایام پیش» روزگار توانایی و نیرومندی است (آن ایام کیش قدرت بود) ... در ۱۲۲۳ «خانه معمور» تن آدمی است و «بی تخلیط» یعنی بدون خرابی، و «بی بند» یعنی بی آن که نیاز باشد زیر دیوار این خانه حایل و شمع بگذارند تا از افتادن آن جلوگیری کند. در ۱۲۲۴ «حبل من مد» یعنی طنابی ازلیف خرما. این تعبیر در آیه ۵ سوره تبت آمده است که پروردگار در آن سوره ابولهب عموی پیامبر (ص) را نفرین کرده و همسرش راهیزم کش آتش کفر خوانده و فرموده است که در گردن او طنابی ازلیف خرماست که او را به سوی کیفر الهی می کشاند. در اینجا مولانا کسانی را که دور از راه خدا به پیروی می رسند در شمار ابولهب وزن او آورده است. در ۱۲۲۵ «خاک شوره گردد» یعنی بدن توانای ما ناتوان و بی حاصل شود ... در ۱۲۲۷ «پالدم» تسمه زین یا پالان است که از زیر دم ستور می گذرد و مولانا در توصیف حالت غمزده پیران، ابروان فرو افتاده آنها را به پالدم تشبیه کرده است (نک: ۲۵۸۶ دفتر اول). در ۱۲۲۸ «تشتج» درهم رفتن و چروکیدن پوست صورت است ... در ۱۲۲۹ «روز بیگه» یعنی فرصت از دست رفته است، و «کارگه» تعبیری است از بدن که اعمال ظاهری عبادت در آن صورت می گیرد ...

۱۲۳۱ - حکایتی که با این بیت آغاز می شود توضیحی و تمثیلی است برای مضمون ۱۲۳۵. در این بیت کلمه «درشت» را به معنی سنگدل گرفته اند. شاید مولانا مضمون حکایت را از قصه مردی اقتباس کرده باشد که در راه پیامبر (ص) خار می ریخت!

- ۱۲۳۳ — «ره‌گذریان» را مولانا به‌جای «ره‌گذران» به‌کار برده و به‌ضرورت وزن حرف «ر» در آن ساکن تلفظ می‌شود.
- ۱۲۳۴ — «پای درویشان» که پای‌پوش ندارد...
- ۱۲۳۷ — «واپس مَعْرُ» یعنی از زیر کار درنرو. غزیدن به‌معنی لیز خوردن و صورتی از «خزیدن» است.
- ۱۲۳۸ — مردگفت: ای‌عمو، ای‌بزرگ! روزها میان ما هست و فرصت خواهیم داشت. حاکم به‌او گفت: شتاب کن، در ادای این وظیفه‌یی که پیش ما داری سستی نکن.
- ۱۲۴۳ — «روزگارِ خودمیر» عمر خود را تلف نکن.
- ۱۲۴۴ و ۱۲۴۵ — آنچه ما را می‌آزارد، در موارد زیادی بدی‌های خودماست (نک: ۱۳۳۶ دفتر اول). «حسن‌داری» یعنی آن حسی که این‌حقیقت‌را دریابد در تو نیست (نک: بیت‌های بعد).
- ۱۲۴۶ و ۱۲۴۷ — دوییت باید باهم خوانده شود. «هست آن‌رسان» یعنی آن حاکی‌از این است که...
- ۱۲۴۸ تا ۱۲۵۰ — برای‌رهایی از خوی بدِ خود، مولانا دوراه پیشنهاد می‌کند: یاچنان که مولاعلی (ع) در سال هفتم هجری در قلعه‌ی خیبر را کند و آن قلعه‌را از یهود گرفت، باید قلعه تن و علائق مادی را گرفت و خوی بد را از درون خود راند، یا باید دست به‌دامن مرشدی زد تا «خار» وجود از اتصال به «گلبن» هدایت او گل شود. «نوریار» نیز همان‌هدایت مرشد است که «نارِ خوی بد را می‌کشد» و خاموش می‌کند.
- ۱۲۵۱ تا ۱۲۵۹ — در کلام مولانا نفس به‌دوزخ تشبیه شده است (نک: ۷۸۳ دفتر اول) و در منابع عرفانی و قرآنی هفت درِ دوزخ را کنایه از صفات نفس و خویهای زشت دانسته‌اند. در این ابیات از مؤمنان به‌عنوان آبی یاد شده است که آتش دوزخ را خاموش می‌کند. به‌عبارت دیگر ایمان خوی زشت را به‌خوی نیک مبدل می‌سازد. در ۱۲۵۲ و ۱۲۵۳ نظر مولانا به‌این حدیث نبوی است که: تَقُولُ النَّارُ لِلْمُؤْمِنِ: جُزْ يَا مُؤْمِنٌ فَقَدْ أَطْفَأَ نُورَكَ لَهَبِي (نک: ۳۷۰۰ تا ۳۷۱۵ دفتر اول)... در ۱۲۵۵ می‌گوید: آتش نشانه‌ی قهر الهی است یعنی اراده حق در فنانی مرادهای بنده، و نور نشانه‌ی فضل اوست، یعنی لطف در حدی که بالاتر از شایستگی بنده باشد (نک: ۱۸۹۰ و ۲۵۳۸ دفتر اول). در دوییت بعد راه‌رهایی از قهر الهی را بیان می‌کند: مؤمنان و محسان چشمه‌ی رحمت الهی‌اند و قهر الهی را از تو دور می‌کنند. در ۱۲۵۸ می‌گوید: نفس تو که طبع آتش دارد از این آب رحمت‌گیران است... در تعریف کلمه‌ی محسن، نیکلسن به‌این حدیث تکیه می‌کند: الْإِحْسَانُ أَنْ تَعْبُدَ اللَّهَ كَأَنَّكَ تَرَاهُ، و بنابراین محسن کسی است که در عبادت پروردگار چنان خالص باشد که گویی حق را می‌بیند.
- ۱۲۶۰ تا ۱۲۶۴ — آن مؤمنی که چشمه‌ی رحمت الهی است شیخ یا مرشد است. «حسن و فکر تو» یعنی آن‌حواس و افکاری که ما را به‌دنیا و زندگی مادی مشغول می‌دارد. این‌گونه «حسن و فکر» از آتش است و در مقابل «حسن و فکر شیخ» نوری است که این آتش را خاموش می‌کند (نورُكُمْ أَطْفَأُ نَارَ الْكَافِرِينَ، ۳۷۱۴ دفتر اول). «چک‌چک» صدای جرقه‌ی آتش است یا صدایی که پس از ریختن آب از خوبیهای نیم‌سوخته برمی‌خیزد. دوییت بعد باهم

خوانده می‌شود: به آتشی نفس بگو: «مرگ و درده تانسوزد....». «گلستان تو» یعنی جنبه نورانی و ایمانی وجود تو که در آن «عدل و احسان تو» جای دارد (احسان، ننگ: توضیح قبل). در ۱۲۶۴ «بعد از آن» یعنی بعد از آن که آتشی نفس را به نور ایمان خاموش کردی. سیسنبه یا سوسن بر گیاهی است از تیره نعنای با گل‌های سرخ یا ارغوانی.

۱۲۶۵ تا ۱۲۶۸ - «پهنا می‌رویم» یعنی در طول مسیر حرکت نمی‌کنیم، رشته سخن را از دست داده‌ایم. در ۱۲۶۶ «حسود» مانند موارد بسیار دیگر به منکران اطلاق شده است. مولانا انکار و بی‌ایمانی را نتیجه حسد می‌داند. در ۱۲۶۷ «سال بی‌گه گشت...» یعنی آخرین فرصت هم دارد از دست می‌رود (ننگ: روز بی‌گه شد، ۱۲۲۹). در ۱۲۶۸ «کرم» نفس است که در تن ما خانه دارد و ما را به گمراهی می‌کشاند. باید درخت تن و زندگی این جهانی را خوار بشماری تا از «کرم نفس» آسوده شوی.

۱۲۶۹ تا ۱۲۷۲ - «بیکاه شد» (ننگ: ۱۲۲۹ و ۱۲۶۷). در مصراع دوم تعبیر مولانا اشاره به بیک اعتقاد عامیانه دارد که خورشید هنگام غروب در چاهی فرو می‌رود. در ۱۲۷۰ «زورت هست» یعنی هنوز چیزی از نیروی جسمی باقی است. «پیرافشانی» می‌تواند به معنی جنب و جوش در روزگار پیری و صرف توانایی در راه حق باشد، یا به معنی افشاندن و دور ریختن کهنگی‌ها و دست به کار تازه زدن (ننگ: ۱۲۷۴، کهنه بیرون کن). در بعضی از نسخه‌ها «پَر افشانی» است و «پَر افشانی بکن» یعنی آثار گمراهی و تن پرستی را مانند پرهای فاسد و فرسوده پرندگان، از خود فرو ریز. این ترك زندگی تن «جود» است (ننگ: ۴۷۰ دفتر اول و ۱۶۹ و ۸۹۹ در همین دفتر). در ۱۲۷۱ مولانا می‌گوید: جود تو و دور ریختن کهنگی‌ها این است که باقی مانده عمر را در راه خدا صرف کنی تا «عمر دراز» از «بقاء بالله» به تو بدهند. در ۱۲۷۲ «چراغ با گهر» زندگی است و مولانا می‌گوید: پیش از پایان زندگی، آنرا در راه حق بینداز.

۱۲۷۳ تا ۱۲۷۹ - «مگوفردا» (ننگ: ۱۲۳۶). «ایام کشت» یعنی همین باقی مانده زندگی که در آن باید کاری کرد (ننگ: ۱۲۷۱). «کهنه بیرون کن» یعنی دلبستگی دنیا را از خود دور کن (ننگ: ۱۲۷۰). در ۱۲۷۵ گذشتن از علائق مادی را به بخشندگی و سخا تعبیر می‌کند و علاقه‌های مادی و تن پروری را «بخل» می‌شمارد (ننگ: جود، ۱۲۷۰). در ۱۲۷۶ این گونه سخاو و جود را شرح می‌دهد. در ۱۲۷۷ به این حدیث نبوی نظر دارد که: *الْأَشْجَاءُ شَجَرَةٌ مِنْ أَشْجَارِ الْجَنَّةِ أَغْصَانُهَا مُتَدَلِّیَاتٌ فِي الدُّنْيَا، فَمَنْ أَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْهَا، قَادَهُ ذَلِكَ الْغُصْنُ إِلَى الْجَنَّةِ، وَالْبُخْلُ شَجَرَةٌ مِنَ أَشْجَارِ النَّارِ، أَغْصَانُهَا مُتَدَلِّیَاتٌ فِي الدُّنْيَا، فَمَنْ أَخَذَ بِغُصْنٍ مِنْهَا قَادَهُ ذَلِكَ الْغُصْنُ إِلَى النَّارِ.* در مصراع دوم ۱۲۷۷ «از کف بهشت» یعنی آنرا از دست داد و به آن آویزان نشد. در ۱۲۷۸ *عُرْوَةُ الْوُثْقَى* رشته استوار پیوند مؤمنان با خداست و این تعبیر اقتباس از آیه ۲۵۶ سوره بقره یا آیه ۲۲ سوره لقمان است که در هر دو مورد مبارزه با طاغوت و ایمان به حق به رشته استواری تعبیر شده است که هرگز نمی‌برد. در ۱۲۷۹ مولانا می‌گوید: این سخای «ترك شهوت‌ها و لذت‌ها» انسان را به خدا می‌رساند. «اصلی» انسان هستی مطلق است (ننگ: بیت ۲ دفتر اول).

۱۲۸۰ تا ۱۲۸۴ - در این ابیات، انسانی که با «ترك شهوت‌ها» به راه خدا می‌افتد و در

این راه صبر پیش می‌گیرد به یوسف تشبیه شده است (صبر، نگ: ۹۵ و ۱۵۷۶ دفتر اول و ۶۰۱ همین دفتر). مطابق آیه‌های ۲۵ تا ۷۵ سوره یوسف، برادرها یوسف را در چاه انداختند و پیرهن خونین او را نزد پدر بردند و خبر دادند که گرگ یوسف را ربوده است. پس از آن رهگذرانی که از آن جا می‌گذشتند برای آب، ریسمان و دلوی در چاه کردند و یوسف در دلونشت و بیرون آمد. مولانا می‌گوید: توانسان خداجو، مانند یوسفی و صبر (خودداری از لذت دنیا) ریسمانی است که تورا از چاه نجات می‌دهد و این «فضل و رحمت» خداوند است (فضل، نگ: ۱۸۹۵ دفتر اول و ۹۵۹ همین دفتر). در ۱۲۸۳ «عالم جان جدید» هستی مطلق و هستی حقیقی است. در نظر عارفان این دنیا هستی مجازی است و پس از ترک این جهان هستی حقیقی را می‌توان دریافت و برای کسانی که اسرار حقیقت را می‌دانند این دریافت در حیات این جهانی هم صورت می‌پذیرد. در ۱۲۸۴ «جهان نیست» همین هستی مجازی و دنیای فناپذیر است.

۱۲۸۵ تا ۱۲۸۸ - «خاك» هستی مادی و وجود ظاهری است که «برباد» است و نخواهد ماند. مانند عروسکی در صحنه خیمه شب بازی کتر و راست می‌شود. در ۱۲۸۶ «این که بر کار است» همین حیات ظاهری است که ظاهراً «بر کار است» و «آن که پنهان است» هستی حقیقی و قدرت پروردگار است. در ۱۲۸۷ همین قدرت به «باد» تشبیه شده است. در ۱۲۸۸ «چشم خاکی» دید ظاهری و مادی است و «بادیین» آن نورباطنی است که حقیقت را می‌بیند.

۱۲۸۹ تا ۱۲۹۵ - در این ابیات «اسب» وجود مادی و هستی ظاهری است و «سوار» روح انسانی است که می‌تواند این وجود مادی را مهار کند و به راه حق بکشد. در ۱۲۸۹ می‌گوید: وجود مادی فقط می‌تواند چیزی از نوع خود را بشناسد که یار اوست و با او همانندی دارد، و «اهل کمال» را کسی می‌شناسد که خود بر مرکب زندگی مادی مهار زده باشد. در ۱۲۹۰ «چشم حس» چشمی است که فقط این دنیای فانی را می‌بیند (نگ: ۵۷۵ دفتر اول) و آنچه این مرکب را مهار می‌زند «نور حق» است که در دل مرد حق می‌تابد و ارزش دنیار را در نظر او کم می‌کند... در ۱۲۹۱ «شاه» مرد کامل است که روح دنیا دوست را به مکتب خود راه نمی‌دهد، یا روح خداجوست که حیات مادی را دوست نمی‌دارد. در ۱۲۹۲ می‌گوید: باید مرد کامل و مرشد، یا روح خداجوی ما بر گرایش‌های مادی مهار بزند و زندگی را به راه حق بکشد. در ۱۲۹۳ «گیاه و چرا» مزایای زندگی مادی است... در ۱۲۹۵ «شاه» مرشد و مرید کامل است که «بداند شاه راه».

۱۲۹۶ تا ۱۳۰۶ - در این ابیات به طور کلی بحث روی حواس ظاهر و قوای بشری ماست که ممکن است در راه زندگی این دنیا به کار گرفته شود یا در راه «ترك شهوت‌ها و لذت‌ها» (۱۲۷۶) و ادراك «نور حق». «حتی که نورش را کب است» آن حسی است که به خدمت راه حق درمی‌آید و نور حق «صاحب» و «راکب» آن می‌شود. در ۱۲۹۷ مولانا این حس ظاهرا هم گونه‌یی از نور می‌داند که نور حق آن را آراسته و «نور علی نور» پدید آورده است. عبارت «نور علی نور» اقتباس از آیه ۳۵ سوره النور است که در آن پروردگار «نور السموات والأرض» خوانده شده است (نگ: توضیحات مقدمه دفتر اول). در تعبیرات عرفا دل مرد راه‌حق را فانوسی دانسته‌اند که در آن نور حق می‌تابد. در ۱۲۹۸ «ثری» یعنی خاك و به طور کلی زندگی خاکی و مادی در ۱۲۹۹ تشبیه حس مادی به شبنم بیان ناچیزی آن در برابر دریای نور حق است. در

۱۳۵۵ به مضمون ۱۲۸۶ باز می‌گردد و «آن که پنهان است» روح منور به نور حق است که با چشم ظاهر دیده نمی‌شود و فقط آثار آن را می‌توان دریافت (نگ: ۱۱۲۸ دفتر اول: جان زبیدایی و نزدیک است کم). در ۱۳۵۱ مولانا می‌گوید که پنهان بودن نور حق یا روح منور به نور حق، بدیهی است، زیرا «نور حسی» هم قابل مشاهده نیست. بینایی چشم ظاهر هم باین که از خواص حیات مادی است، باز درسیاهی دیدگان پنهان است... پس واضح است که آن «ضیاء صفی» که روشنائی ذاتی حق است باید باین چشم دیده نشود (ضیاء ونور، نگ: ۲۹۴۷ دفتر اول). در ۱۳۵۴ «باد غیب» همان نیروی فعال هستی مطلق است که «گرفت و داد» و تصرف و تأثیر آن همه این جهان را «چون خس» به حرکت می‌آورد... (نگ: ۱۲۸۶ و ۱۲۸۷).

۱۳۵۷ تا ۱۳۱۵ - قدرت حقیقی در هستی همان قدرتی است که ادراک آن با حواس ظاهر صورت نمی‌پذیرد. «دست پنهانی» است «سوار» بر مرکب حسن (نگ: ۱۲۸۶). ما آثار آن را می‌بینیم (تیریزان بین) و آن قدرت که «جان جان» و «هستی حقیقی» است ناپیداست (جان جان، نگ: ۶۵۵، ۱۱۲۸، ۳۲۸۷ دفتر اول و ۱۱۹۵ همین دفتر). در ۱۳۵۹ می‌گوید: این آثار «جان جان» اگر هم موافق خواست تونیست آن را بپذیر، وبدان تیری نیست که بی‌هدف و از دست یک موجود نا آگاه پرتاب شده باشد (مصائب دنیا هم می‌تواند نشانه عنایت حق باشد). در ۱۳۱۵ سخن را به آیه ۱۷ سوره انفال مستند می‌کند که: تیر انداز تونیستی، خداست (نگ: ۶۱۹ و ۶۲۵ دفتر اول).

۱۳۱۲ تا ۱۳۱۶ - باز سخن در این است که مشیت حق هر چه باشد، صلاح ماست و اگر ما را به خشم بیاورد باز باید آن را بپذیرفت. این شیری است که ما از خشم رنگ و مزه آن را در نمی‌یابیم و می‌پنداریم که خون است (نگ: بیت اول همین دفتر). در ۱۳۱۲ می‌گوید: همین مصائب را باید وسیله سیر الی الله و قربت به حق قرار بدهیم. «از کرم دان این که می‌ترسند» (۱۲۷۵ دفتر اول). در ۱۳۱۳ «حرون» یعنی نیرومند و سرکش. در ۱۳۱۴ «چو گانی» صفت نسبی است به معنی چوگان باز، و کنایه از حق و قدرت حق است (نگ: ۱۲۸۶)... در ۱۳۱۶ مولانا به این نکته اشاره می‌کند که فاصله کفر و ایمان بسیار کم است و هر خشمی یا غروری ممکن است بنده مؤمن را از ایمان دور کند (نگ: توضیح ۱۵۱۸ دفتر اول).

۱۳۱۷ تا ۱۳۲۵ - «مخلص» بنده‌یی است که در راه حق تمامی اغراض و آرزوهای خود را رها کند. (نگ: ۳۶۸ دفتر اول). چنین بنده‌یی باز در خطر است تا هنگامی که از «خود» و از مکر نفس آسوده شود و این خلوص به مشیت حق ممکن می‌گردد. در ۱۳۱۸ «رهزن» کنایه از هر عاملی است که در اخلاص بنده خلل وارد کند. در ۱۳۱۹ می‌گوید: چنین بنده‌یی «مخلص» است اما تا هنگامی که به «مقام امن» نرسیده مانند شکارگری است که برای گرفتن مرغ می‌کوشد. «مقنص» به جای قایص یا مقتنص (شکارگر) به کار رفته است. در ۱۳۲۵ «مخلص» به فتح لام در تعبیر مولانا کسی است که حق او را از بند هوای نفس و علائق دنیایی رها کرده باشد. و مخلص باید بکوشد که مخلص شود. «مقام امن» پناه گاه خدایی است و «دست بردن» یعنی موفق شدن.

۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ - در اینجا آینه ونان و انگور کنایه از مردی است که به کمال و خلوص

رسیده است و دیگر عوامل دنیایی او را به خود مشغول نمی‌دارد. قدما برای ساختن آینه صفحه آهنی را آن قدر صیقل می‌دادند تا تصویر را منعکس می‌کرد. در مصراع دوم ۱۳۲۲ با کوره یعنی میوه خام و تازه از گل درآمده. میوه رسیده به خام تبدیل نمی‌شود.

۱۳۲۳ تا ۱۳۲۶ - در این چهار بیت به عنوان نمونه مردان کامل که اسیر هوای نفس نمی‌شوند، از برهان‌الدین مُحَقِّقِ تَرْمَذی و صلاح‌الدین فریدون زَرکوب یاد می‌کند. برهان‌الدین معلم و مرشد مولانا و در ساختن شخصیت او مؤثر بوده است و صلاح‌الدین مردی عارف است که مولانا پس از نومیدی از باز یافتن شمس‌الدین تبریزی او را محور سخنان شورانگیز خود ساخته و به نام او غزلهایی پرداخته است. هر دوی آنها را در مجلدی که به منظور معرفی و تحلیل مثنوی بر این مجلدات افزوده می‌شود معرفی خواهیم کرد. در بیت ۱۳۲۴ «سلطان شدن بنده» پیوستن بنده به حق و رسیدن او به مرتبه کمال است. در ۱۳۲۶ «فقر» نیز همان سلطنت الهی و مرتبه کمال سیر و سلوک درویشان است و «چشمی که نور هو دارد» چشم باطن آگاهان و عارفان است که کمال فقرا در جهره صلاح بدین می‌بیند (فقر، نگ: ۲۳۵۳ و ۲۳۶۳ دفتر اول).

۱۳۲۷ تا ۱۳۳۰ - پس بیان اخلاص و صفا و پختگی مردان حق و یاد «برهان محقق» و «صلاح‌الدین» به عنوان دو نمونه کامل، اکنون مولانا از تأثیر مرشد در روح مرید سخن می‌گوید: «فَعَالَ» یا «فَعَالٌ لِمَا يُرِيد» در آیه ۱۵۷ سوره هود صفت پروردگار است. فعل حق اِزار و آلت مادی نمی‌خواهد و مرشد کامل که اصل به حق است، نیز بدون اِزار و آلت و سخن، می‌تواند مرید را هدایت کند (نگ: همت، ۴۲۷ همین دفتر). «سبق‌دادن» یعنی درس دادن و ارشاد. در ۱۳۲۸ تأثیر شیخ را به نقشِ نگینِ فرمانروایان تشبیه می‌کند که آن را روی موم گرم شده می‌نهادند و موم از آن نقش می‌گرفت. اما نقش این نگین همیشه یکسان نیست. گاه مرید از ارشاد پیر به خوشنامی می‌رسد و گاه به مناسبت نیازهای تربیتی خود باید کاری کند که نگین و رسوائی در ظاهر دارد اما او را ویران می‌کند و باز می‌سازد (به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید - حافظ). در ۱۳۲۹ «مهر موم» تأثیر شیخ است و «انگشتری» و «نگین» روح و دل اوست که بادل مرید پیوند می‌یابد و بر آن نقش می‌گذارد. در ۱۳۳۰ می‌گوید: دل و روح پیرم خود ساخته دست زرگری است که مس وجود همه را زرمی کند و همین‌طور همه حلقه‌های هستی به حق پیوند دارند (نگ: ۶۹۲۱، ۶۹۲۶ و ۶۹۲۷ دفتر اول).

۱۳۳۱ تا ۱۳۳۵ - دلها مانند سلسله کوههایی است که آواز خدا در آنها می‌پیچد و بازمی‌گردد. این آواز «صوت» به معنی فیزیکی نیست. احوال و وارد های قلبی است که به اراده حق می‌آید و می‌رود و به همین دلیل کوه‌دل «گه پر است از بانگ این و گه تهی است». در ۱۳۳۲ معنی مصراع دوم به زبان امروز این است که «کوه‌دل زین بانگ او خالی مباد» و با این حال عبارت مولانا درست است با این تفاوت که «خالی مباد» یعنی «بیرون نباشد» یا «دور نباشد». در ۱۳۳۳ مولانا از درجه شایستگی دلها سخن می‌گوید. همه دلها صدای خدا را می‌شنوند و بازمی‌گردانند اما دلی هست که از یک وارد غیبی صد سخن می‌آفریند. در دو بیت بعد می‌گوید: دل شایسته از یک سخن صد هزاران چشمه می‌جوشاند اما اگر لطف حق همین دل را فراموش کند، دیگر این دل نمی‌تواند آوای حق را به دیگران برساند.

۱۳۳۶ تا ۱۳۴۱ - پس از تشبیه دل به کوه، اکنون کوه طور را مثال می‌زند (نگ:

۲۶ و ۲۵ (دفتر اول) که به درخواست موسی، پروردگار بر آن جلوه‌ی کرد و کوه از این جلوه ویران شد و موسی بیهوش افتاد. در ۱۳۳۸ مولانا به مضمون ۱۳۳۴ بازمی‌گردد: چرا از دلم چشمه معرفت و حیات معنوی نمی‌جوشد؟ جان ما می‌تواند مانند فرشتگان (سبز پوشان) از زندگی تن فارغ باشد. در ۱۳۳۹ «مشتاقی» حاصل مصدر است. جان ما نه اشتیاقی دارد و نه یک جرعه از می حقیقت نوشیده است. در ۱۳۴۵ می‌گوید: این دل یابین وجود مادی را که بازتاب احوال الهی در آن نیست باید نابود کرد. در ۱۳۴۱ «بو که...» یعنی باشد که...

۱۳۴۲ تا ۱۳۴۴ - مولانا در ۱۱۹۲ همین دفتر نیز تحول روح را به قیامت تشبیه کرده است و در اینجا ظاهراً با توجه به مضمون سوره الزلزال می‌گوید: این دل‌های دور از حق را تحولی باید ویران کند که مانند قیامت باشد (إِنَّا زُلْزَلْتِ الْأَرْضُ زُلْزَالَهَا وَأَخْرَجَتِ الْأَرْضُ أَثْقَالَهَا...) چنین تحولی ما را در پیشگاه خداوند روسپید می‌کند و از «زخم» کیفر می‌رهاند. در حقیقت سخن مولانا روی فانی «خود» در برابر پروردگار است.

۱۳۴۵ تا ۱۳۵۵ - پس از تشبیه تحول روحانی به قیامت، اکنون می‌گوید که این قیامت را چگونه برپا می‌کنند: همشینی خوبان و هدایت مردان راه‌یافته درمان این درد است. در ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۸ این معنی را با مثال‌هایی روشن می‌کند (نگ: ۱۴۸۴ و ۲۵۱۴ دفتر اول). در ۱۳۴۹ نظر به آیه ۱۳۸ سوره البقره دارد که: صُفَّةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صُفَّةً؟ (نگ: ۷۶۹ و ۷۷۵ دفتر اول). رنگ حقیقت ترکیب مادی ندارد و هر چه در آن قرار گیرد جز یک رنگ نمی‌پذیرد و آن هم بیرنگی است. در ۱۳۵۵ می‌گوید: پیوستن به حق چنان است که مرد واصل دیگر نمی‌خواهد از آن «خمر رنگِ هو» بیرون آید، و اگر به او بگویی که برخیز و بیرون بیا، شادمانه می‌گوید: من خود نیز خمر هستم و جدا از آن نیستم. مرا سرزنش نکن.

۱۳۵۱ تا ۱۳۵۶ - «أَنَا الْحَقُّ» سخنی است که حسین بن منصور حلاج در غلبه شوق بر زبان می‌آورد و می‌گفت: این حلاج نیست که می‌گوید: من حقم. حق بر زبان حلاج کلامی جاری می‌کند (نگ: ۱۸۱۹ دفتر اول و ۳۵۷ همین دفتر). مولانا می‌گوید: آنچه در «خمر رنگِ هو» می‌افتد و می‌گوید «خمر منم» بنده‌ی است که پس از وصول به حق دیگر «خود» را جدا از حق نمی‌بیند. در نظر او هر چه هست «خمر رنگِ هو» است. این وجود مانند آهن در کوره داغ، همرنگ آتش می‌شود، و جز آتش چیزی در کوره به نظر نمی‌آید. در مصراع دوم ۱۳۵۲ می‌گوید این وجود پیوسته به حق خود خاموش است و تابناکی را ندارد اما در وصال به حق مانند حلاج «می‌لافتد» که: من آتشم. در ۱۳۵۳ همین معنی را دنبال می‌کند: آهن گداخته «بی‌زبان» لاف می‌زند که: أَنَا النَّارُ (من آتشم)...

۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ - پس از بیان پیوستن بنده با پروردگار، به آدم ابوالبشر اشاره می‌کند. «آدمی» را می‌توان منسوب به «آدم» و به معنی یک فرد بشر گرفت یا «آدم» به صورت اسم خاص و یاء وحدت. در هر دو صورت معنی کلی یکی است: آدم ابوالبشر یا هر فردی از نسل او، به عنایت و گزینش پروردگار می‌تواند به جایی برسد که ملایک بر او سجده کنند، و نه فقط ملایک، هر کس که شک و طغیان در او نیست به واصلان حق سجده می‌کند.

۱۳۵۹ و ۱۳۶۵ - روی سخن مولانا با خود و بیایران است: این مثال آتش و آهن و این تشبیهات کفر است. اگر تو این‌طور سخن بگویی نباید به ریشِ مُشَبَّهان بخندی و سخن

آنها را کفرآمیز بشماری. (مشبه، نگ: ۵۷). شناخت حق دریایی است که فقط بر لب آن می توانی بایستی و خاموش و حسرت زده بیکرانی آن را بنگری.

۱۳۶۱ تا ۱۳۶۳ - مولانا به خود پاسخ می دهد: دریای معرفت حق: نه فقط من، مردی با صد برابر قدرت معنوی مرا هم فرو می کشد، با این حال من شکیبایی ندارم و باید خود را به دریا بزنم. اگر «عقل و جان» من فنا شود، در پی فنا «بقاء به حق» خواهد بود. دریا مرغابی را غرق نمی کند. و من می روم تا مرغابی شوم.

۱۳۶۴ تا ۱۳۶۹ - «بی ادب» یعنی کسی که ادب حضور در حضرت حق را نمی داند و هنوز به کمال نرسیده است. چنین کسی هم بهتر است از درگاه دوری نکند... در ۱۳۶۵ «تن آلوده» کسی است که نیاز به ارشاد و تطهیر روحانی دارد و باید به پیر ببیند و «حوض خدمت پیران است. در ۱۳۶۶ می گوید: حتی مردان ریافته نیز نیاز دارند که بادیگر مردان حق همدم باشند تا از پاکی خود دور نیفتند. در ۱۳۶۷ می گوید: این حوض به پاکی بی پایان دریای حق پیوسته است و پاکی او مانند پاکی ظاهری و جسمی نیست، که خوب، ولی کم ارزش است. در ۱۳۶۸ «در کمین» یعنی پنهان و نادیدنی. در ۱۳۶۹ می گوید: اگر دل پیوسته به دریای حق نباشد و به او از دریای حق کمک نرسد «حوض دل» هم آلوده خواهد شد.

۱۳۷۵ تا ۱۳۷۵ - مشابه مضمون این ابیات را مولانا در پایان دفتر پنجم به صورت حکایتی آورده است. در این ابیات «شرم» و «حیا» را مولانا تقریباً به معنی پرهیز و کناره جویی به کار برده است و چنین شرمی است که خود، آلودگی و مانع ایمان به حق است. عبارت «الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيْمَانَ» (حیا مانع ایمان است)، حدیث یا مثل نیست و در احادیث نبوی سخنی هست که تقریباً عکس این معنی را می رساند. «الْحَيَاءُ مِنَ الْإِيْمَانِ» (احادیث مثنوی، ص ۵۳ و ۵۴). در ۱۳۷۳ مولانا «تن» را نیز به حوضی تشبیه می کند که آلوده باشد و در مقابل آن «حوض دل» را عامل پاک شدن می شمارد (نگ: ۱۳۶۸). در ۱۳۷۵ با اشاره به آیه ۲۰، سورة الرَّحْمَنِ «تن» و «دل» را دو دریای نزدیک به یکدیگر می بیند که میان آنها در معنا فاصله بی است. در وجود آدمی رویه های مادی و معنوی زندگی در کنار یکدیگر است و انسان خداجو توجه خود را بر جنبه های روحانی و معنوی می گمارد (نگ: ۲۹۸ دفتر اول).

۱۳۷۶ تا ۱۳۷۸ - در اینجا مولانا «رجا» را برخوف ترجیح می دهد. انسان ریافته هم باید خود را به سوی درگاه حق بکشانند (نگ: ۱۳۶۴). «باهمتان» مردان خداجو هستند که ناشکیبا و با تحمل هر رنجی به راه او می روند. در ۱۳۷۸ می گوید: جانی که به سوی خدا می رود، با وجود همه رنجها باز خوشتر است که در همین راه باشد.

۱۳۷۹ تا ۱۳۸۴ - «ملا مت گر» کسی است که عاشقان حق را سرزنش می کند و «سلامت» بر کنار ماندن از مصائب عاشقی است. مولانا به چنین ملا مت گری می گوید: تو به چیزهای بی ارزش دنیا چسبیده ای و ضعیف و ناتوانی. «جان» از این نظر به «کوره» تشبیه می شود که آتش عشق در آن شعله ور است... در ۱۳۸۲ «برگ بی برگی» یعنی آمادگی فقر و سپرِ اِلَی اللّٰه. این ترکیب را سنائی به کار برده است (نگ: ۲۲۴۸ دفتر اول). «جان باقی»

جانی است که به حق پیوسته و جاودانگی یافته است (نگ: ۱۱۹ و ۱۹۳۸ دفتر اول و ۳۸۸ همین دفتر). هر که آماده سیرِ اِلَیَّ الله و شایسته درگاه حق باشد، مرگ ندارد. در ۱۳۸۳ مولانا به مضمون ۱۳۷۸ بازمی‌گردد که در راه عشق حتی غم شادی افزاست. در ۱۳۸۴ مضمون ۱۳۴۴ تقریباً تکرار شده است و در مصراع دوم ظاهراً مولانا به یاد قصه‌ی است که در بیت ۳۷۸۲ خواهد آمد (نگ: ۳۷۸۲).

۱۳۸۵ تا ۱۳۸۹ — مولانا از یک سو می‌خواهد، سخن در پیوند بنده و پروردگار را به پایان برد و از سوی دیگر مقدمه‌ی برای حکایت بعد فراهم کند. به این مثل اشاره می‌کند که: اَلْجُنُونُ قُنُونٌ (دیوانگی جلوه‌های گوناگون دارد) و روی به پروردگار می‌آورد که: ای حبیب! عظمت تو زنجیری است که در هر حلقه آن جلوه‌ی از تو هست و هر جلوه‌ی جنونی دیگر می‌آفریند... در ۱۳۸۸ و ۱۳۸۹ باز روی سخن به یاران است: در زنجیر این خدای بزرگ هر دیوانه‌ی یک‌جور دیوانه است و کارمن به جایی رسیده است که دیوانگان دیگر در قیاس با من عاقلند و باید مرا پند بدهند.

۱۳۹۵ تا ۱۳۹۴ — در عنوان این قسمت و در متن حکایت نام «ذُوالنُّون» در نسخه‌های کهن زمان مولانا و نزدیک به زمان او «ذَاللُّنُون» است و ظاهراً مولانا خود این نام را در حالت نصب تلفظ می‌کرده است. این حکایت پیش از مثنوی در تذکرة الاولیاء، کیمیای سعادت، رساله قشیریه، اَللِّمَع ابونصر سراج و بسیاری دیگر از کتب صوفیه آمده و در بسیاری از مآخذ پیش از مولانا به شبلی منسوب است. به هر حال ذُوالنُّون مصری ثوبان بن ابراهیم از عرفای نامدار قرن سوم هجری بوده و نوشته‌اند که علم کیمیا می‌دانسته و بسیاری از بزرگان عرفا مرید او بوده‌اند. در ۱۳۹۱ منظور این است که شور و دیوانگی ذُوالنُّون جگر فرشتگان را هم می‌سوزاند. در ضمن مولانا میان «شور» و «نمک» مراعات نظیری پدید آورده است. در ۱۳۹۲ «شوره‌خاک» یعنی وجود بی‌حاصل، و «خداوندان پاک» مردان راه یافته‌ی مانند ذُوالنُّون‌اند. در دو بیت بعد «ریش» کنایه از حرمت و اعتبار کسانی است که از دنیا بر خوردارند و «آتش در ریش افتادن» یعنی بی‌آبرو شدن. در مصراع دوم ۱۳۹۴ «نهاد» فعل ماضی مفردی است که به جای جمع به کار رفته است: بند کردندش و به زندانی نهادند.

۱۳۹۵ تا ۱۴۰۱ — «لگام واکشیدن» یعنی متوقف کردن و به اختیار گرفتن، و در اینجا خودداری از گفتن سخنانی است که بر زبان مردان حق در غلبه شوق جاری می‌شود. مولانا می‌گوید: این خودداری امکان ندارد، هر چند که عوام تحمل آن را ندارند. در ۱۳۹۶ «شاهان» مردان حق‌اند و «بی‌شان» بودن آنها در این است که خلق آنها را نمی‌شناسند و در آنها آثار تجمل و سلطنت دنیایی نیست. در ۱۳۹۷ «رندان» یعنی ناآگاهان و آنها که ایمانی ندارند (رند در زبان حافظ کسی است که آگاه است اما مراعات آداب ظاهر نمی‌کند). در ۱۳۹۸ «شاه عظیم» مرد حق است که در میان خلق تنهاست و مانند شاهان دنیایی سواران همراه او نیستند، و «طفلان» کنایه از عوام الناس است. مضمون ۱۳۹۹ در کلام مولانا به تکرار آمده است (نگ: اینت خورشیدی نهان در فرّه‌ی — ۲۵۱۴ دفتر اول) ... در ۱۴۰۱ منظور مولانا این است که: مرشد کامل چنان همراه تحت تأثیر خود قرار می‌دهد که فردیت آنها محو می‌شود و مستی او همراه مست می‌کند و صحو (هشیاری، خودآگاهی) از میان

می‌رود (محو، نك: ۵۷۹ و ۲۸۵۳ دفتر اول) - صحو، نك: ۱۲۸ تا ۱۳۵، ۴۵۷ تا ۴۱۳، ۲۲۱۵ دفتر اول).

۱۴۵۲ تا ۱۴۵۸ - «منصور» همان حسین بن منصور حلاج است (نك: ۱۸۱۹ دفتر اول و ۱۳۵۱ همین دفتر). در ۱۴۵۳ «يَقْتُلُونَ الْأَنْبِيَاءَ» (پیامبران را می‌کشند) قسمتی از آیه ۱۱۲ سوره آل عمران است و مولانا می‌گوید: دشمنان پیامبران سفیهانِ قدرتمند بوده‌اند. در ۱۴۵۴ به آیه ۱۸ سوره یس اشاره می‌کند که گمراهان به جای قبول هدایت به پیامبران می‌گفتند: إِنَّا نَطْغَرُّنَا بِكُمْ. لَئِنْ لَمْ تَنْتَهُوا لَوَجَّعْنَكُمْ وَلَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ (ما شما را بدشگون یافته‌ایم. اگر از این کار باز نایستید، سنگسارتان می‌کنیم و عذاب دردناکی از ما به شما خواهد رسید). در ۱۴۵۵ مولانا به پیروان مسیح می‌پردازد: اینها می‌گویند که مسیح مصلوب شد و باین حال اورا امان و پناه خود می‌دانند (به اعتقاد مسلمانان، عیسی به صلیب آویخته نشد و به آسمان رفت و در فلک چهارم ماندگار شد) ... در ۱۴۵۷ مولانا به آیه ۳۳ سوره انفال اشاره می‌کند که در آن سخن از دشمنان پیامبر اسلام است که می‌گفتند: اگر محمد (ص) برحق است خدایا ما را سنگباران کن، و خداوند در این آیه به محمد (ص) می‌فرماید: درحالی که تو در میان آنها هستی پروردگار بر آنها عذاب نمی‌فرستد. در ۱۴۵۷ «آن شاه» مسیح است که خود از اندیشه نادرست مسیحیان «دل خون» است. مولانا می‌گوید: چه حکمتی است که پروردگار بر این گمراهان عذاب نمی‌بارد و آنها را در پناه «عصمت» حق می‌آورد؟ در ۱۴۵۸ «قَلَابِدُ خَائِن» کسی است که به ظاهر مؤمن است اما خیانت می‌کند. «قَلَاب» به معنی حيله گر و حقه باز در زبان عرب «قُلَّب» است و در فارسی فتحه لام را به اشباع خوانده‌اند (نك: فرهنگ لغات دیوان شمس).

۱۴۵۹ تا ۱۴۱۹ - در اینجا رابطه مردان حق و عوام الناس را به رابطه یوسف و برادرانش تشبیه کرده است. مردان حق به خاطر خوبی مورد حسد عوام‌اند و گرگی که این یوسفان را می‌آزارد حسد است. در ۱۴۱۱ «زَفَت» یعنی کلان وقوی... در ۱۴۱۴ «عَذْرَلَبَق» یعنی عذرخواهی با چرب زبانی و ظاهر خوب، و در مصراع دوم مولانا به آیه ۱۷ سوره یوسف نظر دارد که مطابق آن برادران یوسف پس از آن که یوسف را در چاه می‌اندازند پیش پدر می‌آیند و به دروغ می‌گویند: يَا أَبَانَا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ وَتَرَكْنَا يُوسُفَ عِنْدَ مَتَاعِنَا فَأَكَلَهُ الذِّئْبُ (ای پدر، ما باهم به دویدن رفتیم و یوسف را کنار کالاهای خود رها کردیم و گرگ او را خورد). در ۱۴۱۵ «بیست» یعنی «بایست»، صبر کن تا ببینی چه می‌شود. در ابیات بعد مولانا به روایات مفسران قرآن نظر دارد که در قیامت اندیشه و شخصیت هر کس در جسم خاکی او هویدا می‌شود: حسود به صورت گرگ، حریص به صورت خوک و...

۱۴۲۵ تا ۱۴۲۸ - «وجود آدمی» از بسیاری صفات نیک و بد مانند بیشه‌یی است پراز حیوانات گوناگون. «ار زان دمی» یعنی اگر پروردگار به موجب آیه ۲۹ سوره الحجر از روح خود در تو «دمیده» است و «از آن دم» زندگی یافته‌ای... در ۱۴۲۱ «خشوک» یعنی حرام زاده. در مصراع دوم ۱۴۲۲ می‌گوید: در يك ترکیب اگر عیار زر غلبه کند به آن زر، می‌توان گفت... در ۱۴۲۶ می‌گوید: حتی این صفات ما به حیوانات هم انتقال می‌یابد و بعد مثال می‌زند که «اسب سَكْسَك» (چموش و سرکش) و خرس و بز هم رام می‌شوند و تعلیم

می‌پذیرند. در ۱۴۲۸ «هوس» یعنی تمایلات و خواستها.

۱۴۴۹ تا ۱۴۴۳ - «اصحاب» اصحاب کُهِف است (نگ: ۱۵۲۶ دفتر اول). «وُفود» جمع وُفد، یعنی روی آوردندگان و مؤمنان. خوبی اصحاب کُهِف، سگ آنها را نیز به راه حق می‌کشاند... در ۱۴۳۱ «شیر» مرد کامل، و معنی بیت این است: از آن بیشه عجیبی که مردان حق می‌دانند به‌هردلی راهی هست. در ۱۴۳۲ می‌گوید: تو از سگ اصحاب کُهِف کمتر نیستی، باجان عارفان پیوندی برقرار کن. در ۱۴۳۳ همین معنی را با مثلی از عرب تکرار می‌کند: اگر می‌دزدی مروارید بدزد (نگ: ۲۸۱۷ دفتر اول). واگر باری بردوش می‌گیری، بار باارزشی‌را بردوش بگیر.

۱۴۴۴ تا ۱۴۳۹ - در عنوان این قسمت «قاصد» صفتی است که به‌جای قید به‌کار رفته، قاصدانه، ازروی قصد. در ۱۴۳۵ نیز «قاصد» قید است. در ۱۴۳۶ «سَقَه فرما» یعنی هرچه انسان‌را به‌کارهای سفیهانه وادارکند. از عقل والای ذوالنئون بعید است که دیوانگی او را به‌کارهای سفیهانه بکشد. در ۱۴۳۷ «کمال جاه او» یعنی کمال مرتبه روحانی او. در ۱۴۳۸ «عاقلان» کسانی هستند که عقل حسابگر و عقل دنیا دوست دارند. ذوالنئون بادیدن عقل این‌گونه مردم ترجیح داد که دیوانه باشد...

۱۴۴۵ تا ۱۴۴۵ - در این شش بیت ذوالنئون به‌یکی از قصص قرآن کریم اشاره می‌کند که در سوره بقره (آیه ۶۷ به‌بعد) آمده است: یکی از بنی‌اسرائیل کشته می‌شود و قاتل‌را کسی نمی‌شناسد. موسی به‌فرمان پروردگار قوم خود را هدایت می‌کند که گاوی‌را بانسانهای خاص بکشند و با دُم او برپیکر مرده بزنند تا زنده شود و قاتل خود را بشناسند. ذوالنئون مصری به‌مربدان می‌گوید: پیکر من به‌دلیل بستگی به‌این‌دنیا مانند جسم مرده‌یی است. مرا با یک تکه از چرم گاو بزنید تا مانند آن کشته بنی‌اسرائیل زنده شوم. «ساز» یعنی وسیله. «این‌را م‌کاو» یعنی این کاری که می‌گویم بکن و دلیل آن را نپرس. «کش شوم» یعنی خوش شوم. در تشبیه وضع ذوالنئون به‌قصه موسی، آن گاوی که باید کشته شود نفس آدمی است (نگ: ۱۴۴۹). در ۱۴۴۳ تا ۱۴۴۵ مولانا قصه بنی‌اسرائیل را دنبال می‌کند و از آن می‌گذرد. «زِرْساو» یعنی زر خالص.

۱۴۴۶ تا ۱۴۵۰ - «هستی اسرار دان» وجود معنوی مرد کامل است که پس از ترك تمام علائق مادی، به‌ادراك اسرار حق توانا می‌شود (نگ: قصه زید، ۳۵۱۴ به‌بعد در دفتر اول)... در ۱۴۴۸ «خونیان دیو» یعنی جنایت‌کاران دیو صفت. در دوبیت بعد مولانا می‌گوید: آن گاوی که باید کشته شود و از ضربت دُم آن جان زنده گردد، «گاو نفس» است. «مُفِیق» یعنی درمان یافته، روبه‌بهبود. «به‌هش» یعنی هشیار.

۱۴۵۱ تا ۱۴۵۸ - «آن نفر» یعنی آن گروه. «اتَّقُوا» یعنی دور شوید. «به‌جان» یعنی باکمال میل، صمیمانه. در ۱۴۵۳ منظور این است که: نسبت دیوانگی به‌تو دادن تهمت است و نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. «گلخن» آتش‌خانه حمام است... در ۱۴۵۶ یاران ذوالنئون به‌او می‌گویند: دوستان را نباید از خود دور کنی یا حقیقت‌را با حیل و تدبیر پنهان کنی و آنها را گول بزنی...

۱۴۵۹ تا ۱۴۶۵ - «ازگراف» یعنی به‌دروغ، نه ازروی حقیقت. در مصراع دوم

۱۴۵۹ منظور این است که: مثل دیوانه‌ها الفاظ بی‌معنی بر زبان می‌آورد... در ۱۴۶۱ مصراع دوم بیان تمسخر و تحقیر است... در ۱۴۶۳ «کران گیرد» یعنی دوری‌کند. و معنی مصراع دوم این است که عشق و دوستی باطنش رنج است و دوست باید رنج را بپذیرد. در ۱۴۶۴ همین معنی تکرار می‌شود. در ۱۴۶۵ می‌گوید: عاشق باید در کوره عشق بسوزد و ذوب شود تا حقیقت خود را نشان دهد. مضمون این ابیات اقتباس از این حدیث است که: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى يُجَرِّبُ عَبْدَهُ بِالْبَلَاءِ كَمَا يُجَرِّبُ أَحَدَكُمْ ذَهَبَهُ بِالنَّارِ... (احادیث مثنوی، ص ۵۴).

۱۴۶۶ تا ۱۴۶۸ - لقمان حکیم (نگ: ۱۹۷۲ دفتر اول) از مردان دل آگاه و ناشناخته تاریخ است و افسانه‌های حکمت‌آمیز او در منابع مذهب و اخلاق مشرق‌زمین شهرت دارد و در فرهنگ یونان کهن «ازوپ» شخصیتی کاملاً مشابه اوست، با همان افسانه‌ها و قصه‌های پندآمیز. حکایتی که مولانا در این سه بیت آغاز می‌کند و در عنوان بعد (۱۵۱۴) دنبال آن را می‌گیرد، پیش از مثنوی در کتابهای دیگر آمده و در همه جا منسوب به لقمان نیست (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۵ و ۵۶). ظاهراً مأخذ مولانا باید منطق‌الطیر عطار باشد که در آن کتاب نیز صحبت از غلامی است که میوه تلخ را از دست پادشاه می‌خورد و نمی‌گوید که تلخ است. در اسرارالتوحید هم قصه دهقانی با برزگر او آمده است که همین مضمون را دارد و به لقمان منسوب نیست. در آغاز این سه بیت «نی» استفهامی است که این حکایت را به ابیات پیش پیوند می‌دهد. در مصراع دوم ۱۴۶۸ «خواجه» خواجه حقیقی و کسی است که در نظر حق حرمت دارد.

۱۴۶۹ تا ۱۴۷۴ - در اسکندرنامه نظامی، منطق‌الطیر عطار، وَالْمِلَلِ وَالنَّحْلِ روایت‌هایی مشابه مضمون این چهار بیت آمده و از این میان بیشتر محتمل است که مأخذ مولانا منطق‌الطیر باشد (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۳ و ۵۴). در ۱۴۷۵ «زین برتر آ» یعنی به چیزی بالاتر از این فکر کن... در ۱۴۷۳ «زشاهی فارغ است» یعنی از بالاترین ارزشهای دنیایی هم بی‌نیاز است. در مصراع دوم «بازغ» یعنی تابان، و این صفت در آیه‌های ۷۶ و ۷۷ سوره الانعام برای خورشید و ماه به کار رفته، و آن دو آیه درباره ابراهیم خلیل است که می‌پنداشت ماه یا خورشید خداست و پس از افول آنها گفت: لَا أُحِبُّ الْآفَلِينَ (نگ: ۲۲۹ و ۳۵۵) معنی بیت این است که مرد حق از پروردگار نور می‌گیرد و می‌بیند. در ۱۴۷۴ می‌گوید: کسی که پیوسته به حق است و ذات او مخزن اسرار است می‌تواند خود را «صاحب سر» بداند. در مصراع دوم «هستی» يك بار به معنی وجود حقیقی آمده است و بار دیگر به معنی هستی مادی و فناپذیر. هر که با هستی این جهانی دشمن است هستی حقیقی دارد (نگ: ۵۲۲ و ۲۴۹۸ دفتر اول).

۱۴۷۶ تا ۱۴۷۹ - «جهان باژگونه» یعنی دنیایی که همه کارش معکوس است. «در نظرشان» یعنی در نظر مردم این «جهان باژگونه». در ۱۴۷۷ «مقازه» لفظاً یعنی محل رستگاری و اطلاق آن به بیابان کاری «باژگونه» و اطلاق به ضد است. «نام ورنک» یعنی ظواهر. در مصراع دوم ۱۴۷۸ منظور این است که با دیدن قبای ساده شخص، می‌پندارند که او از عوام است. فقط ظاهر را می‌بینند. در ۱۴۷۹ «سالوس» یعنی فریب و «نور» نور باطن مردان حق است که اسرار دل‌هارا به آن می‌بینند (نگ: ۱۴۸۲).

۱۴۸۵ تا ۱۴۸۳ - «غول» یعنی زیان و هلاک، و «نور پاک ز تقلید و غول» نور باطن مردان حقا است که مادی و فناپذیر نیست، و هر کس را از طریق باطن می‌شناسد، نه از «فعل و قول» او. در ۱۴۸۱ «عقل» عقل مرد کامل است که اتصال به عقل کل دارد و مُشْرِف بر درون مریدان است و حقیقت را می‌بیند و به «نقل» و بیان نیاز ندارد. در ۱۴۸۲ مولانا می‌گوید: مردان حق در عالم باطن جاسوس دلها هستند و همه چیز را درمی‌یابند، و این سخن مأخوذ از گفتندی است منقول از احمد بن عاصم آنطاکي: إِذَا جَالَسْتُمْ أَهْلَ الصِّدْقِ فَجَالِسُوهُمْ بِالصِّدْقِ فَإِنَّهُمْ جَوَاسِيسُ الْقُلُوبِ، يَدْخُلُونَ فِي أَسْرَارِكُمْ وَيَخْرُجُونَ مِنْ هِمِّكُمْ (احادیث مثنوی، ص ۵۵)...

۱۴۸۴ تا ۱۴۸۸ - در این ابیات سخن از قدرت معنوی پیر و احاطه او بر ضمیر مریدان و آگاهی او از حالات خلق است. پیر مانند باز شکارگر، می‌داند که در وجود مرید چه می‌گذرد. او بر «اسرار هو» واقف است و علم او به علم الهی پیوسته است. «رفنارش بر فلک بود» یعنی چنان آگاه است که گویی بالای آسمانها راه می‌رود. در ۱۴۸۷ نظر به مضمون آیه ۸۵ سوره الانبیاء است که به مشیت حق آهن در دست داود نرم شد و او توانست زیره بسازد (نگ: ۹۱۸). در ۱۴۸۸ می‌گوید: لقمان یکی از همین آگاهان بود. خواجه‌یی با ظاهر فقیرانه چون بنده زر خرید، دیباچه یعنی آغاز و آگاهی سطحی و کلی. در مصراع دوم منظور این است که «بنده بودن» و ظاهر فقیرانه لقمان برای آن بود که او را کاملاً شناسند و به همان ظاهرش نگاه کنند و در او کنج‌کاو نشوند.

۱۴۸۹ تا ۱۴۹۴ - مضمون این ابیات ظاهراً مأخذ خاصی ندارد و از نقل‌های رایج در زمان مولانا بوده است. در ۱۴۹۲ «شین» فعل امر مخفف است به معنی بشین. در ۱۴۹۳ «توقیر» یعنی حرمت نهادن. در ۱۴۹۴ منظور این است که: وَظِيفَةُ تُو این است که به من خدمت نکنی و احترام نگذاری. این برای دوران اقامت در غربت به صلاح من است. ۱۴۹۵ تا ۱۴۹۸ - «خواجه‌گان» یعنی آنها که در حقیقت خواجه و سرورند. «بندگی‌ها کرده‌اند» یعنی خود را در ظاهر فقر و بردگی پوشانده‌اند. در ۱۴۹۶ «چشم پُر و سیر از خواجه‌گی» یعنی مستغنی از حرمت و تجمل دنیایی، و «آمادگی» یعنی آمادگی برای راه یافتن به اسرار حق. در ۱۴۹۷ و ۱۴۹۸ منظور این است که هواپرستان مدعی آن‌اند که عقلشان به کمال است و سیر به عالم جان دارند اما آنها فقط بنده‌اند، بنده هوا، و کاری جز این از آنها ساخته نیست، در حالی که مردان حق هم می‌توانند خواجه باشند و هم می‌توانند چون لقمان به صورت بنده‌یی در آیند.

۱۴۹۹ تا ۱۵۰۵ - «تعیبت‌های برعکس» یعنی کارهایی که خلاف منطق و انتظار اهل دنیا است... در ۱۵۰۱ «خوش می‌راند خر» یعنی کار خودش را می‌کرد و به روی خود نمی‌آورد، «آن راهبر» همان خواجه لقمان است که به اسرار راه می‌برد... در ۱۵۰۳ «آن شیر و فتنی» اشاره به خود لقمان است. در ۱۵۰۴ می‌خواهد بگوید که لقمان برای آن که راز آگاهی خود را پنهان کند، حتی از خود نیز پنهان می‌کرد و در ظاهر خود را برده نادانی جلوه می‌داد...

۱۵۰۶ تا ۱۵۱۱ - «مزد عاشق» وصال معشوق است که خود دام است و در راه این

وصال نیز درهر منزلی دامی است. مولانا می‌گوید: برای وصال حق «خویش» را رها کن و در دستِ مشیتِ او باش و آن‌گاه درحال فراموشی خود، چیزی را از خود بدزد که تو را از راه حق دور می‌کند و آن خودپرستی و بستگی به دنیا است (نگ: ۱۵۰۴). در ۱۵۰۷ می‌گوید: این کار مانند افیون دادن به آدم تیرخورده است تا درحال رخوت، پیکان را از تنش بیرون بکشند. درایات بعد، مطلب کلی‌تر است: هراشتغال ذهنی چیزی را از دست ما می‌رباید. مریض درحال مرگ فقط به دردهای تن می‌اندیشد، جان را از او می‌گیرند و آسوده‌اش می‌کنند... در ۱۵۱۱ «مُعْتَنی» یعنی توجه‌دارنده و کسی که گمان می‌کند مراقب کارهای خویش است...

۱۵۱۴ تا ۱۵۱۷ - در توضیح ۱۴۶۶ به‌مآخذ این حکایت اشاره کردم. «قاصدا» یعنی از روی عمد (نگ: ۱۴۳۴). در ۱۵۱۶ «سُور» یعنی پس‌مانده غذا یا «پس‌خورد»، و مضمون بیت اشاره به این حدیث دارد که: سُوْرُ الْمُؤْمِنِ شَفَاءٌ. بیت ۱۵۱۷ را باید با بیت قبل همراه بخوانیم. خواجه طعمی‌را که لقمان نمی‌خورد، دور می‌ریخت، و اگر هم می‌خورد «بی دل و بی‌اشتها» می‌خورد. درمصراع دوم مولانا از «پیوند» حاصل مصدر ساخته است که درست نیست یا «پیوندی» را یا نکره هم نمی‌توان گرفت زیرا درآن‌صورت کسره نمی‌گیرد و وزن دچار اشکال می‌شود.

۱۵۱۹ - «بُرین» یعنی بریده، یك بُرَش، یك قَاج.

۱۵۲۰ - «کرچ» به‌همان معنی «بُرین» است.

۱۵۲۴ - «ا ی جان و جهان» خطاب به لقمان است که در نظر خواجه‌اش «روح» آزاد و پیوسته به‌حق است و برهمه «جهان» اثر دارد و به «جهانی» می‌ارزد.

۱۵۲۷ - «حِجَّت آوردن به‌حیلت» یعنی برای رفع مشکل دلیل تراشیدن و بهانه پیدا کردن.

۱۵۲۸ - «دوتو» یعنی خمیده، و دراین بیت مانند مواردی دیگر از مثنوی ضمیر «تو» هم به‌اشباع و او خوانده می‌شود که قافیه و وزن درست باشد.

۱۵۲۹ - «صاحب معرفت» یعنی عارف و آگاه، و خواجه لقمان دارای چنین صفتی بوده است.

۱۵۳۲ - «بداشت» یعنی مانع شد.

۱۵۳۳ تا ۱۵۳۹ - «محبّت» کششی است از جانب حق که بنده را می‌خواند و کوششی است از جانب بنده که خدا را می‌خواند و پیوندی است میان بندگان که در راه وصال حق‌اند. مولانا همه این جلوه‌های محبت را جلوه‌های محبت حق می‌داند و می‌گوید: «یحبههم تمام است، یحبونه کدام است» (نگ: مقدمه همین دفتر و توضیحات آن). در اینجا محبت را موجب کمال آدمی می‌داند (مس‌ها زرین شود)... و معتقد است که اهل محبت به‌ولای حق زنده‌اند و آنها که این‌گونه محبت را درک نمی‌کنند «مُرده»‌اند. در ۱۵۳۶ می‌گوید: این محبت را کسانی دارند که معرفت به‌حق داشته باشند و با «ادعا و کرافه‌گویی» به‌چنین مقامی نمی‌توان رسید. در ۱۵۳۷ «عشق» تعبیر دیگری از همین مفهوم محبت است، و مولانا می‌گوید: کسی که به‌کمال عقل نرسیده باشد، اگر هم عاشق شود، عاشق جنادات این دنیایم شود،

و میان «برق» گذرا و خورشید پاینده فرق نمی گذارد. به عبارت دیگر مردحق را از یک عامی نا آگاه تمیز نمی دهد.

۱۵۴۵ تا ۱۵۴۵ - عقل در کلام مولانا گاه به معنی عقل محدود و حسابگر یا حیل گر است که منافع این جهانی را می طلبد و گاه عقلی است که پیوسته به عقل کل و محیط به شناخت هستی و آگاه از اسرار الهی است (نگ: ۱۹۵۹ و ۲۵۶۱ دفتر اول). در اینجا مولانا می گوید: مقصود پیامبر در حدیث «الْأَقْصَى مَلْعُونٌ» کسی است که عقل او ناقص باشد. و گرنه «ناقص تن» مورد ترحم و محبت است و او را لعن یا تنبیه نمی کنند... در ۱۵۴۳ دلیل آن را می گوید: عقل ناقص را بالا رشاد می توان به عقل کامل تبدیل کرد. اما «تکمیل بدن مقدور نیست». در ۱۵۴۴ می گوید: «هر گریز بعید» (بی دین دور از خدا) به دلیل همین «نقصان عقل» کافر می شود. در ۱۵۴۵ به آیه ۱۷ سورة الفتح اشاره می کند که: لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ... (کور و بیمار زمین گیر گناهی ندارند و بر آنها کیفری نیست). «نبی» نام پارسی قرآن کریم است (نگ: ۱۶۸۷ و ۲۲۴۵ دفتر اول).

۱۵۴۶ تا ۱۵۵۱ - «برق» آسمان ناپایدار است و نورحق «باقی» و جاودانه است. بدون «صفا» و پاکی باطن اینها را از یکدیگر نمی شود تشخیص داد. در ۱۵۴۷ «کسی که دل نهد بر نور او» آن کسی است که از این روشنایی های ناپایدار و شادی های دنیا خرسند می شود. در ۱۵۴۸ این نور «آفل» را با نور حق مقایسه می کند که محدود به زمان و مکان و جهات شش گانه نیست. از شرق در نمی آید و به غرب فرو نمی رود. مضمون سخن اشاره یی به آیه ۳۵ سورة نور دارد (نگ: ۱۲۹۷ این دفتر و توضیح مقدمه دفتر اول). در ۱۵۴۹ می گوید: برق گذرا با درخشیدن خود دید ما را می رباید و خوی آن همین است، اما «نور باقی» پروردگار سراپا نصرت و یاری است و مارا به دیدن حقیقت قادر می سازد. در این بیت به آیه ۲۵ سورة البقره نظر دارد که درباره منافقان است: وَيَكَادُ الْبَرْقُ يَخْطَفُ أَبْصَارَهُمْ... در دوبیت بعد مقصود این است که: اگر کسی بخواهد بدون نورحق به جایی برسد خود را دست انداخته است. در ۱۵۵۰ «برکف دریا» یعنی روی کف های آب دریا...

۱۵۵۲ تا ۱۵۵۸ - عقل (همان عقل حقیقت جو - نگ: ۱۵۴۵) عاقبت بین است یعنی به سرانجام انسان می اندیشد که باید به حقیقت برسد و پروردگار او را ببیند. اما نفس به لحظه های گذرای این جهان می اندیشد. عقل اگر ناقص باشد «مغلوب نفس» می شود، و مانند ستاره سعادتمند بخش «مشتری» است که اگر تحت تأثیر ستاره نحس «زحل» قرار بگیرد، دیگر ستاره سعادتمند نخواهد بود. در ۱۵۵۴ «کسی که نفس کردت» پروردگار است، زیرا بنده یی که مستوجب قهر الهی باشد، قدرت پروردگار او را از راه سعادت دور می کند (نگ: ۲۵۴۵ و ۳۲۵۱ دفتر اول). در ۱۵۵۵ «این جزّ و مد» همین سعد یا نحس شدن است و کسی که در این «جزّ و مد» قدرت حق را ببیند، خود «از نحسی سوی سعدی» راه می یابد. در ۱۵۵۶ منظور مولانا این است که حالات و واردهای قلبی گوناگون را پروردگار به همین دلیل پدید می آورد که ما خود در طلب سعادت باشیم، و هر چیزی را از «ضدّ» آن جستجو کنیم (نگ: ۱۱۳۶، ۱۱۴۵، ۱۳۵۲ و ۳۲۱۴ دفتر اول). در ۱۵۵۷ نظر به آیه ۱۸ سورة الکهف است که: طی سیصد و چندان سال خواب اصحاب کهف، دست حق آنها را از این سو به آن حرکت

می‌داد تا بدن آنها فساد نپذیرد. مولانا می‌گوید: این حالات سعد ونحس هم مانند همان کاری است که پروردگار با اصحاب کهف می‌کرد. او «رجال» خداجو و مردان راه‌حق را به‌دست راست یعنی به‌لطف خود امید می‌دهد و از آسیب گمراهی مصون می‌دارد (نگ: ۴۵۶ تا ۴۵۹ و ۳۵۱۹ دفتر اول). در ۱۵۵۸ مولانا «خوف» و «رجا» و حالات بد و خوب مرد حق را مانند دو بال پرنده می‌بیند، و مضمون سخن او می‌تواند اقتباس از سخنی به‌همین بیان از ابوعلی رودباری باشد (نگ: تذکرة الاولیاء عطار، ص ۷۵۶)

۱۵۵۹ تا ۱۵۶۴ - در مثنوی موارد متعددی هست که مولانا به‌اوج شور و بیقراری می‌رسد و می‌داند که با همه یاران هر سخنی را نباید گفت، اما باز نمی‌تواند نگوید. در اینجا روی سخن با یاران آگاه‌دل و شاید با حُسام‌الدین است. از ۱۵۶۱ باز مولانا به‌سخن خود بازمی‌گردد: آن که بتواند این سعد ونحس و این نارونور را درست ببیند و اسیر ظواهر نشود، باید روحی بزرگ و پیوسته به‌حق، مانند روح ابراهیم خلیل داشته باشد (نگ: ۵۵۱ دفتر اول). چنین کسی در آن سوی بدی‌ها و نحسی‌ها، سعادت وصال حق را می‌تواند ببیند. در ۱۵۶۲ کسی که در پیشگاه حق راه ندارد به «حلقه‌در» تشبیه شده است که اگر اندک اندک «زنحسی سوی سعدی نقب بزند» راه به‌حق می‌یابد (نگ: ۱۳۶۴). در ۱۵۶۳ باز به‌سرگذشت ابراهیم خلیل باز می‌گردد که نخست ماه و ستاره و خورشید را خدا می‌پنداشت و پس از افول هر یک از آنها، این‌اندیشه‌ها را می‌کرد و باز خدا را می‌جست. سرانجام وقتی جستجوی خدا از هفت آسمان و عالم خاکی فراتر رفت، خدا را یافت (نگ: ۴۲۹ دفتر اول و ۲۹۹ و ۳۰۵ همین دفتر). در ۱۵۶۴ «باز شد» یعنی جدا شد، دوری کرد.

۱۵۶۵ و ۱۵۶۶ - قصه‌یی که اینجا ادامه می‌یابد در بیت ۱۵۵۵ آغاز شده و مولانا بیش از پانصد بیت خارج از قصه‌سخنان دیگر گفته است، تا دوباره به‌قصه بازمی‌گردد. «جَرارِ کلام» پروردگار یا آن نیروی معنوی است که ذهنیات ما را شکل می‌دهد و سخنانی را بر زبان ما می‌گذارد که در نظر نداشته‌ایم. شاید هم مولانا توجهی به‌این سخن داشته است که: اَلْکَلَامُ یُجَرُّ اَلْکَلَامَ.

۱۵۶۷ تا ۱۵۷۲ - «باغبانِ مُلک» کنایه از پیر است که «اقبال و بخت» از جانب پروردگار به‌او روی آورده و او را به‌شناختن درختان (= مریدان) توانا کرده است... «درختی که یکش هفصد بود» مریدی است که تربیت می‌تواند از او وجود پر حاصلی بسازد... در ۱۵۷۱ مولانا به‌این حدیث معروف اشاره می‌کند که «از آگاهی مؤمن بیره‌زید که او به‌نور خدا می‌نگرد» (نگ: ۱۳۴۵ و ۲۶۴۶ دفتر اول). «شیخ» نیز به‌نور خدا می‌نگرد و «نهایت» و «عاقبت» هر مریدی را می‌داند. در ۱۵۷۲ باز سخن درباره شیخ است که «اندر سَبَق» (= پیش از خلقتِ صوری) توجه خود را از دنیا برگرفته و پروردگار به‌او چشم «عاقبت‌بین» داده است (نگ: ۲۵۹۴ دفتر اول).

۱۵۷۳ تا ۱۵۷۸ - بازگشتی است به‌قصه حسد غلامان به‌غلام خاص. «تلخ گوهر» یعنی درختی که میوه شیرین و حاصل خوشگوار ندارد، مانند همان غلامان حسود. «کف می‌ریختند» یعنی از خشم دهانشان کف می‌کرد... در ۱۵۷۶ مولانا به‌مضمون ۱۵۵۳ باز می‌گردد که «روح او با روح شه در اصل خویش» بستگی داشته است و در اینجا همان غلام خاص را درختی

می‌خواند که به دلیل حمایت شاه و مرشد خود در پناه «عصمت‌الله» نیز هست و «بیخ‌او» را حسودان نمی‌توانند بکنند. در ۱۵۷۷ می‌گوید: شاه راز حسادت‌ها را می‌دانست اما به‌روی خود نمی‌آورد، مانند بوبکر رُبابی که مطابق روایات هفت سال در سکوت بود و پاسخ به هیچ‌کس نمی‌داد (ابوبکر رُبابی از صوفیان و آگاهان بوده است و در ادبیات صوفیانه اشاره‌هایی از این نوع به‌او شده است، نگ: ۱۹۲۵). در ۱۵۷۸ مولانا می‌گوید: شاه درون آن حسودان را تماشا می‌کرد و به‌ظاهر برای آنها کف می‌زد، اما می‌دانست که آنها حیل‌هایی در کار دارند. «خُبک زدن» شادی همراه با بی‌اعتنایی است (نگ: ۱۷۳)، و «کوزه‌گران» در اینجا کسانی هستند که می‌خواهند دیگری را گول بزنند. در ۱۵۷۹ «در فُقاق کردن» مثل «در جوال کردن» یعنی باحیل در مَخْمَصَه انداختن. شاید مضمون مولانا متأثر از این جمله کلیله و دمنه باشد که: «بیچاره را با این دمدمه در کوزه فُقاق کردند» (نگ: شرح نیکلسن بر همین بیت). ناگفته نگذاریم که در این ابیات مولانا با این که از شاه و غلام خاص او سخن می‌گوید، جان کلامش بیان رابطه پیر و مرید است.

۱۵۸۵ تا ۱۵۸۶ — مرد کامل از دَمَدَمه مریدان گول نمی‌خورد چنان‌که مولانا در رابطه معنوی خود با حُسام‌الدین و صلاح‌الدین از سخن حسودان متأثر نمی‌شد. در ۱۵۸۱ می‌گوید: مریدان هر چه دارند از پیر آموخته‌اند و ممکن نیست که پیر حیل آنها را دریابد (نگ: ۱۵۵۸) ... در ۱۵۸۳ «استاد جهان» پیری است که همه اسرار عالم را می‌داند. در ۱۵۸۴ به مضمون ۱۵۷۱ بازمی‌گردد و می‌گوید: پیر به‌نور خدا می‌بیند و نادانی و ناآگاهی‌ها را از پیش چشم خود دریده و کنار زده است. بیت ۱۵۸۵ درباره مرید حسود است: دل حسود مثل «گلیم کهنه» هزار سوراخ دارد و رازی در آن نمی‌ماند. خنده‌آور است که او بخواهد از چنین دلی پرده‌یی بسازد و مانع دید مرشد خود شود...

۱۵۸۷ تا ۱۵۹۴ — پیر مرید دروغگو و حیل‌گر را سرزنش می‌کند (یا مولانا به‌یاران حسود خود پرخاش می‌کند). «آهن گیل» یعنی بسیار نیرومند و ماهر در کار خود... در مصراع دوم ۱۵۸۹ منظور این است که: مشکل تو بدون هدایت پیر حل نمی‌شود. در ۱۵۹۵ «کارگاه بخت» یعنی کارخانه‌یی که در آن سرنوشت مرید ساخته می‌شود و این کارگاه دلو همت مرشد است. در ۱۵۹۱ مرجع ضمیر «گوی‌اش» همان «کارگاه بخت» است: پیش‌خود می‌گوی: آن‌را به‌آتش خواهم کشید، درحالی که پیر از راه دل اندیشه تو را می‌خواند (در اینجا مولانا از مثل معروف «دل به‌دل راه دارد» برداشت دیگری کرده است). «روزن» یادآور «سوراخ» در ۱۵۸۵ است... در ۱۵۹۳ «در رُوت نمالد» یعنی به‌رویت نزنند و نادیده بگیرد. پیر به‌ظاهر می‌خندد و می‌گوید: «بله. تو درست می‌گویی». در ۱۵۹۴ «مالش» یعنی گوشمال و تنبیه و «سگالش» یعنی اندیشه و فکر.

۱۵۹۵ تا ۱۶۰۴ — «خِدا» یعنی خدعه و نیرنگ. اگر به‌پیر نیرنگ بزنی اونیز به‌تو نیرنگ می‌زند. مضمون سخن می‌تواند اقتباس از آیه ۵۴ سوره آل‌عمران باشد که: وَمَكْرُؤًا وَمَكْرَاللّٰهِ وَاللّٰهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ. در مصراع دوم ۱۵۹۵ همان تعبیر «کاسه و کوزه بر سر کسی شکستن» را می‌بینیم که مولانا آن‌را به‌صورت دیگری درآورده است. در چهاربیت بعد صحبت از تأثیر خشنودی پیر است و «رضا» به‌معنی لغوی به‌کار رفته و اصطلاح عرفانی نیست. در

۱۵۹۷ «در رضا آرد عمل» یعنی در حال خشنودی روی تو تأثیر بگذارد. آفتاب در اول بهار وارد برج «حمل» می‌شود. در ۱۵۹۹ «جهان» را «بی‌نوا» می‌خواند زیرا عالم خاکی هرچه داشته باشد باز در نظر عارف «بی‌نوا» ست. در ۱۶۰۰ «روح» مرید گمراه را به «برگ» خزان زده تشبیه می‌کند و می‌گوید این خزان‌زدگی نتیجه خشم «پیر» است. در ۱۶۰۱ حالت خشم و سرزنش پیر را به «برج» های فلکی و خود او را به «آفتاب» تشبیه کرده است. پیر رنجیده و خشمگین مرید را روسیاه می‌کند. در ۱۶۰۲ باز پیر را به «عطارد» (تیر) تشبیه می‌کند که در اعتقاد قدما ستاره اهل قلم است. مولانا می‌گوید: روح مریدان ورق‌هایی است که پیر بر آنها مانند عطارد می‌نویسد. اگر مرید مستحق لطف باشد ورق جانش سپید است و آنجا که مستوجب قهر می‌شود، پیر ورق روح او را سیاه می‌کند. در ۱۶۰۳ می‌گوید: این عطارد می‌تواند منشوری بدرنگهای بهاری بنویسد و روح مریدان را از خیالات و ناتوانی‌ها برهاند. در ۱۶۰۴ همین رنگهای بهاری را به قوس و قزح مانند می‌کند که زیبا و «عبرت‌انگیز» است.

۱۶۰۵ تا ۱۶۰۸ — حکایتی که با این بیت‌ها آغاز می‌شود از قصه‌های قرآن است که در آیات ۲۵ تا ۴۴ سوره التحل به آن اشاره شده است. مولانا در اینجا رابطه مرید و مرشد را همانند رابطه بلقیس ملکه سبا و سلیمان می‌بیند و می‌خواهد بگوید که: بلقیس به‌خلاف مریدان ناآگاه به‌ظاهر نگاه نمی‌کرد و می‌دانست که جسم کوچک هُدهد، پیام‌آور سلیمان است. «صدتو» یعنی صدایه، و «رحمت صدتو» یعنی صدبار رحمت، رحمت بسیار. «صدمرده» یعنی به‌اندازه صدمرده. در ۱۶۰۶ «چند حرفی بابیان» یعنی نوشته‌ی مختصر و لسی رسا و روشن، و چنان‌که در بیت بعد می‌گوید «نکته‌های باشمول» و جامع. در آیه ۳۵ سوره التحل می‌خوانیم که پیام سلیمان «بسم الله الرحمن الرحيم» بود، و همراه با خدای یگانه می‌خواند. در ۱۶۰۸ مولانا می‌گوید: بلقیس در ظاهر کوچک هُدهد، عظمت سیمرغ را می‌دید. هُدهد مانند کفی بود که روی آب باشد اما دل بلقیس گواهی می‌داد که ظاهر کوچک این قاصد، عمق دریا دارد.

۱۶۰۹ تا ۱۶۱۴ — در مثنوی این بحث به تکرار آمده است که: هستی يك جلوه مادی و خاکی دارد و يك حقیقت جاودانه و روحانی. عقل، عقل پیوسته به عقل کل، حقیقت را می‌جوید و «حسن» تنها هستی مادی و خاکی را ادراک می‌کند. «طلسمات دورنگ» همین جلوه‌های خاکی و روحانی است که عقل را با حس به‌جنگ وادار می‌دارد. ابوجهل دشمن پیامبر است (نگ: ۷۸۶ و ۱۵۱۳ دفتر اول). در ۱۶۱۰ می‌گوید: کافران معجزات پیامبر را نمی‌بینند و می‌پندارند که او هم يك آدم عادی است. در ۱۶۱۱ «دیده حس‌بین» چشمی است که فقط محسوسات عالم ماده را می‌بیند و با «عقل» حقیقت‌بین در ستیز است. در ۱۶۱۲ می‌گوید: چشم ظاهری کور است و استناد می‌کند به آیه ۱۷۹ سوره الاعراف که: ... وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا... «ضد ما» یعنی ضد حق یا ضد مؤمنان به حق. مضمون ۱۶۱۳ بازگشتی ۱۶۰۸ است. در ۱۶۱۴ «خواجه فردا و حالی» پیامبر است. «تسو» یعنی پول‌سیاه، سکه کم‌ارزش.

۱۶۱۵ تا ۱۶۱۹ — «ذره‌ی» اشاره به جنبه جسمانی و خاکی مردحق یا پیامبر است. همین ذره خاکی وقتی که پیام از آفتاب حقیقت می‌آورد، آفتاب این جهان با همه عظمت غلام او می‌شود. در ۱۶۱۶ «بحر وحدت» عالم حقیقت و پیشگاه حق است. پیام‌آور حق اگر

«قطره‌یی» باشد باز هم تمام هستی اسیر او و در خدمت اوست. در ۱۶۱۷ «کف‌خاکی» یعنی يك مشت خاك. معنی بیت این است که: اگر يك موجود خاکی به مشیت حق به حرکت آید، آسمانها و افلاکی که پروردگار آفریده به او تعظیم می‌کنند. مثالش را در بیت بعد می‌بینیم: آدم را پروردگار آفرید و او متحرک به اراده حق بود. فرشتگان به او سجده کردند. «أَمَّا لَكَ» را مولانا به جای ملائک به کار برده است. در ۱۶۱۹ نظر به آیه از سوره انشقاق است (إِذَا السَّمَاءُ انْشَقَّتْ). در این آیه سخن از قیامت است که در آن روز آسمان شکافته می‌شود. مولانا می‌گوید: تفسیرش این است که چشم خاکیان به اسرار غیب گشوده می‌شود.

۱۶۴۰ تا ۱۶۴۸ — در این ابیات خلاصه کلام این است که همه چیز به مشیت حق بستگی دارد (نک: ۸۳۵ به بعد در دفتر اول) و هیچ يك از دلایل و ضوابطی که ما برای دنیای خودمان داریم نمی‌تواند معیار کارهای خدا باشد. در ۱۶۲۵ می‌گوید: خاك در میان طبقات عناصر چهارگانه در جهان‌شناسی قدیم، جایش زیر آب است — یا خاك معمولا در آب ته‌نشین می‌شود — با اینحال می‌بینی که يك وجود خاکی از آب و هوا و آتش فراتر می‌رود و به بالای عرش هم می‌رسد (اشاره به معراج است). در ۱۶۲۱ نتیجه می‌گیرد که: پس رقیق بودن آب نیست که آن را بالای خاك قرار می‌دهد، هر چه هست لطف خداست. «مُبْدَعٌ وَهَّابٌ» یعنی نوآور بخشاینده. در ۱۶۲۲ می‌گوید: اگر خدا بخواهد هوا و آتش را از بالای هستی به پائین می‌آورد و خار را از گل عزیزتر می‌کند. در ۱۶۲۳ به آیه ۲۷ سوره ابراهیم نظر دارد که: او هر چه بخواهد می‌کند. در ۱۶۲۴ «تیرگی» یعنی تیره و «ثقلی» یعنی ثقیل (از نظر دستور زبان در این کاربردها مسامحه‌یی هست). در ۱۶۲۵ باز مضمون ۱۶۲۲ را می‌آورد: مشیت حق ممکن است خاك و آب را بالای آتش و هوا قرار دهد و به انسان خاکی اجازه طی کردن افلاک را بدهد. (شاید باز هم اشاره به معراج باشد). «مَطْوًى» صفت مفعولی است به معنی طی شده. در ۱۶۲۶ می‌گوید: عزت و ذلت دست خداست، و استناد می‌کند به آیه ۲۶ سوره آل عمران. در ۱۶۲۷ «زیر هفتم خاك» یعنی در پست‌ترین مرتبه هستی. به ابلیس گفت: با همه تلیس و فریب خود به پست‌ترین مرتبه هستی برو (این هم مشیت خداست). در ۱۶۲۸ «سها» ستا می‌ی است نزد يك بنات النعش کبری، و «بر سها رفتن» یعنی به حرمت و عزت رسیدن.

۱۶۴۹ تا ۱۶۴۶ — «چهارطبیع» در جهان‌شناسی قدیم عبارت است از: گرما و سرما و خشکی و رطوبت. از چهار عنصر هستی هریک دو طبیعت را دارد: خاك سرد و خشك است، آب سرد و رطوبی است، هوا گرم و رطوبی است، آتش گرم و خشك است. مخلوقات از طریق طبیع مشترك می‌توانند با هم رابطه پیدا کنند و در یکدیگر اثر بگذارند. شیطان برای نفوذ در بنی آدم طبیعت «خشك» را که در آدم و فرشته (در خاك و آتش) وجود دارد، وسیله قرار می‌دهد. رابطه و پیوند این عناصر و طبایع، موجب كوَن و فساد است و البته به اعتقاد قدما هفت ستاره سیار (آباء علوی) نیز در این امور نظارت و تأثیر دارند. اما «عَلَتْ أُولَى»، نخستین صادر از وجود پروردگار عَقْلِ كُلِّ و پس از آن روح كُلِّ است و عَلَتْ أُولَى هر پدیده‌یی خود حق است. مولانا در اینجا می‌خواهد معتقدات حکمت الهی را نیز رد کند و بگوید: پروردگار را با اصطلاحاتی مانند «چهارطبیع» و «عَلَتْ أُولَى» نمی‌توان شناخت. او نیروی باقی و لایزالی است که در همه چیز حتی در علم و آگاهی و حکمت ما نیز دایماً دگرگونی پدید می‌آورد. این

نیروی جاودان با هیچ اصطلاحی شناسانده نمی‌شود. در ۱۶۳۵ تأکید می‌کند که: در کار حق، در جستجوی دلیل و علت نباید بود. همه چیز تقدیر است. «سقیم» یعنی دردمند و معیوب. در ۱۶۳۱ مولانا سخن حق را بیان می‌کند که: به مناسبت موقع، امر عادی و جاری را در گریز می‌کنم و اگر بخواهم غبار ناآگاهی را از پیش چشم شما می‌زدایم. به عبارت دیگر عوامل را آفریده‌ام اما می‌توانم کارآیی آنها را متوقف کنم. در ۱۶۳۲ در مصراع اول به آیه ۶ سوره التکویر نظر دارد (وَإِذَا الْبُخَارُ سَجَرَتْ) و در مصراع دوم به سرگذشت ابراهیم (نک: ۵۵۲ دفتر اول). در ۱۶۳۳ مصراع اول، مضمون آیه ۵ سوره القارعه را دارد (وَتَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ)، و مصراع دوم اقتباس از آیه ۱۱ سوره التکویر است (وَإِذَا السَّمَاءُ كُشِطَتْ). در ۱۶۳۴ مولانا متوجه آیه ۹ سوره القيامة است (وَجُمِعَ الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ) که درباره آن ابوالفتح رازی نوشته است: «آفتاب و ماه را (در روز قیامت) بیارند نور از ایشان بسته به مانند دو جرم سیاه» (احادیث مثنوی، ص ۵۶). در ۱۶۳۵ مضمون بیت قبل دنبال شده است و «چشمه خون» خورشید است که چون «مُشْك» سیاهش می‌کنند. در ۱۶۳۶ مضمون مولانا موافق باروایتی است که در منابع حدیث آمده اما حدیث نیست: الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ ثَوْرَانِ عَقِيرَانِ فِي النَّارِ إِنْ شَاءَ أَخْرَجَهُمَا وَإِنْ شَاءَ تَرَكَهُمَا (احادیث مثنوی، ص ۵۶).

۱۶۳۷ تا ۱۶۳۹ — در عنوان این قسمت «فلسفی» کسی است که مبانی دینی و اعتقاد به قدرت حق را نمی‌پذیرد و آنچه در این روایت مورد انکار «فلسفی» است مضمون آیه است نه «قرآنی». آن آیه مورد بحث، آیه ۳۰ سوره الملک است: قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْحَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ؟ (بگو: ای منکران اگر آب نوشیدنی شما به زمین فرو رود چه کسی برای شما آب روان می‌آورد؟). معنی ابیات با توجه به ترجمه آیه روشن است. در ۱۶۳۹ «بافضل و خطر» توصیف پروردگار است که به ما بیش از شایستگی ما لطف می‌کند و قدرت و عظمت دارد (فضل، نک: ۹۰۹).

۱۶۴۰ تا ۱۶۴۵ — «منطقی» در اینجا یعنی کسی که به ضوابط حکما و فلاسفه می‌چسبد. «مُستَهان» یعنی بی‌حرمت و مورد اهانت. در ۱۶۴۱ «از ناپسند» یعنی به صورتی زشت و ناخوش آیند. «گلند» همان کلنگ است... «شیر مرد» یعنی مرد حق و «طیانچه» یعنی سیلی. «شقی» یعنی بدبخت، و معمولا مولانا به کافر و منکر اطلاق می‌کند. در ۱۶۴۵ «نور فایض» یعنی نور سودمند و فیض بخش.

۱۶۴۶ تا ۱۶۴۹ — کسی که مستوجب «قهر الهی» باشد خداوند در توبه را نیز براو می‌بندد (نک: ۲۵۴۰، ۳۲۵۱ و ۳۲۵۵ دفتر اول) و اصولا در معتقدات ما توبه همیشه از جانب پروردگار است: وَهُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ (البقره، ۳۷). در ۱۶۴۸ «جحد» یعنی انکار. در ۱۶۴۹ «کشت» نهادن پایه‌های ایمان است.

۱۶۵۰ تا ۱۶۵۵ — در ابیات بالاتر صحبت از این بود که دلهای سخت را نمی‌توان برای توبه و ایمان آماده کرد. در این ابیات اضافه می‌کند: مگر ایمان مردان حق سنگ را به خاک نرم بدل کند، کسانی چون شعیب که از انبیاء و پدران موسی بوده است، یا کسانی چون ابراهیم خلیل که آتش برای او گلستان شد یا مردی چون مُقَوِّس حاکم قبطی اسکندریه که ایمان آورد و گفته اند که به دعای پیامبر سنگلاخی برای او مزرعه شد.

درمورد شعیب روایتی که بامضمون ۱۶۵۵ جور باشد درمآخذ نیست. فقط چنین سخنی در معارف بهاء ولد آمده است (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۵۹). در ۱۶۵۱ «مستحیل» یعنی ناممکن. ایمان ابراهیم خلیل، تبدیل آتش به گلستان را ممکن ساخت ... در ۱۶۵۴ «کهربا» یعنی تبدیل کننده، و مولانا می گوید: این دغا و نادرستی ممکن است چیزی را دگرگون کند اما این دگرگونی مسخ است و هر چیز را به صورت ناخوش آیندی درمی آورد. در ۱۶۵۵ می گوید: رحمت حق مزد عبادت و اعتقاد است اما بهر معتقدی هم این مزد را نمی دهند (نگ: ۱۶۴۷).

۱۶۵۶ تا ۱۶۶۷ - سخن از لوازم و شرایط توبه است، که اگر نباشد توبه بنده پذیرفته نمی شود. «به پشت آن» یعنی به پشت گرمی آن. در ۱۶۵۷ «تاب و آب» یعنی سوزدل و اشک، و «برق و سحاب» مطابق توضیح مولانا در دوبیت بعد «دل» و «چشم» مؤمن توبه کار است. در ۱۶۵۸ قبول توبه را به رسیدن میوه تشبیه می کند که آن هم به گرمای تابستان و آبیاری درخت بستگی دارد. در ۱۶۶۰ می گوید: با همین سوزدل و اشک ریختن توبه را حق می پذیرد و بنده به حق می پیوندد. وصال پایان سلوک است که روح سالک به هستی مطلق پروردگار پیوندمی یابد و از بستگی ها و دلبستگی های این جهانی آزاد می شود. جوشیدن چشمه های آب زلال، راز گفتن گلستان با چمن و عهد بستن بنفشه با سمن، همه تعبیراتی است از حیات معنوی سالک پس از وصال حق ... مضمون ۱۶۶۲ مشابه است با مضمون ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۴ در دفتر اول ... در ۱۶۶۴ «زر» پرچم های زرد رنگ گل است. در ۱۶۶۵ «طالب» سالکی است که در جستجوی حق است و مولانا صدای فاخته را به معنی «کو؟» گرفته است که حرف پرسش است. گویا این تعبیر نخستین بار در آن رباعی معروف خیام آمده است:

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلوی بر درگاه آن، شهان نهادندی رو
دیدیم که برکنگره اش فاخته یی بنشسته و می گفت که: کو کو کو کو؟
در ۱۶۶۶ مولانا برای «کو کو» ی فاخته مشابهی آورده است که «لك لك» هم همواره می گوید: لك (برای توست) و این را «به جان»، یعنی صمیمانه می گوید. اما «برای توست» یعنی چه؟ یعنی همه چیز ملك پروردگار است. «مستعان» یعنی یاری کننده یی که همه از او استعانت می کنند. در ۱۶۶۷ روییدن گیاهان و گلها را راز گشایی خاك می داند (نگ: ۵۱۵ دفتر اول) و در مصراع دوم می گوید: باغها بدون ابر و باران آسمان نورانی نمی شوند، و این بازگشتی است به ایات بالاتر که توبه نیازمند سوز دل و اشك ریختن است.

۱۶۶۸ تا ۱۶۷۳ - در ایات بالاتر سخن از زیبایی های طبیعت بود و روشی سبزه و گل و آوای پرندگان، و این که همه اینها از آثار قدرت حق است. «آن حله ها» همین زیبایی ها و پدیده های گوناگون است که كل آنها را پروردگار «کریم و رحیم» داده است. در ۱۶۶۹ «آن لطافت ها» همان «حله ها» ست، و مولانا می گوید: اینها نشانه آن است که در این عالم خاکی «شاهدی» و گواهی بر هستی مطلق وجود دارد، و در مصراع دوم روشن می کند که آن «شاهد» یکی از مردان حق باید باشد. در ایات بعد «دیدشاه»، «دید رب خویشت» و «می بخورد» همه تعبیری است از حالت بنده یی که معرفت به حق پیدا می کند و خدا را به چشم باطن می بیند. چنین کسی از دیدن «نشان» و از «بوی می» شاد و مست می شود. «اتباه» یعنی

بیداری و آگاهی. «هنگام آلت» اشاره‌ی است به‌مضمون آیه ۱۷۲ سوره‌الاعراف که پروردگار در ازل از بندگان پرسید: اَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَىٰ (آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: چرا، هستی). در ادبیات ما «روزالت» یا «هنگام الست» یعنی پیش از آن که خلقت مادی و صوری ما پدید آید (نگ: ۱۲۵۰ دفتر اول). در ۱۶۷۳ «حکمت» قسم باطنی علم دین است (نگ: ۳۲۴۳ دفتر اول و ۶۷۳ همین دفتر). مولانا در این بیت به این حدیث نبوی نظر دارد که: اَلْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ فَحَيْثُ وَجَدَهَا فَهُوَ اَحَقُّ بِهَا (احادیث مثنوی، ص ۵۷). معنی بیت این است که: اسرار حق به‌مؤمن و مرد راه حق تعلق دارد و مانند شتر گم شده‌ی است که صاحب خود را می‌شناسد. «شهان» در این بیت باید اشاره به‌مرشدان و پیران باشد. پیر خود می‌داند که این شتر گم شده از آن کی است و صاحب آن را از میان مریدان پیدا می‌کند و «حکمت» را به او می‌آموزد.

۱۶۷۴ تا ۱۶۷۸ — مولانا برای روشن کردن مطالب بالا مثالی می‌آورد. «خوش‌لقا» یعنی خوش برخورد، و در اینجا کنایه از مرد حق است. در ۱۶۷۵ «مراد تو شود» یعنی برآورده می‌شود. در ۱۶۷۷ «دست بندد پیش تو» یعنی دست بر سینه می‌ایستد. در ۱۶۷۸ صحبت از «يك نشانی» دیگر نیست، مرد حق شرط می‌کند که نکویی. «از هوس نکویی» یعنی از ذوق زدگی نکویی.

۱۶۷۹ تا ۱۶۸۲ — در این چهار بیت مثال خود را با روایتی از قرآن مقایسه می‌کند: مطابق آیه‌های ۱ تا ۲۵ سوره‌مریم، زکریای نبی فرزندی نداشت و به‌پیری رسیده بود. از پروردگار فرزند و جانشینی خواست. پروردگار به او پاسخ داد که صاحب فرزندی خواهی شد، به شرط آن که سه شب درسکوت باشی و چیزی نکویی و این راز را در دل نگه‌داری. مولانا به دنبال بیت ۱۶۷۸ می‌خواهد بگوید که: رسیدن به حقیقت و معرفت حق، نیازمند آن است که برخورد مسلط باشی و آنچه را در می‌بایی با هر کس نکویی.

۱۶۸۳ تا ۱۶۹۵ — دنباله سخن درباره‌ی خوابی است که سالک خواهد دید: در ۱۶۸۳ فاعل «گویدش» همان «خوش‌لقا» یا مرد حق است (نگ: ۱۶۷۴). «این چه باشد؟» یعنی این که مهم نیست. در ۱۶۸۴ «مُلک و جاه» تعبیری از توفیق معنوی و روحانی است. در آیات بعد به‌طور کلی می‌گوید که: تمام رنجها نیز نشان آن است که پیوندی هست و توفیقی خواهد بود... در ۱۶۸۹ «پیش تیغ رفتن چو خود» تعبیری است از مقاومت در برابر مشکلات سیر و سلوک....

۱۶۹۵ تا ۱۷۰۰ — در این ابیات مولانا حالت مریدی را وصف می‌کند که در خواب «خوش‌لقایی» را دیده و آن مرد حق به او نشانی‌هایی داده، که اگر در بیداری آن نشانی‌ها را ببیند، مرادش برآورده می‌شود (نگ: ۱۶۷۴ تا ۱۶۷۸). مولانا تصور می‌کند که این مرید به‌هنگام روز در بازار آن نشانی‌ها را در چهره مردم می‌جوید. آشنایی از او می‌پرسد: «خواجه! خیرست، دنبال چه می‌دوی؟...». مرید فراموش نمی‌کند که راز را نباید بگوید... «وقت موت شد» یعنی دیگر زندگی بی‌فایده است... «سوار» کسی است که آن نشانی‌ها را دارد و مرید دست به‌دامن او می‌زند که او را به‌مراد برساند.

۱۷۵۱ تا ۱۷۵۷ - روی سخن با سالکی است که مردحق را در خواب دیده. مضمون ۱۷۵۱ متأثر از این سخن منسوب به جنید بغدادی است که: مَنْ طَلَبَ شَيْئًا وَجَدَ. «سوار نیک بخت» مردی است که پروردگار به او عنایتی دارد. در مصراع دوم ۱۷۵۲ مولانا به ۱۶۷۶ بازمی گردد: «بک نشانی که تو را گیرد کنار». در ۱۷۵۳ «افتادی به طاق» ظاهراً اصطلاحی است معادل «طاق بازافتادن». در مصراع دوم مولانا می گوید: این حالت «بیهوش شدن» مرد رهرو را، ناآگاهان نمی فهمند و می گویند: تظاهر و فریب است. در ۱۷۵۴ مصراع اول دنباله سخن آن فرد ناآگاه است: «این درویش کسی نیست که حقیقت را ببیند. این چه شوری است که درآورده است؟». در مصراع دوم مولانا می گوید: آن مرد ناآگاه نمی داند که... در ۱۷۵۵ «که دید» یعنی که اسرار حق را به چشم باطن دید... در ۱۷۵۷ حالت سالک را به «ماهی بیچاره‌یی» تشبیه می کند که آب پیدا کند، و بعد می گوید آنچه پیش می آید همه نشانه‌هایی از حقیقت است، و این مطلب را با آیه‌یی بیان می کند که سرآغاز سوره‌های یوسف، یونس، و الزمر است.

۱۷۵۸ - این بیت بازگشتی است به ۱۶۱۵ که مولانا می گوید: منکران فقط ظاهر بیامبر را می بینند، و اینجا اضافه می کند که نشانی‌ها و معجزات نبوت را آشنایان به حقیقت درمی یابند (نگ: ۱۶۱۵).

۱۷۱۵ تا ۱۷۱۸ - «دُرّه‌ها» دلایل و نشانه‌های ریزریزی است که در جهان ما هست و نشان هستی حقیقی پروردگار است و قابل شمردن و بیان کردن هم نیست. کسی برگهای درختان یا صدای پرندگان را نمی‌شمرد. این آثار خلقت را باید دید و شنید. اما مولانا می گوید: من این‌ها را بیان می‌کنم تا کسی که تحت آزمایش و ارشاد است به آنها توجه کند. می‌گویند ستاره زُحل نحس، و ستاره مشتری سعد است اما این‌ها صورت محسوس و قابل محاسبه ندارد. فقط بیان اینها باعث می‌شود که مریدان به نیک‌بود و سودوزیان امور توجه کنند و از راه حق دور نمانند. در ۱۷۱۵ می گوید: من این‌ها را می‌گویم تا کسانی که حوادث زندگی را به طالع سعد و نحس مربوط می‌کنند «شقه‌یی از آثار قضای الهی» را هم ببینند. در سه بیت بعد می گوید: اشاره من به طالع سعد و نحس برای این است که مریدان گمراه و بخت‌برگشته (زُحلِ ستاره) در آتش نسوزند و نجات یابند و به راه حق بازگردند.

۱۷۱۹ تا ۱۷۲۳ - «شاه‌ما» پروردگار است که گفته است: خدا را یاد کنید (سوره الاحزاب، آیه ۴۱). مولانا می گوید: یاد کردن خدا، ما را از آتش می‌رهاند و به ما نور معرفت می‌دهد. در ۱۷۲۵ و ۱۷۲۱ کلام پروردگار را بیان می‌کند: یادکرد بندگان نیاز پروردگار نیست و تصورها و تصویرهای ذهنی ما از او، لایق او نیست. اما برای آن که آدمی زاد از حقایق الهی چیزی بفهمد، مثال باید زد. در ۱۷۲۲ «ذکر جسمانه» یعنی یادی که مبتنی بر معیارهای مادی و جسمی باشد. این گونه یادکرد خیالات کسانی است که عقل ناقص مادی دارند و وصف ذات حق از این عبارات بسیار دور است. در ۱۷۲۳ مولانا می گوید: توصیف ما از حق مثل این است که در توصیف پادشاه بگویند: اوجولاه نیست. کسی که چنین توصیفی بکند حتماً ناآگاه است. این بیت مقلّثه‌یی یا پیوندی است برای حکایت بعد.

۱۷۲۴ تا ۱۷۲۸ - قصه‌یی که با این ابیات آغاز می‌شود، پیش از مثنوی در عقدالفرید، شرح نهج البلاغه، عُیون الاخبار، حلیة الاولیاء و منابع دیگر با اختلاف در جزئیات آمده است

ودر بیشتر مآخذ شخص اول قصه چوپان نیست، یکی از زاهدان بنی اسرائیل است که در مناجات از خدا می‌خواسته که: خداوند خر خود را به او بسپارد تا او خر خدا را با خر خود بچراند و به خدا خدمتی کرده باشد. غزالی در احیاء علوم الدین نام این زاهد را «برخ اسود» گفته است... (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۰ و ۶۱). شاید مآخذ مولانا کتابی جز منابع یاد شده باشد که من ندیده‌ام. در هر صورت همیشه مولانا قصه‌ها را بازسازی می‌کند و موافق مقصود خود تغییر می‌دهد تا از طریق آن ارشاد و تعلیم خود را بر دل مریدان و خوانندگان بنشانند. در بیت ۱۷۲۵ «چارق» نوعی کفش است که چوپانان می‌پوشیدند و بندی داشت که به مچ پای می‌بستند. در ۱۷۲۷ حرف «ك» بر کلمات دست و پای و جای، در معنی تحیب و نوازش افزوده شده است.

۱۷۳۱ تا ۱۷۳۵ — «مُدیر شدی» یعنی بدبخت شدی. حرفی زدی که خدا از تقصیر تو نمی‌گذرد. در ۱۷۳۱ «مسلمان» به طور کلی یعنی مؤمن. در ۱۷۳۲ «ژاز» یعنی سخن بیهوده. «فُشار» - به ضَمّ ف - دشنام و هذیان و سخن جنون آمیز است. «پنبه در دهان خود فشردن» یعنی سکوت کردن، خفه شدن... در ۱۷۳۴ «پاتابه» چیزی است که صحرانوردان و مسافران به پای خود می‌پیچیدند. در ۱۷۳۵ آتش قهر الهی است (نگ: ۲۵۳۸ تا ۲۵۴۰ و ۳۲۵۱ تا ۳۲۵۵ دفتر اول و ۱۵۵۴ همین دفتر).

۱۷۳۶ تا ۱۷۴۲ — در بیت پیش موسی، شَبان را به قهر الهی تهدید کرد، و اکنون می‌گوید: همین سخنان کفر آمیز تو «دود» آتش قهر است. در ۱۷۳۶ «دود» و «مردود» را می‌توان با کسر ه اضافه یا به سکون آخر خواند و هر دو وجه درست است. در ۱۷۳۷ «یزدان داور است» یعنی عادل است و کیفر می‌دهد. در ۱۷۳۸ نظر به مضمون قصه‌ی دارد که در بیت ۱۹۳۶ خواهد آمد (دوستی خرس) و «غنی» به جای «مستغنی» به کار رفته است. در ۱۷۳۹ منظور این است که دادن صفات جسمی و نسبت دادن نیاز مادی به پروردگار کفر است... در ۱۷۴۱ و ۱۷۴۲ به این حدیث نبوی نظر دارد که: إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَجَلَّ يَقُولُ يَوْمَ الْقِيَامَةِ: يَا ابْنَ آدَمَ مَرَضْتُ فَلَمْ تَعُدْنِي، قَالَ: يَا رَبِّ كَيْفَ أَعُوذُكَ وَأَنْتَ رَبُّ الْعَالَمِينَ؟ قَالَ: أَمَا عَلِمْتَ أَنَّ عَبْدِي فَلَانًا مَرَضَ فَلَمْ تَعُدَّهُ، أَمَا عَلِمْتَ أَنَّكَ لَوْ عُدْتَهُ لَوَجَدْتَنِي عِنْدَهُ؟ (احادیث مثنوی، ص ۵۷). در روایتی دیگر همین واقعه منسوب به حضرت موسی است که پروردگار به او می‌گوید: چرا به عیادت من نیامدی؟ (نگ: ۲۱۶۱ همین دفتر). ترجمه حدیث این است که: پروردگار بزرگ روز قیامت می‌گوید: ای فرزند آدم، من بیمار شدم و تو به عیادت من نیامدی؟ می‌گوید: پروردگار! چگونه به عیادت تو بیایم که تو پروردگار جهانیان هستی. خداوند می‌گوید: آیا نمی‌دانستی که فلان بنده من بیمار است، و به عیادت او نرفتی؟ آیا نمی‌دانستی که اگر او را عیادت می‌کردی مرا آنجا می‌یافتی؟ بیت ۱۷۴۱ در تمام نسخه‌های معتبر و کهن مانند متن است بخصوص نسخه ۶۶۸ که در زمان حیات مولانا در قونیه کتابت شده و نسخه معتبر ۶۷۷ که بر مزار مولانا است. در هر دو نسخه «گفت تو» آمده است نه «گفت گو».

۱۷۴۳ تا ۱۷۴۷ — تا اینجا مولانا از نسبت دادن صفات بنده به پروردگار سخن می‌گفت. اکنون می‌گوید در مورد مردان حق و اوصالان و پیران هم نباید چنین نسبت‌ها و تشبیهاتی به کار برد. «بِیَسْمَعُ وَبِیُبْصِر» اشاره به یک حدیث قدسی است که در آن پروردگار می‌فرماید:

... بنده من همواره با عبادت‌ها به من نزدیک می‌شود تا من او را دوست بدارم «فَإِذَا أَحْبَبْتُهُ كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذِي يَسْمَعُ بِهِ وَبَصَرَهُ الَّذِي يُبْصِرُ بِهِ وَ...» (... هنگامی که من بنده را دوست بدارم گوش او هستم که با من می‌شنود و چشم او هستم که با من می‌بیند - نک: احادیث مشنوی ص ۱۸ و ۱۹ - نیز نک: ۱۹۴۷ و ۳۱۳۸ دفتر اول). در ۱۷۴۴ می‌گوید: ترك ادب به پیران و خاصان حق، باعث دل‌مردگی ما و سیاهی نامه اعمال ما می‌شود... در ۱۷۴۷ دادن نام «فاطمه» به این دلیل مدح است که فاطمه زهرا (ع) مورد ستایش همه است، و این حرمت اختصاص به شیعیان ندارد. «سنان» یعنی سرنیزه، نیزه کوچک.

۱۷۴۸ تا ۱۷۵۳ - اشاره به سخنان شُبَّان است (نک: ۱۷۲۷). در ۱۷۴۹ آیه ۳ سوره اخلاص را در توصیف حق می‌آورد که: لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ (نمی‌زاید و زاییده نمی‌شود). در ۱۷۵۰ «زین سوی جوست» یعنی مربوط به این عالم خاکی است. در ۱۷۵۱ «كُونْ وَقْسَاد» یعنی پیوستن و از هم پاشیدن عناصر در عالم خاك، که بودن یا نبودن موجودات این جهانی را باعث می‌شود. «همین است» یعنی خوار و بی‌ارزش است «حادث» چیزی است که از ازل نبوده، و پدید آمده آفرینش است و «محدث» یعنی آفریننده، پروردگار که خود قدیم است. در ۱۷۵۲ «شُبَّان» به موسی جواب می‌دهد. در ۱۷۵۳ «تفت» به معنی داغ و سوزان صفت «آه» است. ۱۷۵۴ تا ۱۷۶۴ - «فصل کردن» یعنی جدا کردن. پیامبر نباید «بنده مارا از ما جدا کند». در ۱۷۵۶ اشاره مولانا به حدیثی است که به عبارات مختلف نقل شده است و از جمله: مَا أَحَلَّ اللَّهُ شَيْئًا أَبْغَضَ إِلَيْهِ مِنَ الطَّلَاقِ (احادیث مشنوی، ص ۵۸) در اینجا طلاق را مولانا به معنی مطلق دوری و جدایی گرفته و از قول پروردگار می‌گوید: نزد من ناپسندترین چیزها جدایی است. در ۱۷۵۷ «اصطلاح» لفظی است که هر ملتی برای بیان بندگی و خدایی به کار می‌برند. در ۱۷۵۸ «در حق او» یعنی از نظر او یا به نظر او. در ۱۷۵۹ پروردگار می‌گوید: با عبارات «سبحان الله» یا با نگفتن آن، خدا پاک یا ناپاک نمی‌شود و «گران جانی» و «چالاک» صفاتی است که بر شما موجودات خاکی تعلق می‌گیرد. در ۱۷۶۰ «امر» یعنی فرمان آفرینش (يَقُولُ لَهُ: كُنْ، فَيَكُونُ). آفرینش لطفی است بر بندگان تا به دنیا بیایند و به بندگی پروردگار راه بیابند و خود آنها از آلائش‌های جهان خاکی پاک شوند (نک: ۲۶۴۵). در ۱۷۶۳ «قال» یعنی ظاهر و «حال» یعنی باطن و جنبه روحانی سالک (حال و قال، نک: ۵۵۵ و ۲۲۲۳ دفتر اول). در این بیت محتمل است که مولانا به این حدیث نبوی نظر داشته باشد که: إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَأَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَأَعْمَالِكُمْ (احادیث مشنوی، ص ۵۹). در ۱۷۶۴ «گفت لفظ ناخاضع بود» یعنی ظاهر کلام مانند سخن چوپان، آمیخته به احترام نباشد.

۱۷۶۵ تا ۱۷۷۵ - در ظاهر، این ابیات دنباله خطاب حق به موسی است اما خود مولانا ست که سخنان خود را به مناسبت بر زبان می‌آورد: در رابطه بنده و پروردگار «دل» وجود ذاتی و اصلی دارد و آنچه بر زبان می‌آید «عرض» است. پس باید ببینی که در دل چه می‌گذرد (نک: ۹۴۸ تا ۹۵۱). در ۱۷۶۶ «إضمار» یعنی منظور را به صراحت نگفتن و به لفظ دیگر بیان کردن، «مجاز» هم در این عبارت مولانا همین معنی را دارد و به طور کلی «الفاظ و إضمار و مجاز» یعنی به لفظ چسبیدن و معنی را نادیده گرفتن. جان کلام مولانا این است که: در ستایش خدا کلمات فرق ندارد، آنچه مهم است سوز دل و خلوص است. «با آن سوز ساز» یعنی آن سوز را بپذیر

و تحمل کن. در ۱۷۶۷ می‌گوید: حتی اندیشیدن را هم کنار بگذار و فقط عاشق باش. در ۱۷۶۸ «آداب دانان» کسانی هستند که به‌خوش‌آیندی ظاهر و لفظ می‌اندیشند و هرگز عاشق نیستند. در ۱۷۶۹ انتظار نظم و رعایت «آداب» را به‌خراج و مالیات تشبیه کرده و حال عاشقان را به «ده‌ویران». از عاشق انتظار آداب‌دانی نباید داشت. «عُشر» یعنی ددیک و در اصطلاح دیوانی قدیم مالیات محصول کشاورزان بوده است. در دوبیت بعد مضمون مولانا موافق حکم شرعی است که جسد شهید را می‌توان تَشْتِی به‌خاک سپرد، و مولانا خطای لفظ چوپان را و «بی‌آدابی» عاشقان را به‌خون‌آلودگی پیکر شهیدان تشبیه می‌کند. در ۱۷۷۲ حالت عاشق را همانند کسی می‌بیند که در درون کعبه باشد. اوبه‌هرطرف که رو کند، روبه قبله دارد. «پاچیل» یا پای‌پوش زمستانی برای روی زمین و کوه و دشت است. در ۱۷۷۳ «قلاووزی» یعنی پیشتازی و نگهبانی، و «جامه چاکان» یعنی آنها که از غلبه شوق خرقه خود را به‌رسم درویشان دریده‌اند. مولانا می‌گوید: این دریدگی جامه خود نشانه سیرکمالی سالک است. در ۱۷۷۴ «ملت» یعنی مذهب. در ۱۷۷۵ «مُهر» نقشی است که روی نگین‌کنده - کاری می‌شد. عاشق مانند لعل است. بدون اسم و رسم و آداب و نقش مُهر، از لعل بودن او چیزی کم نمی‌شود. عشق سراپاشادی و شوق است حتی اگر آن‌را در دریای غم غرق کنند.

۱۷۷۶ تا ۱۷۸۰ - «سِر» در اصطلاح صوفیان یکی از مراتب روحانی کمال است. در تکامل روحانی، هر وجود خاکی باید از هفت مرتبه بگذرد که عبارتند از: طبع، نفس، قلب، روح، سِر، خَفی، أَخْفی. وحی پروردگار به «سِر» موسی گفته می‌شود و حتی با روح و قلب نیز کاری ندارد زیرا که در روح و قلب تأثرات زندگی این جهانی هنوز هست، اما سِر مرتبه ادراک اسرار حق است. در ۱۷۷۶ «نهفت» قیداست نه‌فعل ماضی: حق پنهانی «در سِر موسی رازهایی گهت» که با الفاظ قابل تعبیر نیست. در ۱۷۷۷ می‌گوید: چون این سخن لفظ‌نبود و «وحی» بود، در آن، گفتن حقیقت و مشاهده حقیقت به‌هم آمیخته بود. در ۱۷۷۸ «آزازل سوی ابد پرید» یعنی به‌تمام هستی نظر کرد و نمی‌دانست که چه باید بکند...

۱۷۸۱ تا ۱۷۸۶ - «پَرّه ییابان» یعنی کناره ییابان. معنی مصراع دوم ۱۷۸۲ این است که: سراسر ییابان را ازدویدن خود پراز گردوغبار کرد. در ۱۷۸۴ راه رفتن پریشان شبان را به حرکات مهره‌های شطرنج تشبیه کرده است: «رخ» در طول خطوط صفحه شطرنج حرکت می‌کند و «پیل» در جهت قطر مربع‌ها «بروریب» می‌رود... در ۱۷۸۶ «حال خود بر خاک نبشتن» تعبیری است از نومیدی شبان که گاه می‌پنداشت در جستجوی خدا زندگی او تمام خواهد شد و خدا را هم نخواهد یافت. «رَمَل» یعنی ریگ و «رمل برزدن» یعنی انداختن رمل‌ها و از روی آنها آینده‌را پیشگویی کردن.

۱۷۸۹ و ۱۷۹۰ - برای آنها که پیوسته به‌حقانند «هیچ‌آدابی و تدبیری» نیست و اگر «کفر» بگویند باز هم سخن «دین» است. دین عاشقان به‌جان آنها نور می‌دهد و عاشقان حق برای «جهان» در حکم پناه و «امان» اند (نگ: زلّت او به‌زطاعت ترد حق - ۱۵۸۹ دفتر اول). در ۱۷۹۰ نظر به‌آیه ۲۷ سوره ابراهیم است که پروردگار هر چه بخواهد می‌کند، و موسی به‌شبان می‌گوید: تو از جانب این قدرت حق معاف و بخشوده‌ای و تکلیفی بر تو نیست (نگ: ۱۶۲۳ همین دفتر).

۱۷۹۱ تا ۱۷۹۵ - شبان به موسی می گوید: دیگر صحبت از این نیست که من خدا را با چه لفظی یاد کنم. زبان که سهل است، دل هم از میان رفته و من غرق در خون دل خویشم. «سِدْرَةُ الْمُنتَهَى» درختی است که مطابق روایات، در شب معراج پیامبر (ص)، جبرئیل تا پای آن درخت پیامبر را همراهی کرد و از آن فراتر نتوانست برود (نگ: ۱۵۷۴ دفتر اول). شبان در اینجا یک انسان خداجوست که از «سِدْرَةُ الْمُنتَهَى» فراتر رفته است. در ۱۷۹۳ می گوید: ای موسی وجود من مانند اسبی است که با تازیانه تو رم کرد یا سرگشته شد، «گنبدی کرد» (خیز برداشت، کمانه کرد) و چنان خیز برداشت که بالاتر از افلاك و عالم ماده قرار گرفت. «ناسوت» یعنی جنبه مادی و بیرونی وجود، و «لاهورت» جنبه درونی والهی آن است. چوپان می گوید: با این که در ظاهر من هنوز در ناسوت، «لاهورت محرم من» است و راز عالم الاهی را درمی یابم، و آفرین بردست و بازوی تو ای موسی که چنان تازیانه بی براسب وجود من زدی... ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۴ - از اینجا مولاناست که به دنبال سخن چوپان، خود سخن می گوید: ستایش ما از پروردگار، مانند نقشی در آینه است یا چون صدایی که از نی می شنویم. باید بدانیم که اصل این نقش کسی است که در برابر آینه ایستاده، و اصل آن صدا نفس مرد نی زن است. سخنان ناخوش آیند چوپان هم اصلی دارد: عشق او به پروردگارش، و آنچه ارزش دارد همان عشق است. در ۱۷۹۹ می گوید: ستایش ما از حق و ستایش چوپان از حق، هر دو الفاظ نارسا و ابتری است و هیچ یک بردگری ترجیح ندارد. در دویست بعد می گوید: تو می گویی: پس از کنار رفتن حجاب (غِطَا) دیدیم که حقیقت جز آن بود که می پنداشتیم. این همه گفتن هم بیهوده است. خدا به توفیق و رحمتی کرده است که «ذکر» تو را قبول می کند و گر نه این ذکرها بیان حقیقت او نیست. مثل نماز زنی است که در عادت ماهیانه باشد، او اصلاً از نماز معاف است. در ۱۸۰۲ می گوید: همان طور که نماز زن در عادت ماهیانه آلوده و نامقبول است، ذکر بندگان از پروردگار نیز آلوده است، زیرا ما برای بیان حقیقت حق، او را به چیزهای این دنیا تشبیه می کنیم یا سخن از چگونگی و چونی به میان می آوریم و اینها همه کفر است (نگ: ۵۷ همین دفتر)... در ۱۸۰۴ «مردکار» یعنی سالک راه حق (نگ: ۱۴۲۵ دفتر اول). ۱۸۰۵ تا ۱۸۰۸ - مولانا پیش از این ابیات به ما گفت که ذکر ما الفاظی است «آلوده» تشبیه و چون». به دنبال همان سخن می گوید: وقتی که در سجده «سُبْحَانَ رَبِّيَ الْأَعْلَى» می گویی، ای کاش توجه خود را از لفظ به جانب معنی بگردانی تا بدانی که معنی آن این است که: پروردگار از تمام صفات مادی و بشری پاک است. در ۱۸۰۶ می گوید: توجه به معنی «سُبْحَانَ» باعث خواهد شد که بگویی: ای خدایی که در پیشگاه تو سجود من مانند وجود من ناشایسته است، این سجده و ذکر بد است اما تو بپذیر و پاداش بندگی را بده. در ۱۸۰۷ می گوید: این بازتاب حلم حق است که زمین هم بدی را می پذیرد و از آن گل می روپاند.... ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵ - در این ابیات مولانا به مضمون آیه ۴۵ سوره التَّبَا نظر دارد که: يَوْمَ يَنْظُرُ الْمَرْءُ مَا قَدَّمَتْ يَدَاهُ وَيَقُولُ الْكَافِرُ: يَالَيْتَنِي كُنْتُ ثَرِيًّا (.... روزی که هر کس نتیجه کار خود را می بیند و کافر می گوید: ای کاش من همان خاك مانده بودم و موجود زنده بی نمی شدم). در ۱۸۱۲ «خاکی» در مصراع اول معنی مصدری دارد و در مصراع دوم از خاک و بیا نکره است. در ۱۸۱۳ «راه» فاعل جمله است و «ره آوردم چه بود؟» یعنی زندگی حاصلی نداشت. در ۱۸۱۴

ضمیر «ش» (میلش) به «کافر» در بیت ۱۸۵۹ برمی گردد. در ۱۸۱۵ منظور مولانا این است که «حرص و آرز» بازگشت به عالم خاك و بهسوی پستی است و «صدق و نیاز» روی آوردن به راه حق است (صدق، ننگ: ۳۸۴ و ۲۷۱۵ دفتر اول).

۱۸۱۶ تا ۱۸۱۹ - «میلِ غلا» یعنی تمایل به رشد و بالا رفتن. «غبین» یعنی زیان دیدگی، کاستی. انسان متعالی مثل گیاه سالم سر بهسوی بالا و توجه به جانب حق دارد. در ۱۸۱۸ «مرجعت آنجا بود» یعنی بازگشت بهسوی حق داری. در ۱۸۱۹ «آفل» یعنی ستاره‌یی که غروب می کند و نمی باید. نظریه آیه ۷۶ سورة الانعام است که ابراهیم چون دید که خورشید و ماه غروب می کنند، دیگر آنها را خدا نشمرد و گفت: لَا أَجِبُ إِلَّا فَلین (من روشنایی های فرو رونده را دوست نمی دارم). مولانا می گوید: خداهم بنده آفل را نمی خواهد. بنده باید برآید و بالا رود تا به بقای حق جاودانه گردد.

۱۸۳۵ - بحثی که با این بیت آغاز می شود، در واقع توجیهی است بر لغزش های کافران و گنه کاران، و مولانا در مثنوی بار ۱ به این مضمون بازمی گردد که: «کفر هم نسبت به خالق حکمت است» (۲۵۰۸ دفتر اول) اگر موسی پیامبر خدا و فرعون دشمن خداست، هر دو مسخر مشیت حق اند (ننگ: ۲۴۵۸ به بعد رد دفتر اول).

۱۸۳۱ تا ۱۸۳۴ - «نقش کرم در آب و گل» جلوه های ناپسند و گنه آلود در وجود انسان است. «اعتراض ملایک» اشاره به این است که بر سر خلقت آدم، فرشتگان به پروردگار می گفتند: آیا موجودی در زمین پدید می آوری که فساد می کند و خون می ریزد؟ (آیه ۳۵ سورة البقره) ... «خونابه و زردآبه» به طور کلی عوامل حیات جسمانی است و معنی ۱۸۲۴ این است که: چرا عوامل حیاتی را برای آفریدن وجودی ترکیب می کنی که باعث لابه و زاری دیگران است.

۱۸۳۵ تا ۱۸۳۵ - ظاهر کلام دنباله سخن موسی است اما طبق معمول مولانا است که حرف می زند: من اطمینان دارم که در این غلبه ظالمان بر مردان حق حکمتی هست اما می خواهم این حکمت را بهتر دریابم. «عیان» مشاهده حقیقت است و «رؤیت» هم رؤیت به چشم باطن یا همان مشاهده است. موسی در اینجا می خواهد علم الیقین خود را به عین الیقین برساند که مرتبه بالاتر یقین است (ننگ: ۳۵۰۷ دفتر اول). در ۱۸۲۶ می گوید: آگاهی و علم الیقین به من می گوید: نپرس، اما تمایل به عین الیقین (حرص رؤیت) می گوید: بپرس. در ۱۸۲۷ باز اشاره به آیه ۳۵ سورة البقره است (ننگ: ۱۸۲۱). در آن آیه پروردگار در برابر اعتراض ملایک می گوید: إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ، و مولانا این قسمت آیه را چنین تفسیر کرده است که: این چنین نوشی همی ارزد به نیش، زیرا این انسان، با همه بدی ها، امانت دار راز حق خواهد شد (سورة الاحزاب، آیه ۷۲). در ۱۸۲۸ «نور آدم» علم و آگاهی است که پروردگار به او داده (آیه ۳۱ سورة البقره) یا توانایی فرزندان آدم برای ادراك اسرار حق است. در ۱۸۲۹ مولانا می گوید: هر کاری حکمتی دارد: مرگ برای آن است که روزی همه به پیشگاه پروردگار باریابند و نیک از بد شناخته شود. برگ برای آن روی شاخه ها می روید که درخت بارورتر شود و میوه به دست آید... هر پدیده‌یی با گذشت زمان رشد و افزایش می یابد و کمی همواره پیش از بیش وجود دارد.

۱۸۳۱ تا ۱۸۳۹ - لوح در مکتب خانه‌های قدیم صفحه چوبی یافتی بود که روی آن سرمشق به‌شاکرد می‌دادند، و پس از هر تمرین نوشته‌ها را می‌شستند، تماشق دیگری بنویسند. در اینجا مولانا «لوح» را به‌جای دل سالک گرفته است که باید آنرا نخست از علائق این جهانی بشویند، و «بی‌وقوف» سالکی است که هنوز در آغاز راه است. در ۱۸۳۲ می‌گوید: این لوح دل را با خون می‌شویند و با اشک بر آن درس طریقت را می‌نویسند. «مُستهان» یعنی خوار، و در اینجا می‌تواند صفت «اشک» باشد یا صفت کسی که اشک می‌ریزد (و در صورت دوم صفت به‌جای موصوف و در حالت مضاف‌الیه است). در ۱۸۳۳ جان کلام این است که: وقتی لوحی را می‌شویند نشانه شایستگی آن است. اگر سالکی را پیر پذیرد و لوح دل او را پاک‌کند، او خود مرد راه حق خواهد شد. در آیات بعد مثالهایی می‌آید که روشن‌کننده همین معنی است... چاهی که آب گوارا دارد در هنگام حفر مدت‌ها از آن گِل بیرون آمده است (ماءِ معین یعنی آب روان، ترکیبی است که در آیه ۳۵ سورة الْمَلَك به‌کار رفته است)... در ۱۸۳۹ مولانا می‌گوید: پذیرفتن رنج شرط توفیق است، و «کاربین» کسی است که کار حق و راه حق را می‌داند.

۱۸۴۵ تا ۱۸۴۵ - «گرانی‌ها» یعنی رنج‌ها. «پیشوای نعمت» یعنی مقدمه نعمت. در ۱۸۴۱ مولانا به‌این حدیث نظر دارد که: حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ (بهشت در دشواریها بسته و پیچیده است و دوزخ در لذت‌ها و شهوت‌رانی‌ها). در ۱۸۴۲ «شاخ‌تر» همان شهوات و لذات است که مارا به‌آتش می‌افکند، و در مصراع دوم «آتش» رنج‌هایی است که مارا به‌بهشت و آب کوثر می‌رساند. در ۱۸۴۳ «زندان» دوزخ است و در ۱۸۴۴ «قصر» قصرهای بهشت است که به‌مؤمنان وعده داده‌اند، و «کارزار و محنت» ریاضت‌ها و رنج‌های سالکان است که بانفس کارزار می‌کنند. در ۱۸۴۵ «به‌زیر و سیم فرد» یعنی بسیار ثروتمند، اما در اینجا ثروت معنوی و روحانی مورد نظر است، و «صبر» همان مجاهده و ریاضت سالکان است.

۱۸۴۶ تا ۱۸۵۱ - در این آیات مولانا «سبب» را به‌معنی ابزار به‌کار برده است یا به‌معنی رابطه علت و معلول، و می‌گوید: این ابزارها و رابطه‌ها، برای آنها که رهروان و واصلان به حقانند ارزشی ندارد. «دیده، شد گذار» یعنی چشم، بینا شد، باز شد. مردی که از عالم حس و زندگی مادی فراتر رفته است، اگر چشمش کور شود باز می‌بیند، با چشم باطن و بدون ابزاری به‌نام چشم. تو که هنوز اسیر این زندگی هستی، به‌سبب و ابزار تکیه‌کن. «طایبع» چهارگونه سرشت است (نگ: ۱۶۲۹) یا چهارگونه مزاج (نگ: ۲۳ دفتر اول) و «جان بیرون از طایبع» روح مرد کامل است. چنین کسی ابزارها و سبب‌ها و روابط زندگی مادی را قبول ندارد و به‌آن تکیه نمی‌کند. «خرق» دیدن و پاره کردن است. در ۱۸۴۸ می‌گوید: اگر چشم، «چشمه» معجزات انبیا را می‌بیند «بی‌سبب» می‌بیند نه با ابزاری به‌نام چشم که از مواد این جهانی پدید آمده است. در سه بیت بعد جویندگان ابزار و سبب را به‌«علیل» یا به‌«چراغ» تشبیه می‌کند، و می‌گوید: حقیقت مثل آفتاب است و فتنه نمی‌خواهد یا مانند سقف آسمان است که به‌کاهگل و اندود نیاز ندارد. علم اسرار حق نیز از طریق اسباب ظاهر به‌دست نمی‌آید.

۱۸۵۲ تا ۱۸۵۹ - «خلوت شب» حالت استغراق در معشوق است و حق در چنین خلوتی بر عاشقان خود جلوه می‌کند. اما اگر «دلدار غمرا بسوزاند و نابود کند» این حالت از میان می‌رود و ما دوباره به‌«روز» (زندگی عادی) بازمی‌گردیم. مولانا در ۱۸۵۴ به‌همین بازگشت

نظر دارد و پیروان نفس را سرزنش می‌کند: «عیسی» روح خداجوی ماست و «خر» نفس و جنبه مادی زندگی است. کسی که پیرو نفس می‌شود به «برده» اسرار حق راه نمی‌یابد. در ۱۸۵۵ می‌گوید «علم و معرفت» اسرار حق در طالع روح است نه در طالع نفس. در ۱۸۵۶ «نالخر» و سوسه‌های نفس است که اگر مارا در پی خود بکشاند اسیر آن می‌شویم که إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالشُّوءِ (سوره یوسف، آیه ۵۳). در ۱۸۵۷ باز «عیسی» روح خداجوست و «عقل» عقلی است که در خدمت سیر الی‌الله است (نگ: ۱۹۰۵ و ۲۶۲۸ دفتر اول). «طبع» طبیعت و زندگی مادی و باز همان جنبه نفسانی زندگی است. در ۱۸۵۸ می‌گوید: از تن و نفس و طبع، کم‌کن و به تکامل روح خود پرداز، که این وام است و برگردن توست. در ۱۸۵۹ «خر بنده» یعنی چهارپادار، و در اینجا یعنی کسی که در خدمت نفس است...

۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ - در اینجا مولانا به یک حدیث نبوی نظر دارد که در آن پیامبر فرموده است: زنها در پشت سر مردها قرار بگیرند زیرا پروردگار هم غالباً زنان را پس از مردان یسار کرده است (أَخْرُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ آخَرَهُنَّ اللَّهُ). مولانا برای این حدیث تفسیر دیگری آورده است: مراد پیامبر این بوده است که نفس را پشت سر عقل و روح قرار بدهید. در ۱۸۶۱ «عقل‌پست» عقلی است که به دنیا و نفسانیات می‌پردازد، عقل حسابگر (نگ: ۱۹۰۵ دفتر اول) و «عاف به دست آوردن» بر آوردن حاجات نفس است. در ۱۸۶۲ «خر عیسی که مزاج دل می‌گیرد» نفسی است که به خدمت عقل و روح درمی‌آید، و در ۱۸۶۳ «سوار زفت» عقل مسلط بر نفس است. در ۱۸۶۴ حالت عکس آن را بیان می‌کند که نفس بر عقل غالب است. در ۱۸۶۵ مولانا به یاران می‌گوید که: اگر عقل خداجو و روح کمال طلب شمارا رنج می‌دهد، دوی این درد را هم از خود او باید خواست. «اورامهل» یعنی از او دست برندار.

۱۸۶۶ تا ۱۸۸۱ - در کلام مولانا مواردی هست که یک باره توجه او از سویی به سوی دیگر می‌گردد و خواننده مثنوی باید از فحوای کلام این نکته را دریابد. تا اینجا روی سخن با کسانی بود که بندگی نفس می‌کنند، و از اینجا مخاطب کسی است که «رنج» و ریاضت و مجاهده او را از حیطة نفسانیات خارج کرده و از او «عیسای عیسی‌دم» ساخته است. «مار» رنجهای راه است و «گنج» پیوستن به حق. چنین مردی همان حالتی را دارد که عیسی برای تبلیغ دین خود در برابر جهودان داشت، و همان رنجی را می‌کشد که یوسف از دست برادران حسود و حيله گر خود کشید. در ۱۸۶۸ «قوم غمر» یعنی مردم نادان و ابله. مرد حق به نادانان هم لطف می‌کند. در ۱۸۶۹ «صفرائیان» یعنی مردم خشمگین و ماجراجو. قدما حالات روانی را به چهار گونه خلط (صفرا، سودا، خون، بلغم) مربوط می‌دانستند (نگ: ۲۳ و ۱۰۷ دفتر اول). در ۱۸۷۰ باز روی سخن با همان مرد حق است که بدی‌ها را بانیکی پاسخ می‌دهد، و در ۱۸۷۱ «عل» همان نیکی‌ها و «سرکه» همان بدی‌هاست اما مولانا می‌گوید: اگر این بدی‌ها و نیکی‌ها پیوندند از غسل و سرکه آن «سکنجین» درست می‌شود که به اعتقاد قدما درمان بیماری‌های صفرائی است. در ۱۸۷۲ «زحیر» یعنی رنج و ناراحتی و در اینجا به صورت صفت (مزاحم و ناراحت) به کار رفته است (نگ: ۳۱۲۹). در ۱۸۷۳ «ریگ» تعبیری دیگری است از نقاط ضعف و بدی‌های مردم ناآگاه، که جلوی دید معنوی آنها را می‌گیرد. «عمی» یعنی کوری. در ۱۸۷۴ «کحل» (سر مه) تقویت‌کننده بینایی است و مرد کامل به ناقصان بینایی باطنی می‌بخشد. در

۱۸۷۵ مولانا حالت مردان حقرا در برابر ناآگاهان مشابه حالت پیامبر (ص) می‌داند که در جنگِ اُحُدِ سنگی به‌سوی او پرتاب شد و دندان‌ش را شکست، اما پیامبر خشمگین نشد، و فقط فرمود: **اَللّٰهُمَّ اَهْدِ قَوْمِيْ قَائِلَهُمْ لَا يَعْلَمُوْنَ** (خدایا قوم مرا هدایت کن، اینها نادان‌اند). در ابیات بعد می‌گوید: مردحق باین آزارها چیزی از وجودش نمی‌کاهد. وجود او مانند «اصل‌نور» و عین روشنایی است. اگر باد شعله‌را خاموش کند «اصل‌نور» درهستی باقی می‌ماند. در ۱۸۷۹ و ۱۸۸۵ می‌گوید: از مردان حق و عاقلان خداجو هر رنج و آزاری هم به‌ما برسد، از «وفا» و دوستی ناهلان بهتر است. همین معنی‌را در بیت بعد به‌قول پیامبر مستند می‌کند. البته در احادیث نبوی چنین سخنی نیست و مضمون بیت ۱۸۸۱ موافق سخنانی است که از مولانا علی (ع) و عمر در این معنی نقل شده است (نگ: احادیث مثنوی، ص ۶۵).

۱۸۸۲ تا ۱۸۸۵ - قصه‌یی که باین ابیات آغاز می‌شود، تمثیلی است برای توضیح بیت ۱۸۸۵ که در آنجا سخن از «عاقل» به‌معنی مرد کامل است، یا کسی که عقل خداجو دارد و این عقل او به‌عقل کلّ پیوند یافته‌است. این مرد کامل اگر «جفایی» کند در آن قصد خیری هست، درست مانند امیری که در این قصه مرد خفته‌را می‌زند و می‌دواند و به «قی‌کردن» وامی‌دارد تا «ماری» را که از دهان وارد شکم او شده بیرون بیندازد. «رماند مار را» یعنی بازگرداند یادور کند. «دَبُّوس» (بافتیچ دال و تشدید ب) تازیانه و گرز است. اصل قصه‌را مولانا باید در کتاب «الْفَرَجُ بَعْدَ الشِّدَّةِ» قاضی ابوعلی تنوخی دیده باشد و مشابه آن باختصار در فردوس - الحکمة نیز هست (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۱ و ۶۲).

۱۸۹۱ - «بی‌بیش و کم» یعنی بی‌این که من خلاف کرده باشم و حق‌را ناحق کرده باشم. «ملحد» یعنی بی‌دین.

۱۸۹۴ تا ۱۸۹۶ - دَبُّوس (نگ: ۱۸۸۴). «مُمتلی» یعنی انباشته، پر، پرخورده. در ۱۸۹۶ «می‌کشید و می‌گشاد» یعنی مرد سوار، مار خورده را به دنبال خود می‌کشید و باز رها می‌کرد و دوباره می‌کشید.

۱۸۹۹ و ۱۹۰۰ - «سَهْم» یعنی ترس. «زَفَت» یعنی چاق و درشت، در اینجا صفت مناسبی نیست و فقط قافیه بیت‌را درست می‌کند. «جبرئیل رحمت» یعنی واسطه‌یی که رحمت خدا را می‌آورد. «ولی نعمت» یعنی کسی که عهده‌دار سرپرستی و رساندن مایحتاج دیگری باشد.

۱۹۰۱ - نگ: ۱۸۹۵

۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ - معمولاً خر حیوان گریزپایی نیست و صاحب خر اتفاقاً برای «سود و زیان» خر را می‌خواهد، اما در اینجا باید سخن مولانا را چنین تفسیر کرد که: «اگر خر بگریزد...

۱۹۱۰ و ۱۹۱۱ - «خامش کرده می‌آشوفتی» یعنی بی‌آن که چیزی بگویی آشوب‌برپا می‌کردی و خشم خود را نشان می‌دادی. «کالیوه» یعنی گیج و منگ.

۱۹۱۵ تا ۱۹۲۶ - در اینجا کلام مولانا یادآور دو حدیث نبوی است، یکی این حدیث که: **اَعْدَىْ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِيْ بَيْنَ جَنْبَيْكَ** (نگ: ۹۱۵ دفتر اول) و دیگر این حدیث: **لَوْ تَعْلَمُوْنَ مَا اَعْلَمُ لَبَكَيْتُمْ كَثِيْرًا وَلَخَرَجْتُمْ قَلِيْلًا وَلَخَرَجْتُمْ اِلَى الصُّعْدَاتِ تَجَارُوْنَ اِلَى اللّٰهِ تَعَالٰی، لَا تَذَرُوْنَ تَنْجُوْنَ اَوْ لَا تَنْجُوْنَ** (احادیث مثنوی، ص ۶۱). در مصراع دوم ۱۹۱۶ فاعل هر دو فعل «پردلان»

در مصراع اول است و مولانا جمع و افراد آن را رعایت نکرده است.

ازبیت ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۶ مولانا سخنان خود را در ستایش پیامبر، با سخنان پیامبر می آمیزد: «لاشود» یعنی ناچیز شود چنان که گویی نیست. در ۱۹۱۹ «حیله» یعنی فکر و تدبیر. در ۱۹۲۵ «بوبرِ رُبایی» یکی از صوفیان است که سالها در سکوت زیسته، و عرفا ناگفتن اسرار را به حالت اوتشیه می کنند (نگ: ۱۵۷۷)، و «دست در آهن زدن» هم پرداختن به کارهای سخت است و این ناگفتن رازها خود یکی از آن کارهای دشوار پیشوا و مرشد است. بعضی از مفسران «آهن» را در این بیت کنایه از نفس گرفته اند که مناسبت چندانی ندارد (در مورد داوود و آهن، نگ: ۹۱۸). در ۱۹۲۱ «حالی» یعنی آنچه در حال وقوع می یابد و «محال حالی شود» یعنی ناممکن امکان پذیرد و همچنان که مرغ بی بال و پر به پرواز آید، روح مردم نا آگاه نیز از هدایت پیامبر بال بگیرد و پرواز کند. در ۱۹۲۲ نظر به آیه ۱۵ سوره الفتح است: دست خدا بالای دست کسانی است که در راه حق کار می کنند و دست آنها «در کارها دست خداست» (نگ: ۱۶۲۵ و ۲۹۸۵ دفتر اول). در ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ مولانا از زبان پیامبر (ص) می گوید: چون دست انبیا دست خداست، دست من می تواند از عالم خاک فراتر رود، و به همین دلیل است که معجزه شکافتن ماه صورت می گیرد. «إِنْشَقَّ الْقَمَرُ» اشاره به آیه ۱۴ سوره القمر درباره این اعجاز پیامبر است. باز خود مولانا در دوبیت بعد می گوید: اینها حقایق توصیف ناپذیری است که مافقط در حد عقل های ضعیف آنها را توصیف می کنیم. اگر تو سر از خواب برداری و به ادراک اسرار الهی بیدار شوی، می دانی که چه می گویم. همین و بس. خدا بهتر می داند.

۱۹۲۷ تا ۱۹۳۵ — از اینجا قصه آن خفته را که مار در دهان او می رفت، دنبال می کنیم و گوینده سخن آن امیر عاقل است که خفته را با تازیانه به حرکت آورد و بهقی کردن واداشت (نگ: ۱۸۸۲ به بعد). «خر می راندم» یعنی کار خودم را می کردم بدون توجه به دشنام های تو. «رَبِّ بَسْر» یعنی خدایا آسان کن (شاید نظر به آیه های ۲۵ و ۲۶ سوره طه است که موسی برای مقابله با فرعون از خدا یاری می خواهد: رَبِّ اَشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي اَمْرِي). در ۱۹۲۹ می گوید: من فرصت نداشتم یا عقلاً مجاز نبودم که سبب تازیانه زدن را برای تو بگویم و از طرفی نمی توانستم تورا در آن حال واگذارم. در ۱۹۳۵ به حدیث مورد نظر در ۱۸۷۵ اشاره می کند: من هم مثل پیامبر در واقعه اُحُد، می گفتم خدایا این مردم نمی دانند، آنها را هدایت کن.

۱۹۳۴ — نگ: ۱۸۸۱.

۱۹۳۶ تا ۱۹۴۳ — قصه بی که با این ابیات آغاز می شود احتمالاً در کتاب فَرَاثِدُ السُّلُوك به نظر مولانا رسیده که از آثار منشور اوایل قرن هفتم است و در روزگار کودکی و جوانی مولانا کتاب شناخته شده بی بوده است. البته در کتاب فَرَاثِدُ السُّلُوك، موضوع قصه، باغبانی است که به ماری ضربه می زند و از بیم مار نمی تواند آسوده بخوابد. این باغبان بابوزینه بی دوستی دارد و بابوزینه به او اطمینان می دهد که مراقب مار خواهد بود. باغبان می خوابد و از مار آسیبی نمی بیند، اما وقتی که مگس ها روی صورتش می نشینند، بابوزینه برای راندن مگس ها يك سنگ ده منی را بر می دارد و بر سر باغبان می کوبد. در این قصه نیز مانند قصه های دیگر مولانا به ضبط و حفظ جزئیات توجهی ندارد و مضمون کلی را برای ادای مقصود خود به کار

می گیرد. در قصه پیش سخن از عاقلان و آگاهان بود که آزارشان هم بی فایده نیست، و در اینجا سخن از «دوستی ابله» است که جز زیان حاصلی ندارد. در بیت ۱۹۳۶ «شیرمرد» یعنی بهلوان و نیرومند، اما از بیت بعد مولانا «شیرمردان» را به مردان راه حق و عاقلان و آگاهان اطلاق کرده و در حقیقت قصه خود را در همین بیت اول ناتمام گذاشته و به دنبال مباحث معنوی رفته است (دنباله قصه در ۲۵۱۴ خواهد آمد) ... در ۱۹۳۹ مردان حق را مانند ستونی می بیند که هر جا دیواری یابنایی در حال فرو ریختن باشد، آن را نگه می دارند. در ۱۹۴۵ «داوری» یعنی دادگری، و «محض مهر و داوری» یعنی سراپا محبت و دادرسی و عدالت. در مصراع دوم تشبیه مردان حق به حق برای صوفیان که مردان واصل و کامل را وجودی جدا از حق نمی بینند اشکالی ندارد. در بیت ۱۹۴۱ مصراع اول سؤالی است از چنین شیرمردی، و مصراع دوم جوابی است که او می دهد. در ۱۹۴۲ همین شیرمردان را به دارویی تشبیه کرده است که خود در پی درد می روند و آن را درمان می کنند.

۱۹۴۴ تا ۱۹۵۳ - «آب رحمت» اضافه تشبیهی است. اگر به رحمت حق نیاز داری خود وزندگی این جهانی را خوار کن. «خمر رحمت» معرفت حق و آگاهی از اسرار غیب است. در ۱۹۴۵ می گوید: همه هستی «رحمت» حق است و باید ما را غرق در خود کند. «فرو آمدن» در اینجا یعنی قانع شدن و بسنده کردن. در ۱۹۴۶ «چرخ را در زیر پا آوردن» یعنی به فراتر از عالم ماده اندیشیدن، و در این مرتبه است که انسان در عرش الهی (فوق فلک) آواز می شنود (تورا ز کنگره عرش می زنند صفیر - حافظ، نگ: ۱۶۲۵). در آیات بعد به طور کلی سخن در این است که زندگی این جهانی و ارزش های مادی را باید ناچیز بدانی تا هستی حقیقی و معرفت حق را دریابی: «وسواس»، «موی و عیب در چشم»، «زُکام»، «تب و صفرا»، «عین و نامرد بودن»، «کُنده تن» و «غُلّ بخل» تعبیرهایی از همین دلبستگی های مادی و این جهانی است. و در مقابل «خروش از گردون»، «باغ و سروستان غیب»، «ریح الله»، (نسیم الهی)، «طعم شکر»، «داروی مردی»، «جولان جان» و «بخت نو» تعبیرهایی است از آگاهی انسان و رسیدن به مقام معرفت. بدیهی است که در این تعبیرها همیشه چشم و گوش و بینی حواس باطن اند (نگ: ۱۴۵۴ دفتر اول). در ۱۹۵۲ «جولان جان به گرد انجمن» یعنی در جمع دوستان اهل راز، که در آنجا جان در بند نیازهای تن نیست و آزادانه جولان می کند. در ۱۹۵۳ «در چرخ کهن» یعنی در درون افلاک و در همین جهان صوری و فناپذیر.

۱۹۵۴ تا ۱۹۵۸ - تا اینجا صحبت از این بود که برای ادراک اسرار حق، باید زندگی جسمی و ارزش های این جهانی را رها کنیم. اما «اگر نتوانیم»، به پروردگار باید پناه برد. مولانا در مثنوی بارها «زاری» و نالیدن به درگاه حق را مقدمه آگاهی و عامل بیداری باطن شمرده است (نگ: ۶۳۵، ۸۳۴ و ۱۵۵۲ دفتر اول). «پرسیدن به کعبه لطف» یعنی پناه بردن به لطف پروردگار، که «بیچارگی» را چاره می کند. در ۱۹۵۵ «رحمت کلی» لطف و توجه حق است که همه کائنات را شامل است. در سه بیت بعد به طور خلاصه می گوید: پروردگار خود می خواهد که بنده را به لطف بنوازد (نگ: ۴۴۵ همین دفتر). در ۱۹۵۸ «ادعوا الله» (خدا را بخوانید) از آیه ۱۱۵ سوره اسراء است، و مولانا می گوید: خواندن

خدا همین زاری و نیاز به درگاه او بردن است.

۱۹۵۹ تا ۱۹۶۴ - در این ابیات به زبانی ساده ترمی گوید که پاسخ پروردگار به زاری های ما چگونه است: باد به شدت می وزد و از ابر باران می ریزد و رویدنی ها از خاک سر می کشند. این صورت ظاهر قضیه است. اما آیه ۲۲ سوره الذاریات (روزی شما در آسمان است) معنی دیگری هم دارد: این دنیای پست ارزش ندارد. آن را رها کنید تا ارزش های بالاتر را بشما بدهند. در ۱۹۶۱ می گوید: ترس از نداشتن، صدای نفس است که مانند آواز غول، رهروان را می ترساند و گمراه می کند و به پستی (سُفول) می کشاند (غول و بیابان، نگ: ۷۵۱ تا ۷۵۵). در ابیات بعد «بالا» عالم معنی و عالم غیب است، و این بلندی، بلندی جسمی و ظاهری نیست، کمال روح و کمال عقل است که به روح مطلق و به عقل کل پیوند می یابد (نگ: ۱۹۵۹ دفتر اول).

۱۹۶۵ تا ۱۹۷۳ - در ابیات بالاتر سخن از «بلندهای عقل و جان» بود که «بلندی از روی مکان» نیست. در این ابیات با مثالهایی همان مطلب را روشن تر می کند: سببها در ظاهر مقدم بر آثار خود هستند، اما ارزش وجود آنها در این است که همان آثار را پدید می آورند. در ۱۹۶۶ می گوید: سرکشان و سرفرازان دنیا در ظاهر برتری دارند اما «آن فلانی» گمنام ممکن است در هستی برتر از آنها باشد. در دوییت بعد سخن را کمی تعدیل می کند: البته سببها «در عمل» مقدم هستند اما آثار و نتایج آنها «از روی مقصودی» (= به دلیل هدف بودن) از سببها پیش ترند. جرقه ای که از ضربه آهن بر سنگ خارا بر می خیزد مانند «جان» آهن و سنگ است و از این نظر برتری دارد. میوه درخت هم نسبت به شاخه همین حالت را دارد...

۱۹۷۴ تا ۱۹۷۶ - بازگشتی است به بیت ۱۹۳۶ که مولانا قصه ای را در آن آغاز کرد و ادامه نداد و پس از این سه بیت هم باز آن را ناتمام می گذارد تا بیت ۲۰۱۴. در مصراع دوم ۱۹۷۶ نظر به آیه ۵۴ سوره آل عمران است (نگ: ۱۵۵۸). ابیات بعد همین مصراع را روشن تر می کند:

۱۹۷۷ تا ۱۹۸۱ - «بازرو کز کجا آمد؟» یعنی برگرد و ببین که تدبیر و اندیشه تو نتیجه قدرت و مشیت حق است. در ۱۹۷۸ می گوید: همان طور که آب از بلندی به پستی می رود، همه آثار هستی این جهانی از عالم بالا آمده است. در ۱۹۷۹ می گوید: نگاه کردن به عالم بالا و توجه به مبدأ، «روشنی» به چشم باطن تو می بخشد هر چند که «اول خیرگی آمد» (چشم را می زند). در این بیت به ضرورت قافیه، «غلا» را «غلی» خوانده است و در نسخه های معتبر مثنوی حرکات آن مطابق متن مضبوط است. در ۱۹۸۵ «خُفَّاش» کنایه از کسی است که نمی تواند نور حق را ببیند. در ۱۹۸۱ «عاقبت بینی» یعنی اندیشیدن به سرانجام انسان و بازگشت به پیشگاه حق، در اینجا توجه به حق و ماوراء عالم ماده است (نگ: ۴۹۲ تا ۴۹۶ دفتر اول). «شهوَتِ حالی» یعنی لذت کنونی، خوشی های دنیا.

۱۹۸۲ تا ۱۹۸۶ - «عاقبت بین» مرد آگاهی است که منازل مجاهده و ریاضت در راه کمال را پیموده و «صد بازی دیده است». در اینجا سخن بر سر کسانی است که با آگاهی ناقص خود را برابر پیران قرار می دهند و از آنها بهره معنوی نمی گیرند. سرنوشت اینها

مانند «سامری» خالهزاده حضرت موسی است که سرانجام به نفرین موسی درخواری جان سپرد (نگ: ۲۲۶۹ دفتر اول).

۱۹۸۷ تا ۱۹۹۶ — «دانش» در اینجا همان دانش ناقص و گمراه کننده است (نگ: ۱۹۸۲) که «سر» را بر باد می دهد. «قطب صاحب رای» به طور کلی یعنی مرشد صاحب نظر و آگاه، اما در اصطلاح صوفیان قطب به بالاترین فرد اولیاء خدا اطلاق می شود (نگ: ۲۶۴ و ۲۶۵ دفتر اول). در ۱۹۸۹ نظر به این اعتقاد عارفان است که قطب یا مرد کامل بر همه جریان های هستی احاطه دارد، و مریدان در هر مرتبه ای که باشند باز از او کمترند. «جزئیات او معین» یعنی فقط از او بهره بگیر، و به او امید داشته باش. در ۱۹۹۰ «نقد تو قلب است» یعنی دانش ناقص مرید مانند سکه قلابی است و در برابر، آگاهی مرشد مانند معدن طلاست. در ۱۹۹۱ منظور این است که کمال تو از طریق ارشاد و همت پیر حاصل می شود. در ۱۹۹۲ «ابنای جنس» یعنی هموعان و پیر هم یکی از «ابنای جنس» است و خدمت او قبول هدایت و ارشاد اوست. مصراع دوم بازگشتی به ۱۹۳۶ است. در ۱۹۹۴ باز «زاری» را موجب عنایت حق می داند و پیر را عامل و واسطه این عنایت می شمارد (نگ: ۱۹۵۴). در ۱۹۹۶ «مرحوم» یعنی شایسته رحمت و قبول.

۱۹۹۷ — لطیفه ای که با این بیت آغاز می شود، در محاضرات راغب اصفهانی آمده و البته مولانا طبق معمول آن را با تصرفاتی بیان کرده است.

۱۹۹۸ — «دوباره» در این بیت به معنی دقیق لفظ به کار رفته است: هر وقوعی که دوبار صورت گیرد.

۲۰۰۴ تا ۲۰۰۵ — «ناگنج را گنجا کنید» یعنی کاری کنید که این موجود نادلپذیر در دل شما بگنجد و به اومهربان باشید. «یکدله» یعنی همدل و موافق. در ۲۰۰۵ منظور این است که: اعتراف او به بدآوازی خود، که از خوش آوازی باطن او حکایت می کرد، آواز بد او را هم خوش آیند ساخت. مولانا در ابیات بعد از این لطیفه بهره می گیرد.

۲۰۰۶ تا ۲۰۱۳ — به دنبال قصه کور بدآواز، مولانا به کسانی می پردازد که مدعی اند و هیچ خیری در وجودشان نیست و کوری آنها «سرمدی» و همیشگی است اما در ۲۰۰۷ مولانا به آنها نیز امید می دهد: «وهابان» یعنی بخشندگان، و در اینجا آن دسته از مردان حق اند که مرید ناشایسته را هم از توجه خود دور نمی کنند. در ۲۰۰۸ «مظلوم» یعنی شایسته ترجم (نگ: مرحوم در ۱۹۹۶). در ۲۰۰۹ «شهیق» یعنی آواز ستور، و در اینجا به صورت صفت به کار رفته است. «اجابت را رفیق نمی گردد» یعنی پذیرفته نمی شود. در ۲۰۱۰ «آخسوا» مطابق آیه ۱۵۸ سوره الْمُؤْمِنُونَ خطاب پروردگار به دوزخیان است که از او می خواهند آنها را از دوزخ بیرون آورد و اگر باز گناه کردند باز گرداند، و پروردگار در پاسخ آنها می گوید: آخسوا (خفه شوید، کم شوید). مولانا می گوید: این خطاب حق به همه آنهاست که «آواز دلشان هم زشت است». در ۲۰۱۱ «رحمت کش» یعنی آنچه رحم و محبت دیگران را به سوی خود می کشد (نگ: ۱۹۳۶). در ۲۰۱۲ «گرگی کرده ای» یعنی بداندیشی و دشمنی کرده ای چنان که برادران یوسف با یوسف کردند (نگ: آیه های ۸ تا ۲۵ سوره یوسف). در ۲۰۱۳ نظر به این سخن دارد که: آخِرُ الدَّوَاءِ الْكَلْبُ (آخرین درمان

داغ کردن است).

۲۵۱۴ تا ۲۵۱۶ - این قصه در بیت ۱۹۳۶ آغاز شد و مولانا از ۱۹۳۷ به سخنان خود پرداخت و تا اینجا سه بار اشاره‌ی به قصه کرده و باز آنرا ناتمام گذاشته است (نگ: ۱۹۳۶). «سک اصحاب کهف» مطابق قرآن و منابع اسلامی در سالیان دراز خفتن اصحاب، مراقب آنها بود (نگ: ۴۵۶ و ۱۵۲۶ دفتر اول، ۳۷ و ۱۴۲۹ همین دفتر). در ۲۵۱۶ «حارس گشت» یعنی نگهبان شد.

۲۵۱۹ تا ۲۵۲۷ - در آغاز این قصه مولانا از «شیرمردی» سخن می‌گفت که نجات دهنده خرس از کام اژدها بود. اکنون همان شیرمرد به دوستی خرس اعتماد می‌کند و خود نیازمند «شیرمردی» است که او را از کام این خطر برهاند، و مولانا این تمثیل را برای بیان حال مریدانی به کار می‌گیرد که به هدایت پیردل نمی‌سپارند و به کمال روحانی نمی‌رسند. مضمون این ابیات یادآور این کلام مولا علی (ع) است که: *إِيَّاكَ وَمُضَادَّةَ الْأَخْبِ قَائِنَةُ يُرِيدُ أَنْ يَنْفَعَكَ فَيَضُرُّكَ* (ماخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۴). در ۲۵۱۹ «به هر حیل که دانی» یعنی با هر تدبیری که ممکن باشد. در ۲۵۲۵ «خرسی چه نگری» یعنی چرا فقط به ظاهر «خرس بودن» توجه می‌کنی؟ در ۲۵۲۱ «عشوده» یعنی فریب دهنده، و در «مهرش» مرجع ضمیر خرس است. در ۲۵۲۲ «هم جنس» در زبان مولانا کسی است که مناسبت‌های روحانی و معنوی با دیگری دارد (نگ: ۶۴۳ تا ۶۴۵ دفتر اول و ۱۱۷۵ تا ۱۱۷۷ همین دفتر). در ۲۵۲۳ منظور این است که: کارم این بود که تورا آگاه کنم اما این آگاهی را مشیت حق نصیب تو نکرده بود... در ۲۵۲۶ و ۲۵۲۷ نظر به این حدیث دارد که: *إِتَّقُوا قَرَأَةَ الْمُؤْمِنِ فَإِنَّهُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ* (نگ: ۱۳۴۵ و ۲۶۴۶ دفتر اول و ۸۸۸ همین دفتر). دوست آگاه می‌گوید: دل من هرگز بیهوده نمی‌لرزد و آنچه می‌گویم حقیقت دارد و به نور حق می‌بینم که تو خود را در خطر افکنده‌ای.

۲۵۳۴ تا ۲۵۳۹ - «از جِدّ او» یعنی از پافشاری و اصرار او. در ۲۵۳۵ «خونی» یعنی قاتل و جنایت‌کار، و «تونی» یعنی آدم بی‌سر و پا (که در زباله‌دان یا در تون حمام زندگی می‌کند). در ۲۵۳۶ «گرو بستن» یعنی قرار گذاشتن و شرط بستن. در ۲۵۳۷ «خُبْثِ سِر» یعنی ناپاکی باطن (نگ: ۲۵۲۸). در ۲۵۳۸ «هم جنس» یعنی دارای روحیات همانند (نگ: ۲۵۲۲). در ۲۵۳۹ مصراع اول به صورت هردونسخه ۶۶۸ و ۶۷۷ درست است، و در ۶۷۷ «از سگی» یعنی از بدباطنی (نگ: خُبْثِ سِر ۲۵۳۷). پس از این بیت باز مولانا قصه دوستی خرس را ناتمام می‌گذارد تا ۲۵۶۸.

۲۵۴۵ تا ۲۵۵۵ - در این قسمت، مولانا پس از بیان «خُبْثِ باطن و کج اندیشی گمراهان، گشتگویی را میان حضرت موسی و یکی از پیروان «سامری» تصویر می‌کند. سامری خاله‌زاده موسی است که برای مقابله با او گوساله‌یی از زر ساخت و مطابق روایات خاك پای اسب جبرئیل را در دهان گوساله ریخت. گوساله به صدا درآمد و مردم به سامری ایمان آوردند (نگ: ۲۲۶۹ دفتر اول). در ۲۵۴۵ «مست خیال» کسی است که از ظواهر بی‌حقیقت مست و متأثر می‌شود و حقایق را نمی‌بیند (نگ: ۴۱۴ دفتر اول). «شقاوت» یعنی بدبختی، و مولانا غالباً آنرا مرادف گمراهی و ضلال به کار می‌برد. در ۲۵۴۱ «گمان»

یعنی ناباوری و بی‌اعتقادی. در ۲۵۴۲ خیال می‌تواند همان باشد که در ۲۵۴۵ گفتم، یا مرادف شك و گمان و بی‌اعتقادی (نگ: ۲۵۲۸). در ۲۵۴۴ به‌مضمون آیه ۵۰ سورة البقره یا آیه ۹۵ سورة یونس نظر دارد که رودنیل برای عبور بنی‌اسرائیل ره گشود و خشک شد و هنگامی که سپاه فرعون در پی آنها آمدند، آب به‌جای خود بازگشت و فرعونیان را فرو گرفت. در ۲۵۴۵ نظر به آیه‌های ۵۷ و ۶۵ سورة البقره است که تاج‌پهل‌سال در بیابان برای بنی‌اسرائیل از آسمان «مَنْ وَسَلَوٰی» می‌ریخت و به فرمان پروردگار موسی باعصای خود بر سنگی زد و از آن دوازده چشمه جوشید... در ۲۵۴۸ «تَوْهَم‌ها» همان خیال و ظاهربینی است و «سیلاب» نیروی حقیقت است که بر آن خیال‌ها غلبه می‌کند. «زیرکی بارد» یعنی هشجاری و عقل نارسا و مادی. در ۲۵۴۹ «چون» استفهامی است به معنی چرا، و «سرنهاندن» یعنی اطاعت کردن. در ۲۵۵۰ «سحر احمق‌گیر» یعنی جادویی که فقط احمق‌ها را می‌فریبد.

۲۵۵۱ تا ۲۵۵۸ — «سامری» (نگ: توضیح قبل و ۲۲۶۹ دفتر اول). در ۲۵۵۲ «چون» یعنی چرا. معنی ۲۵۵۴ در توضیح قبل آمده است. در ۲۵۵۵ «چشم دزدیدن» یعنی این که کسی چیزی را ببیند و وانمود کند که ندیده است. در ۲۵۵۶ «شَه» کلمه‌یی است برای بیان نفرت از چیزی، و «کان جهل» یعنی کسی که سرپایش نشانه نادانی است. در ۲۵۵۷ «گاو زَرّین» همان گوساله سامری است (نگ: توضیح قبل)...

۲۵۶۰ تا ۲۵۶۷ — «جنس» و «هم‌جنس» در کلام مولانا غالباً به‌کسانی اطلاق می‌شود که باهم مناسبت‌های روحی و معنوی دارند. در ۲۵۶۰ «شیرنر» مردی است که حقیقت را می‌شناسد و گوساله سامری توجه او را جلب نمی‌کند. در ۲۵۶۱ نظر به قصه یوسف است که گرگی او را نخورده بود اما برادران حسودش او را به‌چاه انداختند و به یعقوب گفتند: یوسف را گرگ خورد (نگ: ۳۱۷۲ دفتر اول و ۲۵۱۲ همین دفتر). در ۲۵۶۲ مصراع دوم اشاره به قصه اصحاب کهف است که سگ آنها در سالیان خواب چند صدساله آنها، مراقب آنها بود (نگ: ۱۵۲۶ دفتر اول). در ۲۵۶۳ «بوبردن» یعنی ادراک و آگاهی. معنی مصراع دوم این است که ابوبکر گفت: این نمی‌تواند چهره دروغگویی باشد (عبارت عربی آن خالی از اشکال نیست. درست‌تر این است: هَذَا وَجْهٌ لِّیْسَ بِكَاذِبٍ). در ۲۵۶۴ بوجهل دشمن پیامبر است (نگ: ۷۸۶ دفتر اول و ۱۶۵۹ همین دفتر) و «شق‌قمر» معجزه معروف پیامبر است که در آیه ۱ سورة القمر بدان اشاره شده است (ماه به‌اشارت پیامبر به‌دو نیمه شد). در ۲۵۶۵ «دردمند» کسی است که معرفتی دارد و می‌داند حقیقت چیست. «طشت ازبام افتادن» یعنی آشکار شدن راز عاشق بر همه. از چنین عاشقی حق را پنهان نمی‌توان کرد.

۲۵۶۸ تا ۲۵۷۵ — این قسمت دنباله ۲۵۳۹ است و «ابله» همان کسی است که خرس را از کام ازدها نجات داد و خود فریب دوستی خرس را خورد. «تفت» یعنی تند و شتابان. «لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» می‌خواند (نگ: ۱۵۷). در ۲۵۶۹ «جد» یعنی اصرار، و «خیال دردل او می‌زاید» یعنی بدگمان می‌شود. در ۲۵۷۵ عبارت «أَعْرِضْ عَنْهُمْ» از آیه ۳۵ سورة السّجده است که به پیامبر (ص) می‌گوید: از منکران روی بگردان، و بگذار آنچه می‌گویند بر سرشان بیاید. و «امر... پیوسته شد» یعنی این فرمان خدا مکرر شد که...

۲۵۷۱ تا ۲۵۷۹ - در این ابیات مولانا به موضوع و شأن نزولِ سوره «عَبَسَ» اشاره می‌کند و آن را برای بیان مقصود خود به کمک می‌گیرد. صحبت از این است که سخنرا با کسی بگو که می‌خواهد بشنود. سوره عَبَس از سوره‌های مکی قرآن کریم است و مفسران نوشته‌اند که: در اوایل اسلام روزی پیامبر (ص) بایکی از سران قریش سخن می‌گفت و امید می‌رفت که سخن در او اثر خواهد کرد. در میان سخن ابن‌امّ مکتوم که نابینا بود وارد شد و سؤالی کرد. پیامبر از این نابینا روی گردانید و جوابش را نداد، و به همین مناسبت آیات ۱ تا ۱۵ سوره عَبَس وحی شده که در آن پروردگار به پیامبرش هشدار می‌دهد. مولانا در این بیت همان مضمون آیات را می‌آورد: سخنرا به کسی بگو که می‌خواهد بشنود، همان طور که در سوره عَبَس آمده است. در ۲۵۷۲ می‌گوید: اگر مرد نابینایی طالب حق است نباید به خاطر نابینایی و فقر او را برانی. «سینه خستن» یعنی به سینه کسی کوفتن... در ۲۵۷۴ تا ۲۵۷۶ باز همان مضمون آیات است که: ای پیامبر تو به امید این که شاهان و امیران و دربی آنها مردم ولایات به تو ری آورند، آن نابینارا رنجانیدی. «بوك» یعنی بود که... شاید که... «صیت» یعنی آوا، و شهرت. این را ناگفته نگذاریم که بصره پس از رحلت پیامبر پدید آمده است و مولانا بدین توجه به تاریخ بنای شهر، نام آن را آورده است. بعضی از مفسران مثنوی هم به همین دلیل فکر کرده‌اند که شاید «بُصره» باشد که دهی است در حوران. «تَبوك» شهرکی است در شمال عربستان که در سال نهم هجرت به تصرف سپاه اسلام درآمد. «الْأَنَاسُ عَلَى دِينِ مُلُوكِهِمْ» خبری است منسوب به پیامبر اسلام (نگ: ۲۸۳۲ دفتر اول). در ۲۵۷۷ «ضَرِير مُهْتَدِي» یعنی نابینای هدایت‌پذیر. در دوبیت بعد مولانا سخنرا که پیامبر (ص) به نابینا گفته است باز می‌گوید: چنین فرصتی کم به دست می‌آید. تو وقت زیاد داری. بعد بیا و بپرس... «مُناخ» خواباندن شتر است برای سوار و پیاده شدن، در اینجا به کنایه یعنی مطیع کردن سران قریش. «مُزْدِحِم» به معنی مزاحم، و در این معنی درست‌تر از مزاحم است.

۲۵۸۵ تا ۲۵۸۶ - «این يك ضَرِير» همان نابینای حق‌جو، ابن‌امّ مکتوم است (نگ: ۲۵۷۷). در ۲۵۸۱ نظر به حدیثی است که در منابع مختلف به عبارات متفاوت آمده است و از جمله: الْاَنَاسُ مَعَادِنٌ تَحْدُونُ خِيَارَهُمْ فِي الْاَهْلِيَّةِ خِيَارَهُمْ فِي الْاِسْلَامِ إِذَا فَهَّوْا (احادیث مثنوی، ص ۶۱ و ۶۲)، و بیشتر نظر مولانا به «إِذَا فَهَّوْا» است: مردم دوران جاهلیت «اگر داش و آگاهی پیدا کنند» در دوران اسلام نیز برگزیده‌اند. در ۲۵۸۲ همین آگاهان یا همان نابینای حق‌جورا به معدن کوچک لعل و عقیق تشبیه می‌کند «مُكْتَنَس» یعنی پوشیده، و در اینجا آنچه به نظر نباید و اندک باشد. در ۲۵۸۵ و ۲۵۸۶ می‌گوید: مخالفت سران قریش ارزش تورا پایین نمی‌آورد و پروردگار گواه عظمت مقام توست.

۲۵۸۷ تا ۲۵۹۸ - مولانا پس از بیان مضمون آیات سوره عَبَس، درباره پیامبر از زبان خود او سخن می‌گوید: «از اقرار عالم فارغم» یعنی نیاز ندارم که همه به من معتقد باشند. البته این سخن را باید چنین تفسیر کرد که: پیامبر (ص) خود از این اقرار بی‌نیاز است اما وظیفه رسالت، او را به مبارزه در راه همین اقرار وامی‌دارد. در ۲۵۸۸ «خُقَاش» کنایه از کافر و بی‌ایمان و «خور» به معنی بهره و فایده است. در ۲۵۹۵ «جُعَل» حشره‌ی است که

در جاهای کثیف زندگی می‌کند (سرکین گردان، خرچسونه) و معروف است که از بوی بد لذت می‌برد. در ابیات بعد «قلب» (سکه، ناخالص) و «دزد» همان منکران‌اند، و «مَحَك» و «روز» پیامبر است. در ۲۵۹۳ «فارق» یعنی مشخص‌کننده، و «فاروق» یعنی جدا کننده حق از باطل (نک: ۲۲۱۹ دفتر اول) ... در ۲۵۹۵ «میزان خدا» یعنی ترازوی حق یا داور عادل. در ۲۵۹۶ «گوساله» فاعل جمله است: یک گوساله، گاو را خدا می‌داند و به نظرش اهمیت دارد، چه خریدار احمقی و چه کالای مناسبی برای نادانی او... در ۲۵۹۸ می‌گوید: ستم سرانِ قریش به سود من و اسلام بود.

۲۵۹۹ تا ۲۱۵۶ - این لطیفه در کتابهای دیگر پیش از مولانا به تکرار آمده و در بعضی از منابع قدیم منسوب به بقراط است. نزدیک‌ترین مأخذ به مولانا قابوسنامه عنصرالمعالی است که در آنجا هم حکایت به محمد بن زکریای رازی نسبت داده شده است (نک: مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۶). در ۲۱۵۱ «دور از عقل تو» یعنی با چنان عقل و آگاهی از تو بعید است که به داروی جنون نیاز داشته باشی... در ۲۱۵۳ «جنسیت» یعنی مناسبت روحی و معنوی (نک: ۶۴۳ تا ۶۴۵ دفتر اول و ۲۵۶۵ همین دفتر) ... در ۲۱۵۵ «قدر مشترك» را مولانا به همان معنی جنسیت یا وجه اشتراك روحی به کار برده، و طبق معمول، خود را به حفظ معنی دقیق اصطلاح مقید نکرده است. در ۲۱۵۶ مضمون این مثل آمده است که: كُلُّ طَيْرٍ يَطِيرُ مَعَ شَكْلِهِ (قدر مشترك در اصطلاح مفهوم کلی است که مشترك افراد يك نوع یا يك جنس باشد).

۲۱۵۷ تا ۲۱۵۹ - این لطیفه را به احتمال زیاد مولانا از احیاء العلوم غزالی گرفته است (نک: مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۶). «هم‌تکی» یا «هم‌تگی» یعنی همراهی. «قدر مشترك» (نک: توضیح قبل). «دنک» یعنی گیج و شگفت‌زده، منک. «قدر مشترك» آنها لنکی آنها بود.

۲۱۱۵ تا ۲۱۱۵ - به دنبال لطیفه زاغ و لك لك، مولانا عدم تناسب مردان حق را با مردمان دنیا پرست و ناآگاه، مطرح می‌کند. (در ابیات ۱۱۳۵ به بعد نیز مولانا مردان حق را به باز و ناآگاهان را به جفت تشبیه کرده است). در ۲۱۱۱ «علّیین» یعنی عالم بالا و مرتبه لاهوت، و «خورشید علّیین» یعنی مرد کامل. البته مفسران قرآن کریم در سوره الْمُطَفِّفِينَ «علّیین» را مرتبه‌ای از عالم بالا گرفته‌اند که در آن کارنامه نیکان نگهداری می‌شود (نک: ۶۴۵ دفتر اول). مولانا همیشه دوزخ یا «سجین» را نقطه مقابل آن قرار می‌دهد زیرا در جهان‌شناسی قدیم دوزخ در زیر طبقه هفتم زمین است... در ۲۱۱۳ «ماهی که بر پروین زند» یعنی مقامش در آسمان بالاتر از ماه، و همپایه مجموعه ثریا یا پروین بر فراز بُرج «نُور» باشد. در ۲۱۱۴ مرد کامل را به صفت زیبایی یوسف متصف می‌کند که نفس او نیز چون عیسی زندگی بخش است، و در مقابل، ناآگاه دنیا پرست گرگی است که یوسف را می‌رباید (۱) یا موجودی مانند خر عیسی است که برخود جرسی آویخته تا ناآگاهان دیگر را متوجه خود کند. در ۲۱۱۵ «لامکان» عالم غیب و عالم اسرار الهی است که در آن وجود هیچ چیزی در مکان یا زمان یا شرایط خاص محدود نمی‌شود.

۲۱۱۶ تا ۲۱۲۲ - مضمون این ابیات مشابه ابیات ۲۵۸۷ تا ۲۵۹۸ است. «جَمَل»

(نگ: ۲۵۹۵) ... در ۲۱۱۸ «غیرت» آن گونه خشم یا رشک است که عاشق نسبت به محبوب دارد و نمی‌خواهد که هرناکسی گرد محبوب بگردد. معشوق هم از این نظر که می‌خواهد عاشق سراپا غرق عشق او باشد «غیرت» دارد (نگ: ۱۷۲۲ دفتر اول). در اینجا غیرت به‌طور کلی یعنی خشم با احساس برتری و کبریا (نگ: ۳۹۱۵ دفتر اول). گل به‌جُعل می‌گوید: «احساس برتری من بر سر تو دورباش می‌زند». در ۲۱۱۹ «از کان‌من» یعنی از جنس من. در ۲۱۲۵ «چمین» به‌معنی مدفوع و ادرار است. در ۲۱۲۲ مولانا می‌خواهد سخن را از مقابلهٔ کُل و جُعل به‌مقابلهٔ آدم و ابلیس بکشاند، و آن رگی که بریده می‌شود رابطه وجود معنوی با آلودگی‌های حیات مادی است که اگر بریده شود انسان به‌حق می‌پیوندد (نگ: توضیح بعد).

۲۱۲۳ تا ۲۱۲۶ — سجده فرشتگان، و سجده نکردن ابلیس هردو نشانه عظمت آدم بود (نگ: آیه ۱۲ سوره الاعراف، و ۱۲۵۶ دفتر اول). در ۲۱۲۶ «جُعودِ آن‌عدو» یعنی انکار شیطان در برابر آدم...

۲۱۲۹ تا ۲۱۳۸ — این ابیات در قصهٔ دوستی خرس، دنباله ۲۵۷۵ است. «زو» مخفف «زی او» است یعنی به‌سوی او. (به‌نظر نیکلسن مخفف «زود» است). در ۲۱۳۱ «زَفَت» یعنی کلان و سنگین. در ۲۱۳۲ «جای وساز گرفته» یعنی مستقر شده است. «خشخاش کرد» در ۲۱۳۴ یعنی ریزریز کرد، کاملاً خرد کرد. در ابیات بعد مولانا تصویری از مردم خوش‌ظاهر و فریب‌کار را در سیمای خرس نشان می‌دهد: خوب حرف می‌زند اما به‌آنچه می‌گوید وفا نمی‌کند... در ۲۱۳۸ «به‌دوغ افتادن» یعنی فریب خوردن.

۲۱۳۹ تا ۲۱۴۵ — مولانا پس از ۲۱۳۸ داستان دوستی خرس را پایان یافته می‌بیند و از مدعیان دنیا پرست سخن می‌گوید که: «نفس» بر «عقل» آنها غلبه دارد (عقل، نگ: ۲۵۶۲ و ۲۶۲۸ دفتر اول). در مصراع دوم ۲۱۳۹ می‌گوید: سوگند به‌قرآن که جای خود دارد، اگر صدهزار بار هم قرآن را بخواند یا از گلوی خود ادا کند باز هم دروغ می‌گوید: در ۲۱۴۱ و ۲۱۴۲ يك مسئله روح را مطرح می‌کند: اسیر نفس نمی‌تواند حاکم خود را دربند کند و اگر به‌سوگند خوردن مجبور شود بیشتر دروغ می‌گوید، و نفس سرانجام خود را از بند او آزاد می‌کند و به‌راه خود می‌رود. در ۲۱۴۴ اشاره به‌دو آیه ۹۱ و ۹۱ از سوره مائده است اما مضمون بیت با مضمون آیه‌ها یکی نیست. مولانا می‌گوید: از اسیر نفس انتظار نباید داشت که وفای به‌عهد و حفظ سوگند را مراعات کند. در ۲۱۴۵ می‌گوید: کسی که در پیمان‌ها به‌حق متکی است وجود مادی خود را در راه او فدا می‌کند.

۲۱۴۶ — روایتی که با این بیت آغاز می‌شود در منابع حدیث آمده، و صرف‌نظر از اختلاف‌های جزئی در نقل‌های آن، به‌طور خلاصه این است که پیامبر (ص) به‌دیدن یکی از دوستان بیمار خود می‌رود و او را به‌حال تزار می‌بیند، می‌پرسد: از خدا چیزی خواسته‌بودی؟ جواب می‌دهد: بله، خواستم که کیفر آن جهان‌نرا در این جهان بدهد. حضرت می‌فرماید: چرا به پروردگار نگفتی: اَللّٰهُمَّ اَتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ (آیه ۲۵۱ سوره البقره، رَبَّنَا اَتِنَا...). در این روایت هم مولانا مانند موارد بسیار دیگر، قصه را آغاز می‌کند و ناتمام می‌گذارد و سخنان خود را با آن می‌آمیزد و در فاصله کلام

بارها به قصه بازمی‌گردد و نظم این روایت را تا ۲۵۶۰ می‌کشاند. در بیت ۲۱۴۶ «چون تار» یعنی بسیار نحیف، و در بیت پیش هم این ترکیب به کار رفته بود، و شاید مولانا برای ربط دادن این روایت با ابیات پیش، این ترکیب را تکرار کرده باشد.

۲۱۴۸ تا ۲۱۶۰ - «باتو عایده است» یعنی عاید تو می‌شود، به تو بازمی‌گردد. در ۲۱۴۹ «فایده اول» یعنی مهم‌ترین فایده (زیرا در ابیات بعد صحبت از دوم و سوم نیست). شاید که آن بیمار از بزرگان راه‌حق باشد (قطب، نگ: ۲۶۴ دفتر اول و ۱۹۸۸ همین دفتر). در ۲۱۵۰ می‌گوید: چرا چشم باطن تو روشن نیست تا مردان حق را از مردم دنیا پرست تمیز بدهی؟ در ۲۱۵۱ منظور این است که: ظاهر نحیف یا فقیرانه درویشان ممکن است در خود مرد کاملی را پنهان داشته باشد. در ۲۱۵۲ می‌گوید: هر درویشی که می‌بینی به سوی او برو، حتی اگر از روی صدق و صفا نرفته باشی، و در هر يك نشان مردان حق را یافتی دور او بگرد و او را خدمت کن (نگ: ۲۲۴۵ تا ۲۲۵۷). در ۲۱۵۴ «یارِ ره» درویشی است که هنوز منازل سلوک را تمام نکرده، و «فارسِ اسب» یعنی سوارکار سپاه نیز به همین معنی است یا به معنی کسی که در مرتبه کمال است اما نه در پایه «قطب»، (نگ: ۲۶۴ دفتر اول). در ۲۱۵۵ «صله یارانِ ره» یعنی رسیدگی به درویشان دیگر، و «پیاده و سوار» همان معنی یاران راه را دارد... در ۲۱۵۸ «ازدرازی خایم» یعنی از طول کلام می‌ترسم. در ۲۱۵۹ «از حَجَر یاری تراش» یعنی بکوش که این وجودهای جامد و ناآگاه را به «پاران ره» تبدیل کنی...

۲۱۶۱ تا ۲۱۶۷ - روایتی که در این ابیات می‌آید در منابع حدیث نیز آمده است. در احیاء العلوم منسوب به موسی و مطابق نقل مولانا است، اما در صحیح مسلم از ابوهریره به صورت حدیثی نقل شده است که: در قیامت پروردگار از بنده خود می‌پرسد: ای فرزند آدم چرا به عیادت من نیامدی؟ (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۷). پیش از این در بیت‌های ۱۷۴۱ به بعد نیز مولانا به این روایت اشاره کرده است. در ۲۱۶۱ «طلوع ماه از جیب دیدن» اشاره به معجزه معروف ید بیضاء است که موسی دست در گریبان خود کرد و بیرون آورد، دستش سپید و درخشان بود (نگ: ۳۵۰۰ دفتر اول و ۵۲ همین دفتر). در مورد قافیه این بیت و موارد مشابه آن در مثنوی توضیح ۶۷۳ دفتر اول را نگاه کنید. در ۲۱۶۲ «مشرق» اسم فاعل از اشراق است یعنی نوردهنده به دیگران. در ۲۱۶۳ «سُحان» به صورت اسم در حالت منادا به کار رفته است، و «زیان» یعنی رنجوری... در ۲۱۶۵ «عقل گم شد» یعنی عقل من گم شده است و این مطلب را نمی‌تواند بفهمد. در ۲۱۶۶ مصراع دوم مشابه مصراع دوم ۱۷۴۱ است: «آن که حق گفت: اومن است و من خود او».

۲۱۶۸ تا ۲۱۷۱ - مضمون این ابیات در مثنوی مکرر آمده است که: مَنْ أَرَادَ أَنْ يَخْلِسَ مَعَ اللَّهِ فَلْيَجْلِسْ مَعَ أَهْلِ التَّصَوُّفِ (نگ: ۱۵۳۹ به بعد در دفتر اول). در ۲۱۶۹ «بسکلی» یعنی بگسلی. وجود جزوی ما به خاطر تعلق به کل هستی موجود است. در ۲۱۷۰ «دیو از کریمان و ابرَد» یعنی شیطان او را از مردان حق دور کند. در ۲۱۷۱ «بدست» یعنی وجب، و «يك بدست از جمع رفتن» یعنی يك وجب از یاران فاصله گرفتن. در مصراع دوم برای آن که وزن شعر دچار سکنه نشود، قدما حرف «ت» را در کلمه «است» نمی‌خواندند.

۲۱۷۲ - حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود، پیش از مثنوی در جوامع الحکایات عوفی آمده، و در آن کتاب سخن از چهار کس است: فقیه، علوی، لشکری، و بازاری. صاحب باغ هریک از آنها را جدا از دیگران سرزنش می‌کند و می‌بندد (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۶۷ و ۶۸) در عنوان این قسمت «عَلَوی» یعنی از نسل علی (ع)، سید.

۲۱۷۳ و ۲۱۷۴ - «شریف» همان سید یا علوی است «لَا یُؤْفِی» یعنی پیمان شکن، دغل، بی‌وفا. «با اینها مرا صد حجت است» یعنی هر چه به اینها بگویم جواب درستی در برابر من ندارند و در هر حال محکوم‌اند اما تعداد آنها زیاد است و مطابق مثل معروف «جماعت قوت است». ۲۱۷۸ - «وُثَاق» یعنی اطاق. «رِفاق» را، مولانا به جای جمع «رفیق» به کار برده است. اما در زبان عرب جمع مصدرهای رفته و رفاقه است.

۲۱۷۹ تا ۲۱۸۴ - «گفت خلوت» یعنی خصوصی گفت، «خلوت» در این جمله قید است. مضمون دوبیت ۲۱۸۵ و ۲۱۸۱ در جوامع الحکایات عوفی بدین عبارت است: «تو مردی دانشمندی و پیشوا و مقتدای مایی، و مصالح معاش و معاد ما به برکت اقدام و حرکت اقلام علما باز بسته است. و آن دیگر سیدی بزرگ است و از خاندان نبوت، و ما همه مولای خاندان اویم...». در ۲۱۸۳ «پنبه کردن» یعنی از سرباز کردن، دک کردن، و «بر باغ و راغ زدن» یعنی از آن بهره بردن.

۲۱۸۵ تا ۲۱۹۳ - باغبان، فقیه و سید را وادار کرده که صوفی را از سرباز کنند. در مصراع دوم ۲۱۸۵ مولانا به آنچه پیش خواهد آمد اشاره می‌کند: غافل شدن از یاران عاقبت ندارد. در ۲۱۸۶ «خصم» همان باغبان است که با چوب کلفت صوفی را دنبال می‌کند و می‌زند. در ۲۱۸۷ «صوفی» حاصل مصدر است (صوفی بودن)، و «ازستیز» یعنی با پررویی و بی‌شرمی. جنید و بایزید بزرگترین پیران تصوف ایران در سده سوم هجری‌اند، بایزید در عشق‌الله پیشوای مکتب سُکراست و جنید استاد مکتب صَحْو (نگ: ۵۷۹ و ۲۲۱۵ دفتر اول)... در ۲۱۹۰ صوفی به فقیه و سید می‌گوید: هر چه بر سر من آمد گذشت، شما مواظب خود باشید. در ۲۱۹۱ «اغیار» جمعی است که به معنی مفرد (مقابل یار) به کار می‌رود و در اینجا مولانا آن را صفت مفرد گرفته و از آن صفت تفضیلی «اغیارتر» ساخته است. «قَلْتَبان» یعنی «زن به‌مزد»، بی‌ناموس، و اشاره به باغبان است. در ۲۱۹۲ «این‌چه» مانند «آنچه» به کار می‌رود و کاربرد آن در متون کهن نیز کم است. در ۲۱۹۳ مضمون ۲۱۶ دفتر اول تکرار شده است: این جهان کوه است و فعل ماندا سوی ما آید نداها را صدا

۲۱۹۴ تا ۲۲۰۰ - در ۲۱۹۵ «رُقاق» نوعی نان است. در ۲۱۹۶ باغبان برای فریب دادن سید او را ظاهراً به خانه خود می‌فرستد تا به نوکرش «قیماز» بگوید که... در ۲۱۹۷ روی سخن با فقیه است و باغبان به او می‌گوید: تو ظاهراً فقیهی و حتماً هم فقیهی... در ۲۱۹۸ «شریفی می‌کند دعوی» یعنی مدعی سید بودن است. در ۲۱۹۹ مصوّت الف بایاء قافیه شده است که در مثنوی موارد مشابه دارد (نگ: ۶۷۳ دفتر اول). در ۲۲۰۰ «عَبّی» یعنی کودن و ابله.

۲۲۰۱ تا ۲۲۰۴ - در این ابیات مولانا در باره باغبان حرف می‌زند: این باغبان خود حرامزاده بود که در حق آن سید چنین گمانی برد. در ۲۲۰۲ می‌گوید: ما بدی‌های خود را در دیگران می‌بینیم (نگ: ۱۳۲۸ دفتر اول). در ۲۲۰۳ «بُوالفضول» یعنی پرگو و بیهوده‌گو.

در ۲۲۰۴ «نتیجه مرتدان» یعنی از نسل کسانی که از دین برگشته‌اند، و «خاندان» خاندان پیامبر و اولاد علی است.

۲۲۰۵ - «شنید» در اینجا یعنی باور کرد یا به‌ناچار پذیرفت. «آن ستمکار سفیه» باغبان است. «در پیش رفت» یعنی باغبان در پی آن سید رفت.

۲۲۰۸ - «ملتجی» یعنی پناهنده، و در اینجا باغبان را که به‌حیله پناه برده است باین صفت یاد می‌کند. «آل‌یاسین» یعنی خاندان پیامبر (یاسین یکی از کلماتی است که در قرآن به‌پیامبر خطاب شده است). «خارجی» در اصطلاح شیعه کسی است که خلافت پیغمبر را حق الهی خاندان او نمی‌داند و آنهایی را که باعلی مستقیماً به‌جنگ برخاسته خوارج می‌گویند. ۲۲۰۹ تا ۲۲۱۳ - «دیو و غول» به‌طور کلی گمراهان‌اند و در اینجا نظر مولانا به‌باغبان

محدود نمی‌شود. در ۲۲۱۰ «ما جستم از آب» یعنی ماجان به‌در بردیم، غرق نشدیم. در ۲۲۱۱ «پای‌دار» یعنی سعی کن دوام بیاوری. در ۲۲۱۲ منظور این است که: اگر من سید نیستم، شایستگی ندارم، دوست خوبی برای تو نبوده‌ام، لااقل بهتر از این باغبانم. در ۲۲۱۳ «تورا یَسُّ الْعَوَّضُ» یعنی خدا کند که برای این کار خود جزای بد ببینی.

۲۲۱۴ تا ۲۲۱۷ - «فقیه» در لغت یعنی دانا، و در اینجا از نظر معنی مقابل «سفیه» قرار گرفته است. در ۲۲۱۵ به‌کاربردن «ببریده‌دست» با توجه به‌حدّ شرعی دزدی است. فقهی که باید درباره‌ی دزدان حکم دست بریدن بدهد، بی‌اجازه وارد باغ شده و خود دزدی کرده است. در ۲۲۱۶ «رخصت» مواردی است که به‌دلیل عذری موجه حکم شرع را اجرا نمی‌کنند بخصوص در باره‌ی مُحَرَّمات. باغبان می‌گوید: در کدام مرجع فقهی این رخصت را خوانده‌ای؟ «وسیط» و «محیط» به‌نظر نیکلسن در اینجا دو کتاب جداگانه نیست و نظر مولانا به‌«کتاب الوَسیط، المُحیطُ باقطار البَسیط» غزالی است که یک کتاب فقهی است. در ۲۲۱۷ فقیه قبول می‌کند که نمی‌بایست صوفی وسید را در برابر باغبان بی‌دفاع بگذارد.

۲۲۱۸ تا ۲۲۲۳ - دنباله مطلبی است که در ۲۱۴۶ آغاز شد و ناتمام ماند. «صله» در اینجا «صله یاران ره» و رسیدگی به‌حال درویشان است (نگ: ۲۱۵۵). «بی‌ندید» یعنی بی‌مانند، بی‌نظیر. مضمون ۲۲۲۰ تکرار ۲۱۶۸ است (نگ: ۲۱۶۸). در ۲۲۲۱ می‌گوید: یاران دنیایی سرانجام از یکدیگر جدا می‌شوند. اما اگر کسی ارزش مردان حق را بداند، «فراق روی» آنها از این دردناک‌تر است. پس باید بکشیم که از مردان حق دور نشویم. در ۲۲۲۲ می‌گوید: در پناه مردان حق انسان می‌تواند مثل آفتاب یا بیش از آفتاب بدرخشد (نگ: ۴۲۹ و ۴۳۰ و ۲۹۷۸ دفتر اول). روایت بعد این معنی را روشن‌تر می‌کند:

۲۲۲۴ تا ۲۲۲۶ - روایتی که در اینجا آغاز می‌شود، پیش از مثنوی، نخست در رساله‌ی التّور از آثار صوفیانه‌ی قرن پنجم آمده است اما مأخذ مولانا شاید حکایتی باشد که در تذکرة الاولیاء عطار می‌خوانیم: «نقل است که گفت: مردی پیش آمد و پرسید که کجا می‌روی؟ گفتم به‌حج. گفت چه‌داری؟ گفتم دویست درم. گفت به‌من ده و هفت بار گرد من بگرد که حج تو این است. چنین کردم و باز گشتم» (تذکرة الاولیاء، ص ۱۶۵). البته همین حکایت تذکرة الاولیاء در مقالات شمس نیز با تفصیل بیشتر آمده و احتمال قریب به‌یقین این است که مولانا این حکایت را از شمس شنیده و به‌مناسبت موضوع در اینجا

به‌یاد آورده باشد، بخصوص که آنچه مولانا بر روایت عطار افزوده، گاه مشابه عباراتی است که در مقالات شمس بر اصل حکایت افزوده شده است (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات و مثنوی، ص ۶۹ و ۷۰) و البته مولانا به‌شیوه خود گوشه‌هایی از حکایت را نیز بیشتر تفصیل داده است. در ۲۲۲۴ «عمره» حج غیر واجب است (نگ: ۲۲۴۹). بیت ۲۲۲۵ بسیار تردید است به این عبارت مقالات شمس که «... در هر شهری که درآمدی اول زیارت مشایخ کردی، آن‌گاه کاری دیگر». در ۲۲۲۶ «متکی بر ارکان بصیرت» کسی است که پروردگار به او آگاهی و نور باطن داده است (نگ: ۱۴۵۹ و ۱۴۷۶ دفتر اول، و ۱۱۲۳ همین دفتر).

۲۲۲۷ تا ۲۴۴۲ - نحوه بیان مولانا در ۲۲۲۷ چنین می‌نماید که سخن او ترجمه حدیث قدسی یا آیه‌ی از قرآن است اما تا آنجا که می‌دانم عین این مضمون در آیات و احادیث نیست. در ۲۲۲۸ «این سود و زیان» یعنی زندگی عادی، و «گنج» مرد حق است، و در بیت بعد «گاه» و «گندم» به همین معنی است. در ۲۲۳۵ «مردمی» کمال روحانی و معنوی است. در دویست بعد نیز دیدن مکه، دیدن عرش و فرشتگان، همه را فرع «دید دوست» و معرفت حق می‌داند. ۲۴۴۲ تا ۲۴۴۲ - خضر مطابق منابع مذهبی زنده جاوید است، و در سرگذشت حضرت موسی وجود او مانند مراد یا پیر طریقت جلوه می‌کند، به همین دلیل صوفیان او را مانند پیران طریقت یاد می‌کنند (نگ: ۲۲۵ دفتر اول). «خضر وقت» در اینجا یعنی پیر بزرگ هر زمان یا قطب زمان. در ۲۲۳۸ «قر» یعنی شکوه و بزرگی. «دل چون آفتاب» به نور معرفت حق. در مصراع دوم ۲۲۳۹ حالت عاشق را وصف می‌کند: به اعتقاد قدمای خودمان فیل از حیوانات سرزمین هند است و هراسانی که مبدأ هستی و نیستان وجود خود را یاد کند مثل فیل است که هندوستان را به خواب دیده باشد، و حالت این پیر همین بوده است. در ۲۲۴۰ و ۲۲۴۱ مضمون بیت ۳۹ را به یاد می‌آورد: «خواب بیداری است چون با دانش است» (نیز نگ: ۳۹۴ و ۳۹۵ دفتر اول). در ۲۲۴۲ «خاک کسی را در دیده کشیدن» یعنی به خدمت او درآمدن و از هدایت او بهره بردن.

۲۴۴۵ تا ۲۴۵۷ - «از پگه» یعنی از صبح زود که راه افتاده‌ام. در تذکرة الاولیاء عطار هم روایت چنین است که «منزلی چند برفت و بازگشت...» (ص ۱۶۵). در ۲۲۴۶ «درم» سکه نقره است و افزودن کلمه «نقره» در اینجا فقط برای پر کردن وزن شعر بوده. «ردی» همان «ردا» است که قافیه آن را به این صورت در آورده است. مضمون این ابیات درست همان است که در تذکرة الاولیاء و مقالات شمس آمده. در ۲۲۴۹ «عمره» یا حج اصغر زیارت کعبه است به قصد قربت، که در غیر ایام حج انجام می‌شود و انجام دهنده آن ممکن است از نظر شرع نیز مکلف به حج نباشد. حج عمره چهار عمل واجب دارد: إحرام، طواف، سعی بین صفا و مروه، و تراشیدن موی سر. در مصراع دوم ۲۲۴۹ منظور این است که: با دادن دویست درم به یک نیازمند، پاک‌شدی و این کار همان ارزش را دارد که به مکه سفر کنی و میان «صفا» و «مروه» مراسم «سعی» به جا آوری... در ۲۲۵۱ نظر به این حدیث است که: «الْإِنْسَانُ سِرْسَى وَأَنَا سِرْسُ» (احادیث مثنوی، ص ۶۲). در ۲۲۵۲ کلام مولانا صورت منظومی از عبارت مقالات شمس است: «یا ابایزید آن خانه خداست و این دلمن خانه خدا، اما به آن خدایی که خداوند آن خانه است و خداوند این خانه، که تا آن خانه را بنا کرده‌اند در آن خانه در نیامده است، و از آن

روز که این خانه را بنا کرده اند ازین خانه خالی نشده است» (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۵). در ۲۲۵۳ مضمون این حدیث آمده است که: مَنْ رَأَى فَقَدْ رَأَى الْحَقَّ (احادیث مثنوی، ص ۶۳)... در ۲۲۵۷ مولانا می گوید: از تأثیر سخنان پیر، بایزید دگرگون شد و پایه معنوی او بالا رفت. او که در جستجوی پایان راه بود به «منتهای» طریقت خود و به کمال روحانی رسید.

۲۲۵۸ تا ۲۲۶۷ — این ابیات بازگشتی است به روایتی که در ۲۱۴۶ آغاز شد و مولانا سخنان دیگری را بدان آمیخت، و در ۲۲۱۸ به آن بازگشت اما باز قصه او در سخنان دیگرش محو شد. «یارغار» معمولاً به ابوبکر صدیق اطلاق می شود که در هجرت از مکه همراه پیامبر سفر کرد و شب را با او در غاری گذرانید (سوره التوبه، آیه ۴۵). در ۲۲۵۹ «آن دم» نفس پیامبر است که به او زندگی بخشید... در ۲۲۶۱ «حاشیت» یعنی نگهبانان و اطرافیان و «شبهی حاشیت» یعنی کسی که چون انبیاء و اولیاء بدون تشریفات و تجمل سلطنت دارد... در ۲۲۶۳ سقم یعنی درد و بیماری. در ۲۲۶۴ «لابد» به همان معنی امروزی فارسی به کاررفته است. در ۲۲۶۵ تشبیه به گاو میش، بیان بی قراری و نا آرامی بیمار است. در ۲۲۶۶ معنی مصراع دوم این است که دوزخ دیگر مرا نمی ترساند. در ۲۲۶۷ می گوید: این رنجها جنبه مادی و نفسانی زندگی مرا نابود کرد، درست مثل این که میوه بی را پوست بکنند و مغز تازه آن جلوه نماید.

۲۲۷۰ و ۲۲۷۱ — در هر دو مصراع ۲۲۷۰ «خزان»، رنج و دشواری زندگی اهل معناست. در چنین خزان «بهار» پنهان است و این خزان خود «دربهار است». در ۲۲۷۱ «مرگ خود» یعنی فانی زندگی نفسانی و ترك لذت های مادی که بقای به حق و جاودانگی را به دنبال دارد.

۲۲۷۳ — در این بیت نظر به حدیث یا نقل قول خاصی نیست. به طور کلی از وصایای انبیا سخن می گوید (نگ: ۲۲۷۹).

۲۲۷۷ — «عقل امام» عقل پیشوایان و آگاهان است. (درباره قافیه این بیت، نگ: ۶۷۳ دفتر اول).

۲۲۷۹ تا ۲۲۸۵ — در این ابیات مولانا به حدیثی نظر دارد که پیامبر در باره زنان گفته است: شَاوِرُوهُنَّ وَخَالِفُوهُنَّ، و نفس را نیز مشمول همین حکم کرده است (نگ: ۲۶۲۹ و ۲۹۶۹ دفتر اول). مضمون ۲۲۸۲ در مثنوی به تکرار آمده است (نگ: ۲۶۱۲) به بعد در همین دفتر... در ۲۲۸۴ این توصیه مولانا تکرار می شود که گریز از دام نفس به کمک مردان راه ممکن است. «بگیر آمیزاو» یعنی با او بیامیز و همنشینی کن. در ۲۲۸۵ معنی مصراع دوم این است: آیا این طور نیست که شکر از طریق نیشکر مایه و غذا می گیرد؟ پس مرد راه نیز به مردان کامل تر از خود برای رسیدن به کمال نیاز دارد.

۲۲۸۶ — نفس چنان تورا جادو می کند که قوه تشخیص را از دست می دهی.
۲۲۸۹ — کارهای ناپسند را چنان در دل تو جلوه می دهد که تدبیر و آگاهی مردانه تورا در مبارزه بانفس از کار می اندازد.

۲۲۹۰ تا ۲۲۹۷ — هر جا که بی توجهی بعضی از یاران از شور و حال مولانا می کاهد،

روی سخن متوجه حُسام الدین می‌شود، که مولانا اورا حلال مشکلات می‌بیند تا آنجا که می‌گوید: وجود تو از شوره‌زار هم گیاه می‌رویاند. در اینجا «شوره» می‌تواند اشاره به یارانی باشد که آماده ادراک تعلیمات مولانا نیستند. در ۲۲۹۱ می‌گوید: گویی یکی از محبوبان حق دل‌آزده شده و نفرین کرده و مشیت الهی بر دلهای این نااهلان «پرده‌پی» آویخته است (نگ: ۲۵۰۰ تا ۲۵۰۵ دفتر اول). در بیت بعد تکرار می‌کند که این قضای الهی است و درمان آن هم بدست حق است (نگ: ۱۲۶۷ تا ۱۲۶۹ دفتر اول، هم قضا دست بگیرد عاقبت). قافیه ۲۲۹۲ در مثنوی موارد مشابه بسیار دارد (نگ: ۶۷۳ دفتر اول). در ۲۲۹۳ «مارسیاه» نفس است که اگر به اختیار مرد حق درمی‌آمد دیگر مارسیاه نبود، کرم ضعیفی بود افتاده بر راه. در ۲۲۹۴ باز خطاب به حُسام الدین است که به نظر مولانا مرتبه معنوی او موسی‌راهم مست می‌کند. در ۲۲۹۵ نظر به آیه ۲۲ سوره طه است: پس از آن که عصای موسی از دها شد و ماران جادوگران را بلعید، پروردگار به او فرمود: خذْهَا وَلَا تَخَفْ سَعِيدُهَا سَبَرْتُهَا الْأَوَّلَى (بگیرش، و ترس که ما آنرا به حالت اول باز می‌گردانیم)، و مولانا به حُسام الدین می‌گوید: تو هم می‌توانی از دلهای نفس اینها را به وسیله‌ی تبدیل‌کنی که سلوک در منازل طریقت را آسان کند. در ۲۲۹۶ اشاره به آیه ۲۳ سوره طه است و معجزه معروف ید بیضاء (نگ: ۳۵۰۰ دفتر اول و ۵۲ همین دفتر). «شبهای سیاه» نفس‌های کسانی است که سخن حق در آنها اثر نمی‌کند. در ۲۲۹۷ «افروخت» فعل لازم و فاعل آن «دوزخ» است، و دوزخی که شعله‌ور شده نفس است که با «دَم» حُسام الدین می‌تواند خاموش شود.

۲۲۹۸ تا ۲۳۰۵ — باز صحبت از همان نفس است و قدرت حُسام الدین. اما مولانا در این ابیات می‌خواهد بگوید که عنایت پروردگار متوجه حُسام الدین است: نفس دریای مکاری است و خود را نشان نمی‌دهد، مثل «کف» روی آب جلوه می‌کند، دوزخ است اما مانند یک گرمای عادی به نظر می‌آید. همین اندک‌نمایی عنایت حق را با خود دارد. اندک می‌نماید تا حُسام الدین با همه خشم و نیروی خود به مبارزه با آن برخیزد. در ابیات ۲۳۰۰ تا ۲۳۰۵ این حالت را به حالت پیامبر در جنگ بدر تشبیه می‌کند. در جنگ بدر سپاه دشمن در نظر مسلمانان کمتر از آنچه بود جلوه کرد و همین آنها را امیدوار و پیروز گردانید (نگ: سوره انفال، آیه ۴۴). در ۲۳۰۳ «جهاد باطن» جهاد بانفس است (نگ: ۱۳۸۲ دفتر اول). در ۲۳۰۴ نظر به آیات ۷ تا ۱۵ سوره آللیل است که: برای مؤمنان آسانی را میسر می‌کنیم و برای کافران دشواری را فراهم می‌آوریم (فَسَيَسِّرُهُ لِّلْيُسْرَى... فَسَيُسِّرُهُ لِّلْعُسْرَى). «زعسری او بگردانید رو» یعنی از تنگی و دشواری دور شد...

۲۳۰۶ تا ۲۳۱۸ — تا اینجا صحبت از حُسام الدین بود و تأثیر او در غلبه بر نفوس گمراه، و این که عنایت حق این غلبه را آسان می‌کند. از اینجا به بعد مولانا به کسانی می‌پردازد که مشمول چنین عنایتی نمی‌شوند: اینها اگر شیر به نظرشان گریه نماید و صدتا را یکی ببینند، پیروز نخواهند شد. با غرور به میدان می‌روند و قهر الهی آنها را به چنگ می‌آورد (فَسَيُسِّرُهُ لِّلْعُسْرَى). در ۲۳۰۷ «چالش» یعنی مقابله و نبرد. در ۲۳۰۸ «ذوالفقاری حربه‌ی نماید» یعنی سلاحی چون شمشیر پیامبر و علی در نظر آنها یک سلاح عادی جلوه کند و قدرت حق را به حساب نیاورند... در ۲۳۱۵ «فلیوان» یعنی ابلهان، و «آتشکده» یعنی دوزخ، مرکز عذاب

(شاید در کاربرد این کلمه مولانا نظری به رابطه گیر و آتش داشته است). درایات بعد جان کلام این است که: در نظر گمراهان قدرت حق و مردان حق کمتر از آنچه هست جلوه می کند، مثل آب جویی است که ظاهراً تا قوزک پا عمق دارد اما عَوَجُ بِنِ عَنَقَرَا هم غرق می کند (این شخص مطابق روایات پادشاهی بسیار درشت هیکل بوده که به دست موسی به قتل رسیده است). در ۲۳۱۴ تا ۲۳۱۶ اشاره به قصه فرعون است که سپاه او قوم موسی را دنبال کردند و رود نیل برای موسی راه گشود و هنگامی که فرعونیان به گذرگاه رود آمدند، آب آنها را فرو گرفت (نک: سوره البقره، آیه ۵۰ - سوره یونس، آیه ۹۰ و ۸۶۷ دفتر اول). در ۲۳۱۷ می گوید: آن بینایی باطنی را کسی پیدا می کند که خدا را شناخته باشد (نک: ۱۴۷۶ دفتر اول). کسی که چنین دید باطنی ندارد زهر کشنده را قند می بیند. «بانگ غول» اشاره به اعتقاد قدماست که می پنداشتند در بیابان موجودی به نام غول مسافرا را به بیراهه می کشاند و نابود می کند.

۲۳۱۹ تا ۲۳۲۶ - «آخر الزمان» به اعتقاد قدما هزاره هفتم از عمر نوع بشر است که در آن پیامبر اسلام مبعوث شده، و «فته آخر زمان» آشفته گی های انسان این زمانه در ادراک حقیقت عالم است (همه سرگردان و بی پناه در پی چیزی هستیم که نمی شناسیم و نمی یابیم). خطاب به «فلک» در این ابیات، به این دلیل است که به اعتقاد قدما آسمان و ستاره های سیار در سرنوشت ما مؤثرند و اگر آسمان «تیز بگردد» عمر ما زود به پایان می رسد، پیش از آن که حقیقت را شناخته باشیم. در ۲۳۲۵ «فصد» رگ زدن و خون گرفتن برای پیشگیری از بیماری است. مولانا می گوید: گردش آسمان و گذشت عمر نشتری است که ما برای «فصد» به کار می بریم ولی زهر آلوده است، در ۲۳۲۱ «موران» بندگان خدا جویند... در ۲۳۲۴ «دایگی» آسمان ابر و باران است... ۲۳۲۶ به اعتقاد گروهی از حکمای مادی نظر دارد که می پنداشتند عالم از ازل بوده است و حادث نیست (نک: ۲۵۳۱).

۲۳۲۷ تا ۲۳۳۱ - «آغاز» در اینجا یعنی حدوث. ما به استناد سخن انبیا می دانیم که عالم حادث است و ازلی نیست (نک: ۲۳۲۶). درایات بعد سخن مولانا این است که آگاهان، حقیقت حدوث عالم را درمی یابند: عنکبوتی که عبث در خانه زندگی می کند نمی داند که این خانه را کی ساخته اند؟... کرم از زمانی که درخت نهال بوده است خبری ندارد. و اگر خبر داشته باشد «صورت کرم» دارد ولی کرم نیست، عقلی است پیوسته به عقل کل، عقل حقیقت جوست (نک: ۲۵۶۴ دفتر اول و ۱۵۴۵ همین دفتر).

۲۳۳۲ تا ۲۳۴۵ - به دنبال بیت پیش، می گوید: عقل خدا جو خود را در پشت صورت های گوناگون پنهان می کند. خودش از این صورتهای بسیار دور است مانند پری، هر تصویری که از آن در ذهن بیاوریم پری نیست (نک: ۱۱۲۵ دفتر اول). در ۲۳۳۳ می گوید: مرتبه عقل حقیقت جو بالاتر از فرشته است. تو که مادی و دنیایی هستی به آن مرتبه بالا نمی توانی پرواز کنی. عقل حقیقت جو به عقل کل یا عقل اول می پیوندد که اولین صادر از وجود مطلق الهی است (نک: ۱۹۵۹ و ۲۵۶۴ دفتر اول). در ۲۳۳۴ می گوید: انسان مادی و کسی که آگاهی و علم او به این جهان خاکی محدود باشد، آنچه می داند علم تقلیدی است و همین تقلید، جلوی پرواز عقل او را می گیرد (نک: ۴۹۶ همین دفتر). در ۲۳۳۵ می گوید: این علم تقلیدی

دست و پای روح را می‌بندد، و ما به آن بیهوده فخر می‌کنیم. در ۲۳۳۶ «خرد» عقل حسابگر و مادی است (نگ: ۱۵۱۵ دفتر اول) که باید آن را رها کرد (او زنگ عاقلان دیوانه شد، نگ: ۱۴۳۸). در ۲۳۳۷ «سودخود» یعنی آنچه مطلوب نفس باشد و «آب حیوان» هم در اینجا چیزی است که به زندگی این جهان مایه و نیرو می‌دهد. در ۲۳۳۸ «سود و سرمایه» یعنی تمام هستی این جهانی. در ۲۳۳۹ «ناموس» یعنی خوشنامی و قبول عام که انسان را از پیوستن به حق و اتکاء به حق باز می‌دارد (نگ: ۲۴ دفتر اول). در ۲۳۴۰ «عقل دوراندیش» همان عقل حسابگر است که راهی به خدا نمی‌یابد (نگ: ۲۳۳۶).

۲۳۴۱ تا ۲۳۴۵ — از این دلق و سیداجل دولطفه دیگر در دفترهای پنجم و ششم مثنوی آمده و در آن دو مورد مولانا تصریح می‌کند که «سیداجل» شاه یا فرمانروای ترمذ و «دلق» یکی از ندیمان شوخ طبع و آگاه او بوده است.

در ۲۳۴۱ معنی مصراع دوم این است که: تو از عجله زن بدکاره‌یی را گرفتی، و در بیت بعد «مستور» یعنی زن باعفت.... در ۲۳۴۴ «بی‌معرفت خواستم» یعنی بدون اطلاع از سوابق او یا بدون توجه به این که دیگران چه خواهند گفت... در ۲۳۴۵ «مغرس» یعنی محل غرس و کاشتن، و «جنون را مغرسی جستن» یعنی خود را به دیوانگی زدن و در انتظار نتیجه آن نشستن.

۲۳۴۶ — حکایتی که باین بیت آغاز می‌شود، پیش از مثنوی با اختلاف در جزئیات، در کتابهای متعددی آمده است: نیکلسن آنرا مشابه یا اقتباس قصه‌یی می‌داند که ابواللیث سمرقندی حنفی در «بستان العارفين» آورده، و در نقل مولاناهم مواردی از این قصه درست همان مضمون قصه بستان العارفين را دارد. در بعضی از چاپهای مثنوی در عنوان این قسمت نام «بهلول» آمده است که احتمالاً از تصرفات متأخران است و در نسخه‌های کهن و معتبر مثنوی دیده نمی‌شود. استاد فروزانفر مشابه این حکایت را در عقدالفرید، ربیع‌الابرار زمخشری، اسکندرنامه نثر، و جوامع‌الحکایات عوفی دیده است. در بسیاری از این منابع شخص اول حکایت يك عاقل دیوانه‌نما نیست، سلیمان داوود، پیامبر و شاه‌بنی اسرائیل است که از هنگام کودکی تیزهوشی و نکته‌گویی او زبانزد بوده. روزی یکی از بنی اسرائیل نزد داوود می‌رود که درباره ازدواج خود از پیامبر خدا نظر بخواهد. داوود او را نزد سلیمان می‌فرستد. سلیمان که با کودکان دیگر سوار برنی بازی می‌کرده است، مطابق نقل عوفی در جوامع‌الحکایات به‌مرد سائل می‌گوید: سه‌گونه زن در دنیا هست: زن بکر مانند زرسرخ، زن شره‌ر کرده مانند نقره سپید، و زن شوهرکرده سال دیده مانند سرب است و اگر فرزندی داشته باشد سفاک است. البته بیان سلیمان با همان روشی است که مولانا در ابیات این قصه آورده است (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۵ تا ۷۲) با توجه به قرائن موجود در ابیات مثنوی، می‌توان بستان العارفين ابواللیث سمرقندی یا جوامع‌الحکایات عوفی را مآخذ مولانا دانست اما فراموش نکنیم که مولانا قصه را از مآخذ گوناگون و نیز از شنیده‌های خود می‌گیرد و ترکیب می‌کند و موافق مقصود می‌پروراند. قصه‌یی که در ۲۳۴۶ آغاز شده پس از چندبیت ناتمام می‌ماند و مولانا به بیان ارشادات خود می‌پردازد و حکایت‌های دیگری را به آن پیوند می‌زند تا در ۲۳۹۲ و باز در ۲۴۰۸ دوباره به همین قصه باز می‌گردد. در این بیت و بیت بعد «عاقل»

کسی است که از حقایق آگاه است و عقل او عقل حقیقت جوست (نگ: ۱۴۳۹).

۲۳۴۸ تا ۲۳۵۰ — چوب «نی» سبک است و بچه‌ها برای بازی چوب نی بلندی را روی زمین می‌کشاند و می‌پندارند که سوار بر مرکب تندروی هستند. «نک فلان» یعنی «فلان کس آن است، آنجاست». در ۲۳۴۹ «آتش‌پاره» یعنی جرقه‌یی که در درون دیگران آتش برپا کند و حرف‌های او دیگران را منقلب و آگاه سازد. «آسمان‌قدر» یعنی بلندمرتبه، و «اخترپاره» هم به همین معنی است، کسی که دیوار سرای او به اختران آسمان می‌رسد. در ۲۳۵۰ منظور مولانا این است که: شکوه و تأثیر شخصیت این «مجنون‌نما» به فرشتگان زندگی معنوی بخشیده است. انسانی است که برتر از فرشتگان است.

۲۳۵۱ تا ۲۳۶۱ — باز مولانا قصه را رها می‌کند و مریدان خود را هشدار می‌دهد که هر کسی رهنمای طریق حق نیست. «سامری» خاله‌زاده موسی بود اما بسیاری را به گمراهی کشاند و خود نیز گمراه بود (نگ: ۲۲۶۹ دفتر اول و ۲۵۴۷ همین دفتر). يك «ولی» ممکن است «صدهزاران غیب و اسرار نهفت» را «آشکارا» بگوید و ما قادر به تمییز سخن حق از کلام ناحق نباشیم. در آن صورت اگر همان «ولی» خود را در «پردۀ جنون» پنهان کند بدیهی است که ما او را نخواهیم شناخت (نگ: ۱۴۳۸، ۲۳۴۵، و ۲۳۴۵ همین دفتر). در ۲۳۵۵ «آن‌دیده یقین» چشمی است که باطن و اسرار غیبرا می‌بیند و به همین دلیل به مرتبه یقین‌رسیده است (یقین، نگ: ۸۶۳ تا ۸۶۵) و این چشم دل یا چشم باطن، مردان حق را در بدترین شرایط می‌شناسد. «سرهنگ» مرد کامل‌یامرشد است. در ۲۳۵۶ معنی مصراع دوم این است که در پشت هر ظاهر فقیرانه‌یی ممکن است مرد کاملی یا پیامبری باشد. کلیم اشاره به موسی کلیم‌الله است. در ۲۳۵۷ می‌گوید: مرد حق را، مرد آشنای به حقیقت می‌شناسد و هر که را اولیاء بخواهند، خود را به او می‌شناساند. به عبارت دیگر باید در توشایستگی بیابند تا خود را بر تو ظاهر کنند. در ۲۳۵۸ منظور مولانا این است که: اگر مرد حق صلاح بداند که خود را دیوانه نماید، با معیارهای عقل این جهانی شناخت او ممکن نیست. در ایات بعد «کور» کسی است که به حقیقت و اسرار حق آشنا نیست و «دزد» نفس است که مارا از راه حق دور می‌کند. «عنود» یعنی لجباز و سرکش...

۲۳۶۲ تا ۲۳۶۵ — این حکایت کوتاه به مناسبت به یاد مولانا آمده و به حکایت ناتمام «عافل مجنون‌نما» پیوند یافته است. در اینجا «کورگدا» مردی است که ظاهر فقیرانه دارد و حمله سگ تمثیلی است برای رفتار دنیا دوستان با درویشان. «وغا» یعنی جنگ و آشوب. در ۲۳۶۳ معنی مصراع دوم این است که خاک پای درویشان خدادوست، چون سُرْمه‌یی است که چشم ما را روشن می‌کند (ما به محتشمی خدمت درویشان است. حافظ). در ۲۳۶۵ «دست دست توست» یعنی قدرت و اختیار از آن توست. هرکاری می‌خواهی می‌توانی بکنی.

۲۳۶۶ تا ۲۳۶۹ — بعضی از مفسران مثنوی می‌پندارند که «آن حکیم» در بیت ۲۳۶۶ اشاره به خواجه نصیر طوسی حکیم و سیاست پیشه نامدار معاصر مولانا است (هر دو در سال ۶۷۲ در گذشته‌اند)، اما قرائن و روایات مربوط به این ارتباط برای اثبات چنین آشنایی و رابطه‌یی کافی به نظر نمی‌رسد. در ۲۳۶۷ مولانا می‌گوید: این کورگدا هم ناچار به سگ گفت: ای شیر!... (نگ: ۲۳۶۵ شیرشکار). در ۲۳۶۸ نسخه ۶۷۷ که در متن آمده و نسخه ۶۶۸ در زیر

نویس، هردو می‌تواند درست باشد اما ترجیح ندادن نسخه ۶۶۸ به این دلیل است که کلمه «ستوه» در معنای درست خود به کار نرفته است. کلمه «گور» به معنی مطلق شکار است و می‌دانیم سگ را برای شکار باخود می‌برند...

۲۳۷۵ تا ۲۳۷۷ - باز مولانا قصه کورگدا و حمله سگ را هم می‌کند و از این پس در کلام او «سگ» روح حیوانی است که اگر به حقایق آشنا شود (سگ عالم) در پی شکار مناسب خود می‌رود اما اگر مایه دین و حقیقت را نیابد (سگ بیمایه) به آزار دیگران می‌پردازد... در ۲۳۷۲ «زحف» یعنی پیشروی و «چالاک زحف» کسی است که در پیمودن راه حق چالاک است. در مصراع دوم ۲۳۷۲ همین روح حیوانی را در مرتبه بالاتری می‌یابیم: «سگ عارف» (ونه سگ عالم)، روح حیوانی که در اثر کمال، روح انسانی شده و به مرتبه معرفت حق رسیده و مانند «سگ اصحاب کهف» دیگر سگ نیست (پی مردم گرفت و مردم شد سعدی). در ۲۳۷۳ «میرصید» حق است که هر حرکتی بسوی اوست و برای اوست، و «نوراشناسنده» آگاهی و بیداری است که به اشارت و مشیت حق در دل بنده پیدا می‌شود (نگ: ۱۴۷۶ دفتر اول و ۲۳۵۵ همین دفتر). در ۲۳۷۴ مصراع اول جمله شرطی است: اگر کور... و «تیره خشمی» یعنی بدختم بودن و لجاج و ستیز، یا خشم حاصل از تاریکی درون و روشن نبودن باطن. در ابیات بعد می‌گوید: زمین هم از ما آگاه‌تر است و حق و ناحق را به جای خود تمیز می‌دهد: «خصم بین» یعنی دشمن شناس. «خسف قارون» یعنی فرو بردن قارون باثروتش، مطابق روایت کتب مذهبی (نگ: ۸۶۸ دفتر اول، و آیه‌های ۷۶ تا ۸۱ سوره القصص). در ۲۳۷۷ نظر به بلایی است که بر سر قوم ثمود آمد: در اثر نپذیرفتن اندرزهای صالح پیامبر، لرزش شدید زمین آنها را فرو برد (فَاَخَذَتْهُمْ الرَّجْفَةُ فَاصْبَحُوا فِي دَارِهِمْ جَائِمِينَ - سوره الاعراف، آیه‌های ۷۸ تا ۹۵). «دعی» یعنی مدعی، مخالف. در مصراع دوم اشاره مولانا به فروکش کردن آب پس از توفان نوح است که پروردگار به زمین گفت: يَا اَرْضُ اَبْلِيْ مَاءِكَ وَيَا سَمَاءُ اَقْلِعِيْ... (سوره هود آیه ۴۴).

۲۳۷۸ تا ۲۳۸۲ - در این ابیات به دنبال ۲۳۷۵ می‌خوانیم که عناصر چهارگانه هستی اشارت حق را درمی‌یابند. «بی‌خبر باما» یعنی به نظر ما مرده و ناآگاه می‌آیند اما در پیشگاه حق زنده و هشیارند (نگ: ۵۱۶ دفتر اول). در ۲۳۷۹ می‌گوید: اما ما که از همین عناصر پدید آمده‌ایم، از حق و از انبیاء و اولیاء حق بی‌خبریم. «نذیر» یعنی آگاهی دهنده و هشدار دهنده. در ۲۳۸۰ نیز مرجع ضمیر همان عناصرند. «أَشْفَقْنَ مِنْهَا» قسمتی از آیه ۷۲ سوره الاحزاب است که در آن پروردگار می‌گوید: امانت راز حق را به آسمانها و زمین و کوهها عرضه کردیم، از پذیرفتن آن ابا کردند و بیم داشتند (أَشْفَقْنَ)، اما انسان آنرا پذیرفت (نگ: ۱۹۶۹ دفتر اول). در این بیت منظور مولانا این است که: عناصر چهارگانه هستی چون با حیات حیوانی و روح حیوانی آمیخته شدند «حمله‌شان کند شد» و از ادراک راز حق بازماندند. در ۲۳۸۱ همین عناصر چهارگانه، که مطابق ابیات بالاتر از حق آگاه‌اند، می‌گویند: ما از این حیات حیوانی بیزاریم زیرا این در نظر خلق زندگی و در نظر حق مردگی است. باید از این حیات مادی بگذریم تا به حق باقی شویم. در ۲۳۸۲ باز صحبت از همین حیات مادی و حیوانی است که: اگر خلق و همدی خلق این جهان نباشد بی‌کس می‌ماند. در مصراع دوم مولانا می‌گوید: پیوند با حق

و آن پیوندی که انسان را از خلق و علائق این جهانی جدا کند، دلی پاک و روشن به نور حق می‌خواهد (نگ: ۱۴۵۶ دفتر اول).

۲۳۸۳ تا ۲۳۹۱ — سخن از نفس آدمی است (نگ: ۱۵۶۶). آدمی تاهنگامی که نفس می‌تواند براو غلبه کند، کوری است که دزد براو چیره می‌شود. «عَمَلًا» یعنی نابینا، «ضیاء» نور ذاتی و پایدار است (نگ: ۲۹۴۷ دفتر اول) ... در ۲۳۸۷ «عَصْر دزد» یعنی گرفتن و به محاکمه کشیدن او (عصر دراصل یعنی فشردن و عصاره چیزی را گرفتن). مولانا می‌گوید: در فشار قرار دادن نفس جهاد اکبر است (نگ: ۱۳۸۲ دفتر اول). در ۲۳۸۸ «كُلِّ دیده‌ات را دزدید» یعنی قوه بینایی باطنی تورا گرفت. در مصراع دوم هم «تبصرت» همان بینایی و بصیرت است (نگ: ۱۴۷۶ دفتر اول و ۱۱۲۳ همین دفتر). در ۲۳۸۹ «کالای حکمت» همان آگاهی مرد کامل است که دل‌های خداجو در پی آن‌اند (نگ: ۱۶۷۳). در ۲۳۹۵ مولانا می‌گوید: آنها که چشم باطنشان کور است، به ظاهر جان و چشم و گوش دارند اما نفس شیطان صفت، با این حواس ظاهر شناخته نمی‌شود، او را از طریق «اثر» باید شناخت و آن نیازمند حواس باطنی است (نگ: ۶۷). در ۲۳۹۱ «اهل دل» یعنی آنها که دلشان به نور حق روشن است و «جماد» کسی است که فقط زندگی ظاهری و مادی دارد. شناخت نفس به وسیله اهل دل و کاملان و اصلان ممکن است که دیگر خلائق در مقایسه با آنها «جماد» اند.

۲۳۹۲ تا ۲۳۹۴ — بازگشتی است به قصه «عقل مجنون‌نما» که در ۲۳۴۶ آغاز شد و ناگفته ماند و پس از این سه بیت باز ناتمام می‌ماند تا ۲۴۵۸. «آبِ كودك شده» همان عاقل مجنون نماست که مطابق روایت مولانا خود را میان بچه‌ها انداخته بود و با آنها بازی می‌کرد... در ۲۳۹۴ «مکان»، استعمال ظرف به جای مظلوف است و منظور موجودات و اشیاء مادی است که در مکان و زمان محدود می‌شوند، و «لامکان» عالم هستی مطلق و عالم غیب است. عاقل مجنون‌نما می‌گوید: اگر می‌توانستیم اسرار غیب را به دنیا دوستان بگویم، من هم برای خود جایی و دکانی داشتم مثل بسیاری از پیران صوفیه و صاحبان حرفه و کسب و کار.

۲۳۹۵ تا ۲۴۵۷ — حکایت یا لطیفه‌یی که در این ابیات می‌آید پیش از مثنوی، تا آنجا که می‌دانم، در هیچ کتابی با این جزئیات نیامده است. نیکلسن قسمتهایی از آن را مشابه عباراتی از «الْمُقَدِّمُ مِنَ الصَّلَاةِ» غزالی می‌داند و استاد فروزانفر گفتگویی میان مأمون عباسی و شمامه را مأخذ احتمالی این حکایت می‌شمارد. اما ظاهر آ این لطیفه در زمان مولانا رایج بوده و مولانا آن را پرورانده است. در قرن بعد عبید زاکانی آن را با اختصار در لطایف خود آورده و در روزگار ما پروین اعتصامی آن را دوباره با جلای تازه‌یی سروده است... در ۲۳۹۹ «دَوْر» یعنی توقف دوام بر یکدیگر، چنان که نتوان گفت کدام يك مقدم یا مؤخر بر دیگری است. و به عبارت ساده‌تر «دَوْر» یعنی بحث بی نتیجه، و «چون خر در خلاب ماندن» یعنی سرگردان شدن و بی تصمیم ماندن، و «خلاب» یعنی «گل‌آب» یا آب گل‌آلود. در ۲۴۵۰ «هو هو کردن» یعنی تکرار کلمه «هو» به معنی حق، که رنگ ذکر و مناجات دارد و حاکی از شادی درویشی است که دل به حق بسته باشد، چنان که در بیت بعد می‌گوید: «من شاد و تواز غم منحنی» یعنی خمیده و در خود فرو رفته... در ۲۴۵۳ «معرفت تراشیدن» یعنی گفتن کلماتی که حاکی از معرفت و روشنی باطن باشد (نگ: ۲۵۳۵) ... در ۲۴۵۵ «از برهنه گرو بردن»

یعنی از هیچ انتظار فایده داشتن، و به عبارت دیگر به هیچ امیدوار بودن (نگ: ۱۷۶۹) ... در ۲۴۵۷ «عقل وامکان» یعنی شرايطی که مقبول اهل دنیا باشد و «محتسب» در این حکایت نماینده دنیا و دنیادوستان است. اگر من مطابق موازین شما بودم حرمتی و جاهی داشتم (نگ: ۲۳۹۴).

۲۴۵۸ - بازگشت به قصه «عاقل مجنون نما» ست که در ۲۳۴۶ آغاز شد. «سواره برنی» همان هشیار دیوانه‌نماست که چون کودکان سوارچوبی شده بود. این قسمت حکایت و گفتگوی عاقل مجنون نما با سائل، مشابه مضمون و عبارات بُستان‌العارفین است (نگ: ۲۳۴۶).

۲۴۱۱ - معنی مصراع دوم این است که: مرد سؤال‌کننده برای آن که خود را از گفتگوی جدی بیرون بکشد، سخن را به شوخی کشاند.

۲۴۱۳ - «گنج‌روان» یعنی گنج سرشار و پایان‌ناپذیر، و نوشته‌اند گنج قارون است که در زمین فرو رفته و در اعماق زمین برای همیشه در حال فرو رفتن است (نگ: ۱۸۱ و ۲۳۳۳ دفتر اول).
۲۴۱۹ و ۲۴۲۵ - نگ: توضیح ۲۳۴۶.

۲۴۲۴ - «کیا» یعنی بزرگ و مقتدر، مرد دل‌آگاه در عالم معنا شاه مقتدر است.
۲۴۲۷ - «عقل کُلّ» در اینجا عقل کامل یا عقل پیوسته به عقل کل است، عقل مرد کامل (نگ: ۱۹۵۹ دفتر اول و ۱۵۴۵ همین دفتر).

۲۴۲۸ تا ۲۴۳۲ - این ابیات یادآور روایتی است در سرگذشت ابوحنیفه، که او و سه تن دیگر را به بارگاه منصور عباسی می‌برند تا یکی از آنها قاضی القضاة شود. ابوحنیفه و سفیان ثوری و مشعر بن کدّام هر یک به تدبیری از این کار شانه خالی می‌کند، و از آن میان مشعر بن کدّام خود را به دیوانگی می‌زند (تذکره الاولیاء، ص ۲۴۲). در ۲۴۳۵ «در قضا حدیث گوید» یعنی قضاوت کند، حکم بدهد.

۲۴۳۳ تا ۲۴۳۶ - این ابیات و ابیات بعد، از مواردی است که در ظاهر دنباله سخن شخصیت‌های قصه است اما در حقیقت مولانا قصه را فراموش کرده است و حرف‌های خود را می‌زند. زبان حال يك مجذوب است که از مشاهده حقیقت مست و دیوانه شده، و عقل خداجوی او به عقل کُلّ پیوسته. چنین عقل گنج است. ظاهر فقیرانه صاحب عقل ویرانه است. در مصراع دوم ۲۴۳۳ می‌گوید: این گنج معرفت حق را به هر کسی نباید نشان داد. این کار دیوانگی است. در ۲۴۳۴ «عس» گرفتاری دنیاست یا نفس است و خواسته‌های او. عاشق حق از این عس همان گونه می‌گریزد که «مست» در حکایت پیش از «محتسب» گریزان بود (نگ: ۲۳۹۵) در قصه ذوالنون خواندیم: «او ز شرّ عامه اندر خانه شد» (۱۴۳۸) در ۲۴۳۵ می‌گوید: آگاهی من يك آگاهی ذاتی و اصلی است. علمی نیست که از طریق مدرسه و کتاب کسب کرده باشم و چون امور عَرَضی ناپایدار باشد. این معرفت الهی را نباید برای «هر غرض» دنیایی مصرف کرد و در راه نام و نان به کار برد (عرض و جوهر، نگ: ۹۴۸ و ۱۷۶۵). در ۲۴۳۶ نظر به این نکته است که علم حقیقت پیوسته به علم حق است و همواره در درون مرد عارف دانستنی‌های تازه می‌جوشد.

۲۴۳۷ تا ۲۴۴۵ - بخشی است که مولانا روی آن بسیار سخن می‌گوید: اهل دنیا برای خود دانشی دارند که از راه مدرسه و تلقین و تکرار و تقلید حاصل می‌شود، فراموشی‌پذیر است،

ودرمقابل آن دانش عارفان و مردان کامل «جوهر» است، ذاتی است و پایدار است (نک: ۴۹۶). علم اهل تقلید به توجه «مستمع» نیاز دارد زیرا وسیله نام و نان این جهان است «پی‌دانه است، نه به روشنی»، و «روشنی» در اینجا روشنی باطن است و آگاهی از حق. در ۲۴۴۵ طالبان علم دنیایی را به موشی تشبیه می‌کند که در زیر زمین لانه می‌سازد و اگر از روی زمین سردر آورد، می‌گوید: «بَرَد» (= ای وای). این طالبان علم دنیایی هم از روشنی باطن گریز دارند و «در آن ظلمات» علم خود می‌مانند. در ۲۴۴۲ «خَرَد» همان عقل خدا جوست (نک: ۲۴۳۳). کسی که چنین بال‌و پری ندارد به آسمان معرفت پرواز نمی‌کند. سیماک نام دو صورت فلکی است و «راه سیماک» در اینجا یعنی راه تعالی و کمال. در ۲۴۴۴ «علم گفتاری» همان «علم تقلیدی و تعلیمی» است (۲۴۳۷) که «مستمع» و «خریدار» می‌جوید. در ۲۴۴۵ نیز مولانا به همین علم نظر دارد که در مواقع مناسب برای تعلیم و اظهار وجود عالم، اگر خواستاری پیدا نشود این علم مرده و بی‌ارزش است.

۲۴۴۶ تا ۲۴۵۵ — نظر به مضمون آیه ۱۱۱ سوره التوبه است که: *إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةُ...* (پروردگار نفس مؤمنان و اموال آنها را خریدار است و در بهای آن بهشت را به آنها می‌دهد، نک: ۲۷۲۱ دفتر اول). در ایات پیش سخن از خریداران علم دنیاست. در اینجا مولانا می‌گوید: خریدار دانش عارفان خداست که آنها را به بهشت وصال خود «بالا می‌کشد». مرد راه حق «خود» را فدا می‌کند و خونیهای او مشاهده جمال حق است (نک: ۱۷۶۵ دفتر اول). در ۲۴۴۸ «این خریداران مفلس» دنیا دوستان اند که خودشان «یک مشت گل» بیشتر نیستند. در ۲۴۴۹ «گل» متاع دنیا و منافع این جهانی است و آنها که از این منافع می‌گذرند «زردرو» و غمزده نیستند (نک: ۲۸۸۵ دفتر اول). در ۲۴۵۵ «دل‌بخور» یعنی از روشنی باطن برخوردار شو. «تجلی» تابیدن نور حقیقت در دل مرد حق است که او را شاد می‌کند (همین غذای دل‌بده از همدلی — ۷۳۵ دفتر اول).

۲۴۵۱ تا ۲۴۵۶ — پیش از این سخن از «عقل مجنون‌نما» بوده است و بعد «محتسب و مست» و سپس دانش و آگاهی اهل حق و آنچه خدا از بنده می‌پذیرد. اکنون مولانا سخن را به مناجات کشانده است. برای آن که ماعلاق مادی و «گل‌خوردن» را رها کنیم، پروردگار باید به ما توفیق عطا کند. «این بخشش» همان توفیق الهی است، و «لطف خفی» لطفی است که از طریق علل و اسباب ظاهری صورت نمی‌گیرد و لطف محض است. در ۲۴۵۲ «مارا بخر» یعنی ما را از بندگی نفس آزاد کن (نک: توضیح ۲۴۴۶). «پرده را بردار» یعنی مانع دیدن حقیقت را از پیش چشم ما بردار، که همان هوای نفس و کشش به سوی دنیاست. «پرده ما مکر» در این مورد یعنی ما را شرمسار نکن... در ۲۴۵۴ «بندسخت» همان بندگی نفس است و «شام بی‌تاج و تخت» خطاب است به پروردگار (نک: ۲۲۶۱، شیبی حاشیت، درباره پیامبر). در ۲۴۵۵ باز «قفل‌گران» اسارت و بندگی نفس است. «فضل» لطف حق در مرتبه‌ی بالاتر از شایستگی بنده است (نک: ۹۵۹). در ۲۴۵۶ «خود» یعنی نفس، و در مصراع دوم نظر به آیه ۱۶ سوره ق است که: *... تَخَوُّ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ*.

۲۴۵۷ تا ۲۴۶۳ — باز مولانا یک‌پله بالاتر می‌رود: همین مناجات و دعای ما هم، اگر پروردگار نخواهد صورت نمی‌گیرد. وجود مادی مامثل «گلخن» حقام یا زباله‌دان است و تنها

مشیت پروردگار می تواند آن را به گلستان تبدیل کند. در ۲۴۵۸ «در میان خون وروده» یعنی در این وجود آلوده مادی، و «فهم وعقل» در این مورد «فهم وعقل خداجو» است. در ۲۴۵۹ «دوباره پیه» دو چشم است. قدما می پنداشتند بافت چشم از پیه است و درسخنی منسوب به مولا علی (ع) آمده است که: *إِعْجَبُوا لِهَذَا الْإِنْسَانِ يَنْظُرُ بِشَحْمٍ وَيَتَكَلَّمُ بِالْحَمِّ وَيَسْمَعُ بِعَظْمٍ وَيَتَنَفَّسُ مِنْ خَرْمٍ...* (احادیث مثنوی، ص ۶۳). در ابیات بعد مضمون همین سخن دنبال می شود، و «سیلاب حکمت» سخنان عارفان و حکمای الهی است (نگ: ۶۷۳ و ۱۶۷۳). در ۲۴۶۲ مولانا همانند بسیاری از عارفان بزرگ «شرع او» (دین خدا) را شاهراهی می داند که مارا به عالم غیب و جهان جان می رساند، و در بیت بعد می گوید: آن بهشتی که گفته اند زیر بناهایش جویها روان است همین «باغ جانها» و عالم غیب است (نگ: آیه ۱۰۵ سورة التوبه، و ۲۷۳۵ دفتر اول).

۲۴۶۴ - قصه‌یی که «تیمه» آن در اینجا می آید، در ۲۱۴۶ آغاز شده، در ۲۲۱۸ مولانا به آن بازگشته، در ۲۲۵۸ باز به یاد آن افتاده، و اکنون باردیگر به آن پرداخته است. در بیت ۲۲۱۸ به جای «یارزار» اورا «یار غار» گفته بود (نگ: توضیح ۲۲۱۸).

۲۴۶۵ - «زهر با» لفظاً یعنی آتش زهر، و در اینجا زهر با خوردن تعبیری است از عملی که پسند پروردگار نباشد یا در حدی بالاتر از شایستگی گوینده باشد (نگ: ۱۶۱۳ دفتر اول).

۲۴۶۶ تا ۲۴۶۹ - «همنی بامن دار» یعنی بانفوذ روحانی خود مرا یاری کن. «حضور نوربخش مصطفی» آن تأثیر معنوی و باطنی است که او در دل صحابه و یاران داشته است. «روزن که از دل تادل است» رابطه باطنی صحابه و پیامبر یا به طور کلی رابطه معنوی پیر و مرید است (نگ: ۱۵۹۱). در مصراع دوم ۲۴۶۹ نظر مولانا به مفهوم صفت فاروق است (نگ: ۲۵۹۳): جداکننده حق از باطل. این کلمه در منابع اسلامی لقب عمر بن الخطاب بوده است (نگ: ۲۲۱۹ دفتر اول).

۲۴۷۰ تا ۲۴۸۷ - «بوالفضول» یعنی پرگویی و بیهوده گوی. در ۲۴۷۱ معنی مصراع دوم این است که: برای رهایی خود به هر وسیله‌یی پناه می بردم. «حشایش» جمع حشیشه به معنی خار و خس و علف است. مضمون مصراع از این مثل معروف است که *الْفَرِيقُ يَتَشَبَّهُ بِكُلِّ حَشِيشٍ*. در ۲۴۷۲ «وعید» وعده بد و خبر عذاب و کیفر است. در ۲۴۷۳ «بند محکم و قفل ناگشود» غلبه هوای نفس و علائق دنیایی است (نگ: ۲۴۵۴ و ۲۴۵۵). در ۲۴۷۴ معنی مصراع دوم این است که: نمی توانستم توبه کنم و نه می توانستم بیش از این بانفس بستیزم، یاد برابر پروردگار، نه جای توبه بود و نه امکان ایستادن و از خود دفاع کردن. بیت‌های بعد اشاره به دو فرشته‌یی است که می پنداشتند هرگز گناه نمی کنند و به امتحان حق گرفتار آمدند (نگ: ۳۳۳۴ دفتر اول)، و در «چاه بابل» زندانی شدند. در ۲۴۷۷ «گر بُز» یعنی حيله گر، و «عاقل» یعنی حسابگر و منافع طلب. در ۲۴۷۸ «آتش» عذاب آخرت است و «رنج دود» عذاب این دنیا است... در ۲۴۸۵ «جهاد» جهاد بانفس و مجاهده و ریاضت در راه معرفت حق است که لازمه آن بی توجهی به زندگی مادی و نیازهای تن است، و «بریدن دادی می کند» یعنی نفس را کیفری می دهد... در ۲۴۸۲ «شتاب» قید است (زود کیفر میده). در ۲۴۸۳ «حلقه زین» دراصل یعنی کوبیدن

درخانه، اما در این بیت یعنی انتظار داشتن و خواهش کردن... در ۲۴۸۷ «می شدم ازبند» یعنی از دست می رفتم، بی اختیار می شدم.

۲۴۸۹ - «کوه بلند»، کوه عظیم و سنگین، کنایه از عذاب آخرت است.

۲۴۹۰ تا ۲۴۹۷ - صحابی بیمار به پیامبر (ص) جواب می دهد اما در حقیقت سخنان مولانا است که بر زبان او نهاده می شود. در ۲۴۹۰ «از سر جلدی»: از روی شتابزدگی یا زرنگی (نگ: ۲۴۸۲). در ابیات بعد حالت مؤمنان را به حالت قوم بنی اسرائیل تشبیه می کند که چهل سال در بیابان سرگردان بودند و راه به سرزمین موعود نمی بردند (تیه: بیابان). در ۲۴۹۴ با توجه به این که صحابی با پیامبر (ص) سخن می گوید، «موسی» در حقیقت اشاره به «محمد» است. در ۲۴۹۵ اشاره به «مَنْ وَ سَلَوَى» است که در سالهای سرگردانی بر بنی اسرائیل می بارید و آنها را تغذیه می کرد. در ۲۴۹۶ سخن از معجزه موسی است که به فرمان حق عصای خود را بر سنگی زد و دوازده چشمه از آن سنگ جوشید (نگ: ۸۵ و ۸۱ دفتر اول، ۲۵۴۵ همین دفتر، و آیه های ۵۷ تا ۶۱ سوره البقره). در ۲۴۹۷ «لَهَب» یعنی شعله و داغی و سوزش.

۲۴۹۸ تا ۲۵۰۳ - باز سخنان صحابی و مناجات مولانا به هم آمیخته است: در اینجا آن «موسی» که در کار بندگان حق دودل می شود، می تواند اشاره به محمد (ص) باشد یا به ربّی و ولیّ. کاری باید کرد که نظر لطف مردان حق از ما برنگردد. در ۲۵۰۰ مولانا می گوید: بندگان - یا بخصوص سالکان - وقتی قرین سعادت اند که در مردان حق یا در انبیاء خدا خشم نباشد و آن هم به حلم تبدیل شود. در ۲۵۰۱ و ۲۵۰۲ باز صحابی بیمار روی به پیامبر دارد: من به این دلیل اسم موسی را می برم که در حضور تو مدح تو را نگفته باشم. مدح در حضور کسی سبب دوری می شود. خود موسی هم نمی خواهد که تو را به او تشبیه کنم و تو را بالاتر از خود می داند.

۲۵۰۳ تا ۲۵۱۳ - در میان سخنان صحابی بیمار، مولانا است که مناجات می کند و مخاطب او پروردگار است: ما بندگان خدایم می کنیم که در راه او باشیم و «صدبار و هزار بار» این بیمار را می شکنیم. در ۲۵۰۵ پروردگار را به نیروی الهی اش سوگند می دهد که: ما را چنان که می پسندی بساز. «تلوین» یعنی به رنگها یا شکلهای گوناگون درآوردن، و «امیر لونها» حق است که می تواند هر چیزی را به هر رنگی درآورد... در ۲۵۰۷ «فصیحت های دیگر» لغزش های بسیاری است که هر کسی می کند و پنهان می ماند، «مُستعان» یعنی یاری دهنده، کسی که از او یاری می خواهند، پروردگار. در ۲۵۰۸ نظر به این معناست که در وجود حق «جمال و کمال» محدود به هیچ قید و زمان و مکان نیست، و در ۲۵۰۹ «مشتی لئیم» ما بندگانیم که نیروی «بی حد» پروردگار می تواند ما را به راه بیاورد. در ۲۵۱۰ «تقطیع» به معنی قطعه پارچه به کار رفته است: مایک تکه کهنه بودیم و دیگر چیزی از ما باقی نیست (با توجه به حال صحابی بیمار). در این لحظه های آخر پروردگار باید ما را بپذیرد. «مصر» در اینجا معنی لغوی دارد. اسم خاص نیست (شهر وجود ما ویران شده و یک دیوار از آن باقی است). در ۲۵۱۱ مولانا یا آن صحابی بیمار از خدا می خواهد که: باقی مانده وجود او را در حق بیاورد تا شیطان خیلی شاد نشود. در ۲۵۱۲ به عنایت ازلی پروردگار اشاره می کند که درازل همه آفرینش را شامل بوده است، و در ۲۵۱۳ می گوید: به خاطر آن لطف و عنایت ازلی، رحم خود را نیز علاوه بر

قدرت آشکار کن. تو خدایی هستی که در گوشت و پیه (وجود مادی ما) هم رحم نهاده‌ای.

۲۵۱۴ تا ۲۵۲۱ — قصه صحابی بیمار در سخنان مولانا محو شده است (تا ۲۵۶۵). دعاهم آن دعایی است که پروردگار بر زبان ماجاری کند: این دعاهم بخشش و تعلیم توست (۲۴۵۷). در ۲۵۱۵ «رجعت آدم» اشاره به این است که آدم یا همه آدمیان با عبادت و سیر الی‌الله می‌توانند به بهشت بازگردند. در ۲۵۱۶ «نطح» صفحه‌بازی بخصوص در شطرنج است و در اینجا سیر به سوی خدا را نطح خوانده، که در این بازی شیطان نمی‌تواند فرا دست آدم قرار گیرد. در ۲۵۱۷ «دم‌مه» سخنان و سوسه‌آمیزی است که شیطان گفت و انسان را به خوردن گندم یا میوه ممنوع واداشت. در ۲۵۱۸ «ستون خانه خود را برید» یعنی به خود زیان زد. در ۲۵۱۹ «بران» صفت فاعلی از بردن است. در ۲۵۲۰ می‌گوید: شیطان می‌پنداشت با فریب دادن آدم به او و فرزندانش زیان زده‌است اما در حقیقت لعنت خدا چشم او را بسته بود و نمی‌دانست که «آتش به مزرعه خودش بازمی‌گردد».

۲۵۲۲ تا ۲۵۲۶ — این ابیات توضیحی است بر ۲۵۲۰ که چگونه پروردگار شیطان را لعنت می‌کند... در ۲۵۲۴ «فرزین‌بند» اصطلاح شطرنج است (نگ: ۱۳۲) اما در اینجا به‌طور کلی یعنی حیل‌ها و تدبیرها، «وکس» یعنی شکست و عدم موفقیت. در ۲۵۲۵ و ۲۵۲۶ جان کلام این است که: ناامیدی از خود و تدبیرهای خود، «ریش» درون را سوزندتر می‌کند و این سوز درون «حجاب» خودپرستی را کنار می‌زند و چشم باطن را به حقایق آشنا می‌کند.

۲۵۲۷ تا ۲۵۳۲ — همان‌طور که کودک با درد زایمان به دنیا می‌آید، راز حق نیز با درد درون، خود را آشکار می‌کند. «امانت» همین اسرار حق است که درازل بر آسمانها و زمین و فرشتگان عرضه شد و هیچ‌یک نگهداری آن را نپذیرفتند تا انسان پذیرای این حقیقت شد (قرعه فال به نام من دیوانه زدند — حافظ. نگ: ۱۵۲۱ و ۱۹۶۹ دفتر اول). در ۲۵۲۹ «قابله» مرشد است که می‌داند کدام مرید دردی دارد و باید از این اسرار با او سخن گفت. در ۲۵۳۰ اشاره به مدعیان است که تظاهر به درد می‌کنند و «أَنَا الْحَقُّ» گفتن این گونه مردم، ادعای خدایی است مثل «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى» که فرعون می‌گفت (أَنَا الْحَقُّ، نگ: ۱۸۱۹ دفتر اول، و ۳۵۷ و ۱۳۵۱ و ۱۴۵۲ همین دفتر). در ۲۵۳۱ «أَنَا» (=من) بادو معنی مختلف یا متضاد مطرح است: وقتی که کسی از روی ادعا و مقابله با حقیقت «من» بگوید باعث لعنت و بدنامی است (آیه ۱۲ الاعراف، و آیه ۲۴ النازعات، «أَنَا» گفتن شیطان و فرعون). اما اگر کسی مانند حسین بن منصور حلاج «أَنَا الْحَقُّ» بگوید اوست و محو حق است و «أَنَا الْحَقُّ» سخن حق است، و به نظر صوفیان بر زبان حلاج جاری می‌شود که «رحمت» شامل او شده‌است.

۲۵۳۳ تا ۲۵۳۶ — در اینجا با اشاره به مثل معروف که «مرغ بی‌هنگام شوم است»، از نفس آدمی سخن می‌گوید (مرغ بی‌هنگام، نگ: ۹۴۷ و ۱۱۶۷ دفتر اول). نفس مانند خروسی که بی‌موقع آواز بخواند، شوم است و آن را باید کشت. چگونه؟ با مجاهده و سخت گرفتن بر خود و بر هواها و زندگی جسمی و مادی خود. در این حالت نفس، گاه به خدمت راه حق درمی‌آید و دیگر نفسی نیست که کشتنی باشد.

۲۵۳۷ تا ۲۵۴۲ — در اینجا می‌گوید که برای کشتن نفس یا به خدمت گرفتن نفس در راه

حق باید در سایه پیربازی. «آن نفس کش» اشاره به پیر است. در ۲۵۳۸ می گوید: توفیق الهی لازم است تا کسی بتواند دست در دامن مرشدی بزند. و دسترسی به پیران هم «جذب حق» است. در ۲۵۳۹ همین معنی را به آیه ۱۷ سوره انفال مستند می کند که: در ظاهر توتیر می اندازی اما در حقیقت «ما کمان و تیر اندازش خداست» (نگ: ۶۱۹ و ۶۲۰ دفتر اول). در مصراع دوم همین بیت «جان جان» پروردگار است (نگ: ۱۱۹۰). در ۲۵۴۰ «بردار» در وصف حق ترجمه «حلیم» در قرآن است (نگ: آیه ۴۱ سوره فاطر)، و «آن دم» توجه و عنایت حق است. در ۲۵۴۱ «دیرگیر و سخت گیر» است یعنی پروردگار «دیر» به بنده عنایت می کند و به آسانی عنایت نمی کند. در بیت بعد مولانا «سخت گیر» را به این معنی به کار برده است که: عنایت او بسیار استوار و پایدار است، اگرچه دیر به سراغ مایباید.

۲۵۴۳ تا ۲۵۵۱ — «ولا» یعنی دوستی و در اینجا دوستی حق در حق بندگان. مفسران درباره سوره «الضحی» نوشته اند که این سوره هنگامی وحی شده است که پیامبر دیری در انتظار عنایت حق بوده و به او وحی نمی رسیده است. در این سوره پروردگار در آیه سوم می فرماید: مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَالَى (نگ: ۳۵۲ و ۳۵۳ همین دفتر). مولانا می گوید: اگر می خواهی بدانی که عنایت حق چگونه بندگان را در بر می گیرد، سوره ۹۳ قرآن را بخوان، اما «از سر اندیشه». در ابیات بعد روی سخن به کسانی است که دچار شک و انکار می شوند: فضل، لطف حق است در مرتبه بی بالاتر از شایستگی بندگان (نگ: ۱۸۹۰ دفتر اول و ۹۰۹ همین دفتر). إِنَّ الْفَضْلَ بِيَدِ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ (آیه ۷۳ سوره آل عمران). مولانا می گوید: پدیده های آفرینش، زشت و زیبا، همه نشانه قدرت و فضل حق است. این در نظر ما و بر پایه سود و زیان ماست که چیزی زشت یا زیبا می نماید... در ۲۵۴۹ «رادی اوست» یعنی لطف و بخشندگی اوست که همه چیز می دهد، خوب و بد... در ۲۵۵۱ «زشت کردن» یعنی آفریدن موجود زشت، و در مصراع دوم مؤمن با اخلاص را نمونه خلقت زیبا و «گیر» را نمونه خلقت زشت می شمارد (اخلاص، نگ: ۳۶۸ دفتر اول).

۲۵۵۲ تا ۲۵۵۹ — از مثال ابیات پیش — نقاشی که نقش های زشت و زیبا می سازد — مولانا نتیجه می گیرد که در آفرینش بد و خوب هر دو گواه «خداوندی» او هستند و «هر دو ساجدند» یعنی معترف اند و در برابر او سر تعظیم فرود می آورند (نگ: ۲۵۵۸ دفتر اول)، یکی «طوعاً» و از روی ایمان، دیگری «کرهاً» و برای مقاصد این دنیا، یا برای تظاهر به ایمان و بهره برداری از آن در زندگی اجتماعی. در ۲۵۵۵ «قلعه سلطان» تن و زندگی این جهان است که یکی آن را برای خود و فرمانروایی نفس می سازد و دیگری آن را در خدمت حق قرار می دهد... در ۲۵۵۸ همان کافر یا فرعون یا شیطان است که می گوید: همه پدیده ها آفریده توست و اگر گناه خود را به اراده حق ربط می دهد باز اعتراف به قدرت حق دارد. شیطان خود را مقصر نمی داند (... بِمَا أَعْوَيْتَنِي، نگ: ۱۴۹۸ دفتر اول). «مَهِين» صفت مفعولی عربی است به معنی خوار و بی حرمت...

۲۵۶۰ تا ۲۵۶۷ — دنباله مطلبی است که در ۲۱۴۶ آغاز شده است و در ۲۲۱۸ و ۲۲۵۸ نیز به آن بازگشتی داشته ایم (نگ: توضیح شماره های یاد شده). در این سه بیت پیامبر (ص) بهصحابی بیمار توصیه می کند: به جای آن که عذاب آخرت را در دنیا بخواهی، از پروردگار

دردنیا و آخرت خوبی طلب کن و بخواه که تورا از آتش دوزخ در امان بدارد، (و مطابق آیه ۲۵۱ سوره البقره بگو: رَبَّنَا آتِنَا فِي الدُّنْيَا حَسَنَةً وَفِي الْآخِرَةِ حَسَنَةً وَقِنَا عَذَابَ النَّارِ). در ۲۵۶۲ «راه» یعنی «صراط» که همه در قیامت از آن می گذرند و در زیر آن آتش دوزخ زبانه می کشد اما برای مؤمنان همان آتش باغ وستان می نماید. «منزلما» یعنی مقصدا، هدفما. در ابیات بعد نظر به این روایت است که: يَأْتِي أَقْوَامُ أَبْوَابَ الْجَنَّةِ فَيَقُولُونَ أَلَمْ يَعِدْنَا رَبَّنَا أَنْ تَرْدَ النَّارَ؟ فَيَقَالَ: مَرَزْتُمْ عَلَيْهَا وَهِيَ خَامِدَةٌ (احادیث مثنوی، ص ۶۴). در مصراع دوم ۲۵۶۳ همین پرسش است که: مگر قرار نبود همه از فراز دوزخ بگذرند؟... در ۲۵۶۶ «مَلِك» پروردگار است که پاسخ بهشتیان را می دهد. «روضه خُصَر» یعنی باغ سبزی ها. (خُصَر جمع خُصْرَت به معنی سبزی است)....

۲۵۶۸ تا ۲۵۷۷ - در این ابیات خلاصه کلام این است که غلبه آدمی بر نفس، موجب لطف حق می شود تا آنجا که مؤمن آتش دوزخ را هم گل و گلزار می بیند. در ۲۵۷۱ «آتش خشم» آتش قهر الهی، و «علم» آگاهی به اسرار حق است. در ۲۵۷۲ «ایشار» ترجیح دیگری بر خود است در حالی که خود هم نیازمند باشیم (نگ: ۳۷۳۴ دفتر اول). معنی بیت این است که: در اثر مجاهده بانفس، حرص در شما از میان رفت و ایشار جای آن را گرفت.... در ۲۵۷۴ «نفس ناری» مانند «نفس دوزخ خوی» در ۲۵۶۸ است، و «وفا» به معنی ایمان و اعتقاد و انجام وظایف بندگی است. در ۲۵۷۵ ضمیر «او» اشاره به نفس یا باغ در بیت قبل است، و معنی کلی بیت این است که نفس به خدمت راه حق در آمده است. در ۲۵۷۶ «داعی حق» خود حق است یا انبیاء و اولیاء حق، و «آب در جحیم نفس آوردن» خاموش کردن آتش هواهای نفسانی است.... ۲۵۷۸ تا ۲۵۸۲ - مولانا سخن را با مضمون آیه ۶۵ سوره الرحمن ادامه می دهد (هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ؟). در ۲۵۷۹ «قربانی» همان کسانی هستند که نفس را، نفس دوزخ را کشته اند و در حق فانی وبه «بقاء» حق باقی و جاودانه شده اند. در ۲۵۸۵ «قَلاش» به معنی زیرک و هشیار است. در ۲۵۸۱ «جان شیرین» زندگی این جهانی است. در ۲۵۸۲ «اسرار» جمع سر است به معنی آن مرتبه باطن انسان که عالی تر از قلب است و معرفت در آن مرتبه آغاز می شود (نگ: ۲۹۴).

۲۵۸۳ تا ۲۵۹۵ - «شمع بلا فروختند» یعنی دلهای مستعد را متوجه عشق حق کردند. در ۲۵۸۴ «درون خانه» یعنی مرتبه آگاهی از اسرار حق. در ۲۵۸۵ «آنجا که بانو روشن اند» پناه مردان حق و پیران طریقت است. پیران تورا به مقامی می رسانند که «بلاهای عشق» هم تورا نیاز دارد. در ۲۵۸۶ منظور مولانا این است که پیران لغزش های مریدان را ندیده می گیرند. مرید شایسته «در میان جان» مرشد جای دارد. در ۲۵۸۷ «پُر باد» یعنی سرشار از معرفت و آگاهی. در ۲۵۸۸ مرید شایسته را که به نور حق روشن است «بدر مُنیر» خطاب می کند و «فَلَک» آن، دل پیر یا حضور پیر است. در ۲۵۸۹ پیران را به «عطار» ستاره اهل سخن و اهل قلم، تشبیه کرده است (نگ: ۱۵۸ و ۱۶۵۲). پیران دفتر دل خود را بر مریدان شایسته می گشایند و اسرار را به آنها می گویند. در ۲۵۹۵ «خویشان» یاران رام خداوند و «مَوکامل» پیر یا مرد کامل است. «مه پاره می که برمه کامل می زند» سالکی است که خود را به کمال می رساند.

۲۵۹۱ تا ۲۶۰۱ — تمام این آیات تأکیدی است بر اهمیت نقش پیر در تعالی و کمال سالکان: در ۲۵۹۱ «کُلّ» همان پیر است، و «مخالف» اغیارند که از این حقایق بسویی نبرده‌اند و با آنها نباید آمیخت. در ۲۵۹۲ به نظر نمی‌رسد که مولانا معنی اصطلاحی «جنس» یا «نوع» را در حکمت قدیم در نظر داشته باشد. او به طور کلی مریدان را يك کلیت می‌گیرد (جنس) و مردان کامل و پیران را يك کلیت جامع‌تر (نوع)، و می‌گوید: در اثر پیوستن به پیران، مرید به يك کلیت جامع‌تر می‌رسد و در این «روش» یا سلوک «غیب‌ها» مانند امور عینی — با چشم باطن — قابل مشاهده می‌شوند. در مصراع دوم این بیت «رَهِش» اسم مصدر از رهیدن است. اگر انسان روح را برهاند و در مسیر کمال بیاندازد امور غیبی برای او عینی می‌شود. در ۲۵۹۳ «عشوه خریدن» یعنی سخنان فریبنده‌ها باور کردن و فریب خوردن، و در این مورد خاص یعنی به امور دنیایی دل بستن و از حق بازماندن (مولانا در موارد زیادی میان زن و نفس مشابهت قائل است. نگ: ۲۶۲۹ تا ۲۶۳۴ دفتر اول) ... در ۲۵۹۵ «شهان» پیران طریقت‌اند، و «بهتر آید» یعنی ضروری‌تر و سودمندتر است. در ۲۵۹۶ «صَفْع» همان «سیلی» است و «شاهان» و «کسان» پیران راه‌اند. در ۲۵۹۷ «خلعت و دولت» توفیق مرید در راه حق است و «روح» پیر است که جسم خاکی را به «جان» بدل می‌کند و به کمال می‌رساند... در ۲۶۰۰ می‌گوید: اگر مرید هدایت پیر را بپذیرد «خویش» را و یاران را به معرفت حق می‌آراید...

۲۶۰۲ تا ۲۶۰۶ — مقایسه‌ی است میان آنها که به دنیا می‌چسبند و آنها که در فکر آخرت‌اند و وصال حق. در ۲۶۰۳ «پوشیده‌گشتی» یعنی به نعمت دنیا رسیدی... در ۲۶۰۵ «حَسْب» یعنی فقط، تنها. در ۲۶۰۶ ظاهراً نظر به آیه ۶۴ سوره عنکبوت است: وَمَا هَذِهِ الْحَيَوةُ الدُّنْيَا إِلَّا لَهُوٌ وَلَعِبٌ...

۲۶۰۷ تا ۲۶۱۳ — کار دنیا دوستان مثل بازی کودکان است که ادای بزرگترها را درمی‌آورند: «صحبت کن» یعنی جماع‌کننده، معاشقه‌کننده. بچه‌ها به تقلید معاشقه بزرگترها خود را به هم می‌مالند... در ۲۶۰۸ «تعبیر زمان» یعنی گذراندن زمان، پر کردن وقت... در ۲۶۱۰ می‌گوید: آنها که در راه حق نیستند، زندگی دنیایی آنها مثل بازی بچه‌ها در کوچه است که در پایان حاصلی ندارد جز خستگی و گرسنگی. در ۲۶۱۱ می‌گوید: این «پیشه دینی» عشق حق است و این که اندرون تو قابلیت و جذب نور حق را پیدا کند (نگ: ۱۴۰۹ دفتر اول). در دوبیت بعد «نفسِ خس» نفسِ اماره است که مارا به دنیا و شهوات سرگرم می‌کند (نگ: ۲۲۸۲). در ۲۶۱۳ «ردیف» یعنی همراه و پیوسته.

۲۶۱۴ — روایتی که با این بیت آغاز می‌شود، تا آنجا که می‌دانم با همین جزئیات در منابع پیش از مثنوی نیست، اما در قصص صوفیه مواردی هست که شیطان يك زاهد یا صوفی را به انجام وظایف دینی و روحانی ترغیب می‌کند (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۲ و ۷۳). معاویه در تاریخ اسلام به دلیل مقابله با خاندان علی (ع) مورد انتقاد است و شاید عجیب باشد که مولانا شیطان را در برابر او قرار داده و بیش و کم به او ارزش روحانی بخشیده است اما باید توجه داشت که قبل از این مسائل معاویه در شمار صحابه رسول است و در ضمن اهل سنت او را مانند شیعه طرد نمی‌کنند. این روایت تمثیل دیگری

است از فریب نفس، و شیطان در اینجا نفس است که گاه با ظاهر خوب مکر خود را پنهان می‌کند. در نسخه بدل این بیت، صورت نقل شده از ۶۶۸ هم درست است و مفسران مثنوی توجیه کرده‌اند که: چون یکی از زنان پیامبر خواهر معاویه بوده و زنان پیامبر ام‌المؤمنین‌اند، پس معاویه هم خال (دائی) مؤمنان است. اما اگر هم مولانا بیت را بدین گونه سروده باشد در نسخه‌یی که مأخذ نسخه ۶۷۷ بوده آن را تغییر داده است (نگ: معرفی نسخه‌های مورد استفاده در مقدمه جامع این چاپ مثنوی).

۲۶۱۹ - «مُدیر» یعنی بخت برگشته، و در اینجا رانده در گاه حق.

۲۶۲۰ - «شقی» یعنی بدبخت، و مولانا این کلمه را غالباً برای کافران و منکران به کار می‌برد.

۲۶۲۲ و ۲۶۲۳ - در عنوان این قسمت «از خرافگندن» یعنی گمراه کردن و از مقصود بازداشتن. در ۲۶۲۳ نظر به این حدیث است که: عَجَلُوا الصَّلَاةَ قَبْلَ الْقَوْتِ وَ عَجَلُوا التَّوْبَةَ قَبْلَ الْمَوْتِ (احادیث مثنوی، ص ۶۴).

۲۶۲۷ - به موجب روای ابلیس شصت هزار سال خدا را عبادت کرده است (نگ: ۱۰۱۸ دفتر اول).

۲۶۳۰ - خُتَن یا خُتَا مرکز ترکستان قدیم است. «حُبِّ الوطن» در این بیت دلبستگی به مبدأ هستی و عشق به حق است.

۲۶۳۴ تا ۲۶۳۶ - «فضل» لطف حق در حدی بالاتر از شایستگی بنده است (نگ: ۲۵۴۴). «او مارا از عدم برداشته است» یعنی از نیستی آفریده است (نگ: ۳۶۹۳ دفتر اول). در ۲۶۳۵ «رضا» رضای حق از بنده است و شیطان از روزگاری یاد می‌کند که مغضوب حق نبود. در ۲۶۳۶ منظور این است که با «لطف» خود از وجود خشک‌ما چشمه‌هایی روان می‌ساخت، شاید نظر به آیه ۵۷ سوره البقره و معجزه موسی باشد که با عصا بر سنگ زد و از سنگ چشمه‌هایی جوشید.

۲۶۴۰ تا ۲۶۴۴ - «دربای کرم» پروردگار است که شیطان به دلیل نافرمانی و سجده نکردن به آدم مورد عتاب اوست. در ۲۶۴۱ شیطان اصل را بر این می‌گذارد که پروردگار، اورا هم خواهد بخشید زیرا مطابق یک حدیث رحمت او بر غضب سبقت دارد (نگ: ۲۶۸۴ دفتر اول). در ۲۶۴۲ «آفتاب او» یعنی وجود پروردگار که نورش بر تمام ذرات هستی می‌تابد. در ۲۶۴۳ «فُرقت» دوری بنده از حق است در دوران زندگی این جهان، و در بیت بعد «ایام وصال» روزگاری است که روح با هستی مطلق پیوسته بود و در این قالب خاکی زندانی نبود (نگ: ۵۲۹ و ۵۳۰ دفتر اول).

۲۶۴۵ تا ۲۶۴۷ - نظر مولانا به این حدیث قدسی است: إِنَّمَا خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِيُرَبَّحُوا عَلَيَّ وَلَمْ أَخْلُقْهُمْ لِأَرْبَحَ عَلَيْهِمْ (احادیث مثنوی، ص ۵۸). مضمون کلی مشابه بیت ۱۷۶۰ است: «من نکردم امر تا سودی کنم...». در مصراع دوم ۲۶۴۷ منظور این است که: بنده چیزی ندارد که شایسته حق باشد (نگ: ۲۴۰۵).

۲۶۴۸ تا ۲۶۶۱ - باز شیطان است که از لطف حق سخن می‌گوید و نافرمانی خود را به «مشیت» پروردگار ربط می‌دهد: «زبیشم رانده است» یعنی پروردگار «مرا» از پیش

خود رانده است. در ۲۶۴۹ می‌خواهد بگوید که: شما بیهوده نافرمانی مرا «سبب» قهر پروردگار می‌دانید. به عکس، «قهر» او مرا به کج‌اندیشی و نافرمانی کشاند. کار خدا را با «سبب» هایی که شما می‌گویید نمی‌توان توجیه کرد. در ۲۶۵۰ همین سخن را دنبال می‌کند: نافرمانی من يك امر «حادث» است و «باعث» آن امر حادث دیگری است و آن قهر الهی است. من به اسباب و علل ظاهری کاری ندارم. چرا؟ در بیت بعد جواب می‌دهد: «قهر» حادث را ندیده می‌گیرم و به «لطف» پروردگار امید می‌بندم. «لطف سابق» یا «لطف ازل» توجه و عنایت حق است که پیش از خلقت صوری شامل حال ما بوده است (گفت: باین‌همه از سابقه نومید مشو — حافظ). یا «لطف سابق» لطف و رحمت حق است که به موجب يك حدیث بر غضب او سبقت دارد (نگ: ۲۶۸۴ دفتر اول). شیطان می‌گوید: من در برابر حق قصد «جُحود» وانکار نداشتم. عاشق حق بودم و از توجه حق به آدم دچار حسد و غیرت شدم. اگر به آدم سجده می‌کردم او را «همشین» و همپایه خدا گرفته بودم، و این شرك بود. در ۲۶۵۴ «غیرت‌پزی» یعنی جوشش غیرت که لازمه عاشقی است. همان طور که هروقت کسی عطسه کند می‌گویند: عافیت باشد، يَرْحَمُكَ اللهُ، اَلْحَمْدُ لِلَّهِ، یا «دیرزی». در ۲۶۵۵ شیطان همه چیز را به مشیت حق مربوط می‌کند: دستگاه هستی مانند صفحه شطرنجی بود که روی آن من يك بازی بیشتر نداشتم. نافرمانی تنها حرکتی بود که می‌توانست از من سربزند. در ۲۶۵۶ «باختم» یعنی انجام دادم، بازی کردم... در ۲۶۵۸ «شدره» اصطلاح نزد است (نگ: ۶۱۶) و مولانا آن را به این معنی به کار می‌برد که کسی از هیچ‌سو راه گریز نداشته باشد، اضطرار کامل. شیطان می‌گوید: من از چهار طرف و از بالا و پایین هستی گریزی و گزیری نداشتم. در ۲۶۵۹ «شش» کل آفرینش است که همه «جزو» آن هستیم. ما هر چه می‌کنیم در محدوده این عالم صورت است و اگر خدای «بی‌چون» ما را با خلقت شیطان آفریده باشد، نمی‌توانیم نافرمانی نکنیم. «آن یکی بازی که بُد من باختم». در ۲۶۶۰ می‌گوید: همه مخلوقات در عالم صورت در خطر لغزیدن و نافرمانی‌اند. در ۲۶۶۱ «ایمان‌او» یعنی ایمان به او.

۲۶۶۲ تا ۲۶۷۰ — «بخش تو از اینها کاست است» یعنی آن آگاهی و استدلال تو، برای تو یا برای من، بهره‌ی جز دوری از حق و کاستن از معنویت ندارد. در ۲۶۶۳ «خزینه» دل مرد حق است که گنجینه اسرار الهی باید باشد. در دو بیت بعد «چاره نیست» یعنی امکان ندارد. در ۲۶۶۵ «لعنت» قهر الهی است که شیطان را بیشتر در گمراهی فرو می‌برد. در ۲۶۶۸ «صفیر» تقلید صدای پرند است که صیادان درمی‌آورند و با آن پرند را به دام می‌اندازند. سخنان شیطان در ظاهر نشانه صلاح و ایمان است و می‌تواند رهروان را بفریبد (نگ: ۳۱۸ دفتر اول)....

۲۶۷۱ تا ۲۶۸۱ — در ابیات پیش معاویه از طبع دوزخی شیطان سخن می‌گفت. اکنون در تأیید همان مطلب مثالهایی از قرآن و منابع مذهبی می‌آورد: قوم نوح را تو گمراه کردی تا توفان آنها را نابود کرد (آیه ۶۴ سوره الاعراف). «شرح شرحه» یعنی پاره پاره (نگ: ۳ دفتر اول). در ۲۶۷۲ اشاره به باد صرصر است که به نفرین هود، قوم عاد را نابود کرد (نگ: آیه ۶ سوره الحاقه و ۸۵۸ دفتر اول). در ۲۶۷۳ نظر به قوم لوط است که فرمان

خدایا نپذیرفتند و سنگ بر آنها بارید (نک: آیه ۵۸ التَّمَلَّ، و آیه ۸۲ سوره هود: جِجَارَةً مِنْ سِجِّيلٍ مَنْضُودٍ). در ۲۶۷۴ اشاره به سرگذشت نمرود است که به پروردگار اعلان جنگ داد و پشه‌های ریزی او و سپاهش را نابود کردند (نک: ۱۱۹۷ دفتر اول). در ۲۶۷۵ گناه فرعون را هم به گردن شیطان می‌اندازد (نک: ۲۴۵۸ دفتر اول). فرعون به دانش و کاردانی شهرت داشت اما از علم اهل باطن «وقوف» نیافت. در ۲۶۷۶ بُولَهَب عموی پیامبر است که با او به دشمنی برخاست، و بُولَاحَكَم عَمُرُوبِن هِشَام معروف به أَبَوَجَهْل یکی دیگر از دشمنان اسلام است (نک: ۷۸۶ دفتر اول و ۴۲۳ همین دفتر). معاویه تمام گمراهی این گونه اشخاص را هم از شیطان می‌داند... «فرزین بند» گرفتار کردن مهره وزیر در شطرنج، و در ۲۶۷۸ حيله و فریب است. معاویه می‌گوید تو با حيله‌های خود دل‌های دیگران را سوزانده‌ای اما دل خودت هم سیاه شده است (نور حق در آن نیست). در ۲۶۷۹ «این سلیمان» و ساده‌دلان خلاقانده که گول شیطان را می‌خورند. در ۲۶۸۵ «مُخْتَصِم» یعنی طرف دعوا، و معاویه می‌گوید: همه ما مثل قوم نوح در توفان گمراهی هستیم، مگر کسی که خدا او را حفظ کند. مضمون از آیه ۴۲ سوره هود است که در آن نوح به سرخود می‌گوید: لَا غَاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ إِلَّا مَنْ رَحِمَ... در ۲۶۸۱ ستاره سعد یعنی ستاره‌یی که در طالع‌بینی سعادت بخش به‌شمار می‌آید مثل مشتری، و «مُحْتَرَق» به‌ستاره‌یی می‌گویند که در برابر تابش نور خورشید محو و ناپدید می‌شود (نک: ۷۵۸ دفتر اول). معاویه می‌گوید: تو سعادت و ستاره سعد را محو می‌کنی و جمع دوستان حق را پریشان می‌سازی.

۲۶۸۲ تا ۲۶۸۹ — باز ابلیس از خود دفاع می‌کند که: بدی‌ها از فطرت آفریدگان است. «گشای این عقد را» یعنی این گره را باز کن و این نکته را بفهم که من وسیله شناسایی نیک و بدم، و چیز خوبی را به بد تبدیل نمی‌کنم. در ۲۶۸۳ «امتحان شیر و کلب» یعنی وسیله تمیز مؤمن و کافر... در ۲۶۸۴ «صَبْرَفی» یعنی صراف، تشخیص دهنده خالص از ناخالص. در ۲۶۸۵ ظاهراً نظر به این روایت است که آن را در شمار حدیث نقل کرده‌اند: أَسْلَمَ شَيْطَانِي عَلَى يَدِي فَلَا يَأْمُرُنِي إِلَّا بِخَيْرٍ. در ۲۶۸۶ «علف‌ها» منافع و لذات دنیاست. در ابیات بعد شیطان می‌گوید: خیر و شر در هستی به هم آمیخته است و هرانسانی از هردو بهره‌یی دارد.

۲۶۹۵ تا ۲۶۹۷ — آفریدگان جلوه گاه «قهر الهی» و «لطف الهی» اند. موسی و فرعون هردو جلوه گاه حق‌اند (نک: ۲۴۵۸ دفتر اول). «آن بدی دادن کمال اوست هم» (۲۵۴۵ همین دفتر). در ۲۶۹۱ «گیاه» غذای روح و مطلوب آفریدگان نیک است، و «استخوان» چیزی است که مطلوب نفس است. معمولاً روح را سیر به سوی حق شاد می‌کند. در ۲۶۹۳ «رفتن در بحرجان» سیر به سوی خدا و معنویت است. در ۲۶۹۴ «هردو به یک کار اندر اند» یعنی مشیت حق را اجرا می‌کنند... در ۲۶۹۶ شیطان می‌گوید: من خدا نیستم که بتوانم نیک را به بد تبدیل کنم. «من داعیم»، به بدی می‌خوانم و کسی که خود زمینه دارد دعوت مرا پاسخ می‌دهد و من نشان دهنده فطرت آنها هستم.

۲۶۹۸ تا ۲۷۰۱ — مضمون این ابیات از حکایتی است که پیش از مثنوی در حدیقه سنائی، مقالات شمس و در دیگر آثار ادبی مشابه دارد (نک: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی،

ص ۷۴ و ۷۵). در ۲۶۹۸ «سوخت» یعنی خردکرد، نابود کرد. «می‌نماید» یعنی نشان می‌دهد... در ۲۷۰۰ غماز بودن آینه این است که چیزی را که درمی‌یابد به‌همه می‌گوید (نگ: ۳۳ و ۳۳۶۰ دفتر اول). در ۲۷۰۱ شیطان است که خود را بی‌گناه می‌شمارد، و «اهل زندان» یعنی مستوجب حبس.

۲۷۰۲ و ۲۷۰۳ - همان مضمون «لَا يَأْمُرُنِي إِلَّا بِخَيْرٍ» است که در ۲۶۸۵ گذشت. «پُشك» مدفوع گوسفند و بز (پشگل) است و در اینجا کنایه از مخلوقات پست و مادی است، و در مقابل «مُشك» آفریده‌یی است که سیر به‌سوی حق و معنویت دارد.

۲۷۰۷ تا ۲۷۱۰ - در اینجا شیطان خود را مانند باغبان، و به کنایه به‌جای مرشد و ره‌نما می‌بیند و به‌شاخه خشک یا مخلوق گمراه می‌گوید: اگر عنایت حق همراه تو بود، کج‌بودن هم عیب نداشت. «تر» در اینجا یعنی قابل اصلاح. در ۲۷۰۷ حرف «ی» در پایان هردو مصراع یاء شرط است. در ۲۷۰۸ «آب حیات» و «آب زندگی» معرفت حق است که حیات جاودان می‌بخشد. در ۲۷۰۹ «درخت خوش» مردان راه‌حق‌اند که پیوند آنها شاخه بی‌ثمر را هم - اگر «تر» باشد - به‌ثمر می‌رساند. در بیت ۲۷۱۰ «وُصَلت» پیوندن درخت است.

۲۷۱۱ تا ۲۷۱۶ - در عنوان این قسمت «عُنف کردن» یعنی تندى و خشم. در ۲۷۱۱ «ای راهزن حجت مگو» یعنی: ای دزد استدلال تو فایده ندارد (نگ: ۲۶۶۳). در ۲۷۱۲ «تاجرم» یعنی فریب نمی‌خورم، و «لباسات» یعنی تلبیس‌ها و حقه‌بازی‌ها. در ۲۷۱۳ «گرد رخت من مگرد» یعنی به‌فکر گمراه‌کردن من نباش، تو «مشری» نیستی و من می‌دانم که دزدی. در ۲۷۱۵ «این حسود» باز شیطان است و «کدو» ظرفی است کشکول‌مانند که در آن اشیاء ضروری را می‌نهداند و ظاهراً نوعی کدو را برای ساختن آن به‌کار می‌برده‌اند. «چه در کدو دارد؟» یعنی چه حُقه‌یی زیر سراوست؟ (از یک نوع کدو صراحی شراب‌هم می‌ساخته‌اند). در ۲۷۱۶ «نمد از من در رباید» یعنی همه‌چیز مرا می‌برد، حاصل سالها عبادتم را می‌دزدد یا برباد می‌دهد.

۲۷۱۷ تا ۲۷۲۴ - «این حدیثش» یعنی این سخن شیطان، و «سیاه شدن گلیم» تعبیری است از بدبختی. در ۲۷۱۸ «به‌حجت بر نیایم» یعنی جواب استدلال او را نمی‌توانم بدهم، و «فتنه» در اینجا یعنی مفتون‌کننده و فریب‌دهنده. در ۲۷۱۹ اشاره به سرگذشت آدم است که نتوانست در برابر فریب شیطان مقاومت کند و گندم را خورد و از بهشت رانده شد. «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ بَكْ» یعنی صاحب مرتبه تعلیم یافتن از پروردگار (مفتخر به تعلیم مستقیم خداوند، به موجب آیه ۳۱ سوره البقره. نگ: ۱۲۴۳ دفتر اول). معنی بیت این است: آدم که خداوند به او تعلیم داده است اگر بخواهد با او برابری کند، نمی‌تواند. «تگ» یعنی دو (دویدن) و «بی‌تگ» یعنی کسی که نتواند بدود. در ۲۷۲۰ «سَمَك» ماهی، «سَت» قلاب ماهی‌گیری، و «سَمَك» يك صورت فلکی است. معنی مصراع دوم این است که: آدم از بالای آسمان مثل يك ماهی ضعیف به‌دام شیطان افتاد. در ۲۷۲۱ اشاره به آیه ۲۳ سوره الاعراف است که آدم و حوا پس از آگاهی از خطای خود به پروردگار گفتند: ما به‌خود ستم کردیم (نگ: ۱۴۹۰ دفتر اول). در مصراع دوم مرجع ضمیر «ش» شیطان است اما ساخت جمله

خالی از مسامحه نیست. در ۲۷۲۲ «حدیث او» یعنی سخن شیطان، و سحری که در او نهفته است همان فریب‌های گوناگون اوست. در ۲۷۲۳ معنی مصراع اول این است که: در یک لحظه قدرت روحی و معنوی را از آدمیان می‌گیرد (نگ: ۲۲۸۹)....

۲۷۲۵ تا ۲۷۳۱ — شیطان باز به زبان دیگر از خود دفاع می‌کند. در این ابیات «بدگمان» و «خیال‌اندیش» کسی است که حقیقت را باور نمی‌کند و دنبال گمان و خیال خود می‌رود (نگ: ۲۵۴۵) و استدلال هم او را بیشتر به خیال می‌اندازد و گمراه می‌کند. در ۲۷۲۷ «علت» یعنی بیماری و در اینجا انحراف فکر، و معنی مصراع دوم این است که: هر وسیله‌ی در راه خلاف به کار می‌رود، و نتیجه معکوس می‌دهد... در ۲۷۲۹ خطاب شیطان به معاویه است و «سلیم» یعنی ساده دل، و «نفس لثیم» یعنی نفس لثیم خودت...

۲۷۳۲ تا ۲۷۳۵ — «غوی» یعنی گمراه، و «دُنبه» لذات و منافع دنیایی است. در دوییت بعد «سبزه» و «دنبه» اشاره به روش شکاربانان است که دام را در زیر علف‌ها کار می‌گذاشتند و روی علف یک تکه دنبه قرار می‌دادند و حیوانی که چنین حیل‌ی را دیده بود باز ممکن بود به هوای دنبه به سوی دام بیاید. در ۲۷۳۵ نظر بدین حدیث نبوی است که: حُبُّكَ الشَّيْءُ يُعْمِي وَبُصْمٌ (احادیث مثنوی، ص ۲۵). معنی بیت این است که: علاقه تو به اشیاء تورا کور و کر می‌کند، نفس سیاه تو گناه کرده است، با من دشمنی نکن.

۲۷۳۷ — شیطان به نافرمانی خود در برابر پروردگار اشاره می‌کند، و «شیم آید به روز» یعنی باز مورد لطف حق واقع شوم. «انتظارم» یعنی «در انتظارم» یا «انتظارم این است تا...». ۲۷۳۹ و ۲۷۴۰ — شیطان چهره «حق به جانب» می‌گیرد و «گرگ دهن آلوده یوسف ندیده» می‌شود. «در طُظنه است» یعنی دارای جاه و جلال است، در آسایش است. در ۲۷۴۰ «تُخمه از لوت زفت» یعنی انباشته از غذای سنگین. تُخمه حالت امتلاء و نفخ است.

۲۷۴۳ — بار دیگر شیطان معاویه را خیال‌باف و اسیر خیال باطل می‌خواند (نگ: ۲۷۲۶). تو خیال می‌کنی که دروغ و راست را تشخیص می‌دهی، اما چطور؟

۲۷۴۴ تا ۲۷۵۴ — نظر به این حدیث است که: دَعَا مَا يَرْبِيكَ إِلَىٰ مَا لَا يَرْبِيكَ، فَإِنَّ الْحَيْدَ قَطْمَانِيَّةٌ وَإِنَّ الْكَذِبَ رِبِيَّةٌ (احادیث مثنوی، ص ۶۵). ترجمه عبارات عربی ۲۷۴۵ این است: دروغ موجب ناآرامی دل است، راستی آرامشی است شادی‌انگیز... در ۲۷۴۶ معنی مصراع دوم این است که فقط راستی خالص در پیشگاه حق مقبول است. چراغی که آب با روغنش بیامیزند قابل روشن کردن نیست. در ۲۷۴۷ «دانه دام دل است» یعنی در دلها اثر می‌کند. در دوییت بعد می‌گوید: دل سالم یا دل پاک مزه دروغ و راست را می‌فهمد، و «علیم باشد» یعنی عالم است، تشخیص می‌دهد. در ۲۷۵۰ «سلیمی را ربود» یعنی سلامت را دور کرد. در ۲۷۵۱ «زهر قاتل» همان گندم است و رانده شدن آدم از حضور پروردگار مانند قتل اوست... در ۲۷۵۴ معنی مصراع اول این است که: هر که خوی خود را از هوای نفس دور کند... (نگ: ۲۷۶۵)

۲۷۵۵ تا ۲۷۵۹ — در لطیفه‌ها و امثال و قصه‌های مشرق‌زمین مواردی هست که زیربنای فکری آنها با این حکایت مشابه است اما هیچ‌یک از آنها را نمی‌توان دقیقاً مأخذ مولانا شمرد. «نایب» یعنی کارگزار... در ۲۷۵۷ «بی‌دل» یعنی کسی که از آنچه می‌گوید مطمئن نیست و آرامش خاطر ندارد (نگ: ۲۷۴۵)، «دو عالم» دوطرف دعوا هستند. مضمون بیت می‌تواند

ماخوذ از این خبر باشد: الْقَاضِي جَاهِلٌ بَيْنَ عَالَمَيْنِ (احادیث مثنوی، ص ۶۵). در ۲۷۵۸ «آن دوبند» یعنی آن دو موجودی که برای قاضی «بند» و گرفتاری اند...

۲۷۶۰ تا ۲۷۶۶ — نایب به قاضی می گوید: بله. دوطرف دعوا از واقعیت آگاه اند اما هریک نقطه ضعیفی هم دارد. «علتی» یعنی معیوب. در ۲۷۶۱ «فراغت» یعنی آسوده خاطر بودن از عیب، اطمینان به خود. در مصراع دوم ۲۷۶۲ منظور این است که آگاهی آنها به دلیل همان نقطه ضعیف بی فایده است... در ۲۷۶۴ «بیننده‌ای» یعنی می توانی حقیقت را ببینی و درست قضاوت کنی. «ضریر» یعنی نابینا. در ۲۷۶۵ ظاهراً معاویه از خود سخن می گوید: من هوای نفس را از خوی خود دور کرده‌ام (نگ: ۲۷۵۴). در ۲۷۶۶ «چاشنی گیر» خدمتگزار مورد اعتماد شاهان است که غذا را قبل از شاه یا فرمانروا می چشد. معاویه دل را به خدمتگزار صدیقی تشبیه می کند که «بافروغ» و آگاه است و «راست را داند حقیقت از دروغ». در این مصراع آخر «حقیقت» قیداست، حقیقه.

۲۷۶۷ تا ۲۷۷۵ — «دشمن پیداری» یعنی دشمن آگاهی و معرفت به حق. در ۲۷۶۸ «خشخاش» به طور کلی یعنی افیون و مخدر. در ۲۷۶۹ «چارمیخ» یعنی چنان گرفتار که نتواند حرکت کند. در ۲۷۷۰ منظور این است که من انتظار دارم که هر کسی همان طور بنماید که هست. در ۲۷۷۱ «شکری» یعنی شکر بودن (باء مصدری)، و معنی مصراع دوم این است که: من نامرد را به کار مردانه مأمور نمی کنم (نگ: ۲۸۵۵)... در ۲۷۷۳ «خشت خشک در آب جو جستن» یعنی کار بی ثمر کردن یا دست به کاری زدن که از پیش می دانیم نتیجه ندارد... در ۲۷۷۵ «کرد استیز و صبر» یعنی معاویه باز اصرار و مقاومت کرد و تحمل و آرامش خود را از دست نداد.

۲۷۷۶ تا ۲۷۸۱ — «از بُن دندان» یعنی صادقانه. در ۲۷۷۷ «دولت فراز» یعنی دارای بخت بلند، و در باره پیامبر (ص) یعنی مورد لطف پروردگار. در ۲۷۷۸ «بی ضیا» یعنی تاریک. ضیاء در اصطلاح نور ذاتی و دائم است. «ذوق» در اصطلاح صوفیان وجد و شوری است که در نخستین مراحل معرفت به سالک دست می دهد اما در بیت ۲۷۸۰ «ذوق دارد» یعنی علاقه دارد، و معنی اصطلاح مورد نظر نیست (نگ: ۲۷۷۷ دفتر اول). در ۲۷۸۱ منظور این است که: اگر تو پشت سر پیامبر نماز نمی خواندی، این احساس غبن و غصه آن، صد برابر نماز می ارزید...

۲۷۸۲ تا ۲۷۹۰ — فضیلتی که در این ابیات مورد نظر مولانا است، فضیلت اشتغال روح به پروردگار است که بی آن عبادت جسم ارزشی ندارد... در ۲۷۸۶ می گوید: آم او نشانه سوز دل بود... در ۲۷۸۸ «باصد نیاز» یعنی با شوق بسیار، بایک دنیا علاقه. در ۲۷۸۹ قافیه الف بایاء در مثنوی موارد مشابه زیاد دارد (نگ: ۶۷۳ دفتر اول). در خواندن این بیت ظاهراً «شفا» را «شفی» می خوانده اند. در ۲۷۹۰. هاتف غیبی به مردی که «آه» را خریده است می گوید: به حرمت این انتخاب و «دخول» در این معامله، پروردگار نماز همه را قبول کرد.

۲۷۹۱ تا ۲۷۹۶ — این ابیات دنباله ۲۷۸۱ است. «عزازیل» اسم ابلیس است. در ۲۷۹۳ مولانا مضمون ۲۷۸۱ را تکرار کرده است. در ۲۷۹۴ «از نهیب» یعنی با حمله خود، قافیه کردن یاء و الف در مثنوی موارد مشابه بسیار دارد (نگ: ۶۷۳ دفتر اول). شیطان به معاویه می گوید: من با مزاحمت خود تورا بیدار کردم تا آن «تأسف» برای تو پیش نیاید و «حجاب»

از پیش چشم دل تو برنخیزد (به حق تردیکتر نشوی)...

۲۷۹۷ تا ۲۸۰۳ - «از تو این آید» یعنی از تو این کار برمی آید که مردم را فریب بدهی و از عبادت بازدارد و اگر چیزی به از نماز باشد، به نماز ترغیب کنی تا بنده خدا از آنچه بهتر است باز ماند. «مکس» تعبیری است برای آدم ضعیف النفس. «زحمت میار» یعنی مزاحم نشو... در ۲۸۰۵ «دوغ» یعنی فریب (نگ: ۲۱۳۸ همین دفتر). در ۲۸۰۱ «عل تو هم دوغ است» یعنی اگر کاری به ظاهر نیک از تو سر بزند، باز در آن فریبی هست.

۲۸۰۴ - در عنوان این قسمت «فوت شدن» یعنی از دست رفتن و ناپدید شدن. به دنبال حکایت شیطان و معاویه، مولانا می خواهد از کسانی سخن بگوید که خود مایه گمراهی اند اما زبان و بیان آنها رنگ خیرخواهی و هدایت دارد و به جای حقیقت مارا به نشانه ها و دلایل سرگرم می کنند. در این بیت «در وُثاق» متمم مصراع اول است. «وُثاق» یعنی خانه، اطاق.

۲۸۰۵ - «در خوی افکندن» یعنی به عرق انداختن، رنج دویدن باعث شده که او عرق کند.

۲۸۰۹ - «بر من رود» یعنی بر سرم می آید. این اتفاق تکرار می شود.

۲۸۱۱ - «نَتم» یعنی پشیمانی.

۲۸۱۴ و ۲۸۱۵ - «زن به مزد» و «قلتبان» مردی است که به حفظ ناموس خود مقید نیست. دیوُث.

۲۸۱۸ - «وُژا» یعنی سخن بیهوده، چرند. خلاصه تمام این قسمت در مصراع دوم این بیت است.

۲۸۲۲ تا ۲۸۲۶ - «جهت گو» کسی است که به دلایل و آثار ظاهری قائل است و ادراک حقیقت برای او ممکن نیست، و «برون از جهات» کسی است که از این مرحله فراتر رفته و حقیقت را ادراک کرده است. برای بنده بی که به وصال حق رسیده، بیان «آیات و بینات» دیگر ضرورتی و اثری ندارد (من حقیقت یافتم، چه بود نشان؟). در ۲۸۲۳ و ۲۸۲۴ مولانا به مرتبه تکامل روحانی قائل می شود؛ واصلان حق غرق ذات حق اند، آنها که به وصال نرسیده اند اما معرفتی دارند با شناخت «صفات» حق شادمان اند، و آنها که از صفات هم ادراکی ندارند «صنع» حق و آفریدگان او را دوست می دارند و «از صفات محجوب» اند. در دوبیت بعد می گوید: واصل مانند کسی است که سرش زیر آب است، نه آب را می بیند و نه رنگ آب را، و اگر بخواهد از آن حالت «غرق ذات» به در آید، به خود ضرر می زند، درست مانند کسی که پلاسی را بگیرد و پارچه ابریشمی را بدهد. در ۲۸۲۵ «منظر» معنی مصدری دارد، مصدر میمی است مرادف «نظر».

۲۸۲۷ تا ۲۸۳۵ - با نتیجه گیری از آیات بالا تر، مولانا می خواهد بگوید که هر کسی در هر مرتبه کمال روحانی، حالات و وظایفی مناسب آن مرتبه دارد. اگر خاصان حق او را مانند «عامه» عبادت کنند گناه است، و «حجاب» دیدن حقیقت می شود. پروردگار از خاصان خود انتظار بیشتری دارد و به همین دلیل است که ابوسعید خراسانی می گوید: حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيَّاتُ الْمُفْرَبِينَ. در ۲۸۲۷ «وُصَلت» به معنی پیوند به حق است. در ۲۸۲۸ وزیر می گوید که داروغه اش می کنند، مرد واصلی است که به مرتبه سالك بازمی گردد. در ۲۸۲۹ ظاهراً نظر به آیه ۱۱ سوره

الرَّعْدُ است که: إِنَّ اللَّهَ لَا يُغَيِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتَّىٰ يُغَيِّرُوا مَا بِأَنْفُسِهِمْ... در ۲۸۳۲ «از آستانه پیش خواندن» به وصال رساندن است. در بیت بعد مولانا می‌گوید: بنده‌یی که از مرتبه وصال او را به مراتب پایین‌تر باز می‌گردانند، گناهی کرده است و چنین بنده‌یی ممکن است از نادانی این پس‌رفت را به «جبر» مربوط کند. مولانا به جبری معتقد است که همراه با قبول قدرت مطلق پروردگار، مسئولیت بنده را نیز نادیده نگیرد (نگ: ۱۴۷۳ تا ۱۵۱۰ دفتر اول) و در ۲۸۳۴ می‌پرسد: اگر پایین آوردن تو از مرتبه بالا، جبر است، پس چرا دیروز که در مرتبه بالا بودی آن را جبر نمی‌دانستی و بخت و دولت می‌شمردی؟

۲۸۴۶ تا ۲۸۴۵ - روایتی که در اینجا به نظم می‌آید از وقایع سال نهم هجرت است. پیامبر (ص) پس از هجرت به سوی مدینه در سر راه خود مسجدی در ناحیه «قُبا» بنا کرد. در سال نهم هجرت هنگامی که برای غزوۀ تبوک عازم بود، گروهی از منافقان مدینه که مورد حمایت یهود نیز بودند، مسجد دیگری بر سر راه او ساختند و از پیامبر دعوت کردند که در آن نماز بگزارد. گویا این منافقان می‌خواستند در ظاهر اسلامی خود علیه پیامبر و یاران صمیم او تبلیغ کنند و اسلام را به گونه‌یی دیگر جلوه دهند و مسجد آنها در واقع سنگری بود در مقابل مسجد قُبا. مطابق تفاسیر قرآن پروردگار به پیامبرش آگاهی داد و او را از قبول دعوت منافقان بازداشت. حضرت وعده فرمود که در بازگشت در مسجد آنها نماز بگزارد و در بازگشت نیز این کار را نکرد، و مسجد منافقان در حمله مسلمانان به آتش کشیده شد. با توجه به بیان مولانا و اشاره او به «ترسا و جهود» در بیت ۲۸۷۵ مفسران مثنوی این جماعت را از طرفداران ابوعامر راهب می‌دانند که در شام می‌زیست و از دشمنان پیامبر بود (نگ: ۲۸۷۳). مفسران قرآن آیه ۱۵۷ التَّوْبَةَ را اشاره به این واقعه می‌دانند: وَالَّذِينَ اتَّخَذُوا مَسْجِدًا ضِرَارًا وَ تَفْرِيقًا بَيْنَ الْمُؤْمِنِينَ وَ إِضْطَادًا لِّمَنْ حَارَبَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ... و مولانا هم «مسجد ضرار» را با توجه به همین آیه به کار برده است. در ۲۸۳۷ «جفت و طاق» اصطلاح نرد است اما مولانا معمولاً جفت را کنایه از پیش‌آمد خوب، و طاق را کنایه از پیش‌آمد نامطلوب می‌گیرد. «در جفت و طاق» به طور کلی یعنی در مقابله، در جدال با... در ۲۸۳۸ «مرتدی» حاصل مصدر است به معنی ارتداد، بی‌دینی. در ۲۸۳۹ «مسجداو» همان مسجد قباست (نگ: ۲۹۱۳). در ۲۸۴۵ «تفریق جماعت» همان بیان قرآن در آیه ۱۵۷ التَّوْبَةَ است.

۲۸۴۴ - «محسنی» معنی مصدری دارد، یعنی احسان.

۲۸۴۶ و ۲۸۴۷ - منظور این است که اگر پیامبر (ص) مارا یاری کند کار دشوار آسان می‌شود. «مر» یعنی تلخ. در ۲۸۴۷ «تشریف‌ده» یعنی افتخار بده، مارا سربلند کن. «ترکیه» یعنی پاک کردن و در اصطلاح صوفیان پاک کردن باطن از هوای نفس و علائق دنیایی است. «زما تعریف‌ده» باعث حُسن شهرت ما باش. مارا به خوبی معرفی کن.

۲۸۵۰ تا ۲۸۵۲ - «آن نفر» یعنی آن گروه. در ۲۸۵۱ «لطف بی‌دل و جان» یعنی محبت ظاهری و ناخالص. «سبزه تون» گل و گیاهی است که در فضای دودزده آتش‌خانه حمام قرار گیرد یا بروید، که طبعاً مطلوب و خوشبو هم نیست، سبزه گلخن. در بیت بعد مضمون این حدیث آمده است که: إِيَّاكُمْ وَخَضِرَاءُ الدَّمَنِ (احادیث مثنوی، ص ۶۵).

۲۸۵۵ و ۲۸۵۶ - «مختث» یعنی نامرد. این دوبیت بازگشتی است به مضمون ۲۷۷۱.

«یار غار» یعنی دوست صمیم، و دراصل لقبی است برای یاران پیامبر (ص) در هجرت، و بخصوص برای ابوبکر (نک: ۲۲۵۸ و آیه ۴۰ سوره التوبه).

۲۸۵۹ تا ۲۸۶۴ — «رخش راندن» درکاری یعنی مهارت و قدرت نشان دادن... در ۲۸۶۱ معنی مصراع اول این است که از آنها سپاسگزاری کرد... در ۲۸۶۳ «موی» حيله و نفاق آنها و «شیر» سخنان فریبنده و دلنشین آنهاست. پیامبر (ص) از سخن‌های مهرآمیز آنها تشکر می‌کرد و مکر و فریب آنها را نادیده می‌گرفت و «چشم می‌خواستید».

۲۸۶۵ تا ۲۸۶۷ — در این سه بیت نظر مولانا به مضمون آیه ۶ سوره الاحزاب است: **الَّذِينَ آمَنُوا بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ... يَا بَهَإِ بْنِ سَخْنٍ مَسْنُوبٌ بِهَيْمَامِرٍ (ص) كَه: أَنَا أَوْلَى بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ، فَمَنْ تَوَفَّى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ فَتَرَكَ دِينًا فَعَلَى قَضَائِهِ وَمَنْ تَرَكَ مَالًا فَلِوَرَثَتِهِ (احادیث مثنوی، ص ۶۶).** سخن دیگری نیز از پیامبر نقل شده است که در آن مضمون این ابیات هست: **مَتَلِي وَمَتَلِكُمْ كَمَتَلِ رَجُلٍ أَوْ قَدَّارًا فَبَعَلَ الْجَنَابِ وَالْفِرَاشُ يَقَعْنَ فِيهَا وَهُوَ يَدْبُهُنَّ عَنْهَا، أَنَا أَخِذْ بِخُجْرِكُمْ عَنِ النَّارِ وَتَقَلَّتُونَ مِنْ يَدَيَّ (احادیث مثنوی، ص ۶۶).**

۲۸۶۸ تا ۲۸۷۳ — «غیرت حق» تجلی عظمت و کبریا حق است در هنگامی که عاشقان حق به غیر روی آورند (نک: ۳۹۱۵ دفتر اول). «مثنو زغول» یعنی فریب گمراه کنندگان را نخور. به اعتقاد قدما در بیابان موجودی به نام غول کاروانیان را به بیراهه می‌کشاند. در ۲۸۶۹ «مقلوب» یعنی وارونه یا تقلبی. در ۲۸۷۰ می‌گوید: قصد ایشان این است که اسلام را بدنام کنند. «ترسا وجهود» همان طرفداران ابوعامر راهباند (نک: ۲۸۳۶ و ۲۸۷۳). در ۲۸۷۱ «مسجد برجس دوزخ ساختن» یعنی دست زدن به کاری که در ظاهر نشانه ایمان باشد اما عاقبت آن به کیفر الهی بینجامد (مضمون از آیه ۱۵۹ سوره التوبه است: **مَنْ أَسَسَ بُيُوتَهُ عَلَى شَفَا جُرْفٍ هَارٍ فَأَتَاهَا فِي يَوْمِ نَارٍ جَهَنَّمَ...**). در مصراع دوم «نرد دغا باختن» یعنی حيله و تزویر کردن. در ۲۸۷۲ «تفریق» یعنی از هم دور کردن، و در قرآن درست همین کلمه در مورد این منافقان به کار رفته است (نک: ۲۸۳۶ و ۲۸۴۰). «فضول» یعنی پرگو و افزون طلب، و «فضل» لطف پروردگار است (نک: ۹۵۹ و ۲۵۴۴). در ۲۸۷۳ باز اشاره به ابوعامر راهب است که از سپاه اسلام گریخت و مدتی با حمایت حکومت رم شرقی در شام می‌زیست. ظاهراً منافقان می‌خواستند او را به عنوان يك واعظ مسلمان به مسجد خود بیاورند (نک: ۲۸۳۶).

۲۸۷۴ تا ۲۸۷۶ — «غرا» در اینجا همان غرؤه تبوک است (نک: ۲۸۳۶). تکرار «روان» در ۲۸۷۵ می‌تواند تأکید باشد، یا به صورت قید. در ۲۸۷۶ «دفع گفتن» یعنی از سر باز کردن، و معنی مصراع دوم این است که: چون آنها حيله گر بودند، پیامبر هم در مورد آنها حيله به کار برد.

۲۸۷۷ تا ۲۸۸۶ — «وعده ماضی» وعده‌ای است که پیامبر داده بود که پس از بازگشت از جنگ، به مسجد شما می‌آیم (نک: ۲۸۷۵). در ۲۸۷۸ «باش‌گو» یعنی بگذار باشد، مهم نیست. در ۲۸۷۹ «تن زنید» یعنی کنار بروید، دست بردارید... در ۲۸۸۱ «خاش‌لله» یعنی پناه بر خدا... در ۲۸۸۳ می‌گوید: قرآن زیر بغل گرفته بودند که سوگند بخورند. «ایمان جنتی است» یعنی سوگندها سپر است. مضمون از آیه ۱۶ سوره المجادله است: **إِتَّخَذُوا أَيْمَانَهُمْ جُنَّةً فَصَدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ فَلَهُمْ عَذَابٌ مُهِينٌ...** در ۲۸۸۶ «کارتقی است» یعنی کار مردم پرهیزگار

است.

۲۸۸۷ تا ۲۸۹۵ «سوگند خدا» ممکن است اشاره به آیه ۱۵۷ سوره التوبه باشد که: **وَاللّٰهُ يَشْهَدُ اَنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ**. در ۲۸۸۸ «بر لب مهر صوم» یعنی در حالی که خود را روزه دار نشان می دادند... در مصراع دوم ۲۸۹۵ می گویند: در آنجا مافقط خدا را صادقانه یاد می کنیم و «یارب یارب» می گوئیم (صدق، نگ: ۲۷۱۵ دفتر اول).

۲۸۹۱ تا ۲۸۹۸ - «آواز خدا» را گوش دل می شنود که محلّ «وحی» است اما پیامبر (ص) می گوید: من آواز خدا را به همان آسانی می شنوم که شما با گوش سر صداها را می شنوید. در ۲۸۹۲ نظر به آیه ۷ سوره البقره است که: **حَتَّمَ اللّٰهُ عَلٰی قُلُوبِهِمْ وَعَلٰی سَمْعِهِمْ وَعَلٰی اَبْصَارِهِمْ عَمٰوَةً وَلَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ**. در مصراع دوم «سبق نارد» یعنی دسترسی پیدا نکند، نرسد، نزدیک نشود. در ۲۸۹۳ منظور این است که «آواز حق» چنان «صریح» است که مرا روشن می کند و شکی باقی نمی گذارد که شما دروغ می گوئید. در ۲۸۹۴ و ۲۸۹۵ مولانا در تأیید کلام پیامبر (ص) به آیه های ۲۹ و ۳۵ سوره القصص اشاره می کند که در آنجا موسی از درختی صدای حق را می شنود که: **اِنِّیْ اَنَا اللّٰهُ (من پروردگارم) پس اگر پیامبر (ص) می گوید «من آواز حق را همچون صدا» می شنوم، این امکان دارد. در ۲۸۹۶ باز صحبت منافقان مسجد ضار است که در برابر آنچه بر پیامبر وحی می شد، بازسوگند می خوردند. در ۲۸۹۷ به مضمون ۲۸۸۳ باز می گردد. در ۲۸۹۸ «قَدْ كَذَّبْتُمْ» یعنی بی گمان دروغ گفتید.**

۲۸۹۹ - «نکول» یعنی رد کردن، قبول نکردن دعوت.

۲۹۰۰ - «با شیب و وقار» یعنی سالخورده و باشخصیت.

۲۹۰۳ تا ۲۹۰۵ - «مؤمن» در اینجا همان صحابی است که در دل می گفت: چرا پیامبر دعوت اینهارا نمی پذیرد؟ مولانا می گوید: یاری با منافقان حتی در ذهن و فکر، این صحابی را هم رانده در گاه کرد. در ۲۹۰۴ «علام سر» پروردگار است. در ۲۹۰۵ می گوید: **مَنْ «دیدچشم» را به اختیار خود دارم که به جایی نگاه کنم یا نگاه نکنم. اما «دل به دستم نیست» زیرا در دست مُقَلِّبِ الْقُلُوبِ است. آنچه در باطن می گذرد به دست خداست.**

۲۹۰۷ - «حدث جای» یعنی مستراح.

۲۹۱۰ «خلم» یعنی قهر و خشم. صحابی پشیمان می گوید: قهر و خشم در مورد این منافقان بهتر از آن حلم و بردباری است که من از پیامبر انتظار دارم.

۲۹۱۱ تا ۲۹۱۷ - «اهل متجاز»، در کلام مولانا اصطلاحی است مانند اهل ظاهر، اهل استدلال، و تمیزی است از آنها که با عزیزان و میسار دنیایی و مادی می خواهند به حقیقت برسند و نمی رسند. «توبه تو» یعنی لایه لایه، قسمت به قسمت. در ۲۹۱۲ می گوید: اما «کوشش صادقان» این طور نیست و به حقیقت می رسد. در ۲۹۱۳ بازگشتی است به منافقان و ساختن مسجد در مقابل مسجد قبا، (نگ: ۲۸۳۶). در ۲۹۱۴ مولانا منافقان را به سپاه آبرزه (اصحاب الفیل) تشبیه می کند که در دُعا (ونه در حبش) کلیسایی ساخته بود و با پیلان خود برای ویران کردن کعبه حمله کرد. به فرمان پروردگار پرندگان در آسمانها ظاهر شدند و بر آنها سنگریزه باریدند (نگ: تمام سوره ۱۵۵ قرآن). این منافقان هم در مقابل مسجد قبا، خواستند کعبه یی بسازند اما «حق آتش زدش». در ۲۹۱۵ مولانا از قصه اصحاب فیل می پرسد که: «از انتقام

الهی حالشان چون شد؟» و خود جواب می‌دهد که: در سورة الفیل بخوان. قافیه ۲۹۱۶ در مثنوی موارد مشابه بسیار دارد (نگ: توضیح ۶۷۳ دفتر اول). در ۲۹۱۷ «واقعه» مشهودات یا مشاهداتی است که جریانهای الهی و معنوی با آن همراه است و برای هرکسی دست نمی‌دهد، روح را دگرگون می‌کند و در دل مؤمن نور حق می‌تاباند (نگ: ۱۴۷۶ دفتر اول). هریک از یاران پیامبر به گونه‌ی از حقیقت حال این منافقان آگاه شد.

۲۹۱۸ تا ۲۹۲۱ - مولانا می‌گوید: می‌توانم واقعه‌ها و مشاهدات صحابه را بگویم و اگر بگویم «اهل شک نیز در صفای آنها یقین می‌کنند» اما نمی‌خواهم روح ظریف و «نازنین» آنها را بیازارم. «زبیدنازنان» یعنی زبینه است که مراقب این ارواح نازنین باشیم. در ۲۹۲۵ «بی‌تقلید» یعنی مستقیم و بی‌واسطه. در ۲۹۲۱ مولانا می‌گوید: صحابه رسول در آنچه از پیامبر آموخته‌اند شکی ندارند زیرا «حکمت قرآن» مطابق حدیث معروف برای مؤمنان مانند اشتراکی است که آن را گم کرده‌اند و چون بیابند آن را می‌شناسند، و در این که ضالّه آنها همین است تردید ندارد (نگ: ۱۶۷۳).

۲۹۲۲ تا ۲۹۲۹ - در شرح ۱۶۱ به این حدیث نبوی اشاره شد که: *الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ فَحَيْثُ وَجَدَهَا فَهُوَ أَحَقُّ بِهَا*. در اینجا مولانا از همان حدیث سخن می‌گوید: شتر گم کرده، کسی است که می‌داند هستی او به مبدأ آفرینش بستگی دارد و در جستجوی حقیقت هستی است و «حکمت» که در این حدیث به آن اشاره می‌شود «علم باطن قرآن» است و آگاهی از همان حقیقت. در ۲۹۲۳ مولانا می‌گوید: این حقیقت «از کف بگریخته در پرده‌ی» و «پرده» همان «حجاب» دنیا و علائق مادی و هوای نفس است که چشم حقیقت بین را نابینا می‌کند. در ۲۹۲۴ «کاروان» رهروان و سالکان اند. برای آن که هر سالک بتواند با کاروان برود باید اشتر خود را بشناسد و رابطه خود را با کاروان دریابد. در ۲۹۲۵ و ۲۹۲۶ حالت مرد حقیقت جویی را بیان می‌کند که به هروسیله‌ی برای یافتن مطلوب خود دست می‌زند و «خوف» آن را دارد که هرگز «اشتر» خود را نیابد و نتواند با کاروان برود (نگ: ۱۶۹۴ - خوف، نگ: ۱۴۳۹ تا ۱۴۴۲ دفتر اول). ... در ۲۹۲۹ «هرخی» یعنی هر نا آگاهی که این حقیقت جویی را ادراک نمی‌کند. موضوع این ابیات در عنوان بعد بیشتر شکافته می‌شود (نگ: ۲۹۳۴ به بعد).

۲۹۳۴ تا ۲۹۳۷ - در عنوان این قسمت «بیرون شو» به صورت ترکیب و اسم مصدر به کار رفته است. «بیرون شو یافتن» یعنی همان «مخلص یافتن»، یا راه گریز پیدا کردن. در ۲۹۳۴ «موصوف غیبی» پروردگار است. در ۲۹۳۵ «فلسفی» کسی است که از روی موازین فلسفه قدیم (ونه حکمت قرآن و عرفان)، می‌خواهد درباره‌ی ماوراء طبیعت سخن بگوید و غالباً مولانا این کلمه را مانند منکر و ملحد به کار می‌برد (نگ: ۱۶۴۵). «باحثی» یعنی «متکلم» که معانی الهی و قرآنی را با میزانهای علم کلام و استدلالات شرعی مطرح، و نظر فلسفی را «جرح» و رد می‌کند. در ۲۹۳۶ آن که «از زرق جانی می‌کند» کسی است که نه فلسفی است و نه متکلم، فقط قصد ضربه زدن به دین دارد و کارش به جایی نمی‌رسد. در ۲۹۳۷ معنی مصراع دوم این است: تا تصور شود که اینهاراهی به حقیقت دارند.

۲۹۳۸ تا ۲۹۴۵ - معنی کلی این ابیات در بیت ۲۹۳۸ بیان شده و ابیات بعد توضیح آن است. در ۲۹۳۹ «به بوی زر» یعنی به امید آن که زر خالص باشد. گمراهان هم ممکن است

باوجود حق دوستی گمراه شده باشند... در ۲۹۴۱ «دروغ از راست فروغ می گیرد» و جلوه می کند زیرا گاه ظاهر آن مثل سخن راست است (نگ: حکایت پیش، سخنان ابلیس با معاویه).... در ۲۹۴۳ می گوید: فریب کاران به این دلیل گاه موفق می شوند که سخن خود را به جای سخن حق جا می زنند. «چه برد؟» یعنی چه سودی می برد، چه می تواند ببرد؟ در ۲۹۴۴ «بر بوی حق» یعنی از این طریق که «آرزوی حق در دلهاست» (نگ: ۲۹۳۹). در ۲۹۴۵ «خیال» تصور باطل و اندیشه بی است که بر پایه حکمت و معرفت نباشد (نگ: ۵۹۷ تا ۶۰۰).

۲۹۴۶ تا ۲۹۵۷ - «شب قدر» مطابق سوره ۹۷ قرآن شبی است که در آن «قدرت» پروردگار تجلی کرد، نخستین آیات قرآن بر پیامبر وحی شد، و فرشتگان و روح مطلق بر زمین فرود آمدند. سراسر این شب تا طلوع صبح سرشار از آرامش روحی است، و مطابق آیه دوم سوره القدر (وَمَا أَدْرَاكَ مَا كَيْلَةُ الْقَدَرِ) عارفان می گویند: کسی نمی داند شب قدر کدام یک از شبهای سال است و به همین دلیل همیشه باید در ذکر و نیاز باشیم تا عنایت حق را از دست ندهیم (نگ: ۱۹۶۱ به بعد در دفتر اول). در ۲۹۴۸ مولانا می گوید: درویشان هم مانند شبهای سالاند. در میان صدها درویش یکی فانی در حق است (نگ: ۳۱۵ تا ۳۲۴ دفتر اول). این درویش فانی یا این مؤمن، مطابق بیت ۲۹۴۹ هشیار و دارای قدرت تمییز است و نامردان را از جوانمردان باز می شناسد. در این بیت نظر به این حدیث نبوی است که: *الْمُؤْمِنُ كَيْسٌ قَطِيْلٌ حَذِيْرٌ* (احادیث مثنوی، ص ۶۷). «حیزکان» از حیز (= نامرد، هوس باز) و کاف تصغیر یا تحقیر، والف و نون جمع است. در ۲۹۵۰ «تاجران» کسانی هستند که با آگاهی و چشم باطن مرد راه را از مدعی گمراه تشخیص می دهند برای جلوه این آگاهی و دید باطن، باید جنسی بد هم در بازار باشد. ابیات بعد توضیح همین معنی است. در ۲۹۵۳ «شقی» یعنی بدبخت، و در کلام مولانا یعنی گمراه و دور از راه حق. در ۲۹۵۴ «تاجران انبیا» می تواند اضافه تشبیهی باشد (= خود انبیا) یا به معنی کسانی که با انبیا معامله و رابطه و پیوستگی معنوی دارند. و در مقابل آنها «تاجران رنگ و بو» دنیا دوستانند و پیروان هوای نفس. در ۲۹۵۵ نظر به این سخن است که: *اَلْمَالُ حَيَّةٌ وَالْبَهَاءُ اَصْرَمُهَا*. در ۲۹۵۶ می گوید در مقابل سود دنیایی، نگاه کن که چه بر سر فرعونیان و قوم صالح پیامبر آمد (نگ: ۸۶۷ و ۲۵۲۱ دفتر اول، و ۲۵۴۴ همین دفتر). در ۲۹۵۷ می گوید: دنیا را مکرر نگاه کن، سرنوشت های گوناگون را بنگر و عاقبت نیک و بد را ببین. پروردگار هم در آیه های ۴۰۳ سوره *اَلْمُلْكُ* به همین معنی اشاره می کند که: پس دوباره نگاه کن... توضیح بعد هم با همین مطلب ربط دارد.

۲۹۵۸ تا ۲۹۶۱ - این ابیات پیوسته به بیت ۲۹۵۷ است ولی در نسخه های کهن و معتبر مثنوی جدا از آن و در زیر یک عنوان تازه آمده است. بهر حال مولانا در این ابیات به آیه های ۳ و ۴ سوره *اَلْمُلْكُ* نظر دارد که: *اَلَّذِي خَلَقَ سَبْعَ سَمَوَاتٍ طِبَاقًا مَا تَرَىٰ فِي خَلْقِ الرَّحْمٰنِ مِن تَفَاوُتٍ، فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَرَىٰ مِن فُطُوْرٍ؟ ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ كَرَّتَيْنِ يَنْقَلِبْ اِلَيْكَ الْبَصَرُ خَاسِئًا وَهُوَ حَسِيْرٌ*. در ۲۹۵۸ مولانا می گوید: به این آسمان بارها نگاه کن و ببین که آیا شکافی در آن هست، آیا این آفرینش عیبی دارد؟ (نگ ۳۶۴۳ دفتر اول). و در ابیات بعد نتیجه می گیرد: وقتی پروردگار می گوید در این آسمان روشن عیبی اگر هست، بگو، پس در مورد «زمین تیره» (جهان خاکی و ما خاکیان) به مراتب بیشتر باید دقت کرد، تا بتوانیم نیک و بد را بشناسیم

(نگ: ۲۸۹۳).

۲۹۶۲ تا ۲۹۷۱ — در ابیات بالاتر سخن از این بود که هر چیزی، حتی خلقت عظیم آسمانها را باید «چو مرد عیبجو» نگاه کرد و آزمود. در اینجا مولانا می گوید: تحولات طبیعی جهان هم خود امتحانی و سنجیدنی است، و گویی پروردگار با سرمای زمستان و گرمای تابستان، با باد وابر و برق، زمین را می آزماید تا روشن شود که موجودات این جهان چه «عوارض» یا «فرق‌هایی» دارند. در ۲۹۶۴ «لعل و سنگ» رویدنی‌ها یا مخلوقات نیک و بد است. در ۲۹۶۵ «نُرم» یعنی غمگین و بدحال، و در اینجا یعنی تیره (۲۹۶۵). مضمون این ابیات بسیار نزدیک به ابیات ۱۸۹۹ تا ۱۹۵۵ دفتر اول است. در ۲۹۶۶ «شحنه تقدیر» اضافه تشبیهی است... در ۲۹۶۸ «لطف شحنة تقدیر» شرایط مساعد طبیعی یا روحانی است که يك موجود این جهانی را در راه کمال می‌اندازد و اگر «قهر شحنة تقدیر» متوجه او شود با او «هرچه بتر» می‌کند. در ۲۹۶۹ می‌گوید: این قهر و لطف هر دو باید باشد. تا «آن خفیه‌ها ظاهر آید». ظهور بعضی از این نهفته‌های هستی در اثر «خوف» از حق است و ظهور بعضی دیگر در اثر «رجاء» به حق (خوف و رجاء، نگ: ۳۶۲۹ دفتر اول — قهر و لطف، نگ: ۲۵۳۸ دفتر اول و ۱۵۵۴ همین دفتر). در ۲۹۷۵ «شحنة کبریا» همان شحنة تقدیر یا نیروی لایزال الهی است. مولانا پس از توصیف تحولات طبیعت به عنوان يك آزمایش الهی، می‌خواهد سخن را به درون انسان بکشاند و در درون انسان هم خزان و بهاری را نشان دهد: اگر لطف حق شامل بنده باشد، در درون او «بهاران» می‌آفریند و اگر «دزد خفی» (= نفس) مستوجب قهر الهی باشد، «زمستان» بر او فرو می‌آید و از نظر معنوی و درونی او را «چارمینخ» می‌کند. حالتی میان لطف و قهر، نیز وجود دارد که بنده را تهدید به قهر می‌کند و این «خزان» درون انسان است (نگ: ۱۹۵۶ دفتر اول: دم به دم در تو خزان است و بهار).

۲۹۷۲ تا ۲۹۷۹ — سخن از جلوه‌های بهار و خزان معنوی در زندگی مرد راه‌حق است. «مجاهد» کسی است که با نفس به جهاد برمی‌خیزد، تقوی پیش می‌گیرد، در راه حق استقامت می‌کند و در پایان راه به کشف اسرار و درك حقایق عالم غیب نائل می‌شود (نگ: شرح مثنوی شریف، ج ۳، ص ۱۲۱۷). «بسط» یا «بسطدل» گشودگی خاطر مرد حق است که در اثر «لطف شحنة کبریا» دست می‌دهد و همراه باشادی و وجد، و شوق دیدار یاران است و مرد حق در این حال زبان می‌گشاید و آنچه را درمی‌یابد بایاران می‌گوید. «قبض» حالت مقابل «بسط» است که در سالک شوق و وجدی نیست و «خوف قهر» بر درون او غلبه دارد و «درد» درون او را می‌آزارد و این حالت قبض می‌تواند نتیجه «آمیختگی» به علائق مادی و «غلو و غشی» نفس باشد. در ۲۹۷۳ «آب و گل آبدان» جنبه نفسانی و مادی وجود ماست که روشنی حقیقت را از جان ما دور می‌کند (نگ: جان روشن ۱۴۵۲ دفتر اول). در دوبیت بعد جان کلام این است که: مسائل و مصائب زندگی آزمایشی حق است که ما را مثل يك سنگ معدنی ذوب می‌کند و «نقد جان» را از میان این آمیختگی‌ها ظاهر می‌سازد. «خوف و جوع» در اینجا اصطلاح عرفانی نیست، و مضمون ابیات اقتباسی است از آیه ۱۵۵ سوره البقره: وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشِدَّةٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوَالِ وَالْأَنْفُسِ وَالثَّمَرَاتِ، وَبَشِّرِ الصَّابِرِينَ. در ۲۹۷۷ «خُرمَدان» کیف دستی یا کیسه پول است و مولانا مجموعه نیکی و بدی را به سکه‌های خالص

وناخالصی تشبیه می‌کند که باهم دریک کیسه ریخته باشند. در دوبیت بعد پیر و مرشدرا به‌عنوان «يَحْكُ» یا «فاروق» (تمییز دهنده حق از باطل) وسیله تشخیص «نقد و قلب» می‌داند. «فاروق تزویرها» مرشدی است که‌ریا و تظاهر را در مریدان می‌بیند. «دستور این تدبیرها» یعنی مقام اجرائی و کارگزاران کارهایی را که باید درهدایت مریدان صورت گیرد، و «دستور» همان پیراست.

۲۹۸۵ تا ۲۹۸۳ — در این آیات موسی بنده‌یی است که استعداد هدایت و درك اسرار حق را دارد و مرشد او حالتی چون مادر موسی دارد که مطابق قرآن و روایات مذهبی به‌اشارت حق فرزند خود را در سیدی نهاد و بر رود نیل رها کرد، و آب سید را به‌سرای فرعون برد و فرعونیان که در پی دایه‌یی بودند مادر موسی را به‌عنوان دایه به‌بارگاه بردند. پروردگار در آیه‌های ۷ تا ۱۳ سورة القصص به‌این واقعه اشاره می‌کند: وَ أَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَإِذَا خَفَتْ عَلَيْهِ قَالِقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي، إِنَّا رَأَوْنَاهُ إِلَيْكَ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ... وَ حَرَمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ... فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ... در ۲۹۸۱ می‌گوید: بنده‌یی که ازازل باحق پیوندی داشته است مانند موسی، از دایه دیگر شیر نمی‌خورد. در ۲۹۸۲ معنی بیت این است که: ای مادر موسی اگر بسیار مشتاقی که تمییز کودکت را ببینی، او را شیر بده. در ۲۹۸۳ «دایه بد» عوامل گمراه کننده، هوای نفس، یا کسی است که به‌ظاهر مرد راه‌حق است اما مریدان را گمراه می‌کند.

۲۹۸۴ تا ۲۹۹۵ — مولانا در مثنوی بارها به‌این اعتقاد اشاره می‌کند که: هر کس در نهاد او رابطه‌یی بامبدأ هستی باشد، حکمت الهی و معرفت باطن قرآن به‌او تعلق دارد و هر جا که این معرفت و حکمت را بیابد می‌شناسد، و حکمت الهی نیز مانند شتر گم شده‌یی که به‌صاحبش بازگردد به‌سوی او می‌آید. این معنی در سخن مولانا همیشه با اشاره به‌این حدیث بیان می‌شود که: الْحِكْمَةُ صَالَةُ الْمُؤْمِنِ فَحَيْثُ وَجَدَهَا فَهُوَ أَحَقُّ بِهَا (نگ: ۱۶۷۳ و ۲۹۲۲). در اینجا با اشاره دیگری به‌همین مضمون از کسانی سخن می‌گوید که در جستجوی این معرفت‌اند و نیز از کسانی که به‌تقلید جویندگان، مدعی حقیقت جویی می‌شوند و چه بسا که این مدعیان هم سرانجام دریابند که حقیقتی هست. در ۲۹۸۵ «این نشانی‌ها خطاست» مرحله‌یی را توصیف می‌کند که سالک می‌فهمد وصول به‌حق راهی جز منطق و دلیل و ابزارهای این جهانی دارد. در ۲۹۸۶ «ازمیری» یعنی از رقابت و هم چشمی...

۲۹۹۱ تا ۲۹۹۷ — سخن از مقامی است که در آن معرفت و آشنایی به‌اسرار آغاز می‌شود. «لَا رَيْبَ فِيهِ» یعنی شکی در آن نیست، و توصیفی است درباره قرآن در آیه ۱ سورة البقره... در ۲۹۹۳ مولانا می‌گوید: انسان آگاه دیگر زندگی جسمی ندارد، جسم او هم به «جان» تبدیل می‌شود و آنچه در راه حق حرکت و جنبش دارد، جان انسان آگاه است که به‌سوی حق «روان می‌گردد». در ۲۹۹۴ «امین» انبیاء و اولیاء حق‌اند که به‌ما نشانی‌های درست و روشن می‌دهند. «بَلَاغٌ مُبِينٌ» در سوره‌های آلمائده و التلحل توصیف خود قرآن است. در ۲۹۹۵ باز «نشانی‌های» راست را با عبارت قرآن توصیف کرده است: «فِي آيَاتٍ بَيِّنَاتٍ» از آیه ۹۷ سورة آل عمران در وصف کعبه است و مولانا می‌خواهد بگوید که: این نشانی‌ها مثل کعبه است که «مَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا» و به‌مرد راه حق آرامش می‌بخشد...

۲۹۹۸ تا ۳۰۰۳ - صحبت از کسی است که مدعی حقیقت جویی است اما ممکن است او هم به حقیقت برسد. «بهر مری» یعنی از روی رقابت (نگ: ۲۹۸۶). در ۲۹۹۹ «عکس» یعنی بازتاب و تأثیر روحانی (نگ: ۳۲۴۱ و ۳۲۶۷ دفتر اول)... در ۳۰۰۱ می گوید: حتی آن مقلد یا مدعی هم در جستجوی حقیقتی است، و در پیت بعد روشن می کند که: فرق جویندگان حقیقی با مدعیان در این است که مدعی حجابی از طمع پیش چشم باطن دارد و کم شده خود را، اگر هم ببیند، نمی شناسد...

۳۰۰۷ تا ۳۰۰۹ - مولانا معمولاً «محقق» را به معنی خداجوی حقیقی در مقابل مدعی و مقلد به کار می برد (نگ: ۴۹۶ و ۲۳۳۴ همین دفتر). در ابیات بالاتر صحبت از کسی بود که به تقلید از حقیقت سخن می گوید و گاه تقلید او به تحقیق می انجامد. در این مرحله است که او «تنها روی آغاز می کند» زیرا دیگر نیاز ندارد مقلد و همراه دیگری باشد.

۳۰۱۰ تا ۳۰۲۱ - «آن صادق» خداجوی حقیقی است. در ۳۰۱۱ مقلد به خداجوی حقیقی می گوید: من تا حال ادای تورا درمی آوردم یا خود را دست انداخته بودم. در ۳۰۱۲ مولانا می خواهد بگوید که: جویندگان حقیقت در زندگی ظاهری ممکن است دور از یکدیگر باشند اما همدرد و همراه یکدیگرند. در ۳۰۱۳ «پُردن چشم» یعنی بی نیازی و استغنائی مرد ره یافته. در ۳۰۱۴ «مس» همان تقلید است و «زر» خداجویی صادقانه و حقیقی است. در دویست بعد «سَیَّات» (بدی ها) همان تقلید یا ادعای دوستی حق است که گاه به وصال حق می انجامد. «دَق زدن» یعنی سرکوفت زدن و تحقیر کردن. در این دویست ممکن است مولانا به آیه ۷۵ سورة الفرقان نظر داشته باشد که در باره توبه کنندگان می گوید: اُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ. (نگ: ۴۹۹، هم مقلد نیست محروم از ثواب). در ۳۰۱۶ تا ۳۰۲۵ مولانا دو وجه سلوک راه حق را بیان می کند: بعضی از رهروان حق صادقانه قدم در سلوک می گذارند و با مجاهده و ریاضت و «جَد و طلب» بسر منزل می رسند و از آغاز راه جذبۀ حق و عنایت او آنها را به بالا می کشاند. بعضی دیگر ریاضتی و طلبی دارند اما نه صادقانه است و نه همراه با جذبۀ حق. این گروه دوم اگر مشمول عنایت شوند «سالك مجذوب» اند و گروه اول که از آغاز مجذوب عنایت الهی شده اند «مَجذوب سالك» اند. در واقع این دو گونه در این است که «مجاهده بر مشاهده تقدّم یابد» یا «مشاهده بر مجاهده»، و مولانا هر دو گروه را به شرط عنایت و موافقت مشیت الهی، قرین توفیق می داند. در ۳۰۱۹ «سُخره و بیگار» کار بی مزد است...

۳۰۲۲ تا ۳۰۲۶ - «گرم باش» یعنی در طلب و مجاهده باش. «گرمی رسد» یعنی جذبۀ عنایت حق تورا دریابد. در ۳۰۲۳ مولانا می گوید: آنچه مقلدان یا محققان در پایان راه به آن می رسند «بِك حقیقت» است اما این معنای وسیعی است که در الفاظ نمی گنجد و به هر کسی نمی توان توضیح داد (نگ: من زیبایی گفتارم خمش - ۱۷۷۵ دفتر اول). در ۳۰۲۴ همین سخن را به حدیث نبوی مستند می کند که: مَنْ عَرَفَ اللَّهَ كُلَّ لِسَانِهِ (آن که خدا شناخت، زبانش بند می آید). در ۳۰۲۵ می گوید: زبان و بیان مامثل دستگاه ارتفاع یاب ستاره است که محاسبه می کند اما واقعا نمی داند در آسمانها چه می گذرد. در ۳۰۲۶ می گوید «چرخ» فقط همین آسمان نیست که بالای سر خود می بینیم. این افلاک و آسمانها و خورشید و ستاره ها

گوشه‌یی از عظمت آفرینش است. ما چه‌طور می‌توانیم همه‌چیز آن‌را بدانیم؟
 ۳۵۲۷ و ۳۵۲۸ - در توضیح ۲۸۳۶ دربارهٔ مسجد ضرار شرح مختصری دادم. در اینجا مولانا به‌همان مطلب بازمی‌گردد و به‌این‌که پیامبر (ص) فرمود که آن مسجد ریاکاران و منافقان را بسوزانند. «جهود» در اینجا همان ابوعامرِ راهب است و «مطرحه» یعنی جای افکندن و ریختن چیزی.

۳۵۲۹ و ۳۵۳۰ - «صاحب مسجد» یعنی ابوعامرِ راهب یا طرفداران او (نگ: ۲۸۳۶ و ۲۸۷۳). در مصراع دوم ۳۵۲۹ سخن این است که: جوَد آن بخشی است که برای منافع خود نباشد. در بیت بعد مثال می‌زند که وقتی ماهیگیر تکه گوشتی بر قلاب خود می‌گذارد، این‌برای ربودن ماهی است و در حق ماهی سخایی به‌خرج نداده است.

۳۵۳۱ تا ۳۵۳۷ - «مسجد اهل قبا» (نگ: ۲۸۳۶) به‌ظاهر «جماد» بود و روح و ادراک نداشت اما مسجد منافقان‌را در برابر خود نپذیرفت. مولانا در مثنوی، بارها سنگها و موجودات بی‌جان‌را متأثر از حقایق الهی شمرده است (نگ: ۵۱۷ دفتر اول و ۲۳۷۵ همین دفتر). «کفو» یعنی نظیر و قرین و برابر. در ۳۵۳۲ «حیف» یعنی ظلم، و معنی این است که: در میان جمادات هم چنین کار ناحقی امکان نیافت. در مصراع دوم «امیرداد» پیامبر است که دستور داد مسجد منافقان‌را آتش‌زدند (نگ: ۲۸۳۶). در ۳۵۳۳ «حقایق» یعنی وجود حقیقی کائنات در علم الهی (= اعیان ثابته!) و «آنجا» یعنی پیشگاه حق و مرکز «علم لدنی». به‌دنبال بیت قبل مولانا می‌گوید: وقتی که جمادات خلاف حق‌را نمی‌پذیرند، به‌این دلیل است که در علم الهی «فرق‌ها و فصل‌های» کائنات بوده و به‌جماد نیز تلقین و تعلیم شده‌است. در ۳۵۳۴ ضمیر متصل «ش» به «حقایق» یا به «آنجا» در بیت قبل برمی‌گردد: در عالم غیب یا عالم معنا «حیات» و «مات» هم معنی دیگری دارد یا به‌گونه دیگری است. در ۳۵۳۵ ضمیر «او» یک‌بار به «حقایق» و عالم معنا برمی‌گردد و بار دوم به «جماد» و امور دنیایی. در ۳۵۳۶ «مردکار» یعنی مرد راه‌حق (نگ: ۱۴۲۵ دفتر اول) و مولانا می‌گوید: اگر هر کسی نیک‌بود و وجود خویش‌را با کمک «میحک» (= مرشد) بشناسد به‌راه نفاق نمی‌افتد (مسجد اهل‌ضرار، نگ: ۲۸۳۶). در ۳۵۳۷ «مسجدکنان» همان سازندگان مسجدِ ضرار یا به‌طور کلی کسانی هستند که در راه نفاق گام برمی‌دارند.

۳۵۳۸ - حکایتی که باین بیت آغاز می‌شود، ظاهراً از زبان شمس تبریزی به‌گوش مولانا خورده، و مولانا آن‌را پرورده است. در مقالات شمس می‌خوانیم: «... چنان‌که هندویی در نماز سخن گفت. آن‌هندو دیگر که هم در نماز بود می‌گوید: هی‌خاموش، در نماز سخن نباید گفتن...». مشابه این حکایت‌را در آثار پیش از مثنوی نیز می‌توان یافت، و از جمله در عُیون - الاخبار، اخبار الزمان مسعودی، مجمع‌الامثال میدانی و عجایب‌نامه از آثار قرن ششم (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۷). نتیجهٔ حکایت در ۳۵۴۴ خلاصه شده است: عیب‌جویان بیشتر گم کرده‌راه.

۳۵۴۱ - «از نیاز» در این‌جا یعنی از ضرورت، از روی ناچاری که باید مؤمن‌را متوجه اشتباه خود کند.

۳۵۴۵ تا ۳۵۵۲ - خوشا به‌حال آن روحی که عیب خود‌را می‌بیند، و هر کس سخن از

عیبی می‌گوید، او آن عیب را در خود جستجو می‌کند نه در دیگران. در ۳۵۴۶ مولانا به‌طور کلی از انسانها سخن می‌گوید که يك نیمه وجودشان خاکی و مادی و «از عیستان» است و نیمه دیگر روحانی و الهی، و از «عیستان». در ۳۵۴۷ «ریش» به معنی زخم و جراحت و کنایه از نقیصه ضعف و کمبودهای معنوی است. در ۳۵۴۸ می‌گوید: درمان عیب‌های شخصیت این است که عیب آن را بیابی و بگویی، و این خود شکستن باعث لطف و رحم حق یابندگان حق می‌شود. در ۳۵۴۹ معنی مصراع دوم این است که: چه بسا عیبی که ظاهراً در تو نیست، باطناً در تو باشد و روزی کشف شود. در ۳۵۵۰ «لَا تَخَافُوا» (نترسید) از آیه ۳۵ سوره فُصِّلَتْ است که مؤمنان را دلداری می‌دهد. (نگ: ۱۴۳۹ دفتر اول) و مولانا می‌گوید: همین دلداری حق نشان می‌دهد که مؤمن هم از گناه و کفر درمان نیست. در دویست بعد ابلیس را مثال می‌زند که مطابق روایات ششصد هزار سال عبادت کرد و عاقبت رانده در گاه شد «بین که او را نام چیست» اشاره به این است که ابلیس در لغت به معنی نومید است و «علیای او» یعنی علو و بلند پایگی او (نگ: ۱۵۱۲ دفتر اول). ۳۵۵۳ تا ۳۵۵۶ - انسان عارف در هیچ شرایطی خود را ایمن نمی‌بیند (نگ: ۳۵۵۰) و همیشه در «خوف» است و به همین دلیل «معرفی» و خودنمایی نمی‌کند (خوف، نگ: ۳۶۲۹ دفتر اول). در ۳۵۵۴ به این معنی بازمی‌گردد که عیب دیگران را نگو تا عیب خودت بر ملا نشود. در دویست بعد می‌گوید: هر کس که عیبی دارد، در حقیقت فدای هدایت دیگران شده است و او را نباید سرزنش کرد.

۳۵۵۷ - این روایت می‌تواند اشاره به حمله تُرکانِ غُر به خراسان در سال ۵۴۸ق. باشد. غُر (یا غُر) نام قبایلی است که از مرزهای چین تا غرب دریای خزر و در سراسر خراسان و افغانستان دست به قتل و غارت می‌زدند. و در حمله سال ۵۴۸ سنجر سلجوقی را شکست دادند و اسیر کردند. اُغُر نام یکی از اجداد آنها بوده است.

۳۵۶۱ - «حکمت» در اینجا یعنی علت و دلیل (اصطلاح عرفانی و فلسفی نیست).

۳۵۶۲ - «پیدا کند» یعنی نشان بدهد.

۳۵۶۳ - «قاصد کرده است» یعنی عمداً کرده است، تظاهر می‌کند (نگ: ۱۴۳۴).

۳۵۶۶ تا ۳۵۶۹ - «آخر زمان» یعنی عصر محمدی، دوران اسلام (نگ: ۲۳۱۹).

«قرنها» در ۳۵۶۷ یعنی اقوام و ملل، و به موجب يك حدیث نبوی ملت اسلام با این که در تاریخ ادیان «آخر» است، در قیامت پیش از پیروان مذاهب دیگر قرار می‌گیرد (تَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَبْدَأُهُمْ أَوْتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِنَا وَ أَوْتَيْنَاهُ مِنْ بَعْدِهِمْ، وَ هَذَا يَوْمُهُمُ الَّذِي فُرِضَ عَلَيْهِمْ، فَاخْتَلَفُوا فِيهِ فَهَدَانَا اللَّهُ، فَهُمْ لَنَا فِيهِ تَبِعٌ وَ الْيَهُودُ غَدَا وَ النَّصَارَى بَعْدُ عِد). احادیث مثنوی، ص ۶۷ و ۶۸). مولانا می‌گوید: ما از «کرم‌های الهی» آخرین ملت اما پیش از ملت‌های دیگر هستیم و چون قهر الهی را در سر گذشت «قوم نوح و قوم هود» خوانده‌ایم «جان‌ما» سیمای رحمت حق را دیده‌است (زهر! اونوشید، تو خور قنداو - ۳۵۵۶)...

۳۵۷۰ تا ۳۵۷۷ - «هر که زایشان» یعنی هر یک از ایشان یا همه ایشان. در ۳۵۷۱ ضمیر

«او» به پروردگار برمی‌گردد. «سبک‌داری» یعنی سهل‌انگاری و آسان‌گیری، و «فراغت از غم فردای او» یعنی نگران قیامت نبودن و به آن فکر نکردن. در ۳۵۷۲ مولانا مانند بسیاری از مردان، پیروی از هوای نفس را به کار زنان تشبیه می‌کند و موارد بسیاری در مثنوی هست که

نفس وزن را مشابه یکدیگر می‌بیند (نگ: ۲۶۳۵ دفتر اول). در ۳۵۷۳ «لِقَايَ صَالِحَانَ» یعنی دیدار مردان حق و بهره‌مندی از هدایت آنها. در ۳۵۷۴ «اهل دل» و «شهان» مردان حق‌اند (نگ: ۱۶۱۳ دفتر اول)، و «روبه‌شانگی» یعنی خدمت دروغین، تظاهر به خدمت و کوچکی (باشیر روبه‌شانگی، آوردمان دیوانگی - دیوان شمس تبریزی). در ۳۵۷۵ «سیرچشم» یعنی مستغنی و بی‌نیاز از منافع و ظواهر زندگی مادی. در ۳۵۷۶ «دَعَا» به معنی حيله و نیرنگ است. در ۳۵۷۷ مَوْلَع یعنی حریص.

۳۵۷۸ تا ۳۵۸۲ - باز روی سخن با کسانی است که «سیرچشمان» را «دشمن می‌دارند»: شمادنیپرستان خرج «زن و فرزند» را بهانه کرده‌اید که دین را زیر پا بگذارید. در ۳۵۸۵ می‌گوید: فقط به مردان راه‌حق می‌گویید که: ما را با توجه معنوی و باطنی خود به یاد داشته باش... (هَمَّت، نگ: ۴۲۷). در ۳۵۸۱ مولانا در میان سخن دنیاپرست، قضاوت خود را بیان می‌کند که: این سخن‌راهم از سرسوز دل نمی‌گوید. در ۳۵۸۲ باز دنباله کلام آن دنیاپرست «خوانبناك» را می‌خوانیم که می‌گوید: من ناچارم که صمیمانه دنبال «كسب حلال» باشم (از بُن دندان، نگ: ۲۷۷۶).

۳۵۸۳ تا ۳۵۸۸ - این ابیات پاسخ مولانا به سخنان آزمندان دنیاپرست است: «از خدا چاره‌ستش» یعنی می‌تواند خدا را فراموش کند، و «طاغوت» یعنی طغیان‌کننده و نافرمان و مانع راه‌حق. در ۳۵۸۵ تا ۳۵۸۷ «صبر» یعنی خودداری از پیروی هوای نفس و نخواستن دنیا و شکوه نکردن از نداشتن آن (نگ: ۹۵ و ۱۵۷۶ دفتر اول). در مصراع دوم ۳۵۸۵ نظر به آیه ۴۸ سورة الذَّارِيَات است که: وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ (زمین را پوشاندیم، یا گسترديم، و ما چه نیکو گسترندگانیم هستیم). مولانا «نِعْمَ الْمَاهِدُونَ» را به صورت يَك عبارت وصفی و به معنی پروردگار به کار برده است. در هر سه بیت جان کلام این است که: تو از دنیای مادی نمی‌گذری، چطور از خدای به این عظمت می‌گذری و او را فراموش می‌کنی؟ در ۳۵۸۸ نظر به آیات ۷۵ تا ۷۹ سورة الانعام است که ابراهیم در جستجوی پروردگار، اختران و ماه و خورشید را خدا می‌پنداشت اما بادیدن افول آنها این‌اندیشه را رها می‌کرد. ارتباط این بیت با ابیات بالاتر درین است که مولانا می‌خواهد بگوید: تو بادیدن ناپایداری دنیا چرا به دنیا دل بستدای؟

۳۵۸۹ - مولانا خود سخن می‌گوید و گویی آن دنیاپرست را فراموش کرده است. «این دو مجلس» اشاره به این جهان و آن جهان است...

۳۵۹۳ تا ۳۵۹۸ - در آیه ۱۷۹ سورة الاعراف وصف گمراهان چنین است که: اُولَئِكَ كَانُوا لِنِعْمِ رَبِّهِمْ اَعْمَالًا (آنها چون ستوران‌اند، بل گمراه‌تر). مولانا با این وصف دوباره به توصیف این گروه بازمی‌گردد: «گنده بغل» یعنی کسی که تشش بوی بد دارد و به کنایه یعنی منفور و مطرود. در ۳۵۹۴ «سرزیرشد» یعنی سرنگون و بی‌نتیجه شد و «روزگارک» اشاره به عمر کوتاه این جهانی است که گمراهان آن را صرف دنیا می‌کنند و به جایی نمی‌رسند. در ۳۵۹۵ بی‌چیزی «الف» اصطلاح مکتب‌خانه است که: الف چیزی (= نقطه‌یی) ندارد، و در کلام مولانا غالباً کنایه از بی‌حاصلی زندگی است. در ۳۵۹۶ «در این اندیشه‌ام» یعنی به یاد خدا هستم...

۳۵۹۹ تا ۳۱۵۴ - حکایتی که با این ابیات آغاز می‌شود از لطیفه‌هایی است که هنوز بر زبان مردم است و مولانا از بیان آن می‌خواهد به این نتیجه برسد که: پیری هم اگر با سیرِ اِلَی‌الله و توجه به عالم معنا باشد دشوار ورنج‌آور نخواهد بود (نگ: ۳۱۱۱). در ۳۵۹۹ معنی مصراع دوم این است که: از ضعف قوای ذهنی یا ضعف حافظه ناراحت. در ۳۱۵۰ «داغ» یعنی لکه و «داغ از ظلمت» یعنی یک لکه تاریک و سیاه. در ۳۱۵۱ «قدیم» یعنی سالمند... در دویست بعد «دم‌گیری» و «انقطاع دم» یعنی بند آمدن نفس، گرفتن نفس، یا نفس‌تنگی.

۳۱۵۵ تا ۳۱۵۷ - «بر این بردوختی؟» یعنی فقط همین‌را می‌دانی؟ گویی تورا به این دوخته‌اند. در ۳۱۵۶ «مدقغ» یعنی کسی که دماغش عیب دارد، کند ذهن. در ۳۱۵۷ «کوته پایگی» یعنی پستی شخصیت، نداشتن علو طبع. ۳۱۱۵ - «هی‌کند» یعنی فریاد می‌کشد.

۳۱۱۱ تا ۳۱۱۷ - «پیری که از حق مست است» مردی است که به کمال روحانی رسیده است. پروردگار در آیه ۹۷ سوره النحل درباره مردان و زنان نیکوکار و مؤمنان حقیقی فرموده است: ... فَلَنُخَيِّطَنَّهُ حَيَوةً طَيِّبَةً. مولانا می‌گوید این «حیات طیب» زندگی درونی و معنوی مردان حق است که آنها را از عوارض پیری هم بی‌آسیب می‌کند (گرپیر گشت جسمت، چه غم؟ چو جان جوان است - دیوان شمس تبریزی) ... در ۳۱۱۳ می‌گوید: مردم دنیا پرست هم این مردان حق را خوب می‌شناسند و به همین دلیل به آنها حسد می‌ورزند (نگ: ۳۵۷۵). در ۳۱۱۴ باز می‌گوید: این حسودان می‌دانند که مردان حق عالم به علم‌الیقین‌اند و تکیه آنها به پروردگار خلل نمی‌پذیرد (نگ: ۳۵۵۷ دفتر اول و ۸۶۳ تا ۸۶۵ همین دفتر). در ۳۱۱۵ «شمشیر تیز» قدرت مردان حق یا قهر الهی است، و مولانا می‌گوید: مقابله دنیا پرستان با قدرت حق و مردان حق به این دلیل است که آنها به رستاخیز و کیفر آن دنیا معتقد نیستند. دویست بعد توصیف پیر است که همت و توجه باطنی او می‌تواند دشمنان حق را گرفتار «صد قیامت» کند و «هرچه اندیشی تو، او بالای اوست» (نگ: ۱۹۴۵ به بعد در دفتر اول).

۳۱۱۸ تا ۳۱۲۶ - ذات حق با معیار و میزان ما شناخته نمی‌شود زیرا ما به چیزهایی می‌توانیم بیندیشیم که دنیایی و فناپذیر است. در ۳۱۱۹ «بر در این خانه» یعنی بردرگاه حق یا بردر خانه هستی که در آن جز پروردگار هیچ چیز وجود حقیقی ندارد. در ۳۱۲۵ «اهل دل» یعنی مردان حق و اهل معنا (نگ: ۳۵۷۴) ... در ۳۱۲۳ اشاره به سرنوشت اقوام پیشین مانند قوم نوح و قوم لوط است که دل انبیاء حق را به درد آوردند (قرن، نگ: ۳۵۶۷) و رسوای جاودان شدند. در ۳۱۲۵ «تو» خطاب به همه بنی آدم است (نگ: ۳۵۳۷). در ۳۱۲۶ افزودن «ب» بر مصدر مرخم در کلام مولانا شواهد دیگری دارد (نگ: ۳۵۸۹).

۳۱۲۷ - «جوحی» در مآخذ کهن عربی به صورت جُحی (با الف مقصوره) ضبط شده است. میدانانی در مجمع‌الامثال او را از بنی‌فزاره می‌داند و می‌گوید در کوفه سکونت داشته است. حکایتی که با این بیت آغاز می‌شود پیش از مثنوی در آغانی ابوالفرج اصفهانی، محاضراتِ راغب، والمحسن والمساوی ابراهیم بن محمد بیهقی آمده ولی در آن مآخذ موضوع قصه جوحی نیست، زنی است که در پای تابوت شوهر می‌نالد و مطابق روایت ابراهیم بیهقی، پسر

ابن‌رواح (!) به پدر می‌گوید که: ای پدر این مرد را به‌خانه‌ما می‌برند؟ به‌رحال در ادبیات صوفیانه ما «جوحی» یکی از هشیارانی است که لطیفه‌های نیش‌دارش زمینه بیان معانی اخلاقی و انسانی است و از جمله در همین قصه مولانا (نگ: ۳۱۳۹ به بعد).

۳۱۴۹ - «زحیر» به معنی سختی ورنج و نیز به معنی سخت ورنج آور است و هردو در این بیت می‌تواند باشد (نگ: ۱۸۷۲).

۳۱۴۳ - «کور و کبود» در توصیف خانه یعنی زشت و تاریک. مولانا این ترکیب عطفی را به معنی سرگشتگی و نیز به معنی حالت ناخوش آیند و ناجور هم به کار می‌برد (نگ: ۹۲۸ دفتر اول).

۳۱۴۳ - «روی ورنک» آثار زندگی و زنده بودن، صفات حیاتی.

۳۱۴۴ - «تسق» یعنی روش و طریقه..

۳۱۴۹ تا ۳۱۴۲ - «طاغیان» فاعل جمله مصراع اول نیز هست. مولانا رهروان حق و واصلان به‌حق را زنده و دل‌آنها را خانه خدا می‌داند. دل‌منکران و طاغیان مانند گور است، تاریک و عاری از هر نشانه حیات. در ۳۱۴۵ «آفتاب کبریا» نور پروردگار و «شعاع» آن جلوه‌های صفات حق است. «ضیاء» نور ذاتی و اصلی است (نگ: ۲۹۴۷ دفتر اول). دل‌های اهل معنا از حق روشن است (نگ: ۱۴۵۲ و ۱۴۷۶ دفتر اول). در ۳۱۴۱ می‌گوید: دلی که نور حق در آن نیست مانند درون منکران و دشمنان دین تاریک است (مولانا در مواردی «جهود» را به معنی منکر به کار می‌برد نه به معنی یهودی). در مصراع دوم «سلطان و دود» خدای مهربان است که در آیه ۹۵ سوره هود و آیه ۱۴ سوره البُرُوج این صفت را دارد، و «بی‌نوا از ذوق» یعنی بی‌بهره از معرفت و شناخت. (ذوق، نگ: ۵۶۸). در ۳۱۴۲ «فتح باب» گشودن درهای آشنایی حق به روی مردان حق است و اصطلاح از آیه ۷۳ سوره الزمر مأخوذ است (نگ: ۱۶۶ همین دفتر).

۳۱۴۳ تا ۳۱۴۹ - با توجه به حکایت «جوحی» و تشبیه خانه فقیرانه آنها به گور، مولانا دل‌نا آگاه و عاری از نور خدا را با گور قیاس می‌کند و به بندگان خدا می‌گوید: از این مرتبه پست مادی بالاتر بیایید. اگر کسی «زنده» به نور حق باشد، خانه دل او هم برایش تنگ است و در آن نفس او می‌گیرد. در ۳۱۴۵ و ۳۱۴۶ می‌گوید: هر انسانی می‌تواند راهی به حقیقت و عالم غیب داشته باشد بشرط آن که خود را از زندان زندگی مادی برهاند، چنان که یوسف از چاه درآمد و چنان که یونس با تسبیح و توجه به حق از شکم ماهی جان‌به‌در برد. «در بطن ماهی پخته شد» یعنی در مشغله زندگی مادی نزدیک است که از میان برود (در اینجا پختگی به معنی تکامل منظور نیست - نگ: ۳۱۵۲). در ۳۱۴۷ همین مطلب دنبال می‌شود: اگر یونس تسبیح‌گوی خدا نبود تا قیامت در «بطن نون» (شکم ماهی) می‌ماند. مضمون بیت از آیه‌های ۱۴۴ و ۱۴۵ سوره الصافات است: وَكُلُوا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَيْثِ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُنْعَمُونَ... در مصراع دوم ۳۱۴۸ يك سؤال مطرح می‌کند: این تسبیح چیست که این همه تأثیر دارد؟ پاسخ را خود مولانا می‌دهد: تسبیح نشانه‌ی از روز ازل است، روزی که پیش از این خلقت صوری پروردگار از همه پرسید: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَى» و با این سخن همه او را پروردگار خود دانستند و اکنون نیز همه باید در تأیید همان «بَلَى»

اورا تسبیح بگویند (نگ: ۱۶۷۲). در ۳۱۴۹ «آن تسبیح جان» همان «بلی» است که در روز الست همه جانها گفتند، و در مصراع دوم «ماهیان» ما هستیم، و این وجود صوری ماکه مطابق آیات بعد روح در آن مانند یونس زندانی است.

۳۱۵۰ تا ۳۱۵۵ - در این آیات «ماهی» بیت قبل را می‌شناساند: «ماهی» کسی است که «الله» را با چشم دل می‌بیند و در «آن بحر» حقیقت شناور است. در ۳۱۵۱ می‌گوید: «روح» تا هنگامی که «نور صبح» حقیقت را نمی‌بیند مانند یونس در ماهی تن اسیر است. در ۳۱۵۲ می‌گوید: روح باید به حق توجه پیدا کند و گرنه می‌میرد (نگ: ۳۱۴۶). در ۳۱۵۳ از ماهی‌های دیگری سخن می‌گوید: آنها که زندگی جسمی دارند اما ذره‌یی اسیر آن نیستند و همه وجود آنها «جان» است. در این دریای هستی این «ماهیان جان» و این مردان حق بسیارند...

۳۱۵۶ تا ۳۱۶۰ - «صبر» علاوه بر تحمل دشواری‌های راه حق، فراموش کردن همه چیز جز حق است (نگ: ۳۵۸۵ تا ۳۵۸۷). چنین صبری است که مولانا می‌گوید: «جان تسبیحات توست» یعنی مهم‌ترین یادکرد خدا همین است که همه چیز را در راه او فراموش کنی. در مصراع دوم ۳۱۵۷ این مثل را می‌آورد که صبر کلید گشایش کارهاست. در ۳۱۵۸ «بهشت» بهشت لقای حق است و همان طور که گذشتن بر پل صراط و از فراز شعله‌های دوزخ دشواری دارد، صبر نیز تلخ و دشوار است، مثل لله سیاهی که کودکان زیبای بزرگان را همراهی می‌کند. در ۳۱۵۹ می‌گوید اگر جمال حق را می‌خواهی، صبر را هم بپذیر و تحمل کن. در ۳۱۶۰ «شیشه دل» یعنی کم‌طاقت و نازک دل و زودرنج. چنین کسی لطف صبر را درک نمی‌کند (ذوق، نگ: ۵۶۸). صبر برای مشاهده جمال حق با همه سختی و دشواری شیرین است. «چگل» شهرکی بوده است در ترکستان بر کرانه سیحون، و در اصل اسم ترکهای ناحیه شرقی آن دیار بوده است. زیباییان این شهر در ادبیات تغزلی و صوفیانه شهرتی دارند.

۳۱۶۱ تا ۳۱۶۵ - «مرد» در اینجا کسی است که دشواری راه حق را می‌پذیرد و مختث نامردی است که به پستی‌های زندگی مادی دل می‌سپارد. در ۳۱۶۲ «سوی آفل بُرد اورا» یعنی او را به کارهای پست و به هوای نفس مشغول کرد. در دوبیت بعد «سفل» یعنی پست یا پستی، و «سوی غلو جنباند جَرس» یعنی مدعی است که به سوی بالا می‌رود و در تعالی است. در ۳۱۶۵ «گدایان» کسانی هستند که در راه حق به جایی نرسیده‌اند و از ابراز وجودشان نباید ترسید. اینهارا بامتاع این دنیا می‌شود آرام کرد و اگر «عَلَم» برمی‌دارند برای همین است.

۳۱۶۶ - حکایتی که باین بیت آغاز می‌شود تمثیلی است در توضیح آیات بالاتر. «کِنک زَفَت» یعنی آدم درشت و سنگین. کَنک با کسر و ضم کاف، هم به معنی گنده و هم به معنی پرگوی و زبان‌آور است.

۳۱۷۰ تا ۳۱۷۳ - «زَفَت چو عاد» یعنی گنده بی‌خاصیت مثل قوم عاد. در این آیات مولانا به یکی از حکایت‌های کلیله و دمنه نظر دارد. در ۳۱۷۲ «فر بهی» یعنی چربی و موادی که برای آن روباه، قابل خوردن باشد. در ۳۱۷۳ مولانا مردم ناآگاه را به روباه تشبیه می‌کند و می‌گوید: این گونه مردم از ادعای تو خالی اهل دنیا می‌ترسند اما مرد دل‌آگاه

وعارف این طبل تهی را برای سروصدا نمی‌کوبد، آن را می‌زند تا به سکوت وادارش کند.
۳۱۷۴ و ۳۱۷۵ — باز مولانا تمثیل دیگری برای ابیات ۳۱۶۱ تا ۳۱۶۵ می‌آورد،
 و این حکایت او ظاهراً از سخنان شمس تبریزی بهیاد او مانده است. در مقالات شمس دو حکایت
 کوتاه مشابه این به چشم می‌خورد که گویا مولانا آنها را به شیوه خود بازسازی کرده است
 (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۸ و ۷۹). در ۳۱۷۵ «به حکم» می‌تواند
 صفت تیرانداز باشد (تیرانداز وارد و ماهر) یا قید باشد به معنی «بر حسب اتفاق و به حکم
 پیش آمد».

۳۱۷۹ و ۳۱۸۰ — جان کلام مولانا این است که در راه حق با ظاهر و ادعای وارستگی
 و کمال، کسی به جایی نمی‌رسد و این ظاهر بی‌باطن بنده را بیشتر از حق دور می‌کند. در ابیات
 بعد این سلاح خوش ظاهر و بی‌اثر را توضیح می‌دهد.

۳۱۸۱ تا ۳۱۸۶ — در این ابیات «تینغ»، «حیله و مکر» و «فن» تعبیرهای مختلفی
 است از تکیه کردن به خود در برابر حق. این گونه سیلاح مرد را در راه حق به جایی نمی‌رساند.
 در ۳۱۸۱ می‌گوید: در برابر مشیت حق از جان و زندگی خود بگذر تا به مراد برسی. در مصراع
 دوم «بی‌سر بود» یعنی از حیات مادی خود گذشت، و «از این شه بُرد سر» یعنی قدرت حق او را
 نابود نکرد و به مراد رسانید. در ۳۱۸۲ می‌گوید: حیله و مکر سلاحی است که زیانش به خود
 انسان می‌رسد. در ۳۱۸۳ «پیش آید دَوَل» یعنی دولت عنایت حق و در نتیجه دولت معرفت
 و پیوند او به تو روی آورد. در ۳۱۸۴ «فن» همان حیله و مکر است، و «رَبِّ الْاٰمِنِیْنَ» (خداوند
 لطف‌ها) پروردگار است. در ۳۱۸۵ «این علوم» علوم ظاهر و حکمت استدلالی است که
 ما را به جایی نمی‌رساند و به معرفت حق منتهی نمی‌شود. در ۳۱۸۶ نظر به آیه ۳۲ سوره البقره
 است که ملائک پس از بحث در خلقت آدم، اعتراف کردند که در برابر حق سخنی ندارند
 (قَالُوا: سُبْحٰنَكَ لَا عِلْمَ لَنَا اِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا...).

۳۱۸۷ تا ۳۱۹۰ — مشابه این حکایت، پیش از مثنوی در جلد دوم غیون الاخبار آمده است
 (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۷۹). مولانا پس از اشاره به علم ظاهر و بی‌حاصلی
 آن، به مناسبت کلام این حکایت را می‌آورد. «عرابی» مخفف «اعرابی» (عرب بیابانی)
 است. «حدیث انداز» تعبیر طنزآمیزی است از عالم علم حدیث یا محدث، و در ۳۱۸۹ هم
 «بسی‌دُرها بسفت» می‌تواند تعبیری طنزآمیز باشد زیرا مولانا معمولاً علمای ظاهر را نمی‌ستاید.
 در ۳۱۹۰ «مصدق حال» یعنی حقیقت حال.

۳۱۹۲ — «رمال» یعنی ریگها، رمل‌ها.
۳۱۹۳ — «از بی فرهنگ‌را» یعنی برای آن که موازنه داشته باشد، یا مطابق عقل باشد.
۳۱۹۵ — «در لغوب» یعنی در رنج و کوفتنگی.

۳۲۰۲ و ۳۲۰۳ — «تنهارو» یعنی بی‌قرین، بی‌رقیب. «محبوب پند» کسی است که
 پندش بردل می‌نشیند. در ۳۲۰۳ منظور این است که تومی‌توانی همه عالم یا همه عالمیان را
 به کمال برسانی، و در وجود تو گوهر عقل و دانش لایه‌لایه روی هم جمع شده است، به عبارت
 دیگر بسیار می‌دانی.

۳۲۰۴ — «یا وَجَّهَ الْعَرَب» یعنی ای مرد سرشناس عرب (نگ: ۲۷۸۸ دفتر اول).

«در همه مُلکم» یعنی در همه دنیا مرا.

۳۴۵۸ تا ۳۴۱۴ - «حکمت» در اینجا به معنی مطلق دانش است (نه فلسفه یا حکمت الهی). «اهل زَمَن» یعنی مردم این روزگار... در ۳۲۱۵ «این حیل‌های مرده ریگ» یعنی این علم میراث مانده‌یی که جز حیل و فریب چیزی نیست. در ۳۲۱۱ اعرابی می‌گوید: من ترجیح می‌دهم که بیسواد و احمق باشم اما دلم ساز و برگ ایمان خود را حفظ کند و روح پرهیزگار بماند. در ۳۲۱۲ «شقاوت» به معنی بدبختی و در کلام مولانا غالباً مقارن یا معادل کفر و بی‌ایمانی است.

۳۴۱۴ تا ۳۴۳۵ - در این ابیات مولانا از قصه اعرابی و مُحَلَّت نتیجه می‌گیرد: دانایی به اعتقاد عارفان از دو راه به دست می‌آید. طریق دنیایی آن مدرسه و بحث و استدلال و تکیه بر موازین عقل حسابگر است و مولانا این گونه دانایی را «علم‌های اهل حس» می‌نامد (نگ: ۱۵۲۵ دفتر اول). در مقابل علم‌های اهل حس، علمی است که حق به‌بندگان شایسته خود می‌آموزد، علم لَدُنّی، علم «مِنْ لَدُنْ» (نگ: ۸۱۷ و ۳۶۵۶ دفتر اول، و آیه ۶۵ سوره الکهف). مولانا می‌گوید: حکمتی هست که از طبع و خیال و از وجود مادی و این جهانی‌ها می‌زاید و نتیجه آن «ظَنّ و شک» است. در مقابل، حکمت الهی فیض مستقیم نور حق است و انسان را به مقامی بالاتر از این جهان مادی می‌برد (نگ: ۱۶۷۳). در ۳۲۱۵ «زُوبَعان» یعنی بدکاران و «آخِر زمان» در اینجا یعنی روزگار ما، دوره معاصر (نگ: ۲۳۱۹). معنی بیت این است که: بدکاران روزگار ما زیر کتر و حیل‌گرت‌تر از بدکاران گذشته‌اند (اگر آخر زمان را به معنی دوره اسلام بگیریم، معنی این است که: در دوره اسلام حیل‌گرانی پیدا شده‌اند که مکارتر از تبهکاران اقوام پیشین‌اند). در ۳۲۱۶ «جگرها سوخته» یعنی خود را رنج داده‌اند، یا عواطف خود را زیر پا گذاشته‌اند. در ۳۲۱۷ جان کلام این است: همه آن چیزهایی را که مایه سود حقیقی و رسیدن به حق است بر باد داده‌اند (صبر، نگ: ۶۵۱ تا ۶۵۴، ۳۵۸۵ تا ۳۵۸۷ - ایشار، نگ: ۲۵۷۲ - سخا، نگ: ۱۲۷۵ تا ۱۲۷۹ - جود، نگ: ۱۶۹، ۸۹۹، ۱۲۷۵). در ۳۲۱۸ «رهمی بگشاید» یعنی راهی به عالم غیب و شناخت حق باز کند، و «شهی» که در چنین راهی پیش می‌آید مرد حق است که سالک را به حق راه می‌نماید، و در بیت بعد می‌گوید که: شاهی این شاهان مرتبه روحانی و علوّ معنوی آنهاست...

۳۴۲۱ تا ۳۴۲۶ - ابراهیم ادهم از عرفای نامدار قرن دوم هجری است که مطابق روایات صوفیان پادشاه بلخ بوده، و یک واقعه روحانی او را متوجه حق کرده است. پس از این واقعه پور ادهم سلطنت را وا گذاشته، به غاری پناه برده و به زهد و فقر روی آورده است. ظاهراً روایات مربوط به زندگی لهراسپ، بودا، و مُنذر پادشاه حیره، با سرگذشت پور ادهم آمیخته و در کتب صوفیان همه آنها به ابراهیم ادهم منسوب شده است. ابراهیم در سال ۱۶۵ یا ۱۶۱ در یک جنگ مذهبی در آسیای صغیر کشته شد. روایتی که در اینجا می‌خوانیم ظاهراً از تذکرة الاولیاء عطار به یاد مولانا بوده، و مولانا باروش خود آن را تفصیل داده و پرورانده است. اصل روایت این است: «نقل است که روزی بر لب دجله نشسته بود و خرقة زنده خود را بخیه می‌زد. یکی بیامد و گفت: در گذاشتن مُلکِ بلخ چه یافتی؟ سوزش در دجله افتاد. به ماهیان اشارت کرد که: سوزنم باز دهید. هزار ماهی سراز آب بر آورد، هر یکی سوزنی ز زین در دهان گرفته.

ابراهیم گفت: سوزن خود می‌خواهم. ماهیکی ضعیف سوزن او به‌دهان گرفته برآورد. ابراهیم گفت: کمترین چیزی که یافتم به‌ماندن مُلکِ بلخ این بود. آن‌دیگرها تودانی» (تذکره الاولیاء، ص ۱۲۶). در ۳۲۲۲ «سلطان جان» یعنی حاکم برجان‌های اهل حق. کسی که بابورادهم برمی‌خورد در تذکره‌الاولیاء «امیر» و «ازبندگان شیخ» نیست... در ۳۲۲۴ «خَلْق و خَلَق» یعنی وضع باطنی و ظاهری. در ۳۲۲۵ «باریک حرف» یعنی در ظاهر بسیار ناچیز. در ۳۲۲۶ «هفت اقلیم» یعنی تمام خشکی‌های دنیا به‌اعتقاد قدما، و در اینجا بیان مبالغه‌آمیزی است درباره قلمرو فرمانروایی ابراهیم ادهم.

۳۲۲۷ تا ۳۲۳۱ — در این ابیات مولانا به این سخن بازمی‌گردد که مردان حق بردل‌های دیگران اشراف دارند و از اسرار درون آنها آگاهند (به گفته احمدبن عاصم انطاکی جاسوس دل‌ها هستند — نک: ۱۴۸۲ به بعد). تشبیه به «رجا و خوف» از این نظر است که احوال باطنی حد و مرز نمی‌شناسد و اگر به‌دل راه یابد همه دل را تصرف می‌کند (تعریف رجا و خوف، نک: ۳۶۲۹ دفتر اول). در ۳۲۳۰ و ۳۲۳۱ «صاحب دل» و «اهل دل» یعنی مردان راه‌حق، و در مقابل «اهل تن» دنیا پرستان و اسیران زندگی مادی‌اند «که خدا زایشان نهان را ستر است». در ۳۲۳۱ «فاطن برسریر» یعنی مشرف بر باطن دیگران و آگاه از دل‌ها.

۳۲۳۲ تا ۳۲۳۵ — در ابیات بالاتر صحبت از این بود که ترد عارفان و آگاهان باید در دل ادب نگه‌داشت. در اینجا روی سخن به اسیران دنیاست: شما مردم به‌عکس همین حرمت را برای دنیا پرستان و اهل ظاهر نگه می‌دارید. «باحضور آبی» یعنی با اعتقاد و علاقه می‌آیی. «نشینی پایگاه» یعنی افتادگی می‌کنی و در پایین مجلس می‌نشینی. در ۳۲۳۳ می‌گوید: در حضور مردان حق ادب باطنی و قلبی‌نداری و در نتیجه اسیر شهوات خود می‌شوی و می‌سوزی. در ۳۲۳۴ «فطنت» یعنی زیرکی و تیزهوشی و دریافت. معنی بیت این است که: تو چون خود تیزهوشی نداری و نور هدایت حق نیز بر تو نتافته است، خود را برای کوران و موافق ذوق اهل دنیا می‌آرای. در بیت بعد همین آرایش ظاهر را مانند آن می‌بیند که کسی مدفوع‌بر روی خود مالیده باشد. می‌گوید: در نظر آگاهان کار تو چنین است و تازه با این افتضاح فخر هم می‌کنی!

۳۲۳۹ — «مُلکِ حقیر» حکومت دنیایی و در اینجا اشاره به فرمانروایی بلخ است (نک: ۳۲۲۱).

۳۲۴۰ تا ۳۲۴۴ — مولانا از اینجا قصه ابراهیم ادهم را رها می‌کند و به بیان نتایج معنوی آن می‌پردازد: قدرت باطنی مردان حق به مراتب بیش از آن است که در این واقعه و سوزن آوردن ماهیان می‌بینی. «بیست» مخفف «بايست» (فعل امر ایستادن) است، یعنی، صبر کن، منتظر باش. در ۳۲۴۱ می‌گوید: این فقط یک نمونه است. در ۳۲۴۲ «این عالم» یعنی عالم خاک و جهان آفرینش. در ۳۲۴۳ مصراع اول را می‌توان با لحن استفهام خواند یا با لحن شرطی، اگر به‌سوی شناخت حق گام بر نمی‌داری، دست‌کم بابوی گلهای آن باغ (= بهره‌مندی از مردان حق) سلامت معنوی پیدا کن. قدما بوی گل‌سرخ را در دفع زکام مؤثر می‌دانستند. در اینجا زکام کنایه از ذهنیت خشکی است که مانع ادراک حقایق می‌شود. در ۳۲۴۴ می‌گوید: اگر به‌سوی مردان حق بروی و از آنها بهره‌گیری، کم‌کم چشم باطن

تو نور معرفت می‌گیرد (نگ: ۱۴۷۶ دفتر اول).

۳۲۴۵ تا ۳۲۵۰ — در ابیات پیش صحبت از «بوی» معرفت و بهره‌مندی از مردان عارف بود. در اینجا مولانا تعبیرهای دیگری از تأثیر بوی خوش، و تأثیر روابط معنوی را از قرآن و حدیث مطرح می‌کند: در ۳۲۴۵ نظر به آیه ۹۳ سوره یوسف است. پس از آنکه برادران یوسف او را در چاه انداختند، پدرش از غم او آن قدر گریست که نابینا شد. پس از نجات و به قدرت رسیدن یوسف، مطابق آیه مذکور، یوسف دستور داد که پیرهنش را ببرند و بر چشم پدر بگذارند تا از بوی پیرهن بینایی خود را بازیابد (إِذْ هَبُوا بَقْمِصِي هَذَا قَالَ قَوْهُ عَلَى وَجْهِ أَبِي، يَأْتِ بِصِيرًا). در ۳۲۴۶ «عِظَات» جمع «عِظَة» به معنی وعظ است، و در مصراع دوم اشاره به این حدیث نبوی است که: حَبِّبَ إِلَيَّ مِنْ دُنْيَاكُمْ ثَلَاثٌ: الطَّيِّبُ وَالنِّسَاءُ، وَقُرَّةُ عَيْنِي فِي الصَّلَاةِ (از دنیای شما سه چیز محبوب من است: بوی خوش، زنان، و نماز که نور چشم من است) زیرا که نماز و توجه به حق باطن مرد را روشن می‌دارد و باعث می‌شود که در زندگی این جهانی، خدا را از یاد نبرد. در ابیات بعد سخن از همین حس یا حواس باطن است (نگ: ۳۵۹۰ دفتر اول و ۶۷ همین دفتر). پنج حس باطن «از اصلی رسته‌اند» که آن اصل پیوند بنده با حق است... در ۳۲۴۹ می‌گوید: هر چه را که با چشم باطن می‌بینم عشق ما بدان افزوده می‌شود و در نتیجه با «صدق» بیشتر در راه وصول آن گام بر می‌داریم (صدق، نگ: ۳۸۴ و ۲۷۱۵ دفتر اول). در ۳۲۵۰ می‌گوید: صدق حواس باطنی دیگر را بیدار می‌کند، گوش باطن سخن حق را بهتر می‌شنود، و همین‌طور حواس دیگر، و در نتیجه این بیداری حواس، معرفت حق و آگاهی از اسرار غیب آغاز می‌گردد و شور و حال این دریافت مونس حواس باطن می‌شود و دریافت حواس باطن را تقویت می‌کند (ذوق، نگ: ۵۶۸).

۳۲۵۱ تا ۳۲۶۰ — باز سخن از حواس باطن است که در نتیجه آن عارف به «نور غیب بین» مجهز می‌شود و اسرار الهی را در می‌یابد. «روش» یعنی سلوك در راه حق، و در ۳۲۵۲ «غیر محسوسات» یعنی حقایقی که با حواس ظاهر ادراک نمی‌شود. حواس باطن انسان تا هنگامی که ما اسیر زندگی مادی هستیم، در بند است و «در روش بندگشودن» یعنی در طی سلوك از اسارت زندگی مادی آزاد گردیدن. این بندگشایی همه حواس ما را به ادراک امور غیبی قادر می‌کند (قُوَّتِ يَك قُوَّتِ باقی شود — ۳۲۴۸)، مثل گوسفندان يك گله این حواس با هم به يك راه می‌روند. در ۳۲۵۴ نظر به آیه ۴ سوره الاعلى است (وَالَّذِي أَخْرَجَ الْمَرْعَى: و آن که چراگاه‌ها را پدید آورد). حواس تو گوسفندانی هستند که باید در چراگاه خدا، یا در مرتع دین بچرند تا به «نور غیب بین» برسند. در ۳۲۵۶ منظور این است که هر حسی در آن صورت پیام حق را به حواس دیگر (یا به حواس دیگران) می‌رساند. «آن جنت» همان «گلزار حقایق» در بیت بالاتر است. در ۳۲۵۷ می‌گوید: حواس آگاهان دیگر نیز با حواس تو اسرار غیب را بازمی‌گویند، و گفتن آنها ابزار حقیقی یا مجازی یا زبان نمی‌خواهد. يك رابطه نادیدنی و ناگفتنی است. در ۳۲۵۸ می‌گوید که چرا «بی زبان» این راز را می‌گویند؟ زیرا بیان اسرار حق بازبان ممکن نیست و هر طور که نگویی «تاویل» می‌پذیرد (نگ: ۱۰۸۸ دفتر اول) و موجب تخیل می‌شود یعنی شنوندگان با خیال خود آن را به گونه‌ی می‌فهمند که با حقیقت آن فرق دارد. در ۳۲۵۹ «آن حقیقت که از عیان باشد» حقیقتی است که

از طریق چشم باطن دیده شود، نه از طریق کتاب و مدرسه و تعریف دیگران. «تأویل» لفظی برای این حقیقت ممکن نیست. در ۳۲۶۵ از مرحله‌ی سخن می‌گوید که حواس باطنی مردان حق به یکدیگر پیوسته یکدیگر را یاری می‌کنند و قدرت مردحق بهجایی رسد که آسمانها و افلاک هم تحت سلطه او درمی‌آیند زیرا قدرت مردحق با قدرت حق پیوند یافته است.

۳۲۶۱ تا ۳۲۶۴ - مولانا می‌خواهد حسن باطن و قدرت «نور روح» را به تعبیر دیگری بازگوید و بیان کند که: هستی حقیقی در درون هستی ظاهری و مادی پنهان است و فقط آنها که حسن باطن دارند، آنرا ادراک می‌کنند. مثالی می‌زند که: اگر کسی مدعی شود که مالک پوست چیزی است، توبه آن بیندیش که «مغز» از آن کیست؟ دنیا هم همین‌طور است، پوسته آن افلاک و کائنات درون افلاک است. مغز آن «نور روح» است. خود را به سوی «نور روح» بلغزان. در ۳۲۶۴ می‌گوید: وجود هر فرد نیز همین‌طور است، لباس را می‌بینی، دست‌واندهای دیگر در درون لباس است، و روح در درون اندامها نهفته است.

۳۲۶۵ تا ۳۲۶۸ - تا اینجا صحبت از روح بود که در جسم پنهان است. اکنون سخن از چیزی است پنهان‌تر از روح: عقل، عقل حقیقت جو. در ۳۲۶۵ «حسن» می‌تواند حسن ظاهر باشد و ابیات بعدهم این معنی را تأیید می‌کند: چشم بادیدن جنبش، پی‌به‌زنده بودن چیزی می‌برد. در مرحله‌ی که این جنبش‌ها «موزون» و معنی‌دار می‌شود، حکایت از وجود عقل می‌کند (عقل، نگ: ۱۱۱۷، ۲۵۶۲ و ۲۶۲۸ دفتر اول).

۳۲۶۹ تا ۳۲۷۵ - اکنون سخن از چیزی است پنهان‌تر از عقل و پنهان‌تر از روح حیوانی و انسانی. این «پنهان‌تر از پنهان» روحی است که با هستی مطلق حق پیوند دارد و «وحی» به او می‌رسد. «زآن سر بود» یعنی از عالم غیب است (نگ: ۱۱۱ دفتر اول). در ۳۲۷۵ می‌گوید: آثار عقل پیامبر (ص) را همه می‌دیدند، اما هر جانی نمی‌توانست «روح وحی» او را ادراک کند. در ۳۲۷۱ «مناسب‌ها» یعنی رابطه‌ها و پیوندهایی که از مناسبت و همانندی دو چیز حاصل می‌شود. عقل، حتی عقل حقیقت جو، همه «مناسب‌های» لازم برای ادراک وحی را ندارد، زیرا که این «مناسب‌ها» و رابطه‌ها «عزیز» و دشواریاب است. در ۳۲۷۲ فاعل مصراع اول «عقل» است: عقل وقتی به کارهای انبیا و اولیا (دارندگان روح وحی) می‌نگرد، در کار آنها حیران می‌شود و گاه آنها را به «جنون» منسوب می‌کند (... يَقُولُونَ إِنَّهُ لَمَجْنُونٌ - آیه ۵۱ سوره القلم) زیرا ادراک حال انبیا و اولیا برایش ممکن نیست مگر به کمال رسد و خود به مرتبه «روح وحی» برسد. در سه بیت بعد مثال می‌آورد که موسی باین که خود «روح وحی» داشت به مرتبه خضر نرسیده بود و به کارهای خضر اعتراض می‌کرد (نگ: ۲۲۵ دفتر اول و ۴۳۹ همین دفتر). در ۳۲۷۵ می‌گوید: وقتی که عقل موسی از دریافت اسرار غیب بازماند، دیگر عقل ما چه می‌تواند بکند (در ۳۲۸۱ خواهد گفت که «موش» کنایه از آدم «کوتاه بین» است - نگ: ۲۴۴۵).

۳۲۷۶ تا ۳۲۸۵ - «علم تقلیدی» علوم این جهانی و مادی است که از طریق مدرسه و بحث و استدلال آموخته می‌شود (= علم‌های اهلِ حسن، ۱۰۲۵ دفتر اول) و در مقابل «علم تحقیقی» علمِ مُلَهم از جانب پروردگار، علم لَدُنّی، یا روشنی باطن به نور الهی است که با مجاهده و ریاضت، و با هدایت مردان حق و عنایت حق حاصل می‌شود (نگ: ۴۹۶، ۵۴۱، ۲۳۳۴).

۲۳۳۵). مولانا می‌گوید: علم تقلیدی را برای آن می‌آموزند که در بازار دنیا بفروشد و این علما از توجه خلق شاد و برافروخته و درغیر این صورت غمگین می‌شوند. اما علم تحقیقی که مستلزم فناء «خود» و زندگی نفسانی است، خریدارش خداست چنان‌که در آیه ۱۱۱ سورة التوبة می‌فرماید: إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِآنَ لَهُمُ الْجَنَّةُ (نگ: ۲۷۲۱ دفتر اول و ۲۴۳۷ تا ۲۴۴۸ همین دفتر). در ۳۲۷۹ «درس آدم» درسی است که پروردگار به آدم آموخت و او را بهجایی رسانید که فرشتگان به او سجده کردند (وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا ثُمَّ عَرَضَهُمْ عَلَى الْمَلَائِكَةِ فَقَالَ أَنْبِئُونِي بِأَسْمَاءِ هَؤُلَاءِ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ - آیه ۳۱ سورة البقرة). در ۳۲۸۵ آدم هرانسانی است که واصل به حق باشد و به مقام «عَلَّمَ الْأَسْمَاءَ» رسیده باشد. مولانا به چنین آدمی می‌گوید: این دانش‌های الهی‌رایان کن.

۳۲۸۱ تا ۳۲۸۳ - در این سه بیت مولانا به ۳۲۷۵ بازمی‌گردد: «کوته‌بین» کسی است که توجه به عالم بالا یا عالم معنا ندارد و در پی «علم تحقیقی» نیست، دائماً رنگ عوض می‌کند و «بی‌تمکین» است یعنی در راه حق ثبات ندارد. هر چه او می‌داند در محدوده جهان‌خاکی و زندگی نفسانی است (نگ: ۲۴۴۵ و ۲۴۴۱).

۳۲۸۴ تا ۳۲۹۵ - «نفس موشی» یا شخص «کوته‌بین» به يك «لقمه» از متاع جهان خاکی قانع است و پروردگار هم عقلی به او می‌دهد که در همین حدود توانایی و ادراک دارد. «حاجت» در اینجا نیاز روحی و باطنی است و مرحله‌عالی آن در کسانی است که به درك اسرار غیب «حاجت» دارند و ساخت درونی آنها مقتضی سیر لای‌الله است. همه آفرینش پاسخی به این گونه اقتضائات است... در ۳۲۸۷ «زمین» به آن دلیل «محتاج کوه» است که کوهها مانند میخ زمین را بر جای خود مستقر می‌دارند (وَالْجِبَالُ أَوْتَادٌ - آیه ۷ سورة النبا) ... در ۳۲۹۵ «کمند هست‌ها» یعنی عاملی که همه چیز را از نیستی به هستی می‌کشد، دلیل خلقت، و در مصراع دوم «آلت» کنایه از امکان رشد معنوی است.

۳۲۹۵ تا ۳۲۹۸ - «کورموش» به هدایت غریزه خوراک می‌یابد و گاه همین جستجوی غریزی او را از زیر خاک بیرون می‌آورد، اما در اینجا سخن از انسانی است که چشم باطن او کور و جز دنیای محدود مادی چیزی را نمی‌شناسد و اگر هم سخن از حق بگوید مثل آن موش کور است که «به‌زدی» از خاک بیرون آید. با این حال ممکن است «خالق از دزدی پاکش کند» و عنایت حق او را بالورپی عطا کند (مقلد به محقق بدل شود، نگ: ۲۹۸۴ به بعد).

۳۲۹۹ تا ۳۳۰۲ - تشبیه «شکر» به «گلشن» از این نظر است که بنده شاکر از آنچه پروردگار اراده کند خشنود است و همین او را شادمان می‌کند (نگ: ۱۵۳۵ تا ۱۵۳۸ دفتر اول). در ۳۳۰۵ «وصف زشت» دل‌بستگی به دنیا و پیروی هوای نفس است و «بهشت» روحی است که از این «وصف زشت» رها شده باشد. در ۳۳۰۱ اشاره به این است که می‌پنداشته‌اند بافت‌های چشم از پیه است (نگ: ۱۱۸۴ و ۲۴۵۹). در ۳۳۰۲ می‌گوید: شنوایی و بینایی جلوه دیگری از آفرینش است و گوش و چشم ابزار آن است.

۳۳۰۳ تا ۳۳۱۴ - «وکر» یعنی لائنه پرنده‌گان. در ۳۳۰۴ مولانا می‌گوید: روح‌ظاهر را در لائنه جسم ساکن می‌نماید اما مانند پرنده‌یی در اضطراب است تا به مبدأ خود باز گردد. تو می‌گویی که در تن گوشه گیر و ماندگار شده است اما او به سوی مبدأ خود می‌دود. در ۳۳۰۵

سیر روح را به جریان آبی که از جویباران کوچک می‌آید تشبیه کرده است، و «خاشاک‌ها» مطابق بیت بعد اندیشه‌های نیک و بدی است که از جریان روح پیدا می‌شود... در ۳۳۵۸ «قشرها» الفاظی است که ما برای حقایق عالم غیب به کار می‌بریم و «شار (میوه‌های) باغ غیب» آن حقایق است. برای رسیدن به «مغز» و مفهوم باید راهی به حق پیدا کنی. در ۳۳۱۵ «آب حیات» تعبیری است از جریان تکامل روحانی و معنوی: اگر هنوز از تکامل روحانی و معنوی ادراکی نداری، لااقل همین زندگی ظاهری و این جریان آب و خاشاک‌ها و علفهای روی آن را نگاه کن، که نمونه‌یی از امور پنهانی هستی است. در ۳۳۱۱ می‌گوید: اگر آب زود و شتابان بگذرد قشرها و خاشاکها زودتر تمام می‌شود، تکامل روحانی انسان هم همین‌طور است و صورت‌ها و نقش‌های زندگی مادی باشدت جریانهای روحانی و باطنی زودتر ناپدید می‌شود. در بیت‌های بعد از مرتبه عالی‌تری سخن می‌گوید که علائق مادی در آن نیست و درون عارف سرشار از فراغت و شادی است، درست مانند آن که در جویبار فقط آب زلال روان باشد.

۳۳۱۴ تا ۳۳۲۵ - حکایتی که با این ابیات آغاز می‌شود، عیناً در منابع پیش از مثنوی نیست اما در سرگذشت یوسف بن الحسین، صوفی معروف ری در قرن سوم هجری، حکایاتی مشابه آن هست (نگ: بخش ۳۷ تذکرة الاولیاء). «رشد» یعنی رشد معنوی، تکامل انسانی. «مغیث» یعنی فریادرس، یاری‌کننده در ۳۳۱۶ «ظن بر کبار» یعنی بداندیشی درباره مردان حق و به آنها نسبت بد دادن. در ۳۳۱۷ می‌گوید: وجود و باطن او چنان پاک است که سیل هم آنرا آلوده نمی‌کند. در ۳۳۱۸ «این خیال نوست» یعنی حقیقت ندارد (خیال، نگ: ۵۹۷ تا ۶۰۰). در ۳۳۱۹ «مرغ خاک» در زبان مولانا کنایه از کسی است که نمی‌تواند در دریای حقیقت شنا کند و اسرار غیب را دریابد (نگ: ۳۷۸۲ به بعد)، و «بحر قُلم» بحر احمر یا دریای سرخ است و به‌طور کلی به معنی دریای ژرف و بزرگ به کار می‌رود و در اینجا کنایه از مرد کامل است. در ۳۳۲۵ می‌گوید: این شیخ آب مختصری نیست که هر آلودگی کوچک یا تهمت‌های تو آنرا نجس کند، و نظر به این حکم شرعی است که: لَإِذَا بَلَغَ الْمَاءُ قُلْتَيْنِ لَمْ يَحْوِلِ الْخَبَثُ (احادیث مثنوی، ص ۶۸). قلّه نوعی خُم یا سبوی نسبت بزرگ است و حجم دقیق آن روشن نیست و ظاهراً مقداری است تقریبی، و دو قله در حدود یک «کُر» می‌شود. «قُلْتین» اصطلاح فقهای شافعی است.

۳۳۲۱ تا ۳۳۳۵ - در ابیات پیش سخن از کسی است که بیگانه از حقایق الهی است و مردان حق را گمراه می‌بیند، و باز سخن از این است که تهمت و بدگویی چنین کسی، در مرد حق اثر ندارد. در اینجا مولانا این مردان حق را مانند ابراهیم خلیل می‌بیند که آتش نمرود براو گلستان شد (نگ: ۵۵۱ و ۱۶۱۶ دفتر اول و آیه‌های ۶۷ تا ۷۵ سوره الانبیاء). بعد می‌گوید: نفس آدمی یا کسی که اسیر نفس باشد باید از سود و زیان جسمی و مادی بترسد. عقل و روح مثل ابراهیم خلیل از خطر در امان است (البته عقل خداجو و روح و اصل به حق). در مصراع دوم ۳۳۲۲ «روح در عین است» یعنی به معاینه و دیدار حقیقت رسیده است و برای شناخت حق دلیل نمی‌خواهد. در ۳۳۲۳ «رهرو» کسی است که واصل نیست و همیشه در خطر گمراهی است... (نگ: ۲۲۳۹ دفتر اول). در ۳۳۲۵ «مرد وصال» یعنی مرد واصل، مرشد کامل، و «اصحاب جدال» کسانی هستند که هنوز به حق نرسیده‌اند و «اندر دلیل» مانده‌اند.

در ۳۳۲۶ «دلیل آوردن» مرشد را، به کار پدر- یا مادر- تشبیه می‌کند که برای زبان آموختن به کودک، هجاهای کلمات را مکرر می‌کنند و بر زبان او می‌گذارند. «عقلش هندسه گیتی‌کند» یعنی دانش و قوای ذهنی او محیط بر عالم باشد و به تعبیر دیگر همه چیز بداند. در ۳۳۲۷ می‌گوید: استاد یا مرشد اگر مطالب ساده بگوید مقامش پایین نمی‌آید. «الف چیزی ندارد» اصطلاح مکتب‌خانه‌هاست (=الف نقطه ندارد نک: ۱۵۲۴ دفتر اول). در ۳۳۲۹ «بسته‌دهن» یعنی کسی که هنوز سخن گفتن نیاموخته است. در ۳۳۳۵ مولانا به «پیر» بازمی‌گردد که همه نیازمند همت و ارشاد او هستند و او هم باید در سطح فهم همه سخن بگوید.

۳۳۳۴ تا ۳۳۳۹ - دنباله سخن مریدی است که از شیخ خود دفاع می‌کند: «تیغ تیز» نفوذ باطنی پیر یا عنایت حق نسبت به پیر است. در ۳۳۳۳ «حوض» آدم ناآگاه و «دریا» پیر است و «پهلوزدن» یعنی خود را برابر دیدن. در ۳۳۳۴ به مضمون ۳۳۱۹ بازمی‌گردد. در سه بیت بعد جان کلام مولانا این است که: پیرانِ واصل به حق بالاتر از کفر و ایمان‌اند، زیرا مفهوم این کلمات مربوط به زندگی جهان‌خاکی و عالم محدود ماست. شیخ به بیکرانی حق پیوسته است و نورش هم بیکران است. در ۳۳۳۶ منظور این است که در برابر بیکرانی حق و برای آنها که واصل به حق‌اند، همه حرف‌های این دنیا دیگر تمام شده است و هر چه جز پروردگار باشد فناست (كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ، لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ - آیه ۸۸ سوره القصص). کسی که پیوند با خدا یافته باشد، بالاتر از آن مرحله‌ی است که در آن صحبت کفر و ایمان پیش می‌آید (نک: ۱۵۸۸ تا ۱۵۹۱ دفتر اول). در ۳۳۳۸ «این فناها» اشاره به همه موجودات فناپذیر عالم خاک است، و «آن‌وجه» یعنی وجه‌الله. باین که همه چیز جز وجه‌الله فناپذیر است اما همین فناپذیرها «حجاب» دیدن وجه‌الله است و چهره حق مانند چراغی که در زیر طشت پنهان باشد در پشت این آفرینش‌صوری مخفی است. در ۳۳۳۹ «سراین تن» یعنی زندگی جسمی و چسبیدن به این دنیا، و «آن‌سر» یعنی عالم غیب (نک: ۱۱۱ دفتر اول). وجود مادی در پیشگاه حقیقت کفرآمیز است و باید آن را خوارکنی تا نورایمان بر تو بتابد (حجاب، نک: ۲۱۹۸ دفتر اول، ۶۸۲ همین دفتر).

۳۳۴۰ تا ۳۳۵۰ - در بیت پیش مولانا گفت که وجود مادی در پیشگاه حق کافر یا لاقِل مُستَعِدّ کفر است. اکنون توضیح می‌دهد که چگونه کافر است: کسی که از ایمان‌مشایخ و از پیوند مردان حق با حق غافل باشد (۳۳۱۴ به بعد) سخنانی می‌گوید که کفرآمیز است، چنین کسی زندگی حقیقی و معنوی ندارد. «جان شیخ» روحی است که با حق پیوند یافته است. در ۳۳۴۱ مولانا «جان» واصل را معنی می‌کند: جان یعنی آگاهی از حق و معرفت اسرار غیب. در ابیات بعد مراتب این جان-آگاه را بیان می‌کند: ما از حیوانات بیشتر آگاهی داریم، فرشتگان از ما بیشتر، و آن مردانی که به حق پیوسته‌اند از فرشتگان بیشتر. به همین دلیل اولیاء و انبیاء حق یا انسان‌های کامل در مرتبه‌ی هستند که مالیک به آنها سجده می‌کند (نک: ۱۲۵۶ دفتر اول و آیه ۳۴ سوره البقره). در ۳۳۴۳ «حسن مشترک» یکی از حواس باطن است (نک: ۳۵۹۰ دفتر اول و ۶۷ همین دفتر). این حسن مشترک به اعتقاد قدما محل ارتسام صورتهای محسوسات در باطن آدمی است و ملائک که با عالم محسوسات کاری ندارند و فراتر از آن هستند «از حسن مشترک مُنَزَّماند». در ۳۳۴۸ «گذشت از آنها» یعنی از عالم محدودیت‌ها بیرون رفت

و به بینهایت پیوست. بیت ۳۳۵۰ بازگشتی است به قصه ابراهیم ادهم (نگ: ۳۲۳۶ و نیز نگ: قسمت بعد).

۳۳۵۱ تا ۳۳۵۴ - دنباله قصه‌ی است که در ۳۲۲۱ آغاز شده و اشاره به ماهیانی است که سوزن‌های زرین برای ابراهیم ادهم آوردند. در ۳۳۵۲ «ش» یعنی «آه، نفرت بر...». «لعین» صفت مشبهه با معنی مفعولی است (= ملعون). در ۳۳۵۳ «شقی» یعنی بدبخت، و مولانا عموماً این صفت را به کافر و منکر اطلاق می‌کند. در ۳۳۵۴ «فتح‌باب» یعنی نخستین بارقه‌های معرفت در سالک، و اصطلاحی است مأخوذ از آیه ۷۳ سوره الزمر (نگ: ۱۶۶ و ۳۱۴۲).

۳۳۵۵ تا ۳۳۶۰ - «ناشته‌رو» تعبیری است از کسی که هدایت نمی‌پذیرد و از ارزش پیران غافل است و نظر مولانا به مردی است که عیب برپیر می‌گرفت (۳۳۱۴ به بعد). در ۳۳۵۶ «دُم‌شیر» کنایه از قدرت پیراست و «تُرک‌تازی برملایک» یعنی مقابله با آنها و حرکت در خلاف جهت آنها که به مردان کامل سجده می‌کردند. در مصراع دوم ۳۳۵۷ «ترقع» یعنی خود را بالا گرفتن، غرور. «خَفَض» یعنی پایین آوردن (= خفض جناح: افتادگی و تواضع). منظور مولانا این است که: تو غلط می‌بینی، این پیر افتادگی دارد و تو افتادگی و تواضع‌ورا غرور و تکبر می‌شماری. در ۳۳۵۸ «مس» وجودی است که هدایت نیافته است و «مس محتاج مُهان» یعنی انسان کمال نیافته و خواری که نیاز به هدایت پیران دارد. در ۳۳۵۹ «ازکیمیا قابل‌نبُد» یعنی استعداد کمال نداشت. در ۳۳۶۰ حرف «ی» در «سرکشی» یاء نکره است. «سرکشی آتش عمل» یعنی موجود ناآگاه و پر ادعایی که کارش سوزاندن و گمراه کردن است یا صفات دوزخی دارد. دریای ازلی و ابدی وجود شیخ این دوزخ را می‌تواند خاموش کند.

۳۳۶۱ تا ۳۳۶۵ - باز «آتش» انسان ناقص مادی است و «آب» مرد کامل است. در ۳۳۶۲ سخن از عالم معنوی و غیبی مردان حق است که به بهشت می‌ماند و همه‌جای آن گل است. در آن خار نمی‌توان یافت... در ۳۳۶۴ «آفتاب» وجود پیر یا حقایق الهی است و «به‌گل چشمه خور شاید نهفت». «رخنه» یعنی عیب و نقص. در ۳۳۶۵ «خُفاش» کسی است که نمی‌تواند نور حق را در مردان حق ببیند.

۳۳۶۶ تا ۳۳۶۹ - «پیران» مِحَک نیک و بدند و آن چیزی بد است که مردود آنها باشد. اگر مرید یا هر کس دیگر شایسته نباشد، رازهای حق را از او پنهان می‌کنند (رَشک = غیرت، نگ: ۱۷۲۲، ۱۷۷۳ و ۳۹۱۰ دفتر اول، و ۹۳۵ همین دفتر). در ۳۳۶۸ «از آن راه» یعنی از طریق پیر، و «نسیم» رحمت حق است. هر که بر عزیزان حق حسد می‌ورزد، در رحمت را به روی خود می‌بندد. در ۳۳۶۹ معنی مصراع دوم این است که: هر جا هستی روی خود را بگردانید و به حق و مردان حق متوجه باشید. نظر به آیه ۱۴۴ سوره البقره است که به مؤمنان می‌گوید از هر جایی روی خود را به سوی کعبه بگردانید (... حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ...).

۳۳۷۰ تا ۳۳۷۸ - مولانا حالت گمراهان و راه نیافتگان را به خری تشبیه می‌کند که در گِل مانده باشد. «گِل» و «وَحَل» در اینجا دنیا و علائق دنیایی است. «از گام تیز» یعنی از تندروی ناآگاهانه. در ۳۳۷۱ «بهرِ باش» یعنی برای ماندن و استقرار، و «معاش» یعنی ماندن و زیستن. در ۳۳۷۳ «تأویل» یعنی تفسیر موافق میل خود (نگ: ۱۸۵ و ۱۵۸۸ دفتر اول)،

و «رخست» یعنی اجازه شرعی برای انجام ندادن تکالیف یا رعایت نکردن محرمات در مواقع خاص. معنی بیت این است که: تو به جای آن که خود را از «وَحَل» زندگی مادی برهانی، به «ثاویل و رخست» متوسل می شوی که گرفتاری خود را توجیه کنی؟... در ۳۳۷۵ «گرفته ست» یعنی «وَحَل» زندگی مادی تو را گرفته است همان طور که شکارگری گرفتاری را گرفته باشد. (دریبت های بعد می گوید که چگونه گفتار را می گرفتند)، و در اینجا «گفتار کور» یعنی گفتار فریب خورده و بی خبر. در ۳۳۷۷ «بی آگه» به جای «نا آگه» در کلام مولانا نظایری دارد.

۴۳۷۹ - شعیب از انبیاء بنی اسرائیل و پدربزرگ موسی است (نگ: ۱۶۵۵). روایتی که در اینجا نقل می شود پیش از مثنوی در مُحاضرات الْأَدَبَاء و در حِلِیة الاولیاء آمده و مربوط به یکی از اخبار بنی اسرائیل است که مدعی بود خداوند او را کیفر نمی دهد، و پروردگار به یکی از انبیاء بنی اسرائیل وحی فرمود که: به او بگو: همین که حلاوت مناجات را از تو گرفته ایم کیفر توست (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۵).

۴۳۸۳ تا ۴۳۸۸ - «تیه» یعنی بیابان و در اینجا یعنی بیراهه که به مقصد نمی رسد. بیت ۳۳۸۴ تعبیری است از کلام حق به آن بنده مغرور: من بارها و بارها تو را کیفر می دهم و تو نمی فهمی. «سلاسل» یعنی زنجیرها. در ۳۳۸۵ می گوید: تو مانند دیگ سیاهی هستی که لایه لایه زنگ و دوده تو را در خود گرفته و مانع تابش نور حق بر وجود توست... در ۳۳۸۷ «جوئی» یعنی مقدار بسیار کم. در ۳۳۸۸ مضمون ۱۱۴۵ دفتر اول تکرار شده است.

۴۳۹۵ تا ۴۳۹۶ - در این ابیات مثال «آهنگر زنگی» و «آهنگر رومی» کنایه از دو انسانی است که در فطرت و روح یکی استعداد گناه، و آلودگی به زندگی این جهانی هست و در دیگری نیست. «آهنگر رومی» که سرشت اوالهی و معنوی است، زود به سیر الهی خود باز می گردد، اما اگر برنگردد «خاک در چشم اندیشه خود می کند» یعنی قوای معنوی و عقل خداجوی خود را نابود می کند و چشم باطنش کور می شود... در ۳۳۹۵ «شست» مخفف «نشست» است و «پنج تو» یعنی پنج لایه (نگ: ثوبرتو، ۳۳۸۵). در ۳۳۹۶ می گوید: به تدریج اصل وجود او را این آلودگیها نابود می کند (قدما آینه را با صیقل دادن صفحه آهنی می ساخته اند و قرینه ساختن «آهن» و «گوهر» در این جا به همین دلیل است).

۴۴۰۱ و ۴۴۰۲ - «چاره گر» پروردگار است و آن «نظر» که «مس» ناامیدی را زر می کند، نظر پروردگار و عنایت اوست (نگ: ۳۸۵۱ دفتر اول).

۴۴۰۳ تا ۴۴۱۲ - «دم جان» یعنی سخن مردی که روح واصل به حق دارد یا کلام شعیب. مولانا می گوید: پیام حق را از زبان شعیب شنید و به هیجان آمد اما باز دست از طغیان خود برنداشت... در ۴۴۰۵ «دفع من می گوید» یعنی سخن مرا رد می کند، گستاخی می کند. در ۴۴۰۶ «ابتلا» یعنی آزمایش... در ۴۴۰۸ «ذوق جان» یعنی دریافت و ادراک حقایق از طریق روح، این که جان حقایق را درک کند و به وجود آید (ذوق، نگ: ۲۷۷ دفتر اول و ۵۶۸ همین دفتر). در ۴۴۰۹ «سنی» یعنی روشن و درخشان. «چاشنی ندارد» یعنی مزه آن یا لذت آن را احساس نمی کند. «چاشنی» به تقریب همان معنی «ذوق جان» را دارد... در ۴۴۱۱ «دهد دانه شجر» یعنی از یک دانه درخت پدید آید (دانه فاعل جمله است). در ۴۴۱۲ منظور

این است که «ذوق» یا «جان» یا «مغز» است که وجود حقیقی هر چیز است، و شکل ظاهری، «وجود» به حساب نمی‌آید.

۳۴۱۳ تا ۳۴۱۸ — «ژاژ لاییدن» و «ژاژ خاییدن» سخن بی‌ربط و مغرضانه را به تکرار گفتن. در مصراع دوم ۳۴۱۳ منظور این است که ذهن منحرف هیچ چیز را درست نمی‌بیند. در ۳۴۱۴ «مفلس» یعنی مفلس در راه حق، کسی که سرمایه معنوی و روحانی ندارد... در ۳۴۱۷ «بولهب» عموی پیامبر (ص) و از دشمنان اسلام است. در ۳۴۱۸ معنی کلام این است که: در نزد مردم او یک مؤمن است و در خلوت، پناه به خدا، می‌گساری و عسرت می‌کند.

۳۴۱۹ تا ۳۴۲۲ — «غر» یعنی زانده و برآمدگی، در اینجا یعنی عیب و گمراهی. در ۳۴۲۰ «می‌میزد» یعنی ادرار می‌کند. «ناشتاب» را ظاهراً مولانا به معنی «ناشتا» به کار برده است. آیا تو نمی‌گفتی که در جام شراب هر صبح شیطان، شتابان ادرار می‌کند؟ (= شراب همواره ناپاک است). در ۳۴۲۱ پاسخ پیر تعبیری جز جام و می‌دارد: وجود مرا از عشق حق چنان پر کرده‌اند که به اندازه یک دانه سپند، برای سخن دیگر جایی ندارم. آنچه از من سرمی‌زند، عمل جسم و وجود مادی من نیست (نگ: سکر، ۵۷۹ و ۵۸۰ دفتر اول) در مصراع دوم ۳۴۲۲ اشاره به سخن آن «بدگو» می‌کند: بله، جام در دست من است اما این جز آن باده نوشی است که به شما گفته‌اند. پایان بیت ۳۴۲۲ می‌تواند «غرمای» باشد (تو فریب‌خورده‌ای) یا «غرمی» (فریب‌خورده‌یی، این سخن را درست نفهمیده است). در ابیات بعد مولانا خود معانی این ابیات را باز می‌گوید:

۳۴۲۳ تا ۳۴۲۶ — در این ابیات مولانا «جام» بیت ۳۴۲۱ را توضیح می‌دهد: «غیب بین» یعنی آگاه از اسرار غیب، «فلیو» یعنی کودن و ابله (فریب‌خور). جام میی که «هستی شیخ» است چنان از حق پراست که جای امور این جهانی را ندارد (= ۳۴۲۱). در ۳۴۲۵ «جام تن‌شکست» یعنی اوهستی مادی را در راه هستی حقیقی فنا کرده است. در ۳۴۲۶ می‌گوید: اگر هم پیر به دنیا توجه کند، دنیایی و دنیا دوست نمی‌شود (نگ: ۳۳۵۹).
۳۴۲۸ — «انگبین خاص» یعنی عسل مخصوص، از نوع الهی. «کوروکبود» در اینجا یعنی نادان و ناآگاه (نگ: ۳۱۳۲).

۳۴۳۰ — «مخمصه» یعنی رنج، گرسنگی شدید، قحطی زدگی، سوزش معده در اثر گرسنگی زیاد.

۳۴۳۱ — مولانا در تأیید سخن پیر می‌گوید: در حالت اضطراب مردار را هم می‌توان خورد. نظر به آیه ۱۱۵ سوره التَّلَحُّل است که در آن مرده حیوانات و خون و گوشت خوک تحریم شده، اما «... فَمَنْ اضْطَرَّ غَيْرَ بَاغٍ وَلَا عَادٍ فَإِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ».

۳۴۳۴ — «رندان» یعنی می‌گساران، «هیچ خمی‌در» یعنی در هیچ خمی. «عقار» یعنی شراب.

۳۴۳۷ و ۳۴۳۸ — «از حَلَّتْ مبدل کرده‌ای» یعنی از ناپاکی و نجاست به پاکی تبدیل کرده‌ای. «حَبَّت» ناپاکی روح و باطن است. در ۳۴۳۸ نظر به این روایت است که: لَوْ كَانَتْ الدُّنْيَا تَمَّاءً عَبِيْطًا لَا يَكُوْنُ قُوْتُ الْمُؤْمِنِ إِلَّا حَلَالًا (احادیث مشنوی، ص ۶۹).

۳۴۳۹ تا ۳۴۴۳ — روایتی که باین بیت آغاز می‌شود، ظاهراً درمآخذ پیش از مشنوی

نبوده است و بهر صورت من آنرا در مآخذ کار خود نیافتم. در ۳۴۳۹ «پیدا و نهفت» یعنی در حضور یاران و در تنهایی... در ۳۴۴۲ «مهان» یعنی مردان حق، انبیاء. در ۳۴۴۳ «هفتم طبق» یعنی طبقه هفتم زمین، و «تا هفتم طبق» یعنی در همه جای زمین (در اینجا طبقه هفتم آسمان منظور نیست زیرا سجده برخاک افتادن است). در این بیت ظاهراً مولانا مضمون این حدیث را آورده است که: جُعِلَتْ لِيَ الْأَرْضُ مَسْجِدًا وَطَهُورًا (احادیث مثنوی، ص ۶۹).

۳۴۴۴ تا ۳۴۵۰ — مولانا نتیجه روایت را به همه اولیاء و انبیاء حق تعمیم داده است: «شهان» یعنی مردان حق. در ۳۴۴۵ مضمون ۱۶۱۳ و ۱۶۱۴ دفتر اول تکرار شده است. در ۳۴۴۶ «نور شد هر نار او» یعنی جلوه های مادی و صوری زندگی او هم الهی و خدایی است. در آیات بعد به سورة الفیل و قصه ابرهه و حمله پیلان و سپاه او برای ویران کردن کعبه اشاره می کند و «بایبل» همان «طیراً ابابیل» است، پرنده گانی که بر سپاهیان ابرهه سنگ باریدند و آنها را کشتند (نگ: ۱۳۲۳ دفتر اول). در ۳۴۴۸ «صلابت» یعنی استواری... در ۳۴۵۰ «او» مرد حق است و «همسری» می خود را برابر دیدن. در مصراع دوم می گوید: مطمئنم که از کیف مردان حق نجات نخواهی یافت. «سر بردن» یعنی جان به در بردن.

۳۴۵۱ تا ۳۴۵۴ — حکایتی از باین آیات آغاز می شود، در مقالات شمس تبریزی دو نقل مختلف دارد و مولانا در سرودن آن هر دو نقل را در نظر داشته است: «شتر با مورچه همراه شد. به آب رسید. پای باز کشید. اشتر گفت: چه شد، بیا، سهل است، آب تا زانوست، گفت: گرچه تورا تا زانوست، مرا شش گر از سر گذشته است» و نقل دیگر: «موشی لکام اشتری بگرفت و بکشید. اشتر از روی موافقت و حِلْم از پی او روان شد... به آبی رسید بزرگ، تیزرو، و عاجز بماند موش. اشتر گفت: اکنون چه ایستادی؟ اینجا چرا نمی روی؟ ندانی که نباید مهار چون منی را گرفتن، اکنون چون گرفتی برو. گفت: آب است عظیم. اشتر پای در آب نهاد و گفت: در آبی که سهل است، آب تا زانوست. موش می گوید: از زانو تا زانو فرق است... اکنون توبه، که چنین گستاخی نکنی، و بر کودبان من نشین، مرا چه تفاوت از صد هزار چون تو که بر کودبان من باشی، به یک دم از آب بگذرانم... (نگ: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۵ و ۸۱). در این قصه مولانا موش را به منزله مریدی گستاخ می بیند که حرمت پیر را از یاد می برد و حد خود را نمی شناسد. در بیت ۳۴۵۱ «مری» یعنی مقابله و در افتادن یا خود را برابر دیگری دیدن. در ۳۴۵۳ «پرتو» یعنی انعکاس و تأثیر ذهنی، بی آن که سخنی بر زبان آید (نگ: ۳۲۴۵ دفتر اول). در ۳۴۵۴ «سُترگ» یعنی عظیم.

۳۴۵۷ — «قلاووز» یعنی نگهبان و مراقب و پیشتاز سپاه. معنی مصراع دوم این است که: در نیمه راه از میدان درنرو. «تن زدن» به معنی از زیر کار در رفتن است.

۳۴۶۱ و ۳۴۶۲ — «مورتوتس» یعنی در نظر تو ناچیز است. مضمون مصراع دوم هر دو بیت درست همان است که در نقل مقالات شمس دیدیم (نگ: ۳۴۵۱).

۳۴۶۴ — «مری» (نگ: ۳۴۵۱).

۳۴۶۶ و ۳۴۶۷ — «کودبان» کوهان شتر است. «شد مسلم مرمر» یعنی ادعانپست، در حد توانایی من است. تأثیر عبارت شمس در این دوبیت هم روشن است.

۳۴۶۸ تا ۳۴۷۲ — مولانا از قصه نتیجه می گیرد: ما به هدایت مردان حق نیاز داریم.

«رَوْبِهَرَاه» یعنی پیروباش. «چاه» یعنی گمراهی و گرفتاری. «جاء» رسیدن به معرفت و درک حقایق است. در ۳۴۷۵ بستتو کهن بازار اشاره می‌کند که در آن هر کسی نخست مدتی شاگردی می‌کرد تا راه کار را یاد بگیرد. در اینجا البته نظر به بهره‌گیری از هدایت پیران است. «دستخوش» یعنی نرم و شکل‌پذیر. برای آن که خمیر مناسب نان پختن بشوی و وجودت حاصل داشته باشد باید در دست پیران نرم باشی. در ۳۴۷۱ نظریه آیه ۲۵۴ سوره الاعراف است: إِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ (هنگامی که قرآن خوانده می‌شود، بشنوید و خاموش باشید تا مشمول رحمت پروردگار شوید). مولانا با اشاره به این آیه می‌گوید: تو هنوز باید سخن حق را از پیران بیاموزی. در بیت بعد می‌گوید: اگر هم اظهار نظری می‌کنی باید به صورت پرسش و با ابراز کوچکی در برابر پیر باشد.

۳۴۷۳ تا ۳۴۷۵ - در اینجا مولانا به یک تحلیل روحی از مریدان گستاخ می‌پردازد: مریدی که حدّ خود را فراموش می‌کند شهوت مقام و حرص پیشوایی دارد. در ۳۴۷۴ «کت واکشد» یعنی که تورا باز دارد یا منع کند. در ۳۴۷۵ «گل‌خوار» به معنی دنیا دوست و واسیر جاه و مقام این جهانی است (نگ: ۲۴۴۹).

۳۴۷۸ - نگ: ۳۲۲۹ دفتر اول و آیه ۱۲ سوره الاعراف.

۳۴۷۹ و ۳۴۸۵ - پیشوایی و بزرگی روح انسانی را می‌کشد، مگر در مورد کسی که از آغاز پادزهر غرور و خودپرستی را در درون داشته باشد. در «ترباق‌لان» پساوند «لان» مانند «زار» پساوند مکان است. قدما در نوعی سنگ خاصیت پادزهر یافته بودند و هنوز در کرمان، در نقاطی از هندی، و شاید در جاهای دیگر نیز، سنگهایی هست که مردم بومی آنها را پازهر می‌دانند.

۳۴۸۴ تا ۳۴۹۲ - کسانی که خوی بد در درون آنها سرکشی نکند، هدایت می‌پذیرند... در ۳۴۸۶ و ۳۴۸۷ منظور این است که «تا خوی بد استوار نگشته است» می‌شود کاری کرد اما اگر استوار شد دیگر اژدها می‌شود. «مار شهوت» را «در ابتلا» باید کشت. «ابتلا» یعنی امتحان ورنج و ریاضت دادن به مرید برای اصلاح درون او. در ۳۴۸۸ می‌گوید: همه فکر می‌کنند که شهوت و خوی بد در آنها ضعیف است و این را پیر می‌تواند داوری کند. در ۳۴۸۹ «مُفلس» یعنی کسی که در راه حق چیزی و زادراهی ندارد. در ۳۴۹۵ «اکسیر» مرشد و مرید کامل است و «دلدار» تعبیر دیگری است از «صاحب دل» که در کلام مولانا به معنی مردمعنوی و دارای نور باطن است (نگ: ۳۳۵۸). در ۳۴۹۱ «جهان‌اند از جهان» یعنی از این دنیای مادی گریزان‌اند. در ۳۴۹۲ باز می‌گردد به قصه مریدی که از پیر خود بد می‌گفت (نگ: ۳۳۱۴ به بعد).

۳۴۹۳ تا ۳۴۹۷ - درویشی که در این حکایت موضوع سخن مولانا است، در مآخذ پیش از مثنوی گاه مالک دینار است و گاه ذوالنون مصری. مشابه این حکایت در جلیه الاولیاء، رساله قُثَیریّه، کشف‌المحجوب، مجویری و در بسیاری دیگر از کتب صوفیه آمده است اما دونقل در تذکرة الاولیاء عطار آمده است که هر دو می‌تواند زمینه سخن مولانا باشد: در مورد مالک دینار قصه این است که از او کرایه کشتی را می‌خواهند، او ندارد، و ماهیان دریا سر برمی‌آورند و هر کدام دیناری به دهان دارند. در مورد ذوالنون قصه به نقل مولانا از این نظر مشابّهت دارد که

در کشتی «گوهری» کم می‌شود و همه را می‌کردند و ذوالنون را آزار می‌دهند و هزار ماهی سراز دریا برمی‌آورند «هریک گوهری در دهان گرفته» (تذکره الاولیاء ص ۴۹ و ۱۳۹). در بیت ۳۴۹۳ «از رخت مردی پستی بی ساخته» یعنی به بارو بُنه مردی تکیه زده بود و به تعبیر دیگر خودش هیچ بارو بُنه‌یی نداشت. در ۳۴۹۴ «همیان زر یاوه شد» یعنی کیسه پول کم شد. در مصراع دوم «او را هم نمود» یعنی صاحب زر به او اشاره کرد که... در ۳۴۹۶ «خُرمدان» کیسه چرمی برای پول و اشیاء گرانبهاست (نگ: ۲۹۷۷). در مصراع دوم ۳۴۹۷ منظور این است که: تا کسی درباره تو خیال بد نکند.

۳۵۰۱ - «دریای پُر» یعنی دریای پراز گوهر.

۳۵۰۲ - «ندارد شرکتی» یعنی فقط مال خداست.

۳۵۰۴ - «مرتّع» یعنی چهارزانو، به کنایه راحت و آسوده.

۳۵۰۶ و ۳۵۰۷ - «با خلق طاق» یعنی از خلق جدا. در ۳۵۰۷ منظور این است که: خدا مرا به دزدی متهم نمی‌کند و اختیارم را به دست کسی نمی‌دهد که به من نسبت دزدی بدهد و برایم سخن چینی کند.

۳۵۰۸ تا ۳۵۱۰ - «هُمام» یعنی سرور، پیشوا. بیت ۳۵۰۹ لحن طنز دارد. در ۳۵۱۰

«حاش لله» یعنی پناه به خدا، و «تعظیم شهان» یعنی بزرگداشت مردان حق و درویشان حقیقی.

۳۵۱۱ تا ۳۵۱۳ - در بیت قبل از مردان حق با کلمه «فقیر» یاد شد و اکنون مولانا می‌گوید که این «فقیر» کیست؟ «لطیف» یعنی دارای محبت و لطف یا آشنا به نکته‌هایی از اسرار حق و بیان‌کننده آن. «خوش نفس» یعنی دارای کلام مؤثر و دهان گرم. «عبس» نام سوره ۸۵ قرآن کریم است. در شأن نزول این سوره مطالبی در تفاسیر آمده است که خلاصه آن این است: روزی که پیامبر (ص) سرگرم گفتگو با یکی از سران قریش بود مرد فقیر نایبانی به نام ابن ام مکتوم وارد شد و سؤال کرد. پیامبر (ص) به او توجهی نکرد و پروردگار با این کلام آسمانی به پیامبرش هشدار داد (نگ: توضیح ۲۰۷۲). در اینجا «فقیرانی که سوره عبس در تعظیم آنها آمده» خداجویان حقیقی‌اند. در ۳۵۱۲ «پیچاپیچ» گرفتاری‌های زندگی مادی است (نگ: ۳۹۱۷ دفتر اول). مولانا می‌گوید: این‌ها فقیر نیازمند مادیات نیستند، نیاز آنها این است که به یگانگی حق پیوندند. در ۳۵۱۳ می‌گوید: این گونه فقیران رازداران خدایند، و «هفتم طبق» در اینجا آسمان هفتم است (نگ: ۳۴۴۳) در این بیت اشاره به «متهّم داشتن»، بازگشتی است به قصه آن مردی که شیخی را به فساد متهم کرد (نگ: ۳۳۱۴ به بعد).

۳۵۱۴ تا ۳۵۲۰ - «عقل شریف» عقلی است که در جستجوی حقیقت است (نگ: ۲۶۲۸ دفتر اول). و «نور لطیف» بینایی باطنی یا چشم حقیقت بین است که این «عقل شریف» دارای آن یا خود آن است. (نگ: ۱۴۷۶ دفتر اول). در مقابل این عقل و این دید باطن، «نفس» متهم است زیرا مانع رسیدن انسان به حقیقت و به کارافتادن عقل خداجوست. «حسن» نیز در اینجا حواس ظاهر و رابطه ما با زندگی مادی است (نگ: ۵۷۰ دفتر اول). در ۳۵۱۵ «سوفسطایی» یعنی گمراه‌کننده (نگ: ۵۵۲ دفتر اول). در مصراع دوم می‌گوید: نفس را فقط باید زد، استدلال و راهنمایی نمی‌پذیرد. در ۳۵۱۶ «فروزد» یعنی تحت تاثیر قرار می‌گیرد. در

در ۳۵۱۷ «مقیم نیامد» یعنی پایدار نماند، از میان رفت، محو شد. در ۳۵۱۸ «چشم حیوان» یعنی دید دنیا پرستان. در ۳۵۱۹ «آن عجب» یعنی آن معجزه که ننگ دارد به چشم دنیا پرستان بیاید. در ۳۵۲۰ «چومو» یعنی بسیار ظریف و دقیق که هر کسی نمی فهمد. ۳۵۲۱ — «تشنیع» و «شُعه زدن» یعنی سرزنش کردن با سرو صدا و آبروریزی، دراصل به معنی زشتی است.

۳۵۲۵ — اصحاب کهف مطابق قرآن کریم سیمصد و نه سال در خواب بودند (نگ: ۴۰۶ دفتر اول و آیه ۲۵ سورة الکهف). «زحف» یعنی سرو صدا، اعتراض. معنی اصلی آن دور شدن از اصل و خارج شدن از مسیر است.

۳۵۲۶ تا ۳۵۲۹ — «خَبَرُ الْأُمُورِ أَوْ سَاطِهَا» حدیث نبوی است: در همه کارها بهترین روش رعایت اعتدال و حد میانین است. در مصراع دوم ۳۵۲۷ «أَخْلَاطُ» (باعلامت جمع زائد) چهار عامل فیزیولوژیک است که قدام آنها را موجب بیماری و سلامت می دانستند. معتقد بودند که فعالیت های حیاتی به چهار خلط صفرا، سودا، بلغم و خون وابسته است و هرگاه که یکی از این اخلاط از حد متعادل بیشتر شود نوعی بیماری بروز می کند (نگ: ۲۳ و ۱۵۷ دفتر اول، ۱۶۲۹ همین دفتر). در ۳۵۲۸ «فزون شد از عرض» یعنی در اثر عوارض خارجی از حد متعادل بیشتر شد. در ۳۵۲۹ پیر به آن مرید پرگویی پرخور می گوید: رعایت نکردن حدود خود باعث جدایی ازیاران می شود (و به نظر مولانا همدمی یاران مرد را در راه حق یاری می کند).

۳۵۳۰ و ۳۵۳۱ — مولانا رعایت حد را در رابطه با یاران به قصه موسی و خضر تشبیه می کند که چون موسی به کار خضر اعتراض می کرد و صلاح کارهای او را در نمی یافت، میان آنها جدایی افتاد (نگ: ۲۲۵ و ۲۹۸۲ دفتر اول، ۴۳۹ همین دفتر، و آیه های ۶۵ تا ۸۲ سورة الکهف). در ۳۵۳۱ «شقاق» یعنی بریدن و جدایی. «تومنگیری» یعنی تو پرگویی. «هذا فراق» قسمتی از آیه ۷۸ سورة الکهف است که در آن خضر به موسی می گوید: اکنون دیگر میان من و تو جدایی است.

۳۵۳۲ تا ۳۵۳۵ — در اینجا موسی مریدی است که پیر به او هشدار می دهد یا سرزنش می کند. در ۳۵۳۳ «از ستیزه شسته ای» یعنی از روی لجبازی نشسته ای و نمی روی. «به معنی رفته ای» یعنی در حقیقت از ما بهره یی نمی بری. در ۳۵۳۴ «حدث کردی» یعنی باد از تو صادر شد و نماز تو را باطل کرد. در ۳۵۳۵ «خشک» یعنی بی نتیجه، و «غوی» یعنی گمراه. اگر هم ادامه بدهی باز گمراهی. باتوجه به زیر نویس این بیت در متن کتاب، با این که من صورت هردونسخه کهن را در متن نیاورده ام، می تواند درست باشد و «رفت پیشین» یعنی قبلا باطل شد و از میان رفت. به هر حال تصمیم در مورد ترجیح یکی از دو صورت «پیشین» یا «بنشین» دشوار است.

۳۵۳۶ تا ۳۵۴۰ — مولانا سخن خود را دنبال می کند: «هم جفت تو» یعنی کسانی که باتو شرایط مشترک روحی و باطنی دارند. در ۳۵۳۷ «خواناکان» آنها هستند که به دنیا دل بسته اند و نیاز به مراقبت های این جهانی دارند، و «ماهیان» یاران راه حقاوند که در پناه حق از همه مستغنی اند. در بیت بعد باز سخن از همین استغناست و «جان عریان» جانی است که تن و

حیات مادی را رها کرده است و پوشش یا زیور او «تجلی» حق بر وجود اوست. در ۳۵۳۹ «عربانان» باز همان جانهای عربان اند. در ۳۵۴۰ مضمون ۳۵۲۷ را دنبال می کند: رعایت حد وسط این است که دنیا را - اگر به کلی رها نمی کنی - کمتر بخواهی و اسیر آن نشوی. ۳۵۴۱ تا ۳۵۴۴ - «فقیر» همان درویشی است که در ابیات بالاتر متهم به پرگویی و پرخوری شده است. «عذر را با غرامت جفت کرد» یعنی در برابر گناه خود عذری آورد، در ۳۵۴۲ «جواباتِ یخضر» جوابهایی است که خضر مطابق روایت قرآن به موسی داده و توجیه کرده است که هر کار او دلیلی دارد (نگ: ۳۵۳۰ و ۳۵۳۱). در ۳۵۴۳ به همان جوابها اشاره می کند که خضر از پروردگار دانا آموخته بود (نگ: آیه ۶۵ به بعد در سوره الکهف) ... در این ابیات این درویش مرد کامل و واصل است و آگاه تر از پیر خود جلوه می کند و در میان صوفیان ممکن است مریدی بالاتر از پیر باشد (نگ: تذکرة الاولیاء، ص ۴۱۷ - ترجیع جنید بر سری سقطی).

۳۵۴۵ تا ۳۵۵۴ - در توضیح ابیات بالاتر به رابطه خضر و موسی اشاره کردم. منظور مولانا در اینجا این است که کار درویش، هر چند مورد اعتراض درویشان دیگر بود، دلیل خاصی داشت. در مصراع دوم ۳۵۴۵ «همت» نظر و تأثیر معنوی و باطنی مرد حق است (نگ: ۴۲۷). در جوابی که درویش به مرشد می گوید دونکته اصلی مطرح است: یکی این که رعایت حد وسط در کارها نسبت به مرشد معنوی و قدرت روحانی هر کسی فرق می کند، و دیگر این که اگر کسی به کمال رسیده باشد حد و مرزی برای گفتار و کردار او نیست تا در آن، حد وسط پیدا کنیم (نگ: ۳۵۵۵ به بعد). در ابیات ۳۵۴۷ به بعد با مثالهایی نکته اول را روشن می کند. قنّه شتر و موش را مولانا پیش از این (۳۴۵۱ به بعد) آورده است. «یم» یعنی دریا. در ۳۵۴۸ «وظیفه» یعنی جیره، مقرری روزانه. در ۳۵۵۱ مصوّت الف بایاء قافیه شده است که در مثنوی نظایر بسیار دارد (نگ: ۶۷۳ دفتر اول). مصراع دوم بیت هم روشن نیست. در نسخه های کهن همان است که در متن می بینیم. می توان «هم دست» را به معنی برابر گرفت و «هم دستیم؟ نی» را به این معنی که: «آیا ما مثل یکدیگریم؟ نه». در ۳۵۵۲ «نحول» یعنی ضعف و لاغری، و «در نحول در آمدن» یعنی از پا در آمدن. در ۳۵۵۳ ظاهراً نظر مولانا به «بشر حافی» صوفی معروف قرن سوم است که تمام زمین را بساط حق می دانست و می گفت: «بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن» (تذکرة الاولیاء، ص ۱۲۹). در ۳۵۵۴ «پاک بازی» سخا و بخشندگی است (نگ: ۱۲۷۵ تا ۱۲۷۹).

۳۵۵۵ تا ۳۵۶۳ - در توضیح قبل به دونکته اصلی در پاسخ مرید آگاه اشاره کردم. در اینجا صحبت از نکته دوم است که: حد وسط در چیزی و درجایی مطرح است که آغاز و انجامی باشد. عالم معنا و عالم غیب از همه سو بی نهایت است و «همان» برای او نمی توان تعیین کرد. در ۳۵۵۹ نظر به آیه ۱۵۹ سوره الکهف است که: قُلْ: لَوْ كَانَ الْبَحْرُ مِزَادًا لِّكَلِمَاتِ رَبِّي لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْفَدَ كَلِمَاتُ رَبِّي وَلَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدَدًا، یا آیه ۲۷ سوره لقمان که مضمون ابیات بعد را نیز در بردارد: وَلَوْ أَنَّ مَافِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلَامٌ وَالْبَحْرُ يَمْدُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ، إِنَّ اللَّهَ عَزِيزٌ حَكِيمٌ. درویش، پرگویی خود را بدین گونه توجیه می کند که: سخن حق چنان بی نهایت است که اگر همه درختها قلم باشد و همه دریاها مرکب، نوشتن آن را

پایان نخواهد برد، بنابراین من هم سخن حق می‌گویم و بسیار می‌گویم. در ۳۵۶۱ بازمولانا الف وباء را در قافیه به‌کار برده است (نگ: ۳۵۵۱، و نیز ۶۷۳ دفتراول). در ۳۵۶۱ «جبر» مرکب است.

۳۵۶۳ تا ۳۵۷۵ - مرید آگاه از حالت خود سخن می‌گوید، یامولانا حالات همه مردان حقا به زبان اوییان می‌کند: از روی ظاهر درباره ماقضاوت ننکند. در ۳۵۶۴ نظر به این حدیث نبوی است که: *إِنَّ عَيْتِي تَأْمَانُ وَلَا يَنَامُ قَلْبِي* (احادیث مشنوی، ص ۷۵). مولانا با افزودن کلماتی آن را تفسیر کرده، و معنی بیت این است: پیامبر گفت که: چشمان من به خواب می‌رود اما دل من از پروردگار غافل نمی‌شود. در ۳۵۶۵ روی سخن به دنیا دوستان است که درون آنها بیدار نیست. مرید آگاه می‌گوید: در همان لحظاتی که من در خوابم در دلم روزنه‌های معرفت گشوده می‌شود (فتح‌باب، نگ: ۱۶۶ و ۳۱۴۲ و ۳۳۵۴). در ۳۵۶۶ نظر به این عقیده است که هر کسی جز حواس ظاهر، پنج حس باطن نیز دارد (نگ: ۳۵۹۵ دفتراول) و حس باطن همه هستی را می‌تواند ببیند. در ۳۵۶۷ «ضعف خود» یعنی از روی میزان و معیار دنیایی و مادی... در ۳۵۷۵ تشبیه مرد حق به «زُحَل» با توجه به بلندی مقام زحل است و بدون توجه به این که قدما زحل را نجس اکبر می‌دانسته‌اند. در ۳۵۷۱ باز روی سخن به دنیا دوستان است: آنچه تو در برابر خود می‌بینی جسم من است که سایه وجود حقیقی من است. تو باطن مرا نمی‌بینی زیرا مرد حق «برتر از اندیشه‌های» اهل ظاهر است. در این ابیات «اندیشه» اندیشه اهل ظاهر است که به مفاهیم الهی و غیبی راه ندارد (نگ: خیال ۵۹۷ تا ۶۰۵). در ۳۵۷۳ می‌گوید: من اندیشه‌های خود را می‌سازم و به همین دلیل بر آنها حاکم هستم و می‌توانم از اندیشه‌های مادی و دنیایی رها شوم (در مورد قافیه بیت نگ: توضیح ۶۷۳ دفتراول). در ۳۵۷۴ باز «اندیشه» همان خیالات اهل دنیا است که همه خلق اسیر آن‌اند (برخیالی صلحشان و جنگشان - ۷۵ دفتراول). در ۳۵۷۵ مرید آگاه می‌گوید: من به اختیار خود می‌توانم این اندیشه‌ها را به ذهن خود راه بدهم یا از ذهن خود بیرون کنم (مرد حق برای بیان سخن حق باید گاه خود را به اهل دنیا و اندیشه‌های آنها بیامیزد، نگ: ۳۳۲۸).

۳۵۷۶ تا ۳۵۸۵ - باز مرید آگاه - یامولانا از زبان او - می‌گوید: اندیشه‌ها و خیالات دنیا بر من تسلط ندارد و من خود را پایین می‌آورم تا بهره‌ی به خلق برسانم. در مصراع دوم ۳۵۷۷ «شکسته پایگان» یعنی شکسته پایان که برای طی کردن راه به یاری دیگران نیاز دارند. «برمن تنند» یعنی خود را به من نزدیک کنند. در ۳۵۷۸ «سُفلی صفات» صفات و ظواهر زندگی است و «طیور الصافات» یعنی پرندگان صف کشیده، تعبیری است که در آیه ۱۹ *سُورَةُ الْمَلِكِ* آمده و معنی آن مظاهر حمایت حق است که مطابق آن آیه برفراز سرهمه در پروازند اما منکران و کافران آن‌ها را نمی‌بینند (*أَوَلَمْ يَرَوْا إِلَى الطَّيْرِ فَوْقَهُمْ صَافَاتٍ...*). در ۳۵۷۹ «پرمن» یعنی قدرت معنوی من برای دور شدن از زندگی مادی و اندیشه‌های اهل دنیا. در ۳۵۸۵ «جعفر طیار» یکی از برادران مولاعلی (ع) است که در سال هشتم هجرت در جنگ بارومیان به شهادت رسید و مطابق روایات به بهشت پرواز کرد، و در مقابل او «جعفر طرار» یعنی هر چه باز مدعی. در اینجا مرید آگاه یا مرد کامل می‌گوید: من یک‌بار اصیل دارم که مرا مانند جعفر طیار به بهشت الهی می‌برد، اما ادعاهای دیگران بال عاریتی است.

۳۵۸۱ تا ۳۵۸۷ — مولانا می‌گوید: آنچه درایات بالاتر گذشت، به نظر آنها که ادراک ندارند دروغ و ادعاست (لَمْ يَدْنُقْ، ذوق، نگ: ۵۶۸ و ۳۴۰۸) اما آنها که به پیشگاه حق راهی دارند این سخنان را حقیقت محض می‌دانند. «افق» در اینجا «افقِ اَعْلَى» است که پیامبر (ص) در معراج به آن راه یافت، پیشگاه حق (نگ: آیه ۷ سوره النجم). در ۳۵۸۲ غراب (زاغ) و ذباب (مگس) هر دو کنایه از ناآگاهان و منکران است. در ۳۵۸۳ مضمون یادآور بیت‌های ۲۷۳ و ۲۷۴ دفتر اول است. در ۳۵۸۴ «شیخ» معلوم نیست کدام شیخ است. شاید در این زمینه روایتی در کتب صوفیان باشد که من ندیده‌ام یا به یاد ندارم. در ۳۵۸۵ مولانا می‌گوید: این کار شیخ (۱) به دلیل این بود که مرید یا شنونده سخن او عقل کامل نداشت و او ناچار شد مسائل ذهنی را صورت عینی بدهد و چنین کرامتی ابراز کند... (نگ: ۲۷۲ تا ۲۷۷ دفتر اول).

۳۵۸۸ تا ۳۵۹۵ — باز سخن مولانا نتیجه و دنباله قصه مریدی است که پرگویی خود را مناسب با درجه آگاهی خود می‌دانست. «آشنای جان» کسی است که با ما رابطه قلبی و باطنی دارد. «معنی لان» یعنی جای معنی، و «گفت معنی لان» یعنی سخن حقیقت (نگ: تریاق لان، ۳۴۷۹) ... در ۳۵۹۰ «این دو دعوی» این است که: من خویش توام و پیش توام (بیت بعد: خویشی و پیشی). معنی کلی ابیات این است که برای درک سخن هر کسی، شونده باید آشنا و معتقد به او باشد. در ۳۵۹۴ «احق» کسی است که ادراک حقایق را ندارد و به همین دلیل «بی‌الهام» می‌ماند یعنی به باطن او آگاهی راه نمی‌یابد. او اهل حق را از اغیار باز نمی‌شناسد و همه را مدعی می‌شمارد.

۳۵۹۶ تا ۳۶۰۵ — «زیرک» کسی است که ادراک حقایق را دارد و در «اندرونش» نور حق می‌تابد (نگ: ۱۴۰۹ و ۱۴۷۶ دفتر اول) و آواز مرد حق را می‌شناسد و سخن او را باور می‌کند. مولانا در این ابیات مثالهایی می‌آورد که ادعاست اما همه باور می‌کنند که دروغ نیست. در ۳۵۹۹ «امجد» یعنی بزرگوارتر، شایسته‌تر، و «ی» یاء نکره است... در ۳۶۰۲ «نظر» دیدِ باطنی مرد حق است که از طریق آن حقیقت را می‌داند (نگ: ۱۴۰۹ و ۱۴۷۶ دفتر اول). در ۳۶۰۴ «زیر کهن» یعنی زرقیمتی. در ۳۶۰۵ «صاحب واقعه» کسی است که دریافت‌ها و مشهودات غیبی چیزی برتر از واقعیت‌های زندگی به او گفته است و روح او دعوی را از حقیقت بازمی‌شناسد (نگ: ۲۹۱۷). در اینجا کسی است که خواب دیده است.

۳۶۰۶ تا ۳۶۱۲ — در اینجا مولانا به این حدیث اشاره می‌کند که: الْحِكْمَةُ ضَالَّةُ الْمُؤْمِنِ فَحَيْثُ وَجَدَهَا فَهُوَ أَحَقُّ بِهَا (نگ: ۱۶۷۳ و ۲۹۲۱). حکمت علم باطن قرآن و حقایق الهی است و برای مؤمن مانند شتر گم شده اوست که هر جا آن را بیابد می‌شناسد و «از هر که بشنود» یقین می‌کند و می‌پذیرد. مولانا مثال می‌زند که حقایق الهی برای مؤمنان مانند آب برای تشنه یا شیر مادر برای نوزاد پذیرفتنی است و مؤمن در برابر تعلیم مردان حق بحث و جدل نمی‌کند... در ۳۶۱۰ «ماء معین» آب خوشگوار است (نگ: آیه ۳۵ سوره الملک).

۳۶۱۳ تا ۳۶۱۶ — «مزه» در اینجا ترجمه «ذوق» در اصطلاح صوفیان است: نخستین ادراکات رهروان از حقایق الهی که همراه با شور و وجد است (نگ: ۵۶۸ و ۳۴۰۸). برای آنها که از حقایق الهی ادراکی دارند معجزه ضرورت ندارد، دیدار و سخن پیامبران معجزه است. در ۳۶۱۴ «در درون سجده کند» به غیر از معنی خود عبارت، اشاره‌ای است به روایتی که بعد از

این ابیات خواهد آمد... در ۳۶۱۶ دوتن را مثال می‌زند که هردو عاشق حق‌اند اما دورازاو، و به دلیل همدردی و ادراک متقابل، صدای هر یک برای دیگری آشناست و چون به گوش می‌رسد، پنداری که حق می‌گوید: من به تو نزدیکم (وَإِذَا سَأَلَكَ عِبَادِي عَنِّي، فَإِنِّي قَرِيبٌ، أَحِبِّبْ دَعْوَةَ الدَّاعِ... آیه ۱۸۶ سوره البقره).

۳۶۱۷ تا ۳۶۴۱ - مفاد این ابیات از روایات مندرج در قصص الانبیاء ثعلبی و تفسیرهای قرآن کریم است (نگ: مآخذ قصص وتمثیلات مثنوی، ص ۸۲). همسر زکریای نبی و مریم عذرا هردو مطابق روایات در یک زمان باردار بوده‌اند و دوجنین یحیی و عیسی در شکم مادر یکدیگر را تعظیم می‌کرده‌اند. در ۳۶۱۸ «أُولُوا الْعِزْمَ» لقبی است که در آیه ۳۵ سوره الْأَخْفَاف برای پیامبران به کار رفته است و آن‌را صاحب استقامت و مسلط بر امور این جهانی معنی کرده‌اند، و بیضاوی نوشته است که نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد پیامبران اولوالعزم‌اند. در ۳۶۱۹ «ذَوُ الْفِطَنِ» یعنی دارای زیرکی‌ها، بسیار روشن و آگاه.

۳۶۲۳ - مطابق روایات تفاسیر و قصص قرآن، مریم تاهنگام ولادت عیسی دور از مردم می‌زیسته است.

۳۶۲۴ - «شیرین فسون»: ظاهر آن مولانا «فسون» را به جای «فسانه» و «افسانه» به کار برده است و «شیرین فسون» یعنی کسی که قصه‌اش شیرین و خواندنی است (۱).

۳۶۲۷ - «درماجر» یعنی در دیدار و برخورد. مطابق «انجیل لوقا» (باب ۱ شماره ۴۰) مریم در بیرون شهر به خانه زکریا رفته است و مادر یحیی همسر زکریاست.

۳۶۲۸ تا ۳۶۴۰ - «خاطر» اندیشه‌یی است که به اراده حق بردل آگاه می‌گذرد، و «اهل خاطر» و اصلا آن حق‌اند که به اتکاء حق «غایب» را در «خاطر» خود حاضر می‌کنند... در ۳۶۳۰ «دیدها بسته» یعنی با چشم باطن، با چشم دل. «مشبک کردن پوست» یعنی این که مرد حق جسم و زندگی مادی را چنان به خدمت روح درآورد که گویی در تمام آن روزنه‌هایی برای تابش نور حق پدید آورده است. در ۳۶۳۱ مولانا می‌گوید: به فرض مریم مادر یحیی را به چشم ظاهر یا باطن ندیده باشد، پیام داستان و حاصل معنوی آن‌را دریاب، نه چون آن کسی که افسانه‌یی شنیده است و به ظاهر آن می‌چسبد، گویی حرف شین است که به کلمه نقش چسبیده.

(در بیت ۳۶۳۲ «چنان» و «چون آن» هردو درست است و دو معنی مناسب دارد). در ۳۶۳۳ «نوشد» مخفف «نیوشد» است (= بشنود). در این ابیات نظر به باب الْأَسَدِ وَالتَّوَكُّلِ کَلِیْلَه و دمنه است، و مرد ظاهریین بدون توجه به حاصل معنوی قصه، وقوع صحنه‌ها را ناممکن و دروغ می‌شمارد. در ۳۶۳۶ «نبیل» یعنی نجیب و شریف. در مصراع دوم به یکی دیگر از قصه‌های کلیلَه و دمنه اشاره می‌شود که آن‌را مولانا در دفتر سوم می‌آورد. خلاصه قصه این است که: در جنگل چشمه‌یی است و همه وحوش از آن آب می‌خورند، اما آمد و شد پیلان جان حیوانات کوچکتر را به خطر می‌اندازد. خرگوشی از جانب این نخجیران تزد پیلان می‌رود که من رسول ماهم، و ماء صاحب این چشمه است، هر وقت که شما آب می‌نوشید ماه را در چشمه خشمگین می‌شود و به حرکت درمی‌آید. هنگام شب که پیل می‌خواهد آب بنوشد تصویر ماه را در میان امواج، مضطرب می‌بیند و باور می‌کند و می‌ترسد. در مصراع دوم ۳۶۳۷ منازعه یا مقابله زاغ و لکک را در قصه‌های کلیلَه نیافتیم و شاید نظر به قصه‌یی باشد که مولانا در جای دیگری خوانده است، و در

هر حال نتیجه کلی سخن مهم است که در بیت بعد می‌آید: قصه مثل «پیمانه‌یی» است که غلات و حبوب را با آن می‌سنجند و می‌فروشند، پیمانه مهم نیست، «دانه» غلات و حبوب است که ارزش دارد، و معنی و پیام قصه‌ها درست مثل همین دانه‌های گندم است...

۳۶۴۱ تا ۳۶۵۱ - باز مولانا بر این نکته تأکید می‌کند که پیام و معنای قصه مهم است نه ظاهر آن، زیرا در هر قصه‌یی ما می‌توانیم خود یا دیگران را بیاییم و نیک و بد وجود انسان را بشناسیم (خود حقیقت نقد حال ماست آن - ۳۵ دفتر اول). در ۳۶۴۲ «به بالا پر» یعنی به معنی توجه کن. در بیت‌های بعد نمونه‌های دیگری از ایرادات اهل ظاهر را می‌آورد: وقتی روی صفحه شطرنج جای «رخ» را به آنها نشان بدهیم، به جای آموختن شطرنج می‌پرسند که «رخ» این خانه را از کجا آورده است؟ وقتی که به آنها علم نحو درس می‌دهیم و برای نشان دادن اعراب رفع و نصب، مثال معروف «ضَرَبَ زَيْدٌ عَمْرًا» را مطرح می‌کنیم، به جای آموختن نحو، می‌پرسند که: زید چرا عمرو را زده است؟ در ۳۶۴۷ به مضمون ۳۶۳۸ و ۳۶۳۹ بازمی‌گردد. در ۳۶۴۸ «ساز» یعنی ساختمان نحوی جمله. در ۳۶۵۰ فاعل «گفت» نحوی است (۳۶۴۵). نحوی در مقابل اعتراض این شاگردِ ظاهر بین سخن را به شوخی می‌کشد (لاغ: شوخی). کلمه «عمرو» در رسم خط يك واو زائد دارد. نحوی می‌گوید: چون عمرو يك واو زدیده بود، زید او را زد. در ۳۶۵۱ معنی مصراع دوم این است که: چون تجاوز کرد شایسته مجازات است (حدّ شرعی).

۳۶۵۲ - در عنوان این قسمت «پذیرا» صفت مشبّهه با معنی مفعولی است (= پذیرفتنی). غالباً معنی فاعلی دارد (پذیرنده). در مصراع اول این بیت فاعل «گفت» همان شاگردِ ظاهر بینِ درسِ نحو است که در آیات بالاتر به معنی ظاهری مثال چسبیده بود.

۳۶۵۳ تا ۳۶۵۶ - در اینجا مولانا مضمون سخن را به احتمال زیاد از حدیقه سنائی گرفته است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۲):

پسری اَحْوَل از پدر پرسید: ای حدیث تو بسته را چو کلید
گفتی: اَحْوَل یکی دو بیند، چون من نبینم از آن چه هست فروغ؟
اَحْوَل از هیچ کثر شمارستی بر فلک، مه که دو ست، چارستی
مولانا معمولاً کسانی را که دریگانگی حق و هستی مطلقا و شك و ایراد دارند «احول» و دویین می‌خواند (نگ: ۳۲۷ تا ۳۳۵ دفتر اول). در اینجا می‌گوید: این جماعت دروغ را بهتر از راست باور می‌کنند و «سزای» آنها همین است. در ۳۶۵۵ «دروغان» یعنی دروغ‌گویان. دروغ با دروغ‌گویان می‌سازد، همان‌طور که در آیه ۲۶ سوره نور پروردگار می‌فرماید: مردان ناپاک مناسب زنان ناپاک‌اند (نگ: ۳۶۱۸ دفتر اول) و این سخن حق در اینجا روشن می‌شود. در ۳۶۵۶ منظور این است: کسانی که دل‌روشن و آگاه دارند در ادراك حقایق و بیان آن‌دستان باز است، اما آنها که حقیقت را نمی‌بینند، مثل کسی هستند که در سنگلاخ راه می‌رود و طبعاً به زمین می‌خورد (عشار: سکندری خوردن یا لغزیدن).

۳۶۵۷ و ۳۶۵۸ - قصه‌یی که با این دوبیت آغاز می‌شود روایتی تاریخی است که پیش از مثنوی در شاهنامه فردوسی، مقدمه کلّیه و دمنه نصرالله منشی، فرائدالسلوک، و عجایب‌نامه آمده است. خلاصه قصه این است که انوشیروان می‌شنود که درهند اکسیر زندگی جاودان را یافته‌اند.

مردی را برای آوردن این داروی عجیب می‌فرستد. فرستاده پس از سالیانی جستجو در سرانندیب بر بالای کوهی (مطابق عجایب‌نامه) به حضور حکیمی راه می‌یابد و حکیم به او می‌گوید: داروی حیات جاودان حکمت است که «دل‌های مرده را زنده گرداند» (نک: مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، ص ۸۳). مطابق شاهنامه فردوسی برزوی طبیب در طلب گیاه زندگی‌بخش به هند می‌رود و حکیم هند به او می‌گوید: «به‌دانش بود پیگمان زنده مرد» و توضیح می‌دهد که: «به‌رمز، آن گیاه این کیله‌ست و بس». در کلام مولانا این پادشاه و فرستاده او مثالی از «طالب مقلد» هستند که جویای حق است اما راهی به‌غیب ندارد (نک: ۲۹۸۴ به بعد) و در عنوان بعد نتیجه‌گیری مولانا این نظر را تأیید می‌کند (نک: ۳۶۷۵ به بعد).

۳۶۶۵ - «دیوان ادب» دبیرخانه پادشاه یا مجمع علما و حکماء، ادب می‌تواند به معنی فرهنگ یا حکمت باشد.

۳۶۶۴ تا ۳۶۶۶ - «صَفَع» یعنی سیلی، پس گردنی. «صاحب فلاح» یعنی رستگار و موفق، و در اینجا معنی طنز و تمسخر دارد. «سینه‌صاف» یعنی دل‌آگاه. در ۳۶۶۶ «این مراعات» یعنی همین سخنان موافق و تشویق‌آمیز.

۳۶۶۸ - «گَبَز» یعنی کننده، بزرگ.

۳۶۷۵ تا ۳۶۷۷ - در توضیح ۳۶۵۷ نوشتیم که مولانا جوینده گیاه زندگی بخش را مثالی از طالب مقلد می‌داند، و در اینجا حکیم بزرگ هندم جای خود را به یک ولی بلندمرتبه داده است (قطب، نک: ۲۶۴ دفتر اول و ۱۹۸۸ همین دفتر). «آیس» همان معنی است که در فارسی امروز به جای آن مایوس را به کار می‌بریم. در ۳۶۷۶ معنی مصراع دوم این است که «از طریق او و به هدایت او راه خود را پیدا کنیم»...

۳۶۸۲ - «درجهات» یعنی در اطراف عالم. «مایه آب حیات» یعنی «مایه حیات» و با توجه به قصه خضر «مایه حیات جاودان».

۳۶۸۴ تا ۳۶۹۶ - «سَلیم» یعنی ساده‌دل، و «علیم» یعنی دانا و آگاه. توجه داشته باشیم که مفهوم «علم» در نظر مولانا با آنچه در منابع پیش از مثنوی ضمن این حکایت آمده، دقیقاً یکی نیست. علم مولانا علمی است که آدمی را از این جهان فارغ کند و به حق نزدیک سازد، و این علم سرانجام به علم الهی و اسرار غیب می‌پیوندد، و به همین دلیل «بس بلند و بس شگرف و بس بسیط» است. «دریای محیط» علم الهی است که بر همه هستی احاطه دارد. در ۳۶۸۶ «به صورت رفته‌ای» یعنی فقط ظاهر و الفاظ را دنبال کرده‌ای و از حقایق بی‌بهره مانده‌ای. در ۳۶۸۸ «آن یکی» پروردگار است و «واصلان» او «عربقا» و حیات جاودان دارند. در ۳۶۸۹ معنی مصراع دوم این است که: حق به مناسبت تجلیات بی‌شمار خود اسماء و صفات بی‌شمار دارد. در آیات بعد بایک مثال محسوس این معنی را روشن می‌کند... «از وصفی عَمی» یعنی از دیگر اوصاف بی‌خبر. در ۳۶۹۳ می‌گوید: کسی که به معنی و حقیقت هر چیز توجه ندارد، اگر هم راستگو باشد باز به مقصود نمی‌رسد. «تفرقه» حال کسی است که هنوز به علم‌الیقین نرسیده و مطلوب خود را نشناخته است و در جستجوی او هر دم در شاخی می‌آویزد (نک: ۲۹۳۴ به بعد). در ۳۶۹۵ می‌گوید: ازالفاظ بگذر و جلوه‌های حق را بنگر تا به ذات حق راه یابی. مضمون ۳۶۹۶ با حکایت بعد روشن می‌شود:

۳۶۹۷ - حکایتی است در توضیح این معنی که: حقیقت یکی است و جنگ هفتاد و دومت بر سر الفاظ است. در دفتر سوم مولانا قصه دیگری در همین مایه دارد (پیل اندر خانه تاریک بود... - ۱۲۶۰ به بعد در دفتر سوم).

۳۶۹۹ - «این بنم» یعنی از آن من است، و «اُزم» یعنی انگور.

۳۷۰۰ - استافیل واژه یونانی است (استافول یا استافوله دانه انگور است).

۳۷۰۱ - «آن نفر» یعنی آن گروه. «سرّ نامها» یعنی معنی و حقیقت الفاظ.

۳۷۰۳ - «صاحب سر» مردی است که از حقایق آگاه است، این آگاهان را به آسانی نمی توان یافت و عزیزند. این عالمان به اسرار چون بر باطن همه احاطه دارند به زبان هر کسی سخن می گویند و بیان آنها دلها را آرام می کند.

۳۷۰۴ تا ۳۷۰۸ - ... «دل را بی دغل بسپارید» یعنی با اعتقاد کامل به حرف من گوش بدهید. در ۳۷۰۶ «اتحاد» و در ۳۷۰۷ «اتفاق» آن پیوند باطنی و معنوی است که مردان راه حقا از «خودی» می رهند. چون يك وجود واحد در راه حق می اندازد (نگ: ۱۰۴). در ۳۷۰۸ «انصوا» (خاموش با بد) از آیه ۲۰۴ سوره الاعراف است که: چون قرآن خوانده شود بشنوید و خاموش باشید. ترتیب صوفیه نیز، چون شیخ سخش سخن حق است، در برابر او باید شنوا و خاموش بود، و این اطاعت و حرمت شیخ را در مرحله بالاتر آن، فناء فی الشیخ گفته اند که نخستین گام فناء فی الله است (نگ: ۱۶۳۲ دفتر اول).

۳۷۰۹ تا ۳۷۱۳ - این ابیات تأکیدی بر اهمیت معنی و حقیقت سخن است: حتی اگر سخن ها به ظاهر در یک راه و روش باشد، بازمی تواند مایه نزاع و خشم گردد، چگونه؟ در بیت ۳۷۱۰ جواب می دهد: بعضی ها با گرمی از حق سخن می گویند اما «گرمی عاریتی»، نه «گرمی خاصیتی» که در آن صدق و تأثیر هست. قدما حالات حیاتی را به چهار گونه طبع (خشک و تر و گرم و سرد) مربوط می دانستند و در خوراکها نیز همین طبع یا خاصیت را تصور می کردند، سرکه سرد است و دوشاب (شیره) گرم. سرکه با جوشاندن هم دارای طبع گرم نمی شود. «گرمی او دهلیزی است» یعنی از بیرون آمده، ذاتی و اصلی نیست (چهار طبع، نگ: ۱۶۲۹).

۳۷۱۴ تا ۳۷۱۹ - در این ابیات سخن از تأثیر شیخ در راه یابی سالکان است. «ریای شیخ» به این معنی نیست که مرشد در کار خود واقعاً ریا داشته باشد. در اینجا «ریا» در مقابل «اخلاص» به کار رفته است. «اخلاص» این است که سالک در سیر الی الله، خود و زندگی این جهانی را از یاد ببرد (نگ: ۳۶۸ دفتر اول) و اگر جز این باشد ریاکار است. در ۳۷۱۴ مولانا به طور کلی می گوید: اگر کاری از شیخ سربزند که در ظاهر مخالف شرع یا طریقت باشد، باز بهتر از کارهای پسندیده مریدان است زیرا در هر کار شیخ حکمتی و مصلحتی هست. «اخلاص ما» از روی بصیرت نیست، کورانۀ است و ممکن است در مسیر الی الله نباشد. در ۳۷۱۵ می گوید: سخن شیخ مریدان را به جایی می رساند که دلها و اندیشه ها و سخنان آنها در یک راه می افتد و با هم موافق می شود (جمعیت) اما آنها که به زندگی مادی و جسمی خود چسبیده اند سخنانی می گویند که دلهای یاران را از هم و از حق دور می کند و باعث می شود که مریدان در جستجوی حق مردم در راهی قدم گذارند (= تفرقه) و هرگز به مقصود نرسند. در این بیت شاید «اهل حسد» که در نسخه بدل بیت آمده مناسب تر جلوه کند اما متن مطابق دونسخه قدیم

و معتبر است و از سوی دیگر «اهل جسد» معنای عمیق‌تری دارد و مقابل اهل روح و اهل معنا قرار می‌گیرد. در ۳۷۱۶ «سُلیمان» را مصداق و شاهد تأثیر مردان حق می‌شمارد. «از سوی حضرت بتاخت» یعنی از جانب حق مأمور شد. مصراع دوم مستند به مضمون آیه ۱۶ سوره النَّمْل است (وَعَلَّمَاهُ مَنَظِقَ الطَّيْرِ، نک: ۱۲۱۲ دفتر اول) ... در ۳۷۱۸ «ناورد احتراز» یعنی نمی‌ترسید، دوری نمی‌کرد. در ۳۷۱۹ «اتحاد» همدلی و پیوند باطنی و معنوی است و این‌که همه جلوه‌های وجود واحد حق‌اند (نک: ۱۵۴ و ۳۷۵۶).

۳۷۲۵ تا ۳۷۲۸ — در اینجا دیگر سُلیمان، سُلیمان نبی نیست، مرد حق است در هر زمانه‌ی و در میان هر قومی، و آنها که جویندگان حق‌اند باید به او تکیه کنند. مطابق آیه‌های ۱۸ و ۱۹ سوره النَّمْل چون سپاه سلیمان به وادی موران رسید، یکی از موران گفت: به لانه‌های خود بروید که سلیمان و سپاهش شمارا آسیب می‌رسانند. سلیمان خندید و از پروردگار خواست که او را به کاریک وادارد. در اینجا مولانا مردان حق را مانند سلیمان خیرخواه و خیراندیش توصیف می‌کند. در ۳۷۲۵ «غَوّی» یعنی گمراه. در ۳۷۲۱ «دانه‌جو» یعنی کسی که فقط منافع خود را می‌خواهد، دنیادوست. در مقابل او جوینده مرد حق موری است که هم دانه را به دست می‌آورد و هم حمایت سلیمان را. در ۳۷۲۲ «آخر زمان» یعنی عصر محمدی (نک: ۲۳۱۹). در این زمانه ما جانها بایکدیگر در ستیزند و مردان حق می‌توانند آنها را از تفرقه برهاند (نک: توضیح قبل). در ۳۷۲۴ نظر به آیه ۲۴ سوره فاطر است: إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ بِالْحَقِّ بَشِيرًا وَنَذِيرًا، وَإِن مِّنْ أُمَّةٍ إِلَّا وَخَلَّافُهَا نَذِيرٌ. در ۳۷۲۵ ترجمه همین آیه را می‌آورد و به مذاق عرفا «بشیر و نذیر» را به معنی مردان حق می‌گیرد، اعم از انبیاء و اولیاء... در ۳۷۲۷ می‌گوید: در اثر هدایت مردان حق، مؤمنان همه مانند یک نفس واحد به یکدیگر مهربان می‌شوند (الْمُؤْمِنُونَ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ، حدیث نبوی — نک: ۱۸۸).

۳۷۲۹ — ۳۷۳۳ — مولانا در تأیید آیات بالا تر، شاهی از تاریخ صدر اسلام می‌آورد «اَوْس» و «خَزْرَج» دو قبیلۀ معروف عرب جاهلی‌اند، اصل آنها از یمن و مذهب غالب آنها یهودی بوده است. مقارن ایام هجرت گروهی از آنها اسلام آوردند و پیامبر را یاری کردند و از «انصار» شدند، اما سالهای دراز جنگ میان این دو قبیلۀ درگیر بود و اسلام به تدریج آنها را به هم نزدیکتر ساخت. در ۳۷۳۵ «از مصطفی» یعنی به وسیله مصطفی، در اثر وجود او. در بیت بعد «أَعْدَادِ عَنَب» یعنی دانه‌های انگور. در ۳۷۳۲ نظر به آیه ۱۵ سوره الْحُجُرَات است: إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ... (مؤمنان به راستی برادرند). معنی بیت این است که: نفس برادری و دوستی اسلام در آنها چنان اثر کرد که مثل دانه‌های انگور له شدند و آب این انگورها با هم یکی شد (نک: ۶۸۴ دفتر اول). «خودی» از میان رفت و وحدت پدید آمد.

۳۷۳۴ تا ۳۷۴۱ — در اینجا «غوره» انسان دنیادوست و بی‌خبر از عالم معناست. این غوره اگر از خامی به درآید مرد راه حق می‌شود و اگر در خامی بماند همان وجودی است که «دراز» کفر و بی‌ایمانی در نهادش نهاده‌اند. «سنگ بست» یعنی سفت شد، کال و نارس ماند و به کنایه یعنی نخواست به راه ایمان بیاید. در بیت ۳۷۳۶ به مضمون ۳۷۲۷ و ۳۷۳۳ بازمی‌گردد: چنین انسانی که در کافری می‌ماند، نمی‌تواند مصداق برادری مؤمنان و جزئی از نفس واحد آنها باشد. او بدبخت و منحوس و بی‌دین است (مولانا غالباً شقاوت را با کفر و بی‌دینی همراه

می‌بیند). در دوبیت بعد می‌گوید: شقاوت والحاد اینها يك راز ناگفتنی دارد و اگر بگویم، فهم نارسای اهل ظاهر فتنه برپا می‌کند (نگ: ۲۷۷۳ دفتر اول). اینها مثل «گبرکور» هستند و وجودشان مانند دوزخ است. مجلس ما مانند بهشت است و نباید در آن سخن از دوزخ بگویم. «إِزْم» باغی بوده است که شداد بن عاد برای مقابله بابهشت الهی ساخته بود (آیه ۷ سوره الْفَجْر) اما مولانا کلمه‌را به معنی بهشت به کار برده است. در ۳۷۳۹ سخن از مریدانی است که می‌خواهند هدایت پیرا بپذیرند. «اهل دل» مردان آگاه و پیران طریقت‌اند (نگ: ۳۷۲۹). در ۳۷۴۵ «انگوری» یاء مصدری دارد (= انگور شدن یا انگور بودن) و «دوبی برخیزد» یعنی «نفس واحد» شوند... (نگ: ۶۸۴ دفتر اول).

۳۷۴۳ تا ۳۷۴۶ — اگر دوگانگی وجدایی نبود همه دوست بودند. وقتی دوگانگی پیش می‌آید «دوست دشمن می‌گردد». در ۳۷۴۳ «عشق گُل» یعنی عشق به حق که کل هستی است، یا عشق به معنی کَلّی که شامل همه پیوندها و کشش‌های میان کائنات است. این «عشق کَلّ» استاد و مرشدی است که ذرات هستی را به هم پیوند می‌دهد و نشان می‌دهد که همه ذرات جلوه‌های وجود یگانه حق‌اند (نگ: ۱۵۴ و ۳۷۵۶). در سه بیت بعد مولانا توضیح می‌دهد که این «اتحاد ذره‌ها» چگونه است: همان‌طور که کوزه گر ذراتِ خاكَ جدا از یکدیگر را به کوزه تبدیل می‌کند «عشق کَلّ» همه هستی را «اتحاد می‌دهد». بازمی‌گوید: این هم مثال خوبی نیست. «جسم‌های آب و گِل» منافع دارند و آسان نمی‌پیوندند. «جان» پیوندی عمیق‌تر و پایدارتر دارد. در ۳۷۴۶ مولانا می‌گوید: مثال هم فایده ندارد و فهم ناقص را منحرف می‌کند (نگ: ۳۷۳۷).

۳۷۴۷ تا ۳۷۵۳ — در این ابیات «دوربینی» یعنی توجه داشتن به آنچه دور از مقصد باشد، توجه به منافع مادی و دنیایی. مولانا می‌گوید: در زمان ماهم سلیمان و مردحق هست اما ما به دنیا توجه داریم و چنان از منافع دنیا به «نشاط» می‌آییم که چشم ما از دیدن حق و مردان حق کوراست، مثل کسی که در درون خانه است اما در خواب است و احساسی از وجود خانه ندارد. در ۳۷۴۹ نظر مولانا به فلاسفه و حکما و به طور کلی اهل استدلال است که «سخن‌های دقیق» هستند به دلیل و برهان می‌گویند و ولع دارند که با این سخنها گِرهی از کار جویندگان بگشایند اما به جایی نمی‌رسند. در ابیات بعد کار آنها را به کار مرغی تشبیه می‌کند که در دام افتاده است و می‌تواند گِره بندهای دام را باز کند، اما همواره باز می‌کند و دوباره می‌بندد تا ماهر شود، و فراموش می‌کند که از دام گشوده باید گریخت. این مرغ بال و پر خود را آسیب می‌زند و آزاد نمی‌شود. اهل استدلال هم پس از همه کوشش‌ها باز اسیر «سخنهای دقیق» خویش‌اند و به حق واصل نمی‌شوند. در ۳۷۵۲ «مرج» یعنی مرز، زمین، و نیز مرتع و چراگاه.

۳۷۵۴ تا ۳۷۵۶ — مولانا به یاران خود اندرز می‌دهد: اسیر این سخنهای دقیق و لفاظی اهل استدلال نشوید تا توانایی پروازتان از میان نرود. «گروفر» یعنی حمله و گریز و به طور کلی تلاش و کوشش. در ۳۷۵۵ «کمین‌گاه عوارض» دنیا و زندگی مادی است که گرفتاری آن ما را از راه حق بازمی‌دارد و بال و پر خدا جویان را می‌بندد. در ۳۷۵۶ می‌گوید: اهل ظاهر و اهل استدلال به خدا نمی‌رسند. کار آنها مثل کار منکران و کافران بی‌نتیجه است.

سرگذشت آنها را در قرآن بخوان، در آیه ۳۶ سوره ق: وَكَمْ أَهْلَكْنَا قَبْلَهُمْ مِنْ قَرْنٍ، هُمْ أَشَدُّ مِنْهُمْ بَطْشًا، فَنَقَّبُوا فِي الْبِلَادِ، هَلْ مِنْ مَّجِيسٍ؟ (چه بسا اقوام کافری را پیش از آنها نابود کردیم، آنها در سرکشی سخت تر از اینها بودند و در بسیاری از نقاط زمین راه یافتند، اما گریزگاهی برای آنها بود؟). خلاصه کلام: اهل استدلال گمراه اند (نگ: ۲۱۳۹ دفتر اول).

۳۷۵۷ تا ۳۷۶۱ - بازگشت به قصه‌ی است که در ۳۶۹۷ آغاز شد. در ۳۷۵۸ «لسین» یعنی زبان‌دان، آشنا به لسان‌های مختلف (= صد زبان - ۳۷۵۳)، و «سلیمان لسن معنوی» مرشدی است که بر دلها آگاهی و اشراف دارد و سخن همرا می‌فهمد و می‌تواند همرا یکی کند (نگ: اتحاد، ۳۷۵۶ و ۳۷۱۹). در ۳۷۵۹ روی سخن بایروان مذاهب گوناگون است که همه جویای حقاند و خود را در راه حق می‌دانند. «طبل‌باز» طبلی است که به دستور شاهان می‌نواختند تا مردم در مراسم پرواز دادن بازشاهی حضور یابند (نگ: ۱۱۷۲). مولانا می‌خواهد بگوید که: شما - ای کسانی که با هم در شناخت حق منازعه دارید - همه باز پادشاهید. همه مانند باز، این آوای طبل باز را بشنوید و در یک جا گردآیید تا حقیقت را مشاهده کنید. در ۳۷۶۵ می‌گوید: این یکی شدن همرا شادمان و آسوده می‌کند زیرا در اتحاد همه در می‌یابند که جلوه‌های یک وجود واحدند (نگ: ۱۵۴ و ۳۷۵۶). در ۳۷۶۱ مولانا کلام خود را به آیه ۱۴۴ سوره البقره مستند می‌کند، که درباره قبله مسلمین در آن آیه فرمان می‌رسد که: حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ شَطْرَهُ (هر جا که هستید رویتان را به سوی کعبه بگردانید) و مولانا به جای «شَطْرَهُ»، «نَحْوَهُ» افزوده است. ترجمه کامل بیت این است که: هر جا هستید روی خود را به سوی آن بگردانید، این چیزی است که اوشمارا از آن نهی نمی‌کند، و البته منظور روی آوردن به اتحاد و یکی شدن جانهای خدا جوست.

۳۷۶۲ تا ۳۷۶۴ - سخن از انسانهایی است که به حقایق هستی آشنایی نمی‌یابند. «بس ناساختیم» یعنی بسیار نامناسب پرورش یافته‌ایم. «سلیمان» و «بازان» و «عزیزان خدا» مردان حقاند. ما دشمنان آنها هستیم (مثل جفدها، نگ: ۱۱۳۵ به بعد) و به همین دلیل مانند جغد در ویرانه این دنیا مانده‌ایم و اسیر زندگی مادی هستیم. «عمی» یعنی کوری، و البته کوری چشم باطن.

۳۷۶۵ تا ۳۷۷۳ - «مرغان»، کز سلیمان روشن‌اند» مردمی هستند که ارشاد انبیا و اولیا را پذیرفته‌اند. «سوی عاجزان چینه کشند» یعنی دانه‌ها را به طرف مرغان ناتوان می‌کشاند و به تعبیر دیگر سعی می‌کنند امکان هدایت دیگران را نیز فراهم کنند. در ایات بعد انواع مرغان را با توجه به اقتضائات طبیعی آنها یاد می‌کند و می‌گوید که اگر هدایت شده باشند، هر یک در هدایت مرغان دیگر اثر دارد: در ۳۷۶۷ به قصه سلیمان و ملکه سبا اشاره می‌کند که پیوند آنها موجب شد که بلقیس در صف مؤمنان قرار گیرد و «دهد» در این میان قاصدی بود که پیام سلیمان را نزد بلقیس برد (نگ: ۱۶۵۵ تا ۱۶۵۸). در ۳۷۶۸ می‌گوید: مؤمن «اگر به صورت زاغ باشد» از نظر «همت» و کثودگی خاطر و تأثیر معنوی مانند «باز» است و خطا نمی‌کند. «مازاغ» از آیه ۱۷ سوره التجم است که درباره معراج پیامبر می‌فرماید: مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى (در پیشگاه حق بینایی پیامبر متوجه جای دیگر شد و نافرمانی نکرد، نگ: ۳۹۶۹ دفتر اول). در ۳۷۶۹ می‌گوید: مؤمن اگر لکک باشد، باز هم

با «آتش توحید» شك را در وجود خود و دیگران ازمیان می برد. مولانا از لكلك این تصور شاعرانه را دارد که نامش تکرار «لک» است: از آن توست، از آن توست) و این لفظ را تعبیری از این اندیشه می داند که همه چیز مُلك پروردگار است. (نگ: ۱۶۶۶). در ۳۷۷۵ «بازان» قدرتمندان دنیا هستند که مؤمن اگر کبوتری باشد بر آنها برتری دارد و از آنها نمی ترسد... در ۳۷۷۲ «آزادبودن از قند» بی نیازی از زرق و برق دنیاست و «قند ابد» شیرینی وصال حق و بقاء به حق است که مؤمن را از قند دنیا آزاد می کند. در ۳۷۷۳ می گوید: مؤمن اگر طاووس هم باشد زشتی پای طاووس را ندارد.

۳۷۷۴ تا ۳۷۸۱ - خاقانی چندبار سخن خود را «منطق الطیر» خوانده است و منظورش این بوده که سخن او را هر کسی نمی تواند بفهمد و سلیمانی باید تا دریابد که او چه می گوید: ز خاقانی این منطق الطیر بشنو که به زو معانی سرائی نیایی

در این شکی نیست که سخن خاقانی پر معنا و فهم آن دشوار است، با این حال مولانا می گوید: آن معانی علمی و فلسفی او «صدا»، انعکاسی از نطق مرغان حق است و «منطق الطیر سلیمانی» نیست. «منطق الطیر سلیمانی» زبان مرغان حق و زبان اهل معناست. در ۳۷۷۵ می گوید: این زبان را از مردان کامل و مرشدان طریقت باید آموخت. در ابیات بعد مؤمن حقیقی یا مرشد کامل را توصیف می کند: مرد حق که «بانگش» شادی حقیقی و آرامش روح می آورد، بال و پری دارد که همه عالم را زیر سایه خود می گیرد. در ۳۷۷۷ «کرسی» عرش الهی است و «ثرنی» زمین خاکی ماست. پیر میان عرش و عالم خاک در رفت و آمد است و به اقتضای ضرورت های پرورش مریدان، از کرسی به ثری می آید یا از عالم خاک به سوی عرش پرمی کشد. کسی که هدایت چنین پیری را نپذیرد نمی تواند چشم به نور خورشید بگشاید. در ۳۷۷۹ «رد» یعنی مردود. در ۳۷۸۵ «بدآن سو» یعنی به سوی پیر یا به سوی حق. انسانی که حتی به اندازه يك «گر» در آن راه با صدق و اخلاص پیش برود، معیار و میزان دیگران می شود، مانند چوب یا آهنی که با آن مساحت یا طول را گز می کنند. در ۳۷۸۱ می گوید: حتی اگر لنگان به آن سو بروی، قبول حق تو را از لنگی ولو کی می رهند و به راه می اندازد.

۳۷۸۲ تا ۳۷۸۷ - مضمون این ابیات را مولانا باید از شمس تبریز شنیده باشد. در مقالات شمس دوبار به این معنی اشاره شده که يك بار نسبت به مشروح و بار دوم گذرا و کوتاه است، نقل مشروح آن این است: «از عهد خُرَدکی این داعی را واقعه ای عجب افتاده بود. کس از حال داعی واقف نی. پدر من از من واقف نی. می گفت: تو او را دیوانه نیستی، نمی دانم چه روش داری، ترتیب ریاضت هم نیست و فلان نیست. گفتیم: يك سخن از من بشنو، تو بامن چنانی که خایه بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بیجان برون آورد، بط بیجان کلان ترک شدند، با مادر بر لب جو آمدند، در آب درآمدند، مادرشان مرغ خانگی است، لب لب جو می رود، امکان درآمدن در آب نی، اکنون ای پدر! من دریا می بینم مرکب من شده است و وطن، و حال من این است، اگر تو از منی یا من از تو در آ در این دریا، و اگر نه برو بر مرغان خانگی». جامی در دفعات الانس همین مضمون را سخن مجدالدین بغدادی می داند که درباره نجم الدین کبری گفته و خود را بط و نجم الدین را مرغ خانگی شمرده است (نگ: مآخذ قصص و تمثالات مثنوی، ص ۸۴). در هر حال در این تمثیل مرغ خانگی انسان دنیا دوست،

و بط روح خداجو و کمال طلب است. «دریا» دریای معنی و بحر الهی است. «دایه» کسانی هستند که علم ظاهر دارند و می‌پندارند که همه مسائل را جواب می‌دهند. یا نفس انسانی است که نهاد خداجوی ما را به بیراهه می‌کشاند. «بدرایه» یعنی بداندیش یا صاحب نظرهای نادرست. ۳۷۸۸ تا ۳۷۹۴ - مخاطب مولانا روح خداجویی است که در هر شرایطی به عشق حق زنده است، به خلاف دنیا پرستان که فقط در این خانه گند آلود می‌توانند زندگی کنند. در این ابیات مولانا به آیه ۷۵ سوره اسراء اشاره می‌کند: وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْوُجُوهِ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا. در ۳۷۸۹ مولانا می‌گوید: تو انسان خداجو به مصداق همین آیه به مقام والایی رسیده‌ای که زنده بودن تو تابع شرایط مادی و ظاهری نیست. در ۳۷۹۵ می‌گوید: «جان» تو روحی است که پروردگار آن را بر دریای معرفت به حرکت آورده است. از این مرحله عبور بر خشکی، بگذر و پای در دریا بگذار... در ۳۷۹۲ می‌گوید: روح خداجو جامع صفات فرشته و انسان است، و در ۳۷۹۳ به عنوان نمونه کامل روح خداجو پیامبر (ص) را مثل می‌زند که ظاهرش با ما فرقی ندارد اما وحی الهی به او می‌رسد و درویش را روشن می‌کند (قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ - آیه ۱۱۵ سوره الکهف). در ۳۷۹۴ می‌گوید: آن ظاهری که با ما فرقی ندارد جسم خاکی است و آنچه فرقی دارد روح است که در یکی اسیر گندزار دنیا است و در دیگری بر عرش گردش دارد و با پروردگار در رابطه است.

۳۷۹۵ تا ۳۸۰۳ - در اینجا مولانا می‌گوید: همه ما استعداد ادراک حقایق و اسرار الهی را داریم و پروردگار و آنها که با او پیوند دارند زبان دل‌مارا می‌دانند. «بحر» آن مرتبه کمالی است که در آن مردان حق به حق واصل می‌شوند، و چون در آن مرتبه عاشق و معشوق و عشق یک وجود مطلق بی‌نهایت است، در این کلام مولانا «بحر» هم حق است و هم واصلان به حق، و «سیر» در مردان حق «سیر در حق» است و «تا بد» دوام دارد. در ۳۷۹۷ می‌گوید: با مرشد کامل در این راه قدم بگذار تا دریا تورا بپذیرد. «زیر ساختن» دریا تعبیری است از موج‌های ملایم دریا که نشاط آور است و مطابق آیه ۸۵ سوره الانبیاء، داوود پدر سلیمان زره می‌ساخته است. مولانا می‌گوید: اگر با مردان کامل همراه شوی، کاملان دیگر هم تورا می‌پذیرند. در ۳۷۹۸ می‌گوید: در هر زمانه‌ای و در هر جا مرد حق را می‌توان یافت، اما پروردگار نمی‌خواهد که نااهلان آنها را ببینند (غیرت، نک: ۳۹۱۵ دفتر اول و ۲۸۶۳ همین دفتر). در ۳۷۹۹ «خوابناکی» یعنی بی‌خبری از حقایق و اسرار و اشتغال به عالم مادی، و «فُضُول» یعنی پرگویی حاصل از «جهل و خوابناکی». در دوبیت بعد ناآگاهان را به تشنیه می‌کنند که نیاز به آب دارد اما فکر می‌کنند که آب فقط «درجوی» پیدا می‌شود. صدای رعد را می‌شنود و نمی‌داند که آب از ابرها فرو می‌ریزد. در ۳۸۰۲ «مَرَكَبِ هَمَّتْ سَوَى اسباب راند» یعنی به عوامل مادی و ظاهری چسبیده است و پروردگار (مستب) را نمی‌بیند، و با توجه به معنی دوبیت آخر شاید در ۳۸۰۱ نیز «ذوق آب آسمان» به معنی لذت معرفت حق باشد (ذوق، نک: ۵۶۸).

۳۸۰۴ تا ۳۸۱۵ - زاهدی که در این روایت می‌بینیم، از آن مردان فانی در حق است که آبرا «درجوی روان» نمی‌جوید و از «ذوق آب آسمان بی‌خبر» نیست. بادیه بیابان

ریگزار عربستان است و «عبّادیّه» گروهی از اعراب مسیحی حیره‌اند که در قرن دوم در جزیره عبّادان (آبادان کنونی) مستقر شدند... در ۳۸۰۶ به‌طور کلی منظور این است که سختی ورنج دراو اثر نیکو داشت. «تر مزاج» یعنی دارای طبع یا طبیعت‌تر، به‌خلاف همه انسانهای خاکی که باید طبیعت خشک خاکی را دارا باشند. (نگ: توضیح «چهارطبع» در ۱۶۲۹). در ۳۸۰۷ «وحدت» یعنی تنهایی و بی‌کسی (اصطلاح عرفانی نیست)... در ۳۸۰۹ «بُرّاق» اسب پیامبر (ص) و «ذُلْدَل» استر پیامبر (ص) است. معنی کلی بیت این است که بسیار شادمان بود. در ۳۸۱۰ «حُله» یعنی ابریشم و بافته ابریشمی.

۳۸۱۱ - «نیاز» می‌تواند به‌معنی «نیاز به‌توجه آن درویش» باشد یا «نیاز و حسرت رسیدن به‌مقام او».

۳۸۱۲ - «استغراق» حالتی است که مرد حق با همه وجود خود متوجه حق است و گویی همه پیوندها را از آنچه دنیایی است بریده. «زنده» کسی است که ضمیرش به‌نور ایمان و معرفت روشن است.

۳۸۱۵ تا ۳۸۱۷ - «حَبْلٌ مِنْ مَسَد» یعنی طناب از لیف خرما، و ترکیبی است که در آیه پنج سوره لَهَب به‌کار رفته است. در ۳۸۱۶ «یقین» (نگ: ۳۵۰۷ دفتر اول و ۸۶۳ تا ۸۶۵ و ۳۸۲۵ همین دفتر). در ۳۸۱۷ «زُنَّار بریدن» و «زُنَّار کشودن» یعنی ایمان آوردن و نشانه بی‌دینی را از خود دور کردن (نگ: ۳۶۰ دفتر اول).

۳۸۱۹ و ۳۸۲۰ - زاهد به پروردگار می‌گوید: من عادت کرده‌ام که همه چیز را از تو بخواهم و تو این در را بر من گشوده‌ای. در ۳۸۲۰ «نمودن» یعنی پدید آوردن و خلقت صوری دادن. تو از آنچه در ظاهر، هستی محدود در زمان و مکان ندارد، این هستی صوری را پدید آورده‌ای و مفهوم آیه ۲۲ سوره الذّاریات را واضح و روشن کرده‌ای (وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ: روزی شما و آنچه به‌شما وعده داده‌اند در آسمان است، یعنی از پروردگار بخواهید).

۳۸۲۲ - «گو» یعنی گودال.

۳۸۲۴ - «زُنَّار بریدن»، نگ: ۳۸۱۷.

۳۸۲۵ - «یقین» مرتبه‌ای از سیرِ اِلَهِی است که در آن سالک با مشاهده یا ادراک مستقیم غیب، از راه و دلیل بی‌نیاز است و سه مرتبه دارد: عِلْمُ الْیقین، عَیْنُ الْیقین، وَحَقُّ الْیقین (نگ: ۳۵۰۷ دفتر اول). «یقین در ازدیاد» بیانی است از طی مراتب یقین. «والله اعلم بالرشاد» یعنی پروردگار به هدایت و تکامل معنوی بندگان آگاه‌تر است.

۳۸۲۶ - «تُرَش و خام» یعنی کسی که نمی‌خواهد هدایت بپذیرد و همیشه «ناقص» و ناآگاه می‌ماند (نگ: غوره‌ی کوسنگ بست و خام ماند - ۳۷۳۵). سخن تمام شد.

فهرستِ عنوان‌های دفتر دَوّمِ مثنوی

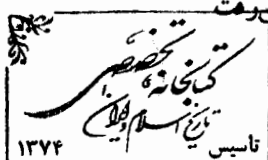
فهرست‌های الفبائی و راهنماهای مراجعه به‌قسمتها و کشفِ ابیات یا مطالب موردنظر، پس از پایان چاپ شش دفتر مثنوی، یکجا تنظیم و در مجلدی جداگانه با این دفترها همراه خواهد شد.

شماره صفحه	عنوان
۳	یادداشتی برای دفتر دوم
۷	فهرست رمزها
۸	مقدمه مولانا بر دفتر دوم
۹	شروع متن دفتر دوم
۱۳	هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهدِ عُمَرِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ
۱۴	دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر
	التماس کردن همراه عیسی علیه‌السلام زنده کردن
۱۵	استخوانها از عیسی علیه‌السلام
۱۵	اندرز کردن صوفی خادم را در تیمارداشتِ بهیمه و لاَحَوْلِ خادم
	بسته‌شدنِ تقریر معنی حکایت به‌سبب میل مستمع به
۱۷	استماعِ ظاهر صورت حکایت
۱۸	الترام کردنِ خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن
۱۹	گمان بردنِ کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است
۲۳	یافتن پادشاه باز را به‌خانه کمپیرزن
۲۵	حلاو خریدنِ شیخ احمد خضرویه جهت غریمان به‌الهام حق تعالی
۲۸	ترسانیدن شخصی زاهدی را که: کم‌گری تا‌کور نشوی
۲۸	تمامی قصه زنده شدن استخوانها به‌دعای عیسی علیه‌السلام
۳۵	خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به‌ظرف آن که گاو است
۳۱	فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهت سماع
۳۴	تعریف کردنِ منادیان قاضی مفلس را گردشهر
۳۵	شکایت کردنِ اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس
۴۵	مثل

- ۴۱ ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت
 ۴۴ امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود
 ۴۵ به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن
 ۴۷ قسم غلام در صدق و وفای یار خود، از طهارت ظن خود
 ۵۲ حسد کردن حشم بر غلام خاص
 ۵۶ ۱۲۷۲ گرفتار شدن باز میان جفندان به ویرانه
 ۵۸ کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار درجوی آب
 ۵۹ فرمودن والی آن مرد را که: این خاربز که نشانه‌ای
 بر سر راه، برکن
 ۶۶ آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرشی ذالنون مصری
 ۶۸ فهم کردن مریدان که ذالنون دیوانه نشد، قاصد کرده است
 ۶۹ رجوع به حکایت ذالنون، رحمة الله علیه
 ۶۹ امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را
 ۷۱ ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان
 ۷۳ تتمه حسد آن حشم بر آن غلام خاص
 ۷۵ عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس، از صورت حقیر هدهد
 ۷۶ انکار فلسفی بر قرائت *إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا*
 ۸۰ انکار کردن موسی علیه السلام، بر مناجات شبان
 ۸۱ عتاب کردن حق تعالی موسی را علیه السلام، از بهر شبان
 ۸۲ وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان
 ۸۴ پرسیدن موسی از حق سر غلبه ظالمان را
 ۸۶ رنجانیدن امیری خفته‌یی را که مار در دهانش رفته بود
 ۸۹ اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس
 ۹۱ گفتن ناینای سایل که دو کوری دارم
 ۹۲ تتمه حکایت خرس و آن ابله که بروفای او اعتماد کرده بود
 گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که: آن خیال اندیشی
 ۹۳ و حزم تو کجاست؟
 ۹۵ ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را
 ۹۶ تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس
 ۹۶ سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود
 ۹۷ تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس
 ۹۸ رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت
 ۹۹ وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که: چرا به عیادت من نیامدی؟
 ۹۹ تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم دیگر
 ۱۰۱ رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

- گفتن شیخی ابو یزید را که: کعبه منم، گردمن طوافی می کن
 ۱۰۲ حکایت
 ۱۰۲ دانستن پیغامبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص
 ۱۰۳ گستاخی بوده است در دعا
 ۱۰۷ عذر گفتن دلقک با سیّد اجل که چرا فاحشه را نکاح کرد
 به حیلّت در سخن آوردن سایل، آن زیرک را که
 ۱۰۷ خود را دیوانه ساخته بود
 ۱۰۷ حمله بردن سگ بر کور گدا
 ۱۰۹ خواندن محاسب مست خراب افتاده را به زندان
 دوم بار در سخن کشیدن سایل، آن زیرک را تا حال
 ۱۱۰ او معلوم تر گردد
 ۱۱۲ تتمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را
 ۱۱۶ وصیت کردن پیغامبر علیه السلام آن بیمار را و دعا آموزانیدش
 ۱۱۸ بیدار کردن ابلیس معاویه را که: خیز وقت نماز است
 از خر افگندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن و
 ۱۱۹ جواب گفتن معاویه او را
 ۱۱۹ باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
 ۱۲۰ باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را
 ۱۲۱ باز جواب گفتن ابلیس معاویه را
 ۱۲۳ عفو کردن معاویه با ابلیس
 ۱۲۳ نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس، و نصرت خواستن
 ۱۲۳ باز تقریر ابلیس تلبیس خود را
 ۱۲۴ باز الحاح کردن معاویه ابلیس را
 ۱۲۵ شکایت قاضی از آفت قضا، و جواب گفتن نایب او را
 ۱۲۵ به اقرار آوردن معاویه ابلیس را
 ۱۲۶ راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه
 ۱۲۶ فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت
 ۱۲۷ تتمه اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را
 فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را
 ۱۲۷ که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد
 ۱۲۹ قصه منافقان و مسجد ضار ساختن ایشان
 ۱۳۰ فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السلام، تا به مسجد ضارش برند
 ۱۳۲ اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمی کند؟
 ۱۳۳ قصه آن شخص که اشتر ضاله خود می جست و می پرسید
 ۱۳۳ متردد شدن میان مذهب های مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

- ۱۳۴ امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است
 ۱۳۵ شرح فایده حکایت آن شخص شتر جوینده
 ۱۳۷ بیان آن که در هر نفسی فتنه مسجد ضار هست
 حکایت هندو که با یار خود جنگ می کرد برکاری و
 ۱۳۸ خبر نداشت که اوهم بدآن مبتلاست
 ۱۳۸ قصد کردنِ غزان به کشتن یک مردی تا آن دگر بترسد
 بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و
 ۱۳۹ اولیا علیهم السلام
 شکایت گفتنِ پیرمردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن
 ۱۴۰ طبیب اورا
 ۱۴۲ قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر نوحه می کرد
 ترسیدنِ کودک از آن شخص صاحب چشه، و گفتن آن
 ۱۴۳ شخص که: ای کودک مترس که من نامردم
 ۱۴۴ قصه تیراندازی و ترسیدنِ او از سواری که در پیشه مهرت
 قصه اعرابی و ریگ درجوال کردن و ملامت کردن آن
 ۱۴۴ فیلسوف اورا
 ۱۴۶ کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا
 ۱۴۷ آغاز منور شدنِ عارف به نور غیبین
 ۱۵۰ طعن زدنِ بیگانه در شیخ و جواب گفتنِ مرید شیخ اورا
 ۱۵۱ بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب آن دریا
 دعوی کردنِ آن شخص که: خدای تعالی مرا نمی گیرد به گناه
 ۱۵۳ و جواب گفتنِ شعیب علیه السلام اورا
 ۱۵۴ بقیه قصه طعنه زدنِ آن مرد بیگانه در شیخ
 گفتنِ عایشه رضی الله عنها مصطفی را علیه السلام که:
 ۱۵۵ تو بی مُصلتی به هر جا نماز می کنی، چون است؟
 ۱۵۶ کشیدنِ موش مهار شتر را، و مُعجب شدنِ موش درخود
 ۱۵۸ کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند به دزدی
 ۱۵۹ تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می گوید
 ۱۶۰ عذر گفتنِ فقیر به شیخ
 ۱۶۲ بیان دعویی که آن دعوی گواه صدق خویش است
 ۱۶۳ سجده کردنِ یحیی علیه السلام، در شکم مادر مسیح را علیه السلام
 ۱۶۳ اشکال آوردنِ براین قصه
 ۱۶۴ جواب اشکال
 ۱۶۴ سخن گفتنِ به زبان حال و فهم کردنِ آن
 ۱۶۵ پذیرا آمدنِ سخن باطل در دل باطلان



- ۱۶۵ جُستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد
 ۱۶۶ شرح کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد
 منازعت چهارکس جهت انگور، که هریکی به نام دیگر
 ۱۶۷ فهم کرده بود آن را
 برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات
 ۱۶۸ رسول علیه السلام
 ۱۷۰ قصه بطبچگان که مرغ خانگی پروردشان
 حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه
 ۱۷۱ تنه‌اش یافتند

از ص ۱۷۳ تا ۳۴۴

۳۴۵

تعلیقات دفتر دوم مثنوی

فهرست عنوانهای دفتر دوم مثنوی